آفرینش و تاریخ

مطهر بن طاهر مقدسی

مجلد چهارم تا ششم

مقدمه، ترجمه و تعلیقات از

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

آفرینش و تاریخ

مجلد چهارم تا ششم

آفرینش و تاریخ

مطهّر بن طاهر مقدسی

آفرینش و تاریخ

(مجلد چهارم تا ششم)

مقدمه، ترجمه و تعلیقات از

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، ۱۳۷۴

مطهّربن طاهر مقدسی
آفرینش و تاریخ
(مجلد چهارم تا ششم)
مقدمه، ترجمه و تعلیقات از
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
چاپ اول بهار ۱۳۷۴، آماده‌سازی کتاب کارگاه نقش
حروفچینی تهران نوشتار و نشر آگه، لیتوگرافی کوهرنگ، چاپ نیل، صحافی کادوس
تعداد: ۳۳۰۰ دوره

شابک ۲ ۰۰۰ ۴۱۶ ۹۴۶ (دورهٔ ۲ جلدی) ISNB 946 416 000 2 (2 vol. set)

فصل دوازدهم

در یادکردِ ادیان مردم روی زمین و نِحله‌ها و مذاهب هرکدام از اهل کتاب و جزایشان

بدان که اختلاف مردم در مذاهب و اعتقاداتشان همان اختلافی است که در خویها و همتها و اراده‌ها و رنگها و زبانهایشان وجود دارد. همچنان که به ندرت می‌توان دو کس را یافت که بر یك صورت و بر یك ریخت و یك همت باشند، همچنین است وجودِ دو کس که بر یك عقیده و یك رأی باشند. اگر چه یك آیین، جهانی از مردم را یگانگی می‌بخشد اما آرا و همتها، ایشان را دسته‌دسته می‌کند، به‌جز آن طوایفِ مقلّد. چرا که هماهنگیی که ایشان مدعی آن هستند خود ادعایی است که به هنگامِ بازجُست، حقیقت ندارد.

و ما اینك به یادکرد ادیان روی زمین، بر سبیل اختصار، می‌پردازیم و از خداوند یاری می‌خواهیم و چنین می‌گوییم که انسانِ خردمند از سه حال بیرون نیست: یا عقیده‌ای بر حق دارد یا بر باطل یا مردد است و شك دارد. هیچ شخص با تمیزی از این سه حال که یاد کردیم بیرون نخواهد بود و اگر چنین باشد خِرَدِ وی زیان دیده و او را نباید در شمار مخاطبان قرار داد. و سزاوار نیست که کسی در شك و دو دلی بماند، چرا که شك حاصل نادانی است و نتیجهٔ برابری علتها که نتوانسته چیزی را حق بشمارد یا باطل کند. همچنان که جایز نیست که در یك حال و یك‌زمان، هم دلیل بر وجود چیزی باشد و هم بر عدمش و با آمدن علم، جهل زایل می‌شود و آنچه در آن شك شده است یا دانسته خواهدشد یا مجهول خواهد ماند. و بدین‌گونه مقام شك از میان می‌رود. همین، پس از این روی مردمان به‌هرحال یا دیانت گونه‌ای دارند یا بر روی هم قایل به تعطیل هستند.

یاد کردِ مُعَطِّلَه

ایشان را نامهای دیگری نیز هست، ملاحده و دهریه و زنادقه و مهمله نیز خوانده می‌شوند. این گروه، سست رأی‌ترین و فروترین مردمان‌اند. اینان برآنند که اعیان عالم و اجسام قدیم است و برآنند که گیاه و جانور با اختلاف زمانها از طبایع زاده می‌شوند و به اصل خود بازمی‌گردند و هیچ سازنده‌ای ندارند و هیچ آفریدگار و مدبّر و زنده کننده و میراننده و پادافره بخش و پاداش‌دهنده و پاسدار و محاسبی در کارشان نیست. تنها کوششی را سزاوار می‌دانند که سودِ آن به درستی تن و نیروی جان ایشان، در کار رسیدن به آرزوها و لذتها و شهوتها و بازیچه‌هاشان، به‌کار آید بی‌آنکه کسی را بر آن نظارت و مراقبتی باشد یا ایثاری در نکویی. از پرداختن به‌هیچ محظوری که دلخواهشان باشد خود را باز نمی‌دارند و به‌سپاسگزاری هیچ آفریننده‌ای، در آنچه ساخته، نمی‌پردازند. چنین کسی ـ که برای کارهایش به‌مراقبی معتقد نیست وبرای نیکوکاری و زشتکاریِ خویش هیچ‌گونه پاداش بخش و پادافرهْ‌دهی نمی‌شناسد و پس از مرگ و فرسودگی به زندگی و رستاخیزی معتقد نیست ـ چه‌گونه می‌تواند به دیگران دروغ نگوید و از گناه، خویش را بازدارد یا به یاری ستمدیده‌ای شتابد یا حقی را رعایت کند یا فریضه‌ای را ادا کند یا وعده‌ای را وفا کند و یا بر تنگدستی بخشایش آورد و مردمی نماید و در نهان و آشکار خود را در راه نیکی به رنج افکند. کسی را که این‌چنین عقیده و آیینی دارد، چه کسی است که از ارتکاب فواحش و گناه و فرورفتن در کارهای حرام و پرداختن به ظلم و بی‌باکی در فساد و فرورفتن در باطل و بی‌اعتنایی به خرد و کناره‌گیری از لَوازم آن و خوار شمردنِ صاحبان ادیان و شرایع باز دارد؟ کسی که در کارِ محارم خویش، هیچ‌گونه حسِّ غیرت ندارد و از کسی که رفتاری به‌مانند او داشته باشد در خشم نمی‌شود و بر هر که بر جان و مال و اهل او دست یازد ـ و در عقیده و مذهب با او یگانه باشد ـ دشمنی نورزد؛ پس بدین‌گونه معنی به‌کار بردنِ خرد و چشیدنِ تلخیهایِ نفس، بی‌هیچ سود و فایده‌ای، چه خواهد بود؟ آیا بقای مردم و ادامهٔ زندگی با چنین عقیده‌ای امکان دارد؟ همین بس در فضیحت و ننگ ایشان. و کجا این فرقه را در روی زمین انجمنی باشد که پدیدار آیند؟ آیا هرگز دین یا مذهبی از ایشان رواج گرفته؟ و تمام مردم زمین ـ با همه اختلافی که در ادیان و ملل خویش دارند ـ بر بی‌بنیادیِ این عقیده و سستی و بی‌ارجی‌آن و درهم شکستن رایتِ آن و نابود کردنِ طرفداران آن، استوارند. در فصل دوم این کتاب دلایل استواری که شك را از میان می‌برد و از کژی و انحراف آن پرده برمی‌دارد یاد کرده شد. خدای را سپاس و

اگر یکی از ایشان هنگام نقل این فضیحتها از این سخن امتناع کرد و از انتساب آن به خویش رویگردان شد و گفت که خرد خود به تنهایی برای نیك شمردن نیك و زشت دانستن زشت بسنده است، در پاسخِ او باید گفت آیا تو صاحبِ خردِ خویشی یا او صاحبِ توست؟ اگر چنین پنداشت که خردش مالكِ اوست، پس اعتراف کرده به موضوعی که وی را از کارها نهی می‌کند و در این مجادله و پرسش در تنگنا قرار گرفته و باید که به پروردگاری خرد معتقد شود، یا سخن خویش را رد کند و اگر چنین پنداشت که وی خداوندِ خردِ خویش است، باید گفت اگر تو خداوندِ او و هستی پس او را به زشت شمردن نیکیها و نیك دانستنِ زشتیها وادار کن. پس اگر چنین تصوری را باطل شمرد وگفت که هیچ چیز شایستگیِ ضدِّ خود را ندارد، همچون ابزاری که برای اصلاح چیزی ساخته شده و برای فساد آن شایسته نیست، باید گفت آیا او خود خویشتن را این‌چنین قرار داده یا بدین‌گونه او را قرار داده‌اند؟ اگر تصور کرد که او خود نفسش را بدین‌گونه قرار داده، پس آن را به قدرتِ علم و اراده و اختیار وصف کرده و عقیدهٔ نخستین خویش را بدین‌گونه اصلاح کرده که عقل آفریدگار است و اگر چنین پنداشت که او را بدین‌گونه ساخته‌اند پس در این‌صورت برای خود اقرار به وجودِ سازنده‌ای کرده است و سخنش باطل شده است. اگر منکر خرد گردید، در این‌صورت از دایرهٔ اهل خطاب و تمیز بیرون شده و باید او را در شمارِ جانوران زبان‌بسته به حساب آورد. اگر منکرِ نظر شد، در این‌صورت از سوفسطاییان به‌شمار می‌رود و به‌هرگونه که باشد سرانجام برهان دندان‌شکن الاهی او را وادار به اقرار می‌کند، آن‌گونه که خدای تعالی فرماید: «خداوند را دلایل و حجتهای رساست» (۶: ۱۴۹) و می‌فرماید: «آیا انسان چنین می‌پندارد که او را رها کرده‌اند؟» (۷۵: ۳۶) و هم او فرموده است: «یا آفریده شدند بی‌آفریدگار یا ایشانند آفرینندهٔ خویش» (۵۲: ۳۵) و فرموده است: «هر کس کاری زشت کند پاداش آن‌را خواهد دید» (۴: ۱۲۳) و هم او فرموده: «پاداشی درخور و شایان» (۷۸: ۲۶).

و اصلِ تعطیل، انکارِ آفریدگار و پیامبر و پاداش و پادافراه است در اعتقاد و نه به‌اقرار. گروهی از ایشان برای ازمیان‌بردنِ دعویِ مردم از خویش، پاداش و پادافراه را از رهگذر تناسخ در سعادت و شقاوت، که در نظرِ ایشان بهشت و دوزخ این جهان به‌شمار می‌رود، اثبات کرده‌اند. چرا که در نظر ایشان جز این جهان جهانی دیگر وجود ندارد و معتقدند که این جهان خالی نخواهد شد و به پایان نخواهد رسید. دلیل اینکه ایشان در این قانون کلیِ زیرکانه باعثِ گمراهی می‌شوند این است که اگر ایشان را آفریدگاری قدیم و مدبّر و فرزانه نباشد، پس چه کسی روانهای ایشان را نسخ می‌کند،نیکوکار را خوشبختی می‌بخشد و بدکار را بدبخت می‌کند؟

این گروه هرگز بدین‌گونه که در این روزگار در هر جای پراکنده شده‌اند، در هیچ دوره‌ای انتشار نداشته‌اند. انتشارشان بدین‌سبب است که اقرار به‌دیانت می‌کنند. شریعت و آیین، هر که را اقرار به‌دیانت کرد خونش را محترم می‌شمارد و اینان باطنیّه باطلیّه‌اند. کسانی که همه ادیان را به‌یك سو نهاده‌اند و نفوسشان را در میدانهای شهوات رها کرده‌اند و ستمکاران را به‌بی‌بند و باری و ارتکاب منهیّات وامی‌دارند و عواقب آن را بر ایشان سهل و سست جلوه‌گر می‌سازند. تا آنجا که می‌بینی امروز، ستمکاری انتشار یافته و دلها سخت گردیده و کارهای ناروا آشکار شده و فواحش بسیار شده و امانت از میان‌رفته و خیانت چیره شده و مردانگی تعطیل شده و ربّانیان خوار شمرده می‌شوند و مستضعفان حقشان پامال شده و دادگری مرده و ستمکاری زنده شده و چیزهایی که در عهد هـ[illegible]ادشاهی و به‌روزگار هیچ پیامبری ظاهر نشده بود اکنون ظاهر شده است. اگر فضل خداوند بر این فرقهٔ پست کوچك شده نبود که بقایای عوام به آیین ایشان بگروند، بی‌گمان، همانندانِ ایشان و اولیایشان ـ که از ژرفایِ سخن آنان و حقیقت مذهبشان آگاهی دارند ـ ایشان را ریشه‌کن می‌کردند. بی‌گمان خداوند ایشان را رها می‌کند، چندان که دربارهٔ غیرشان توانایی دارند چرا که خداوند وعده داده است که «و بدین‌گونه دسته‌ای از تباهکاران را بر دسته‌ای دیگر چیرگی می‌دهیم به‌واسطهٔ آنچه به‌جای می‌آورند» (۶: ۱۲۹) و من اینك به وصف اندکی از مذاهب ایشان می‌پردازم و صاحب خرد و مردانگی و کسی را که بازگشتش به‌خویشتنی درست و تباری استوار است در گزینش آن آزاد می‌گذارم، همان‌گونه که خداوند تعالی فرموده است: «بگوی که حق از سوی پروردگار نمایان است هر که خواهد گو ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود» (۱۸: ۲۸).

بدانید، رحمتِ خداوند بر شما باد که ایشان قومی هستند که تمام آنچه را در ادیان نهی شده مباح می‌شمارند و همه احکامی را که در شرایع آمده با بی‌بندوباری و آزادی بدانچه دلخواه ایشان و کششِ شهواتِ نفسشان باشد توجیه می‌کنند. محرّمات را حلال می‌دانند، همه را، مانندِ زنا و غلامبارگی و غصب و دزدی و قتل و جرح و دروغ و غیبت و سخن‌چینی و بهتان و زشتگویی از مردم و گواهی نادرست و دروغ زدن به‌مردم و نسبت به‌زنا دادن پاکدامنان و بدگویی و کینه و افسوس و طنز و استهزا و خودخواهی و کبر و غرور و ستمکاری و نامهربانی به پدر و مادر و انحراف و غدر و خلاف و پیمان‌شکنی و خُلفِ وعده و امثال آن از رذایلی که منع شده در عقل و محرّماتِ ممنوعهٔ شرع. ایشان هیچ حقی را نمی‌شناسند و هیچ ذمه‌ای را حفظ نمی‌کنند و از هیچ پلیدیی خود را پاك نمی‌کنند و از هیچ خساستی شرم نمی‌دارند. پادشاهان در نزد ایشان پروردگاران‌اند و سـرکشـان شیاطین‌اند و ناتوانان و گرفتاران اهل آتش‌اند. جن در عقیدهٔ آنان اصحاب

ایشان است و دیگر مردم همه بهایم و ستوران‌اند. هر که از ایشان بخشایشی خواهد بر او نمی‌بخشایند و هیچ فریادخواهی را به فریاد نمی‌رسند و از درآمدن بر محارم مردم نهی نمی‌کنند و باکی ندارند از اینکه کسی ناگهان بر محارم ایشان درآید و از همبستری با هر کس که پیش آید، از زن و مرد، باکی ندارند. از اینکه کسی با ایشان یا با محارمشان همبستر شود باکی ندارند و قوّادی و دیوثی و کشخانی و اکتفای چند تن به‌یك زن و مبادله را هیچ عیب نمی‌شمارند. از هیچ چیزی که دلخواه باشد بازنمی‌دارند و بی‌بندوباریهای تمام نحله‌ها را گرد کرده‌اند و دیّوثی و کشخانی را بر آن افزوده‌اند. از مجوسان، اعتقادِ به نکاح دختران و مادران را گرفته‌اند و از خُرّمدینان، همسازیِ با مادران و همسران را و از هندیان اباحهٔ زنا و ازدواج دور از قانون و شریعت را و از خنّاقین، کشتنِ مخالفان را. چه قومی هستند و چه مذهبی، نابود بادند!

گاه هست که آنچه را ما یاد کردیم ـ اگر ناگهان با آن روبه‌رو شوند ـ منکر می‌گردند، اما هنگامی که سخن را به اوّلی که عقل است و دومی که نفس است و اساس و اصل به‌شمار می‌روند، کشاندی، درستی تمام این سخنان که یاد کردیم بر تو معلوم خواهد شد.

اگرچه به‌ظاهر منکر آن هستند ولی در نهانِ دل امتناعی از آن ندارند. ایشان به‌خدایِ پاداش‌دهنده و پادافره بخش معتقد نیستند. اگر سکوت کنی و ایشان را بیازمایی، آزمون برای تو همه این مطالب را یا ـ به‌گفتار یا به کردار و یا به اجازه ـ آشکار خواهد کرد، چرا که هر صاحب دینی درنظر ایشان معذور است و خدای داناتر است.

* یادکردِ ادیان بَراهِمه

بدان که هر قومی دین و ادب و شریعتی دارد، چرا که دین مایهٔ بقا و صلاح مردم است و ادب زیّ و شرف ایشان است و رسوم و معاملات ایشان در شریعت است.

بعضی گفته‌اند که در هند نهصد ملت مختلف وجود دارد. آنچه از این میان شناخته آمده ۹۹ قسم است که همـه آنـها در ۴۲ مذهب خلاصه می‌شود که مدار همـه بر چهارگونـه است. و سرانجام به دو نام برمی‌گردد: براهمه و سمنیّه. سمنیّه آنانی هستند که قایل به تعطیل‌انـد. براهمه بر سه دسته‌انـد: دسته‌ای به توحید و ثواب و عقاب معتقدند، ولی پیغامبری را باطل می‌دانند. نوعِ دیگر به ثواب و عقاب به‌گونهٔ تناسخ قایل‌اند و [دسته‌ای] توحید و رسالت را باطل می‌شمارند. مجموع دین ایشان چنین است.

اما آداب و اخلاق ایشان: حساب و نجوم و طب و لهو و خنیاگری و رقص و سبکی و دلیری و شعبده و نیرنجات و دانش جنگ در میان ایشان رواج دارد. مدعی صفای اندیشه و نفوذپذیری وهم و چشمبندی و آشکار کردن خیالها و آوردن باران و برف و سرما و نگاهداشتن و بردن آنها از جایی به‌جایی هستند. مدعی‌اند که تندرستی را نگاهداری می‌کنند و از پیر شدن جلوگیری می‌کنند و نیروی ذهنی بسیاری دارند و مدعی‌اند که مردگان نزد ایشان می‌آیند.

اما شرایع ایشان مختلف است، چرا که سرزمینهای ایشان فراخ و گسترده است و اقطارشان متفاوت است و اختلاف دین موجب اختلاف شرایع است.

آنچه به‌ما رسیده این است که میزان تشخیص ایمان ایشان به آهنی است که آن را می‌گدازند تا به درجهٔ نهایی گداختگی و سرخی برسد و شخص منکر را بر آن می‌دارند تا زبان خویش را بر آن بمالد. معتقدند که اگر دروغگوی باشد زبانش خواهد سوخت و اگر راستگوی و بر حق باشد زیانی به‌وی نخواهد رسید.

فرقه‌ای از ایشان روغن (زیت) را در دیگی آهنین می‌جوشانند و آهنی را در آن می‌افکنند، آنگاه شخص منکر را وادار می‌کنند که با دستش آهن را از آن میان بردارد. معتقدند که اگر وی دروغگوی باشد دستش خواهد سوخت و اگر راستگوی باشد زیانی نخواهد دید. اگر بر دزد و راهزن و کسی که فرزندان ایشان را اسیر کند دست یابند ایشان را به آتش می‌سوزند. بعضی به‌دار می‌کشند. طرز به‌دار آویختن این است که سر چوب را تیز می‌کنند و در مقعدِ او فرو می‌برند. ایشان مسلمانان را نجس می‌شمارند و از لمس کردن مسلمین و چیزی که مسلمین آن‌را لمس کرده باشند پرهیز می‌کنند. گوشت گاو را حرام می‌دانند و احترام گاو در نظر ایشان همانند احترام مادرانشان است. کسی که گاوی را بکشد کیفر او کشتن است و هیچ قابل بخشایش نیست. زنا را برای عزبها حلال می‌دانند تا باعث قطع نسل نشود و زنای محصنه را عقوبت می‌کنند. اگر یکی از ایشان را مسلمین اسیر کنند و از دین ایشان برگردد او را نمی‌کشند تا اینکه او را تزکیه کنند و تطهیر او بدین‌گونه است که تمام مویهای سر و بدنش را می‌تراشند سپس بولِ گاو و سرگین وی و روغن و شیر آن را گرد می‌آورند و به او می‌نوشانند سپس او را نزد گاو می‌برند تا بر او سجده کند.

ایشان با نزدیکان ازدواج نمی‌کنند، به‌طور مسلم. کیفر غلامبارگی در نزد ایشان کشتن است. براهمه نوشیدن شراب را حرام می‌دانند، همچنین ذبیحهٔ اهل ملتشان را. هر قومی از ایشان ملت و شریعتی خاص دارد که براساس آن رفتار و زندگی می‌کنند.

★ یادکردِ ملل و اهوای ایشان

یکتا پرستانِ براهمه برآنند که خداوند عَزوجل یکی از فرشتگان را درصورت بشری به نام «ناشد» به پیامبری نزد ایشان فرستاد و او دارای چهار دست بود. در یك دستش شمشیری بود و در دست دیگرش زرهی و در سوّمین نبردافزاری به‌نامِ شکرته که به شکل حلقه‌ای است و دردست چهارم او کمندی بود. او بر سیمرغ (عنقا) نشسته است و دوازده سر دارد: سر انسان و سر اسب و سر شیر و سر گاو و سر کرکس و سر فیل و سر خوك و می‌شمارند... می‌گویند ما امر شده‌ایم تا آتش را نیایش کنیم، همان چیزی که خداوند آن را با روشنی و بلندی بزرگ شمرده و فروغ و روشنی و نور بر او پوشانیده و سرمایهٔ سودهای جهان قرار داده و خداوند ما را از قتل و میخوارگی بازداشته و زنا را بر ما مباح گردانیده و فرمان داده تا گاو را بپرستیم و بتی بر شکل آن بسازیم و آن را بپرستیم و فرمان داده تا از رودخانهٔ گنگ عبور نکنیم. زیرا هر کدام از براهمه که از آن عبور کند دینی ندارد و دین برای تخمه و تبار او بس است و هر کس که از ایشان نباشد حق ندارد که بدین آیین درآید و نام این فرقه ناشدیه است.

از ایشان‌اند فرقهٔ بهابوذیّه که معتقدند پیامبر ایشان فرشته‌ای بوده است به نام بهابوذ و در صورتِ بشری نزد ایشان آمده و بر گاوی نشسته بوده و بر سرش تاجی از استخوانِ مردگان و گردن‌بندی از استخوان کاسهٔ سر بر گردن داشته، در یك دست جمجمه‌ای داشته و در دستِ دیگر نیزه‌ای کوتاه و سه‌شاخه که سایه‌ای داشته مانند سایه‌هایِ دُمِ طاوس و او ایشان را به پرستش خداوند عَزوجل فرا خوانده و فرمان داده است بتی بر شکل او بسازند و آن‌را پرستش کنند تا وسیله‌ای باشد برای ایشان در نزد او، و فرمان داده که هیچ‌چیز را بد نشمارند و پس نزنند، چرا که همه چیزها ساختهٔ خداست.

از ایشان‌اند فرقهٔ کابالیه که معتقدند پیامبر ایشان فرشته‌ای بوده به‌نام شیب که در پیکر بشری نزد ایشان آمده با کلاهی از پشم بر سر و بر روی آن چندین طبقه جمجمهٔ سر مردمان و ایشان را فرمان داده که بتی به شکل آلت رجولیّت انسان بسازند و آن‌را بزرگ بدارند و نیایش کنند، چرا که آلت رجولیّت مایهٔ ادامهٔ نسل در عالم است.

از ایشان‌اند فرقهٔ دامانیّه و دوانیّه. اینان کسانی هستند که یکتاپرست‌اند و به پیامبری اقرار دارند.

اما آنها که آفریدگار را اثبات می‌کنند و منکر پیامبران‌اند، چند دسته‌اند: از آن جمله رشتیه. و اینان اصحاب اندیشه‌اند. بر اثر طولِ فکر، حواس خود را از کار بازمی‌دارند و معتقدند هنگامی که خود را به سختی از همه چیز تهی کردند، فرشتگان تجلی

خواهند نمود و ایشان را تلطیف خواهند کرد و ایشان از فرشتگان استفاده خواهند برد. این گروه گوشت و شیر و هر چیزی را که در آتش رفته باشد به‌جز گیاه (سبزی) و میوه نمی‌خورند، از بیم اینکه اندیشه‌های ایشان گسسته و نابود شود در سراسر زندگی چشمهای خود را فرو می‌بندند و بدین‌گونه تصور می‌کنند که هر چه را بخواهند بدان می‌رسند از قبیل باران و بازگشتن کسان و فرود آمدن پرنده و استجابتِ دعا.

از ایشان‌اند فرقهٔ مصفده (کمر بستگان) چرا که ایشان میان خود را به طرفِ پشت با آهن استوار می‌کنند و می‌گویند برای این است که شکمهایشان از غلبهٔ فکر و بسیاری دانش شکافته نگردد.

از ایشان‌اند فرقهٔ مهاکلیه و ایشان را بتی است به نام مهاکل که بر روی آن پوست فیلی افکنده شده و خون از آن می‌چکد و دو گوش آن سوراخ شده و بر سرش تاجی است از کاسهٔ سر که هر سال به‌زیارت آن می‌شتابند و برای برآورده شدن نیازهای خویش نزد او می‌روند و معتقدند که وی آن نیازها را برآورده می‌کند.

از ایشان‌اند فرقهٔ تهکنیّه، قومی هستند که بتی دارند به شکل زنی که معتقدند وی هزار دست دارد و در هر دستی نوعی نبردافزار و برای او جشنی می‌گیرند. وقتی که خورشید در برج میزان وارد شد قربانیهایی از گاومیش و شتر و گوسفند به‌نزد او می‌برند و بردگان و کنیزکانشان را نیز قربان می‌کنند و به‌عنوان قربانی در راه او، با مردم جنگ می‌کنند به‌حدّی که افراد ضعیف در آن ایام، متواری می‌شوند، از بیم اینکه آن بت فرمان به‌قتل ایشان دهد.

از ایشان‌اند جلهکیّه که پرستندگان آب‌اند و معتقدند که همراه آب فرشته‌ای است و آب اصل هر نشو و نمایی است و آب زندگی و آبادانی و پاکیزگی است.

از ایشان‌اند اکنهوطریه که آتش را می‌پرستند و آن لُهِی است که بزرگترین عناصر است و مرده‌هاشان را نمی‌سوزانند تا آتش را پلید نسازند. گروهی از ایشان خورشید را می‌پرستند، و دسته‌ای یوز را می‌پرستند و قومی پادشاهانشان را می‌پرستند. هر کدام از ایشان را مذهب و رای و دعوایی است که در یاد کردنِ آن فایده‌ای برای شگفتی و عبرت‌گرفتن نیست. آنچه از فضایح و نادانیها و سخافتِ‌رأی و کفرشان یاد کردیم بسنده است.

* یادکردِ آتش‌زدن پیکرها و رهاکردن آنها در آتش

ایشان معتقدند که این کار، مایهٔ آزادی و رهایی است به‌سوی زندگی جاودانه در

بهشت. بعضی هستند که برای پیکرها گودالی حفر می‌کنند و در آن رنگها و روغنها و بویهای خوش گرد می‌آورند و بر آن آتش می‌افروزند و سپس می‌آیند و صنج و طبل در پیرامون او می‌زنند و می‌گویند خوشا به‌حال این کس که به همراه دود به بهشت بالا می‌رود و او با خویش می‌گوید: «این قربانی پذیرفته باد!» آنگاه به‌سوی خاور و باختر و شمال و جنوب سجده می‌برد و خویش را در آتش می‌افکند و می‌سوزد و رهسپار جهنم می‌شود. بعضی هستند که برای آنها سرگین گاو گرد می‌آورند و او تا میانهٔ ساقهای پایش به‌درون می‌رود و آتش در آن می‌افروزند و همچنان می‌ایستد تا آتش بدو نزدیك شود و در آن بسوزد.

بعضی از ایشان تاجی از مُقل بر سر می‌گذارد و آن‌را برمی‌افروزد تا مغز سر و حَدَقه‌هایش از شدت گرما سَیَلان پیدا کند.

برای بعضی از ایشان صخره‌ها را می‌گدازند و او پیوسته صخره‌ها را یك‌یك بر شکم خویش می‌گذارد تا اینکه روده‌هایش بیرون می‌آید.

بعضی کاردی به‌دست می‌گیرند و رشته‌رشته از ران و ساق خویش می‌برند و در آتش می‌افکنند و دانشمندانشان همچنان بر لب آتش ایستاده‌اند و آنها را ستایش می‌کنند و آنان را تزکیه می‌کنند تا بمیرند.

بعضی هستند که گودالی در کنار رودخانه‌ای حفر می‌کنند و در آن آتش می‌افروزند و پیوسته از آتش به آب و از آب به آتش می‌گریزند تا جانشان برآید. اگر در این میان مُرد، خانواده‌اش بی‌تابی می‌کنند و اندوهگین می‌شوند و می‌گویند بهشت بر وی حرام شد، ولی اگر در آب یا آتش جان سپرد گواهی می‌دهند که وی اهل بهشت است.

بعضی هستند که جان خویش را به‌گرسنگی زحمت می‌دهند و از خوراك خودداری می‌کنند تا حواس یکی از ایشان از کار بماند و به‌مانند خمیرِ خشکیده و مَشكِ فرسودهٔ کهنه، چروکیده و منجمد گردد. بعضی هستند که سرگشته در زمین می‌گردند تا بمیرند. و ایشان را کوهی است که در پای آن بتی است و آن بت با دستی به پروردگار خویش اشارت کرده تا در برابرش قرار گرفته و دست دیگرش را بر گلوی او نهاده و در کنار او مردی است نشسته بر کرسی و یارانش بر گرد او هستند و از کتابی می‌خوانند که: «خوشا به‌حال آن‌کس که راهی را که این بت بدان اشارت می‌کند برگزینند چرا که این راه به بهشت رهنمون می‌شود و آن بت این امر را تضمین کرده است» و سپس بر زمین می‌افتند تا آنگاه که می‌میرند.

ایشان را کوهی دیگر نیز هست که در پای آن درختی است از آهن و شاخه‌هایی به‌مانند سیخ کباب دارد و در نزد آن، مردی است و کتابی در دست دارد و می‌خواند که:

«خوشا به‌حال کسی که از این کوه بالا رود و محاذی این درخت شود و سپس شکمش را بشکافد و روده‌هایش را بیرون آورد و آنها را به‌دندان نگاه‌دارد، آنگاه در برابر این درخت به خاك افتد تا در بهشت جاودانه گردد و پیش از آنکه به درخت برسد حورعین او را می‌ربایند». گروهی به سوی آن کوه می‌شتابند و شکمهاشان را می‌شکافند و روده‌هاشان را بر درخت می‌افکنند. بعضی هستند که در روز عیدشان، به رودخانهٔ گنگ می‌آیند و خدمتگزاران و نگهبانان رودخانه آنها را دو نیمه کرده به رودخانه می‌افکنند و معتقدند که به بهشت می‌روند. بعضی هستند که خود را سنگباران می‌کنند، بعضی هستند که برهنه می‌نشینند تا پرنده‌ای بیاید و گوشتشان را ببرد و بخورد. هر که به رسالت و رستاخیز ایمان ندارد به ثواب و عقاب به‌صورت انتقال و تناسخ معتقد است.

بت‌پرستان استدلال می‌کنند که خدای تعالی جلّ‌جلاله در دورترین جایگاه از ادراك و دانش و احساس و وصف است. هر کس که بخواهد بدو نزدیك شود و او را تعظیم کند ـ هنگامی که خداوند از حواس وی به‌دور باشد ـ باید واسطه‌ای و وسیله‌ای داشته باشد و این اجرام آسمانی و زمینی، وسیله‌ها و واسطه‌هایی هستند برای پرستش او و نزدیك شدن به‌وی. اعراب نیز همین سخن را می‌گفتند: «و ما نمی‌پرستیم این بتها را مگر به‌خاطر آنکه ما را به خداوند نزدیك کنند» (۳۹: ۳) منزه است خدایی که هر پرستشگری به پرستش او می‌کوشد و در جستجوی اوست هر چند گمراه و بر خطا باشد.

در کتاب مسالك خواندم که سمنیّه دو گروه‌اند. گروهی که معتقدند «بد» پیغمبری مرسل بوده و گروهی که معتقدند «بد» خداست و برای مردم در آن صورت ظاهر شده است. پناه بر خدا!

* در یادکردِ اهل چین

گویند مردم چین عموماً دو خدایی هستند و از سمنیّه‌اند. ایشان را فرخاراتی است که در آن بتهایی دارند و آنها را می‌پرستند. این است دینشان و آداب و اخلاقی دارند و در ترکیبات لطیف و صنایع عجیب ایشان را مهارتی است که در جای دیگر یافت نمی‌شود. از حسنِ ادبِ ایشان یکی این است که فرزند در برابر پدرش نمی‌نشیند و با او غذا نمی‌خورَد و در برابر او راه نمی‌رود و او را سجده می‌کند و همچنین خردان برای بزرگان سجده می‌کنند، به‌عنوان تعظیم ایشان.

اما ادیان ایشان: ایشان آفتاب و ماه و ستارگان و آتش و هر چیز را که نیکو تشخیص می‌دهند، سجده می‌کنند و در برابر آن به زمین می‌افتند. هر طفل که به‌دنیا

می‌آید، در دم، مولد او را می‌نویسند و به‌طالعش نظر می‌کنند و دربارهٔ او حکم می‌کنند. در کشور چین هیچ نرینه‌ای نیست مگر آنکه شمار آنها در دیوان پادشاه ضبط است چرا که وی از ایشان جزیه می‌گیرد.

هر کس از ایشان بمیرد او را تا آخر سال و ماهی که در آن متولد شده نگاه می‌دارند و دارویی بر وی می‌زنند که فاسد نشود.

هر کس که بیش از سیصد فلس ـ که قیمت آن ده درهم است ـ دزدی کند کشته می‌شود.

هر کس که از جانب پادشاه سزای تأدیب یا قتل یا شکنجه شناخته شود با او کاری ندارند تا اینکه نوشته‌ای به‌خط خود بیاورد و به‌زبان خود بخواند و در حضور بزرگان و شایستگان اقرار کند که من گناهی چنین و چنان کرده‌ام و مستحق زدن یا شکنجه یا کشتن هستم. آنگاه فرمان در حق وی جاری می‌شود. معتقدند که گواه و سوگند بیهوده است، چرا که انسان را اگر چیزی بدهند به دروغ گواهی خواهد داد.

در آیین ایشان هرگاه کسی وام داشته باشد هر کدام از دو طرف به‌یکدیگر نوشته‌ای می‌دهند که در آن نوشته علامت هر کدام هست. صاحب وام در آن نوشته می‌نویسد: «مرا بر فلان این‌قدر... است» و شخص دیگر می‌نویسد: «فلان را بر من این قدر... است مگر قدر...» آنگاه، اگر اختلافی حاصل آمد و یکی بر سر انکار شد هر دو خط را می‌آورند تا حقیقت آشکار شود.

هر کس در سرزمینی متولد شود و از آنجا انتقال یابد و در جای دیگر بمیرد، به سرزمین زادگاهش نقل کرده خواهد شد و در آنجا به‌خاك سپرده می‌شود.

هر بیگانه‌ای که با زنی از ایشان ازدواج کند و دخترکی متولد شود و بعد بخواهد از آنجا برود فرزند را به او می‌دهند و مادر را نگاه می‌دارند. می‌گویند آنچه کاشته‌ای از آن توست و اصل از ماست. برای طبقات فرودین مردم و ناتوانان، زنا را جایز می‌دانند. هر کس از اهل شرف و فرادستان زنا کند، او را می‌کشند و به‌طور عمومی شکنجهٔ گناهها کشتن است.

بیشترین زراعت ایشان دور از آب است و دیم‌کاری.

گویند وقتی باران نمی‌بارد و نرخها بالا می‌رود، پادشاه سمنیّه و پاسداران بتها را گرد می‌آورد و ایشان را تهدید به‌قتل می‌کند اگر باران نبارد. و ایشان همچنان در زندان به‌زنجیر می‌مانند تا باران ببارد.

گویند در قصر پادشاه کوسهایی هست که چون خورشید غروب کرد یك بار می‌زنند و در شهر هیچ‌کس باقی نمی‌ماند. هر کس شنید به‌خانه‌اش می‌گریزد و درها را

می‌بندند. لشکریان و عسس در کوچه‌ها و راهها روانه می‌شوند تا آنگاه که صبح بردمد و هر کس را که بیرون خانه‌اش بیابند گردنش را می‌زنند و با خون خودش بر پشتش می‌نویسند: «این است سزای آن‌کس که از فرمانِ پادشاه سر باز زند.»

* در یادکردِ آنچه از ادیانِ تُرك حکایت شده

ایشان در شمالِ چین و مغربِ آن هستند، معتقدند که بعضی از ایشان را کتابی هست و بعضی از ایشان پیرو کتاب تبّتیان‌اند، چرا که مجاور ایشان‌اند و بعضی از ایشان پیرو کتابِ سُغدیان‌اند. گویند در تغزغز بعضی از نصاری و سمنیّه نیز هستند. ایشان کشتن اسیران و سختگیری و تاخت‌آوردن بر مجروحان را روا نمی‌دارند. اگر در جنگ مجروحی بیابند او را درمان می‌کنند و نزد خانواده‌اش و به‌خانه‌اش می‌فرستند. می‌گویند خرخیزیان مردگانشان را آتش می‌زنند و برآنند که آتش هم پیکر و هم پستی او را تطهیر می‌کند و ایشان بت پرست‌اند. بعضی از ایشان آفتاب پرست‌اند و بعضی آسمان پرست‌اند. بعضی هستند که با شخص مرده، بندگان و خدمتکارانش را نیز زنده بر «تل» به خاك می‌سپارند تا بمیرند و بر روی او چهارپایان را می‌کشند و «تل» در زبان ایشان به‌معنی گور است.

گویند بعضی از ایشان معتقدند که برف و باد و سرما در فرمان ایشان است و بیشتر فرمانهای ایشان بر شانهٔ گوسفند است. و خدای به‌داند.

* در یادکردِ ادیان حَرّانیان

احمدبن طیّب گوید که ایشان معتقدند خداوند، علت جهان است و هیچ یك از معلولات او را نرسد که به‌وصف وی بپردازد.

تمام اهل تمیز مکلف‌اند که به پروردگاری او اقرار کنند و او پیامبران را برای تثبیتِ حجتِ خویش برانگیخته و هر که را اطاعت کند وعدهٔ نعیم جاودانه داده و هر که را عصیان ورزد، به‌اندازهٔ استحقاقش وعدهٔ عذاب داده است. و گوید که ایشان در کار خود به جستجوی حکمت‌اند و هر چه را که با فطرت سازگار نباشد به‌دور می‌افکنند و ملتزم فضایل‌اند و از رذایل می‌پرهیزند.

نمازهای ایشان سه نماز است: نخستین، به‌هنگام طلوع خورشید و دومین، به‌هنگام زوال آن و سومی به‌هنگام غروب آن است و قبله‌ای ساخته‌اند بدین‌گونه که قطب شمال را در «نقرهٔ قفا»[1] قرار می‌دهند. گویند که ایشان هر روز برای ستاره‌ای که صاحب ←

آن روز است نماز می‌گزارند. روز شنبه برای زحل و یکشنبه برای خورشید و دوشنبه برای ماه و سه‌شنبه برای مریخ و چهارشنبه برای عطارد و پنجشنبه برای مشتری و جمعه برای زهره. و می‌گویند که ایشان را نمازی نیست مگر به پشت. حرّانیان روزه می‌گیرند و اعیادی دارند و قربانیهایی می‌کنند. گوشت می‌خورند و استخوان و گوشت کلیه‌ها را در آتش می‌افکنند. از جنابت و مَسّ میّت و از چیزهای پلید غسل می‌کنند و از زنان حایض، دوری می‌کنند. آنچه را که ذبح نشده باشد نمی‌خورند و خوردنِ گوشتِ خوك و ماهی و باقلی و سیر را نهی می‌کنند. شتر را بزرگ می‌دارند، چندان که گویند هر کس زیر مهارِ شتری راه برود در آن روز حاجتش برآورده نخواهد شد.

از هر کس که بیماریی داشته باشد مثل جذام و پیسی دوری می‌کنند. بدونِ حضورِ وَلیّ و بی‌شاهد ازدواج نمی‌کنند. با اشخاص نزدیك ازدواج نمی‌کنند و طلاق بدون دلیل را جایز نمی‌دانند، آن‌هم دلیلی که آشکار باشد و از گناهی ظاهر و آشکارا. زنی که طلاق داده شود قابل رجوع نیست و با زن همبستر نمی‌شوند مگر برای تولیدِ فرزند. در نظر ایشان زن و مرد در واجبات مساوی هستند و برآنند که ثواب و عقاب به ارواح می‌رسد. در نظر ایشان این کار به‌تأخیر نمی‌افتد بلکه روح بدانچه باید برسد، می‌رسد. یکی از جزاهای ارواح به‌هنگام ترك نفسها استعمال بدن است.

معتقدند که پیغمبر کسی است که از آفاتِ جسمی و زشتیهای روانی به‌دورباشد و درنیکیها کامل‌باشد و در طلب باران و دفع آفـات مستجاب الدعوه باشد و مذهب او آیینی باشد که جهان را بدان اصلاح کند و آبادانی را فزونی بخشد. ایشان نامهای پیامبرانی را که مردمان را به‌راه خداوند فراخوانده‌اند، از شماره بیرون می‌دانند.

گویند که ایشان در علوم همان سخنانی را که ارسطاطالیس در کتابهای خویش آورده و در کتب پیشوای ایشان آمده است، می‌گویند و با آن مخالفت نمی‌ورزند و این مذهبِ فلاسفهٔ قدیم یونان است.

* در یادکردِ ادیانِ ثَنَویّه [دوگانه‌پرستان]

ایشان چند دسته‌اند. از جمله، منانیه و دیصانیّه و ماهانیّه و سمنیّه و مرقونیّه و

←
۱) نقرهٔ قفا: چاهك پس گردنِ انسان در منتهایِ موی سر (*تحفةالعراقین*، خاقانی، به‌نقل از *فرهنگ فارسی*، دکتر معین):

وان سوختگی به دستهاشان نقره شد نقرهٔ قفاشان

کبانئون و صابئون و بسیاری از برهمنان و مجوس و هر کس که به دو خدا یا بیشتر قایل شده باشد یا ذات قدیمی دیگر با خداوند معتقد باشد این نام شاملش می‌شود، همچنین‌اند آنها که به «جثه» و «جوهر» و «فضا» عقیده دارند. بعضیشـان معتقدند که اصل روشنی و تاریکی است و بعد اختلاف دارند در اینکه آیا این هر دو زنده‌اند و تمیز می‌دهند یا نه؟ بعضی دیگر می‌گویند روشنی زنده است و آگاه و تاریکی نادان است و پوشیده و نهانی. این عقیدهٔ صابئان است. مرقیون گویند که سه چیز قدیم است: روشنی و تاریکی و سومینی که میانگین ایشان است و از این و آن آفریده می‌شود، و از جنس آن دو نیست و اگر آن نبود از طبیعت این دو، جز گرین، حاصل نمی‌شد.

منانیه معتقدند که روشنی آفریدگارِ نیکی است و تاریکی آفریدگارِ شرّ و زشتی. و اصحاب طبایع، به چهار طبع معتقدند و بسیاری از فلاسفه به پنجمینی نیز عقیده دارند که مخالفِ آن طبایع است. بعضی از ایشان «خدا» و «طینت» و «عدم» و «صورت» و «زمان» و «مکان» و «عرض» را قدیم می‌دانند.

و از این‌میان «مُعَطِّله» قایل به‌قدم[1] عالم در اجسام و اعراض آن هستند. و بعضی شك کرده‌اند و دانسته نیست که ایشان چه می‌گویند. و تمام این مذاهب با مذاهب اهل توحید مخالف است و دراین خصوص آنچه در فصل دوم، در ردِّ ایشان یاد کردیم، بسنده است. و خدای توفیق‌بخش و مددکار است.

* در یادکردِ بت‌پرستان

در روایات مسلمانان آمده که نخستین بار به‌روزگار نوح بود که مردم به بت‌پرستی گراییدند، چنان‌که خدای تعالی یاد کرده است: «و گفتند رها مکنید خدایانتان را و رها مکنید وَدّ و سُواع و یغوث و یَعُوق و نَسْر را» (۷۱: ۲۳) از محمدبن کعب قرظی روایت شده است که گفت اینان مردمی درستکار بودند از فرزندان آدم(ع) و هرگاه یکی از ایشان می‌مرد برادرانش بر وی به‌زارزار می‌گریستند و اندوهشان بسیار بود. یك بار شیطان به نزد ایشان آمد و گفت: می‌خواهید که تصویر برادرانتان را بسازم تا نگاه بر آنها مایهٔ آرامش خاطر شما شود و با آن انس بگیرید؟ و این‌کار را کرد. قرنها گذشت و نزد فرزندان و اعقاب ایشان آمد و گفت: پدرانتان اینها را می‌پرستیدند. و ایشان هم آنها را به‌عنوان خدایان برگزیدند. آنگاه که خداوند در روزگار نوح زمین را غرق کرد، مردمان آن بتها را

۱) در متن عدم بود که به قرینهٔ خارجی و عبارت قبل تصحیح شد.

بیرون آوردند و قریش آنها را نصب کردند و به عبادتشان پرداختند. چنین است روایت، و خدای بهتر داند. سپس مردم همچنان به‌عبادت بتها پرداختند. بعضی آنها را در برابر خداوند وسیله قرار می‌دادند و بعضی نیز از راه همانندیِ آنها با بهترین صورتها، آنها را خوش یافتند. بعضی به تقلید آنها را پرستیدند. تا آنجا که دسته‌ای آتش را و بعضی خورشید را و جمعی آب را و بعضی درخت را و قومی کرکس را و قومی یوز را و مردمی بشر را و مردمی فرشتگان را و قومی ستارگان را و مردمی سنگها را پرستیدند. بر روی هم همگی جز مسلمانان و دسته‌ای از یهود، علاوه بر خدا، چیزهایی را می‌پرستند.

* در یادکردِ مذاهبِ مجوس و شرایع ایشان

بدان که ایشان دسته‌هایی هستند از جمله لغریّه[1] و بهافریدیّه و خُرمیّه و هیچ قومی به‌اندازهٔ ایشان سبکسر و اهل تخلیط نیستند. بعضی از ایشان قایل به دو خدایند مانندِ منانیّه و بعضی به سه معتقدند مانند مرقونیّه. بعضی از ایشان آتش و خورشید و ماه و ستارگان را می‌پرستند و معتقدند که خدای قدیم جاودانه است و او اهرمن را آفرید که در نظر ایشـان به منزلهٔ ابلیس است و اهرمن با وی به‌دشمنی برخاست و ستیزه آغاز کرد. گروهی دیگر برآنند که آفریدگار اندیشهٔ بد کرد و این شریرِ خبیث و ضدِّ او، بی‌ارادهٔ وی حادث شد.

و از ایشان‌اند زردشتیه که به پیامبری زردشت و سه پیغمبر از پس وی اقرار دارند و کتاب او را که ابسطا نام دارد می‌خوانند و آتش را برای نزدیکی به‌خدا بزرگداشت می‌کنند چرا که آتش بزرگترین اسطقسهاست؛ و بعضی معتقدند که آتش فروغ خداوند است و بعضی معتقدند که آتش بعضی از وجود خداوند است. مردار و هر چیزی را که از درون انسان بیرون آمده باشد، از هر منفذی که باشد، حرام می‌شمارند و از این روی است که به گاه طعام خوردن زمزمه می‌کنند و سه نماز می‌خوانند که با خورشید، در گردش است: یکی به هنگام طلوع و دومی در نصف‌النهار هر کدام به طول و عرض[2] و کسی را که آن نماز را اعلام کند بزرگ می‌شمارند و معتقدند که ایشان هرگاه ارادهٔ شادی کنند بر اندوه و جنگ ابلیس افزوده می‌شود. ایشان خوردن و آشامیدن در ظرفهای چوبی و سفالی را حرام می‌دانند، چرا که اینها نجاست پذیرند. آنگاه که بعد از طعام دستهایشان

۱) لغریه (؟) در متن بدون نقطه است.
۲) عبارت افتادگی دارد.

را می‌شویند آب به دهانشان نمی‌کنند، چرا که این کار خوارشمردن آب است و لبهاشان را شستشو می‌دهند. ازدواج با خواهران و دختران را حلال می‌دانند و در برابر مخالفان، به‌رفتار آدم(ع) استدلال می‌کنند. از حیوانات، آنچه را که مسلمانان می‌خورند آنها نیز می‌خورند و آنچه‌را که ابلیس آفریده است نمی‌خورند. ایشان نوروز و مهرگان و ایام فروردگان را بزرگ می‌شمارند و معتقدند که در این ایام ارواح مردگان به منازلشان بازمی‌گردند و در این ایام، خانه‌ها را پاکیزه می‌کنند و فرشها را می‌گسترند و طعامهایی می‌سازند و برآنند که ارواح مردگان را از بوی و همچنین روشنایی آنها بهره‌ای است.

چون یکی از ایشان را مرگ دررسد، سگی را به‌نزدیك آن کس می‌برند و چنین می‌پندارند که شیطان به هنگام جدا شدن روان از پیکر او حاضر می‌شود و به پیکر او می‌آمیزد، همچون سایهٔ درخت که بر دیوار می‌افتد، و چون سگ بدو روی کند، می‌گریزد و آن مرده را رها می‌کند. در نزد ایشان روا نیست که مرده را به آب و آتش نزدیك کنند و هر که آن را مس کند باید غسل کند، چرا که مرده با رفتن روانش نجس می‌شود.

در هر شبانه روز یك بار طهارت بر ایشان واجب است و آن عبارت است از شستن دست و صورت با چیزهایی که از درختها یا از گاو بیرون می‌آید و سپس با آب پاکیزه شستشو می‌کنند و ایشان غسل جنابت ندارند. ختنه و زکات در تمام اموال بر ایشان واجب است. بدین‌گونه که یك‌سوم آن را برای تهیدستان و ناتوانان‌آیین خود یا غیر آنها خارج کنند یا به‌مصرف تعمیر پلها و لایروبی رودخانه‌ها و آبادی زمین به کار برند.

ایشان با هر تعدادی از زنان که بخواهند و هر گونه که بخواهند، ازدواج می‌کنند و طلاق در نزد ایشان جز به‌علت سه کار واقع نمی‌شود: زنا و جادوگری، و رها کردن آیین. مستی و زنا و دزدی بر ایشان حرام است و شکنجهٔ شخص زناکار این است که سیصد چوب زده شود یا سیصد استار[1] نقره از وی بگیرند. هر کس دزدی کند وسه شخص عادل بر وی گواهی دهند و اقرار کند، در بینی و گوش وی بُرش و نشانه‌ای ایجاد می‌کنند و این کار را «درویش»[2] می‌خوانند و غرامت همانند چیزی را که دزدیده باید بپردازد و اگر برگشت و دیگر بار دزدی کرد به دو گواه عادل در حق وی بسنده می‌شود و آن نشانه به‌جای یك گواه به‌حساب می‌آید و در گوش و بینی او بُرشی دیگر ایجاد می‌شود و غرامتی، همانند آنچه را که دزدیده، از وی می‌ستانند و اگر برای بار سوم دزدی کرد به یك گواه بسنده می‌شود و در جای دیگر گوش و بینی او بُرشی ایجاد می‌شود و قیمت

۱) هر استاری چهار مثقال است.
۲) رك: به‌صفحهٔ ۸۸، مقدمهٔ مترجم.

آنچه را که دزدیده بازمی‌ستانند. اگر برای بار چهارم دزدی کرد دیگر گواهی نمی‌آورند و هر چه را که خصم دعوی کند از او می‌گیرند.

هر کس راهزنی کند چهار برابر قیمت آنچه گرفته از وی می‌ستانند و کشته می‌شود. هر یك از والیان که بر پادشاه شورش کند، بار نخست شکنجهٔ او این است که دو دستش را از مچ می‌برند و بار دوم از ذراع و بار سوم از شانه و بار چهارم گردنش را می‌زنند. اگر در شورش خویش به‌دستش جنایتی نکرده باشد و فقط به‌زبان، روبه‌رو، سخنی گفته باشد چشمانش را بیرون می‌آورند، و اگر کوششی کرده باشد پاهایش را می‌برند.

احکام ایشان در ارث شگفت‌آور است. اگر مردی بمیرد و زنی و دو پسر و یك دختر به‌جای گذارد، زن اگر خواست مهرش را برمی‌دارد و بر ورثهٔ شوهر است که او را نگاهداری کنند و هزینهٔ زندگانی او را تا هنگامی که زنده است بپردازند و اگر این زن از آن مرد فرزندی نداشته باشد هم مال و هم زن هر دو نگاهداری می‌شود تا زن ازدواج کند و آنگاه که ازدواج کرد، دیگر نفقهٔ او پرداخته نمی‌شود.

اگر مردی بمیرد و پدری و برادری به‌جای نهد، مال به پدر داده می‌شود به شرط اینکه با زنی ازدواج کند و فرزندی به نام شخص متوفّیٰ بیاورد تا مال از آن فرزند باشد. همچنین برادر جز بر این آیین ارثی نمی‌برد.

همچنین است هنگامی که شخص مرده دو خواهر داشته باشد، مال به خواهر بزرگتر داده می‌شود تا ازدواج کند و فرزندی بیاورد و نام شخص متوفّیٰ را بر آن گذارند و مال بدان فرزند داده می‌شود. اگر خواهر بزرگتر شوهر داشته باشد، مال به خواهر کوچك پرداخته می‌شود، به همین شرط. اگر هر دو شوهر داشته باشند مال به کسی داده می‌شود که تضمین کند فرزندی به‌وجود آورد و نام شخص درگذشته را برآن نهد و مال از آن زن خواهد بود، تا به‌فرزندش داده شود. بر روی هم باید گفت اگر شخص در گذشته فرزندی داشت از آن فرزند اوست اگر نه از آن کسی است که این شرط را بپذیرد.

* در یادکرد مذاهب خُرّمیّه

ایشان فرقه‌ها و اصنافی هستند، جز اینکه همگان یکرای و همعقیده‌اند بر قول به رجعت. و ایشان به تغییر نام و تبدیل جسم عقیده دارند. معتقدند که تمام پیامبران، با همه اختلافی که در ادیان و شرایعشان هست، همه یك روان و یك جان را احراز کرده‌اند. معتقدند که وحی هیچ‌گاه بریده نمی‌شود و هر صاحب دینی در نظر ایشان بر حق است

و مُصیب، درصورتی که با امید ثواب و بیم عقاب باشد. و روا نمی‌دارند که از چنین شخصی بدگویی کنند و به‌ناپسند بر وی تخطّی کنند تا هنگامی که قصدِ آزار ملت ایشان و نابودکردن کیش ایشان را نداشته باشد. ایشان از خونریزی همواره پرهیز دارند جز آنگاه که سرکشی آغاز شود. و ایشان ابومسلم را سخت بزرگ می‌شمارند و ابوجعفر را بر قتلِ وی لعن می‌کنند و برای مهدی بن فیروز دعای بسیار می‌کنند، چرا که وی از نژاد فاطمهٔ دختر ابومسلم بوده و ایشان را امامانی است که در احکام خود بدیشان رجوع می‌کنند و پیامبرانیٰ دارند که در میان ایشان در گردش‌اند و خُرّمیه آنان را «فریشتکان» می‌خوانند و هیچ‌چیز را به‌مانند شراب و نوشابه‌ها متبرك نمی‌دانند.

نهادِ دین ایشان عقیدهٔ به روشنی و تاریکی است و هر که را از ایشان در سرزمینشان، ماسبذان و مهرجان قذق، دیدیم همگان در نهایت مراعات پاکیزگی و پاکی بودند و با مردم به‌مهربانی و نیکی برخورد می‌کردند. بعضی را دیدیم که در مورد زنان به اباحه معتقد بودند، البته در صورتی که زن خود رضایت داشته باشد. ایشان هر چیزرا که مایهٔ لذت نفس و کشش طبع باشد، در صورتی که مایهٔ زیان کسی نشود، مباح می‌دانند.

در یادکردِ شرایعِ اهلِ جاهلیت

در میان ایشان از هر ملت و آیینی بوده‌اند. در میان قریش، زندقه و تعطیل رواج داشت و در تمیم آیین مزدکی و مجوسیت و در غسان یهودیت و نصرانیت و در میان دیگرانشان شرك و بت‌پرستی رایج بود و بنوحنیفه خدایی از حیس[1] داشتند و روزگار درازی اورا پرستش کردند سپس در قحط‌سالی که روی داد آن‌را خوردند و یکی از ایشان گفت:

حنیفه خوردند خدای خود را / به روزگار گرسنگی و سختی / و حذر نکردند از پروردگارشان / سرانجام و عاقبت بد را.

و دیگری گفت:

حنیفه پروردگار خود را خوردند / از گرسنگی دیرین و تهیدستی[2].

در میان مشرکین ایشان بازمانده‌ای از آیین اسماعیل بود از قبیل ازدواج و

۱) غذایی مرکب از خرما و روغن و سویق.

۲) رجوع شود به *آثارالباقیه*، ص ۲۱۰.

ختنه‌کردن و مناسك [حج] و بزرگداشت ماههای حرام و جز اینها. قریش امر حمس[1] را آشکار کردند و ایشان از حرم خارج نمی‌شدند و با مردم در عرفات نمی‌ایستادند و می‌گفتند ما خاندانِ خداییم، از حرم وی بیرون نمی‌رویم. هرگاه مردی غریب به مکه وارد می‌شد در جامه‌ای که با آن گناهی کرده بود، به طواف نمی‌پرداخت. اگر از جامه‌های احرام حمس پیدا می‌کرد، در این جامه به‌طواف می‌پرداخت و اگر نمی‌یافت، مرد، در روز عریان طواف می‌کرد و زن در شب برهنه. قبایل حمس در موسمِ حج روغن آب نمی‌کردند و پینو (کشك) نمی‌ساختند و گوشت نمی‌خوردند، و از در به‌درون خانه‌ها نمی‌رفتند. می‌گفتند روا نیست که میان ما و آسمان فاصله‌ای حاصل شود. و از زنان همانهایی را که خداوند در قرآن حرام کرد ایشان نیز حرام می‌دانستند مگر زن پدر را که خداوند آیه نازل فرمود:

«و به‌زنی مگیرید زنانی را که پدرانتان گرفته‌اند مگر آنچه در گذشته بوده است» (۴: ۲۶). و به بحیره و سائبه و وصیله و حام[2] عقیده داشتند و به ازلام استقسام[3] می‌کردند و قربانی می‌کردند و کارهایی دیگر که در داستانها و اشعار ایشان یاد شده و خداوند با احکام اسلام بیشتر آنها را باطل کرد. ایشان معتقد بودند که روح مرده از گور او بیرون می‌آید و به‌گونهٔ بومی کوچك درمی‌آید و می‌گوید: «مرا آب دهید، آب دهید» و از همین‌جاست که ذوالاصبع گفته است:

ای عمرو! اگر از بدگویی و دشنام من دست برنداری / چندان تو را خواهم زد که بوم کوچك بگوید: مرا آب دهید.

و بعضی از ایشان به رستاخیز پس از مرگ عقیده داشته‌اند و معتقد بودند که هر کس شترش را روی گورش بکشند در روز رستخیز بر پشت آن شتر حشر خواهد شد و حریثه دراین‌باره گوید:

۱) حمس: قبایلی از عرب که در امرِ دینِ خود بسیار سختگیر بودند و عبارت بودند از قریش و کنانه و وابستگان ایشان، رجوع شود به معجم *قبایلَ العرَب*، عمر رضاکحاله، ج ۱، ص ۳۰۰.

۲) رسم عرب در جاهلیت این بود که شتر چون پنج شکم می‌زاد و آخرین آنها نر بود، گوش آن را می‌شکافتند (بحر) و آن را «بحیره» می‌خواندند و سوار شدن بر آن شتر روا نبود. و اگر کسی در سفر یا بیماری نذر می‌کرد که شترش «سائبه» باشد دیگر بر آن سوار نمی‌شد. و چون شتری دو بچه می‌زاد یکی نر و یکی ماده، دیگر از کشتن آن نر برای قربانی خدایان خود استفاده نمی‌کردند (وصیله). رجوع شود به *تفسیر کشاف*، زمخشری، چاپ قاهره ۱۹۵۳، ج ۱، ص ۵۳۴.

۳) استقسام، نوعی تفأل بود که با سه‌تیر (ازلام) انجام می‌شد. بر یکی از تیرها نوشته بود: «پروردگار مرا فرمان داده است.» و بر دیگری عکسِ آن (نهی) نوشته بود و بر سوّمی چیزی نوشته نشده بود. هر کدام ازین تیرها (ازلام) که از کیسه بیرون می‌آمد بر طبقِ آن عمل می‌شد.

و پدرت را بر پشت شتری شایسته سوار کن / و دیگران را نگاه‌دار، چرا که
او نزدیکتر است.

* در یادکردِ شرایع یهود

ایشان چند دسته‌اند. از جمله، عانانیّه و اشمعیثیّه و جالوتیّه و فیومیّه و سامریّه و عُکْبَریّه و اصبهانیّه و عراقیّه و مغاربه و شرستانیّه و فلسطینیّه و مالکیّه و ربانیّه[1]. اما عانان، معتقد به توحید و عدل و نفیِ تشبیه است و اشمعث برخلاف او عقیده دارد. و اکثریت یهود بر راه این دو مردند.

اما دیگر مخالفان در هر چیز پس از چیز دیگر خلاف دارند و «رأس جالوت» علاوه بر اینکه مانند اشمعث معتقد به تشبیه است، نوع تشبیه را تعیین کرده و گوید که پروردگار او با موی سیاه و سپید است و دلیل وی این است که گوید در سِفْر دانیال دیدم که قدیمترین پدران بر کرسی نشسته موی سر و ریش او سپید است و فرشتگان در پیرامون اوی‌اند و ایشان را جالوتیه می‌نامند. اما فیومیّه پیشوای ایشان ابوسعید فیومی است و ایشان تورات را به حروف مقطعه تفسیر می‌کنند، چنان‌که باطنیه در اسلام.

اما سامریّه، ایشان بسیاری از شرایع یهود را منکرند و پیغمبری کسانی را که پس از یوشع‌بن‌نون بوده‌اند، از قبیل داود و سلیمان و زکریا و یحییٰ و جز ایشان، منکرند. معتقدند که نام این گروه در تورات نیامده است.

اما عُکْبَریّه پیروان ابوموسیٰ بغدادی عُکْبَری‌اند که در مورد «سبت» و تفسیرِ تورات با ایشان مخالفند.

اما اصبهانیه، ایشان پیروان ابوعیسیٰ اصبهانی‌اند و او ادعای نبوت کرده و ادعا کرده که وی به معراج به آسمان رفته و پروردگار بر سرش دست کشیده و مدعی است که محمد را در آسمان دیده و محمد به وی ایمان آورده و یهود اصبهان معتقدند که دجّال از ایشان و از ناحیهٔ ایشان خروج خواهد کرد.

اما عراقیان، با خراسانیان بر سر اوقات اعیاد و مدت ایام آن اختلاف دارند.

اما مغاربه، ایشان سفر رفتن و دیگ پختن را در «سبت» (شنبه) روا می‌دارند.

اما شرستانیه، ایشان پیروان شرستان‌اند. وی معتقد بوده است که هشتاد بسوقه

۱) رجوع شود به *ملل و نحل*، شهرستانی، ج ۱، ص ۵۰۳ و کتاب *الانوار و المراقب*، چاپ نیویورک، ۱۹۳۶، ج ۱، ص ۱۰ به بعد.

از تورات از میان‌رفته، و معنی بسوقه آیه است. وی مدعی است که باطن تورات تأویلی دارد مخالف ظاهر آن.

اما یهود فلسطین، ایشان معتقدند که عُزیر فرزند خداست، از طریقِ تکریم و رحمت، همان‌طور که ابراهیم را خلیل خدا می‌خوانند.

بسیاری از یهود منکر این سخن‌اند و واجب است که تمام مذاهب آنها را بدانی تاحقیقت آشکارا شود و به‌هر فرقه‌ای آنچه‌را عقیده دارند و آیین ایشان است نسبت‌دهی.

اما مالکیه، ایشان معتقدند که خداوند روز قیامت تنها مردگانی را زنده می‌کند که حُجّتِ انبیا و کتبِ آسمانی را شنیده باشند و این مالك شاگرد عانان بود.

اما ربانیّه، ایشان معتقدند که اگر حایض جامه‌ای از جامه‌های به‌هم پیوسته را دست بزند باید تمام جامه‌ها را شستشو دهند.

عراقیّه آغاز ماههای خود را با هلال تعیین می‌کنند برخلاف دیگران که آغاز ماههاشان به‌شمار و حساب است.

* در یادکردِ احکام ایشان

باید ایشان تنها به خدا ایمان داشته باشند و به پیامبرش موسیٰ و به تورات و آنچه در آن است و ناگزیرند از آموختن و تحقیق در آیات دهگانه. اما وضو و غسل ایشان به‌مانند طهارتِ مسلمین است، جز اینکه مَسْح سردر آن نیست و از پای چپ آغاز می‌کنند و در یك چیز آن اختلاف کرده‌اند: عانان می‌گوید قبل از وضو استنجا باید کرد، چرا که انسان تا پلیدی را برطرف نکند پاك نمی‌شود و اشمعث می‌گوید بعد از وضو می‌توان استنجا کرد، چرا که جایز است بعد از استنجا صورتش را بشوید.

ایشان به آبی که رنگ و مزه و بوی آن تغییر کرده باشد وضو نمی‌کنند و در آبگیری که کمتر از ده ذراع در ده ذراع باشد طهارت را جایز نمی‌دانند و در نظر ایشان خوابِ نشسته باعثِ بُطلان وضو نیست تا وقتی که شخص پهلو بر زمین ننهاده باشد.

هر کس در ضمن نماز دچار خون دماغ یا قی شود یا بادی از وی بجهد می‌رود و وضو می‌گیرد و نماز خود را ادامه می‌دهد.

برای مرد به‌هنگام نماز، دست‌کم سه جامه به‌کار است: پیرهنی و شلواری و ملائه‌ای[1] که آن‌را بر خویش پیچد. اگر ملائه‌ای نیافت نشسته نماز می‌خواند و اگر پیرهن

۱) جامه‌ای که رانها را بپوشاند.

و شلوار نیافت در دلش نماز می‌خواند و برای زن به‌هنگام نماز دست‌کم چهار جامه به‌کار است. و در هر شبانه‌روز، برایشان سه نماز فرض است یکی هنگام صبح و دومی بعد از زوال تا هنگام غروب خورشید، و سومی تا هنگام تاریکی و ثلثی از شب گذشته. در پایان هر نماز سجده‌ای طولانی می‌کنند و در روزهای شنبه و اعیاد، علاوه بر نمازهای همیشگی پنج نماز بر نمازها افزوده می‌شود.

ایشان را پنج عید است: عیدِ فطر که روز پانزدهم نیسان است و آن هفت روز است که در آن فطیر می‌خورند و خانه‌هاشان را از نان خمیر تنظیف می‌کنند، چرا که این روزها روزهایی است که خداوند بنی‌اسرائیل را از دستِ فرعون نجات بخشید و او را در یَم افکند و ایشان از دریا بیرون آمدند و به‌خوردن گوشت و خمیرِ فطیر پرداختند.

عید اسابیع بعد از عید فطر در هفت هفته است و این روزی است که خداوند در طور سینا با بنی‌اسرائیل سخن گفته است.

عید آغاز ماه (رأس الشهر) در نخستین روز از ماه تشرین است. معتقدند که این روز روزی است که برای اسحاق فدا آورده شد و آن‌را عیدِ «راش هشنا» یعنی عیدِ آغازِ ماه می‌نامند و عید «صوماربا» که به معنی روزهٔ بزرگ است. معتقدند خدای عزوجل تمام گناههای ایشان را در آن روز می‌بخشد، مگر سه گناه را که عبارتند از: زنای محصنه، و ستم مرد بر برادرش، و انکار پروردگاری خدا.

عید مظلّی (سایبان) که در آن هفت روز از سایهٔ شاخه‌های آس و بیدبن سایبان می‌گیرند. بعضیشان معتقدند که در این روزها بنی‌اسرائیل به بیابان بی‌آب و علفی رسیدند و از درخت سایبان گرفتند.

و برایشان در هر سال سه بار حج گزاردن واجب بود، آنگاه که معبد آبادان باشد و مذبح بر جای.

اما روزه، برایشان روزهٔ چهار روز واجب است. روز هفدهٔ تموز از غروب خورشید تا غروب خورشید و معتقدند که در این روز بود که بخت نصر حصارهای اورشلیم، یعنی بیت‌المقدس را، شکست و داخل شد. روزهٔ دوم، در روز دهم آب است و روزهٔ سوم، در روز دهم کانون اول و چهارم در روز سیزدهم آذار است.

امر حیض و زن حایض در نزد ایشان سخت است و باید که از زنان کناره بگیرند و جامهٔ زنِ حایض و ظَرف او و هر چه بدان دست زده باشد نجس است و باید که شسته شود و اگرِ زنِ حایض به گوشت قربانی دست بزند باید آن را بسوزانند.

کسی که زن حایض را مَسّ کند نجس است و نانی که زن حایض بپزد یا غذایی را که طبخ کند و هر چه را که شستشو دهد همهٔ آنها نجس است، بر پاکیزگان حرام است

و بر حایضان حلال است.

هر کس مرده‌ای را بشوید باید هفت‌روز غسل کند و در آن هفت‌روز نماز نخواند.

ایشان مردگان را می‌شویند اما بر آنها نماز نمی‌گذارند.

زکات برایشان واجب است و باید که ده‌یكِ اموالشان را هر چه که باشد ـ از گاو و گوسفند و شتر و درهم و دینار ـ بیرون کنند و در پایینتر از شمارهٔ صد ـ خواه عددی و خواه وزنی ـ ده یك آن واجب نیست، زیرا از چیزی که ده یكِ ده یك خارج نشود ده یك در آن واجب نیست. هر چیز یك بار ده یك آن را خارج کرده باشند دیگر بار ده یك آن اعاده نخواهد شد.

اما ازدواج ایشان، جز با حضور ولی و خطبه و سه گواه و دویست درهم کابین برای دوشیزه و صددرهم کابین برای بیوه، امکان ندارد. و کمتر از آن جایز نیست.

به‌هنگام برگزاریِ عقد ازدواج، جامی از شراب و دستجه‌ای از ریحان فراهم می‌شود و امام آن جام را به‌دست می‌گیرد و آن را متبرك می‌سازد و خطبهٔ ازدواج را می‌خواند، سپس آن را به داماد می‌دهد و می‌گوید: «فلانه را با این سیم یا بدین زر ـ که انگشتری است در دستش ـ و بدین جام شراب به کابینِ فلان قدر درهم به ازدواج تو درآوردم». و از آن جام جرعه‌ای می‌نوشد سپس به طرف مَنزل عروس می‌روند و او را امر می‌کنند که انگشتری و ریحان و جام را از دست داماد بگیرد و آنگاه که گرفت و جرعه‌ای از آن جام نوشید، پیمانِ ازدواج بسته شده است.

اولیای زن، دوشیزه بودنِ وی را تضمین می‌کنند و به هنگام زفاف پدر دختر زنی و مردی را بر در خانه‌ای که مردِ با زن در آن همبستر می‌شود، می‌گمارد و در آن خانه جامه‌هایی سپید می‌گسترند و هنگامی که شوهر آن جامهٔ سپید را دید و دید که ایشان می‌نگرند، با وی هماغوش می‌شود و اگر دوشیزه نبود، سنگسار می‌شود.

در میان ایشان همخوابگی با کنیزکان روانیست مگر اینکه آنها را آزاد کنند و به ازدواج درآورند. هر کس با زنی همبستر شود آن زن آزاد می‌گردد و هر بنده‌ای که برای خواجهٔ خویش سالیانی معین کار کند آزاد می‌شود. هر کس از یهود که نیازمند شود جایز است که فرزندانش را بفروشد درصورتی که خردسال باشند و غیر مُدرِك. چنین اند ایشان در شریعتِ بنی‌اسرائیل.

اما طلاق و خلع ایشان، این کار را روا نمی‌دارند مگر اینکه در زن بر زناکاری یا جادوگری یا رها کردنِ دینِ آگاه شوند. هر کس که بخواهد همسر خویش را طلاق گوید، اگر آن زن دوشیزه باشد بیست‌وپنج درهم حاضر می‌کند و اگر دوشیزه نبود دوازده

درهم‌ونیم؛ آنگاه امام و گواهان و نویسندگـان طلاق را احضار می‌کند و به زن می‌گوید که تو رها شده‌ای از من (تو مطلقه‌ای از جانب من) صدبار وبا هر کس که بخواهی می‌توانی ازدواج کنی. البته بر زن آبستن طلاق واقع نمی‌شود و مرد می‌تواند مادام که زنش ازدواج نکرده به وی رجوع کند، خواه عده‌اش تمام شده باشد و خواه نشده باشد. ولی اگر ازدواج کرد بر مرد نخستین حرام می‌شود.

در خرید و فروش حکم ایشان این است: تا هنگامی که مشتری مال را به جایی که می‌خواهد نبرده و فروشنده به‌وی تسلیم کرده است، آن دو حق خیار دارند.

حدود در نزد ایشان پنج نوع است: سوختن و کشتن و سنگسار کردن و تعزیر و تغریم. اما سوختن، حَدّ کسی است که با مادرزنش یا با ربیبه‌اش یا با زن فرزندش زنا کند. کشتن حَدّ کسی است که کسی را بکشد. سنگسار کردن حَدّ کسی است که زنای محصنه (زنا یا لواط) کند و حَدّ زن است درصورتی که با بهایم بیامیزد. تعزیر حَدّ کسی است که قذف کند. تغریم حَدّ کسی است که دزدی کرده باشد. آوردن گواه بر مدعی است و منکر باید سوگند یاد کند.

این سی‌وهفت کاری است که هر کس در روز شنبه یا شب‌شنبه یکی از آنها را انجام دهد سزاوار مرگ است: شخم‌زدن زمین و کشت کردن و درودن و آب به کشتزار بردن و تلم‌زدن و شیر دوشیدن و هیزم شکستن و آتش افروختن و خمیر کردن و نان پختن و جامه دوختن و بافتن رشته و نوشتن دو کلمه و صید کردن و کشتن حیوان و بیرون شدن از دهکده یا ده و از جایی به جایی رفتن و خرید و فروش و کوفتن و آرد کردن و هیزم گردآوردن، و بریدن پنیر (قطع‌الجبن) و کوبیدن گوشت و اصلاح کفش اگر منقطع شده باشد و به‌هم آمیختن علف چهارپایان. بر نویسنده جایز نیست که روز شنبه از خانه‌اش خارج بشود درحالی‌که قلم همراه اوست و همچنین خیاط با سوزنش.

هر کس کاری کند که سزاوار کشته شدن باشد و خود را تسلیم نکند وی ملعون است.

٭ در یادکردِ شرایع نصاریٰ

در میان ایشان اختلافها و فرقه‌هاست، از ایشان‌اند: ملکانیّه، نسطوریّه، یعقوبیّه، یوذعانیّه[۱]، مرقونیّه، و فولیّه و ایشان رهاویّه‌اند، آنها که در نواحی حرّان‌اند و فرقه‌های

۱) در *ملل و نحل*، شهرستانی، ج ۱، ص ۵۰۹ *والانوار والمراقب*، ج ۱، ص ۱۳ یوذعانیه و از فرق یهود است و بنابر نوشتهٔ *الانوار*، ایشان پیروان یوذعان‌اند که دعوی مسیح بودن داشته است. در نسخهٔ اصل ما نیز یوذعانیه بود و هوار به برذعانیه تصحیح کرده است.

تازه‌تری غیر از ایشان که اختلاف بسیاری با یکدیگر ندارند. بعضی هستند که عیناً مذهب حرّانیان را دارند. بعضی از ایشان قایل به روشنایی و تاریکی و ثنویّت هستند و همگان به پیامبری عیسیٰ معتقدند و بعضیشان عقیدهٔ ارسطاطالیس را دارند و کتاب ایشان نیز به‌تصویب همین امر می‌کشاند.

ملکانیّه و یعقوبیّه و نسطوریّه همه متفق‌اند که معبود ایشان سه اُقنوم است و این اقانیم سه‌گانه یك چیز است. ایشان متفق‌اند بر این که ابن از آسمان فرود آمده و در پیکر مریم فرو رفته و بر مردم نمودار شده و مرده زنده کرده و شفا بخشیده و خبر داده و سپس کشته شده و به‌دار آویخته شده و مجروح شده و سه بار از گور بیرون آمده و بر گروهی از یاران خویش آشکار شده و ایشان وی را به حقیقت شناخته‌اند، آنگاه به آسمان صعود کرده و در طرفِ راستِ خداوند نشسته است. این است آنچه همگانشان بر آن اتفاق دارند جز اینکه ایشان در تعبیر و علتهای این موضوع با یکدیگر اختلاف دارند، بعضی بر آنند که قدیم جوهری یگانه است با سه اقنوم و هر یك از آن سه اقنوم جوهری خاص است و یکی از این اقانیم پدری است یگانه که زاده نشده و دیگری فرزندی است که زایانیست و سومی روحی است که فیضان کرده و میان پدر و فرزند قرار دارد.

و پنداشته‌اند که «ابن» همچنان پیوسته فرزند است، ابن است و ابن‌ابن و پدر والد به‌شمار می‌رود نه از رهگذر ازدواج و تناسل بلکه از جهتی که پرتو خورشید از ذات خورشید زاییده می‌شود و گرمی آتش از ذات آتش است.

بعضی معتقدند که معنی این سخن که خدا سه اقنوم است این است که خداوند ذاتی است با زندگی و نطق. و زندگی همان روح‌القدس است و نطق همان دانش و حکمت است و *کلمه* نطق و دانش و حکمت است و *کلمه* عبارت است از ابن چنان که می‌گوییم خورشید و روشنایی و گرمی آن، که سه‌چیز است و به‌یك اصل یگانه باز می‌گردد.

بعضی معتقدند که تصور خدایی فاعل و حکیم درست نیسْت مگر از این رهگذر که ثابت کنیم زنده و ناطق است و معنی ناطق عالم ممیز است نه کسی که از طریق حروف مرکب، ایجاد صوت می‌کند. معنی زنده در نظر ایشان کسی است که او را حیاتی است که بدان زنده است و معنی عالم کسی است که علمی دارد که به‌واسطهٔ آن عالم است ومی‌گویند ذات خداوند و علم او و حیاتش سه چیز است و اصل یکی است پس ذات علت است از برای آن دو چیز دیگر، که علم و حیات است و آن دو معلول آن علت‌اند.

بعضی هستند که از به‌کاربردنِ کلمهٔ علت و معلول در مورد خداوندِ قدیم پرهیز دارند و می‌گویند اب است و ابن ووالد و روح و حیات و علم و حکمت و نطق.

می‌گویند ابن با انسانی مخلوق متحد شد و او به‌همراه آنچه که با وی متحد شده

بود مسیح گردید. معتقدند که مسیح خدای بندگان و پروردگار ایشان است. بعد در صفتِ اتحاد اختلاف کرده‌اند. بعضی معتقد شده‌اند که میان جوهری لاهوتی و جوهری ناسوتی یگانگی حاصل شده است و یك مسیح.شده است. این اتحاد هیچ‌کدام از این دو جوهر را از جوهریت و عنصریتِ خویش بیرون نکرده و معتقدند که مسیح همین خدای معبود است و فرزند مریم است که مریم بدان آبستن بود و او را زاد و کشته شد و بر صلیب آویخته گردید.

بعضی معتقدند که مسیح پس از اتحاد دو جوهر است، یکی لاهوتی و دیگری ناسوتی و معتقدند که کشته شدن و مصلوب شدن وی از جنبهٔ ناسوتی او واقع شده نه از جنبهٔ لاهوتی او و معتقدند مریم که به مسیح آبستن بود و او را زاد جنبهٔ ناسوتی او را زاد نه جنبهٔ لاهوتی او را. و این گفتار نسطوریان است.

گویند که مسیح به کمال خویش خدایی است معبود و او فرزند خداست. و اختلافاتی نیز وجود دارد.

بعضی از ایشان معتقدند که اتحادِ میانِ دو جوهرِ لاهوتی و ناسوتی واقع شده و جوهرِ لاهوتی بسیط است و قابل قسمت نیست و لایتجزاست.

بعضی اتحاد را از طریقِ حلولِ ابن در جسد و آمیزش با او می‌دانند. بعضی می‌گویند که این اتحاد از جهتِ ظهور است همچون ظهور نقش نگین بر روی گِل و موم (شمع) و نمودار شدن چهرهٔ انسان در آیینه.

بدان‌که هیچ مذهبی از نظر اختلاف در تعبیرات همانند نصرانیت نیست به حدی که دو تن از ایشان را نمی‌یابی که یك سخن داشته باشند ولاحقی[1] در قصیده‌ای از ایشان یاد می‌کند:

به ابن واب و روح قدسی آن/ سه اقنوم در یك معنی یگانه/ و وجودی لاهوتی که با انسان زاده شده ترکیب یافته.

اینجا جای رد گفتهٔ ایشان نیست اما هر کس گفتهٔ ایشان را در مورد ذات قدیم و صفاتی که بر آن عارض می‌شود بنگرد، بر فساد عقیدهٔ ایشان آگاه می‌شود و استحالهٔ قدیم به یکی از همین صفات خواهد بود.

ملکانیّه منسوب‌اند به پادشاه (ملك) روم و معتقدند که خدا نام سه معنی است: اب و ابن و جوهری که روح‌القدس است.

۱) ابان‌بن عبدالحمید لاحقی (متوفی ۲۰۰ هجری). رجوع شود به *دائرةالمعارف اسلام*، ابان بن‌عبدالحمید.

نسطوریان منسوب‌اند به مردی به نام نسطور، بعضی از ایشان معتقدند که خداوند اسم است از برای سه معنی، پس او یکی از سه چیز و سه چیز یگانه است.

یعقوبیان معتقدند که وی یگانه است و قدیم، نه جسم بوده است و نه انسان، سپس مجسم شده و به‌گونهٔ انسان درآمده است.

فولیّه می‌گویند خدا یکی است و علمش با او قدیم است و مسیح فرزند اوست از طریق رحمت، همان‌گونه که ابراهیم دوست و خلیل خداوند است.

مرقونیّه معتقدند که مسیح روزی یك بار بر گرد ایشان طواف می‌کند.

وبوذعانیه برآنند که آن‌کس که مردگان را از گورهاشان برمی‌انگیزد، مسیح است.

ایشان را سخنان یاوه بسیار است. خداوند ایشان را لعنت کند و آیینشان را زشت گرداند!

* در یادکردِ احکام ایشان

نصارا باید فرزندانشان را نصرانی کنند و کسی را که بخواهند نصرانی کنند تعمید می‌دهند و او را در آبی ـ که با ریحانها و انواع بویهای خوش جوشیده ـ در تشتی نو فرو می‌برند و مقداری از کتابشان را بر او می‌خوانند و معتقدند که روح‌القدس بر وی نازل می‌شود و این کار را معمودیه می‌خوانند.

طهارت ایشان شستشوی دستها و صورت است و ایشان ختنه کردن را واجب نمی‌شمارند و نمازهای ایشان هفت است و قبلهٔ ایشان مشرق و حجشان به‌سوی بیت‌المقدس و زکاتشان ده یك تمام اموال است. روزه‌شان پنجاه روز است که روز چهل‌ودوم آن عید سعانین است و معتقدند که این روز، روزی است که در آن عیسیٰ‌بن‌مریم از کوه فرود آمد و به بیت‌المقدس داخل شد.

چهار روز پس از آن ایام، عید فصح است و این روز، روزی است که موسی(ع) با بنی‌اسرائیل از مصر بیرون آمد.

سه روز پس از آن عید قیامت است و این روزی است که معتقدند عیسیٰ ـ پس از کشته شدن و مدفون گردیدن ـ از گور خویش به‌در آمده است.

هشت روز پس از آن، عید جدید است و معتقدند که این روز، روزی است که عیسیٰ ـ پس از خروج از قبر ـ بر شاگردان خویش ظاهر شده است.

سی‌وهشت روز پس از آن عید السُّلاق است و معتقدند که این روز روزی است که عیسیٰ به آسمان صعود کرده است.

غیر از این اعیاد، که یاد کردیم، اعیاد دیگری نیز دارند. از جمله عیدالصلیب و آن روزی است که در آن چوب صلیب را یافته‌اند. و از اینجا تشخیص دادند که آن چوب را بر مرده‌ای نهادند و آن مرده به گمان ایشان زنده گردید و دیگر عیدِ دِنح و عیدِ میلاد.

ایشان قاریان و کاهنانی دارند، از جمله شماس و بالاتر از آن قس است و بالاتر از قس، اسقف است و بالاتر از اسقف، مطران است و بالاتر از مطران، بطریق است.

ایشان شکر را حرام می‌دانند و خوردن گوشت وجماع کردن به هنگام روزه را حرام می‌دانند و هر چه در بازارها به فروش می‌رسد، اگر آن را بپسندند برای ایشان مباح است. ازدواج ایشان جز با حضور شماس و عدول و کابین صحیح نیست. بر زنان همان چیزهایی را که مسلمانان حرام می‌دانند، حرام کرده‌اند.

نزد ایشان جمع میان دو زن حلال نیست و همچنین تمتع از کنیزکان، مگر اینکه آنها را آزاد کنند و با ایشان ازدواج کنند.

هر برده‌ای که هفت سال خدمت کند، خودبه‌خود آزاد می‌شود و مرد حق نـدارد کـه همسر خویش را طلاق بدهد مگر اینکه زن مرتکب فحشا شود و دراین صورت خود طلاق داده شده است و بر آن مرد حلال نیست که دیگربار با آن زن ازدواج کند، هرگز.

حدّهای ایشان عبارت است از: سنگسار کردن برای مرد و زنی که زنای محصنه انجام دهند و اگر زنای محصنه نباشد و زن از مرد آویخته باشد، به همسری او درمی‌آید.

ایشان قاتل عمد را می‌کشند و بر قاتل خطا واجب است که بگریزد و کسی که طالب خون است حق ندارد او را تعقیب کند، زیرا ایشان مأمور به بخشایش و عفوند.

بسیاری از احکام ایشان همان احکام تورات است و غلامباره و شاهد به دروغ و قمارباز و زناکار و کسی که بسیار مست کند در نزد ایشان ملعون است. این است احکام ایشان. و خدای داناتر است.

فصل سیزدهم

در چگونگی زمین و حدود آبادیها و شمار اقالیم آن و چگونگی دریاها و رودخانه‌ها و شگفتیهای زمین و آفرینش

بدان که پیشینیان آبادانیِ زمین را به هفت بخش کرده‌اند و هر بخش را اقلیم خوانده‌اند.

اقلیمِ نخستین از سوی مشرق، از دورتر جایِ چین آغاز می‌شود و از جنوب چین و سواحل دریا در بلاد سند می‌گذرد و دریا را به سوی جزیرة العرب و سرزمین یمن و دریای قلزم را به سوی بلادِ حبشه قطع می‌کند و رودخانهٔ نیل را در مصر قطع می‌کند و به دریای مغرب می‌رسد. در این اقلیم شهرهایی است از کشور چین و شهرهای جنوب سند و جزیرهٔ کرك و جنوب هند. از یمن، عمان و حضرموت و عدن و صنعا و سبا و جرش و ظفار و مهره و از غرب، تباله و شهر پادشاه حبشه جرمی و شهر نوبه دمقلی و جنوب بربریه تا دریای سبز. و درازترین روزهای این اقلیم سیزده ساعت است.

اقلیم دوم از مشرق آغاز می‌شود، از بلاد چین و هند و بلاد سند می‌گذرد و به ملتقای دریای سبز و دریای بصره عبور می‌کند و در سرزمین نجد و تهامه و بحرین، جزیرة العرب را قطع می‌کند و دریای قلزم و نیل مصر را قطع می‌کند تا سرزمین مغرب. در این اقلیم شهرهایی است از بلاد چین و هند، از سند، منصوره است و بیرون و دیبل و از سرزمین عرب مکه است و طائف و جده و جار و یثرب و یمامه و هجر، و از نیل فوس است و اخمیم و انصنا و اسوان و از مغرب شهرهای افریقیه و بربر تا دریای مغرب، و درازترین روزهای این اقلیم ده ساعت و نیم است.

اقلیم سوم از مشرق آغاز می‌شود و از شمال بلاد چین می‌گذرد و سپس از هند و

سند و آنگاه از کابل و کرمان و سیستان و بصره و فارس و اهواز و عراقین (بصره و کوفه) و شام و مصر و اسکندریه و مغرب تا دریا. در این اقلیم، بعضی از بلاد چین و هند و سند و قندهار و غزنه و کابل و رخج و بست و زرنج‌وکرمان‌وجیرفت قرار دارد و نیز از فارس اصطخر و جور و فسا و سابور و شیراز و سیراف و جنابه و سینیز و مه‌رویان و کورِ اهواز همه‌اش. و از عراق بصره و واسط و کوفه و بغداد و انبار و هیت در این اقلیم قرار دارد و از شام حمص و دمشق و صور و عکه و طبریه و قیساریه و رسوف و رمله و بیت‌المقدس و عسقلان و غزه و مدین و قلزم. و از سرزمین مصر، فرما و تنیس و دمیاط و فسطاط و اسکندریه و فیوم و از مغرب. برقه و افریقیه و قیروان، و درازترین روزهای این اقلیم چهارده ساعت است.

اقلیم چهارم از مشرق آغاز می‌شود، از بلاد تبّت و خراسان و گرگان و طبرستان و ری و اصفهان و همدان و حلوان و شهر زورو سُرَّمَن رأیٰ و سرزمین جزیره و شمال شام تا دریای مغرب، می‌گذرد. در این اقلیم است از شهرهای خراسان، فرغانه و خجند و اشروسنه و سمرقند و بخارا و بلخ و آمل و مروالروذ و مرو و هرات و سرخس و طوس و نیشابور و قومس و دماوند و قزوین و دیلم و قم و نهاوند و دینور و جزیره و موصل و شهر نصیبین و آمِد و رأسُ‌العین و قالیقلا و سمیساط ورقه و قرقیسیا. و از شمالِ شام، بالس و مصیصه و اصیدان و کنیسهٔ سودا و آدنه و طرسوس و عموریه و لاذیقیه، آنگاه از دریای شام می‌گذرد بر جزیرهٔ قبرس و سپس در مغرب از بلاد طنجه تا دریا. و درازترین روزهای این اقلیم چهارده ساعت و نیم است.

اقلیم پنجم از مشرق آغاز می‌شود بر بلاد یأجوج و مأجوج و سپس بر شمال خراسان و آذربایجان و خزر و روم تا مغرب. در این اقلیم است از شهرهای خراسان، طراز و نویکث و خوارزم و اسبجاب و چاچ و طاربند و بخارا. و از آذربایجان، کور ارمینیه و برذعه و نشوی و سیسجان و ارزن و اخلاط. و از روم، خرشنه و قره و رومیهٔ کبری، سپس سواحل دریای شام و آنچه از شمال در پی دارد. و سپس بلاد اندلس تا آنگاه که به دریای مغرب می‌رسد.

اقلیم ششم از مشرق آغاز می‌شود، از بلاد یأجوج و مأجوج می‌گذرد، سپس از بلاد خزر و سپس از میانهٔ دریای گرگان تا بلاد روم. یعنی از جُرزان و هرقله و قسطنطنیه و بلاد برجان تا دریای مغرب می‌گذرد.

دانشمندان این فن می‌گویند آنچه ورای این اقلیمهاست، تا تمامی موضع مسکونی که ما می‌شناسیم، از مشرق آغاز می‌شود و از بلاد یأجوج و مأجوج و از بلاد تغزغز و سرزمین ترک‌وبلاد الان می‌گذرد و سپس از بلاد برجان، آنگاه از شمال صقالبه

تا هنگامی که با دریای مغرب برخورد می‌کند.

این است جایگاههای آبادان زمین و دریاها و آنچه شناخته شده است. اما در آن سوی اینها سرزمینهایی است ناشناخته که ماورای آن را هیچ کس جز خدای عزوجل آگاه نیست. گویند آنها که بیرون از این اقلیمها سکونت دارند، مردمی هستند که سخنی را درنمی‌یابند و هیچ از هنرها و نشانها نمی‌دانند.

در دَهرِ نخستین، زمین بر پنج بخش بوده است. یك بخش چین و ترك و تبت و هند. و یك بخش، روم و صقالبه و سغد و خوارزم و ارمینیه. و یك بخش، قبط و بربر و شام. و یك بخش، سودان و خراسان و کرمان و فارس و یمن. و یك بخش، سرزمین معروف به ایران‌شهر که از منتهای رودخانهٔ بلخ تا نهایت آذربایجان و ارمینیه قرار داشته تا فرات و قادسیه تا دریای یمن و فارس و تا مکران و کابل و تا طخارستان و این بخش برگزیدهٔ تمام زمین و ناف آن بوده است. و همان است که اقلیم بابل خوانده می‌شده است.

در یادکردِ دریاها و وادیها و رودخانه‌های معروف *

پیشینیان گفته‌اند دریاهای بزرگ پنج دریاست، یکی دریای هند و پارس و چین، دوم دریای روم و افریقیه، سوم دریای اوقیانوس که دریای مغرب است، چهارم دریای بنطس و پنجم دریای گرگان.

در نامهٔ ارسطاطالیس به اسکندر ـ که به نام بیت‌الذهب خوانده می‌شود ـ آمده است که دریای اوقیانوس دریای محیط بر زمین است، همچون اکلیلی و از آن خلیجهایی سرچشمه می‌گیرد که عبارت است از دیگر دریاها.

درازی این دریاها و پهنای جزایر و سواحل آنها و نیز خلیجهای آنها را وصف کرده‌اند.

دریای پارس را خلیج‌فارسی می‌خوانند. درازایِ آن صدوپنجاه فرسنگ و پهنای آن صدوپنجاه فرسنگ، و دریای یمن را خلیج می‌نامند و همچنین دیگر دریاها را.

گویند در دریایِ هندی هزار و سیصد و هفتاد جزیره است و گاه باشد که درازی جزیره‌ای صدفرسنگ در صدفرسنگ است و دویست‌وسیصد. و در این جزیره‌هاست رودخانه‌ها و چشمه‌ها و کوهها و مفازه‌ها و کشورها.

گویند در دریای رومی صدوشصت‌واند جزیرهٔ آبادان است.

دریای گرگان که آن را غابسکن (آبسکون) و دریای باب‌الابواب نیز می‌خوانند. کوچکترین دریاهاست که درازی آن از مشرق تا به مغرب سیصد میل است. در آن دو

جزیرهٔ آبادان بوده است که ویران شده‌اند. دریای بنطس از لاذقه امتداد می‌یابد تا پشت قسطنطنیه و درازای آن هزار و سیصد میل است و پهنایش سیصد میل و خلیج قسطنطنیه از آن بیرون می‌شود و به‌مانند رودخانه‌ای جریان می‌یابد و به دریای مصر می‌ریزد و عرض خلیج سه میل است.

دریای روم: درازای آن، از سوی مشرق، از صور و صیداست تا خلیجی که از دریای مغرب بیرون می‌شود و درازای آن پانصد میل است و پهنای آن، در بعضی جاها هشتصد میل است و در بعضی جاها ششصد میل.

دریای هند: درازای آن از مشرق، از دورتر جای هند به دورتر جای حبش، سه هزار میل است و پهنای آن دو هزار و هفتصد میل، و خلیجی از آن بیرون می‌شود، در ناحیهٔ بربر، که به نام خلیج فارسی خوانده می‌شود. درازای آن هزار و چهارصد میل است و پهنای آن پانصد میل و در میان این دو خلیج، خلیج فارس است و خلیج ایله سرزمین حجاز و یمن.

اما دریای اقیانوس: از این دریا، جز آنچه در پی شمال غربی از دورتر جای بلاد حبش تا برطلیه است، چیزی دانسته نمی‌شود و این دریایی است که در آن کشتی نمی‌رود و از آبادانی به‌دور است. و در آن جزیره‌هایی است مقابل اندلس و طنجه.

اما دو دریاچهٔ روان، که هفت دریای جهان ـ چنان‌که خداوند عزوجل یاد کرده است ـ بدان تمام می‌شود، دانشمندان آن دو دریا را پشت خط استوا تصور کرده‌اند، بالای نوبه و این دو دریا سرچشمه‌های نیل‌اند.

اما دریای زنجی: در این دریا جانوری یافت نمی‌شود، چرا که آب آن بسیار گرم است و بسیار از دسترس به‌دور. مروارید و گوهر در دریاهای شیرین یافت نمی‌شود جز در دریای چین که آبش گواراست و مروارید در آن یافت می‌شود و خدای تعالی فرموده است: «و از آن دو، مروارید و مرجان بیرون می‌آید» (۵۵: ۲۲). دریاهای کوچك در شمار نمی‌آیند، چرا که آنها جایگاه گرد آمدنِ آب هستند. همان‌گونه که رودخانه‌ها و چشمه‌ها در شمار نمی‌آیند و از اینهاست در شام دریاچهٔ زغر و دریاچهٔ طبریه و در آذربایجان دریای ارمنیه و در قسمت فرودینِ خوارزم دریاچه سیاه کوه و در دماوند نیز دریاچه‌ای است.

در یادکردِ رودخانه‌های معروف

رودخانهٔ گنك در سرزمین هند، از کوه کشمیر سرچشمه می‌گیرد و در بالای هند، از ناحیهٔ جنوب، جریان می‌یابد تا به دریای هندی فرومی‌ریزد.

رودخانهٔ مهران، در سرزمین سند، از کوههای اشغنان سرچشمه می‌گیرد و به دریای هندی فرو می‌ریزد.

رودخانه‌هایی که به دریای پارس می‌ریزند عبارتند از: دجله، که از کوههایی در بالای ارمنیه سرچشمه می‌گیرد، بزرگترین آنها در حدیثه به دجله می‌پیوندد و کوچکترین آنها در سن.

سرچشمهٔ نهروان در ارمنیه است. هنگامی که از باب صلوی می‌گذرد تامر خوانده می‌شود و از توده‌های ابر مایه می‌گیرد و هنگامی که به باجسری می‌رسد، نهروان خوانده می‌شود و پایینتر از جبل به دجله می‌ریزد. سرچشمهٔ فرات در کوههایی است از سرزمین روم، از جایی که به نام ابریق‌صخر خوانده می‌شود. فرات از جزیرهٔ ورقه می‌گذرد و به‌سوی کوفه سرازیر می‌شود و از آنجا می‌گذرد تا در بطائح فرومی‌ریزد و با دجله می‌آمیزد.

سرچشمهٔ خابور از رأس‌عین است و از هرماس مایه می‌گیرد و در بخش پایین قرقیسیا در فرات می‌ریزد و تمام این رودخانه‌ها در دجله جمع می‌شود و دجله از ابله به‌سوی عبادان می‌گذرد، و در خلیج فارسی می‌ریزد. سرچشمهٔ رودخانهٔ اهواز و رودخانهٔ جندی‌شابور از کوههای اصفهان است و در دُجیل اهواز این دو رود با یکدیگر می‌آمیزند و بعد در دریای فارس فیضان می‌کنند.

اما رودخانه‌هایی که در دریای گرگان فیضان می‌کنند: رودخانهٔ کرازبلادالان سرچشمه می‌گیرد و رودخانهٔ تفلیس و برذعه و سپید رود از آذربایجان می‌گذرد و به بلاد دیلم داخل می‌شود و سپس در دریای گرگان می‌ریزد و همچنین است شاه‌رود که از طالقانِ ری خارج می‌شود و به دریای گرگان می‌ریزد. و اینها رودخانه‌هایی است کوچك.

اما نیل، این رودخانه از کوهِ قمر بیرون می‌آید و در دو دریاچه ـ آن‌سویِ خط استوا ـ فرومی‌ریزد و در سرزمین نوبه گردش می‌کند و در نزدیکی فسطاط شاخه‌شاخه می‌شود، یك شاخه به اسکندریه و یك شاخه به دمیاط می‌رود و هر دو در دریای شام فیضان می‌کنند و شاخه‌ای از آن، با آبی برخورد می‌کند که محیط بر جزیرهٔ تنیس در دریاست. هرگاه باد جنوب وزیدن گیرد، آب ایشان گوارا می‌شود و اگر باد شمال بوزد، شور می‌گردد.

سرچشمهٔ رودخانه‌های مصیصه و سیحان و جیحان همگی از بلاد روم است و همه در دریای شام می‌ریزد.

سرچشمهٔ رودخانهٔ دمشق از کوههای دمشق است که غوطهٔ دمشق را سیراب می‌کند و در دریاچهٔ دمشق فرومی‌ریزد.

سرچشمهٔ رودخانهٔ حلب از حدود دابق است، هژده میل پایین حلب و در بیشهٔ پایین حلب فرو می‌ریزد.

سرچشمهٔ رودخانهٔ جیحون از کوههای بلاد تبت است که از وخان می‌گذرد و به نام وخان خوانده می‌شود و سپس در ترمذ سرازیر می‌شود و به نام رودخانهٔ بلخ خوانده می‌شود و سپس عبور کرده از خوارزم می‌گذرد و در برابر آن گسترده می‌شود و به‌گونهٔ ریگستان و یا جایگاههای ماندن آب درمی‌آید. و در آن ماهی صید می‌شود، آنگاه به اندازهٔ سی فرسنگ به سوی پایین عبور می‌کند تا اینکه در دریاچهٔ سیاکوه فرو می‌ریزد و در ساحل شرقی آن باغها و سبزه‌زارهای پردرخت و خارستانهاست که بریدن و شکافتن آنها ممکن نیست مگر از راههایی که خوکها در پیش گرفته باشند.

رودخانهٔ فرغانه و رودخانهٔ چاچ در این دریاچه فرو می‌ریزد و سرچشمهٔ رودخانهٔ فرغانه از پامیر است از بالای راشت و کمیذ و سرچشمهٔ رودخانهٔ چاچ از بلاد ترك است.

چهار رودخانه از کوه‌های بامیان سرچشمه می‌گیرد: یکی از آنها داخل بلاد هند می‌شود، از ناحیهٔ لامغان و دومی مروالروذ را سیراب می‌کند و سومی بلخ را سیراب می‌کند و چهارمی سیستان را، و آنچه از آن افزونی کند در دریاچه‌ای به نام زرة جمع می‌شود. این رودخانه‌هایی که شمردیم، رودخانه‌های بزرگ است که در کتابها یاد شده است. اما رودخانه‌های کوچك و چشمه‌ها، هیچ‌کس جز خدا، از همه آنها آگاهی ندارد.

اهل کتاب برآنند که چهار رودخانه از بهشت سرچشمه می‌گیرد: سیحان، جیحان، فرات و نیل. گویند یك‌بار فرات بالا آمد (مدّ) و اناری به‌مانند شتر بیرون افکند. و این به روزگار معاویه بود، از کعب‌الاحبار پرسیدند. او گفت: این انار از بهشت است.

در کتب ایرانیان آمده است که جمشاد، هفت رودخانه حفر کرد: سیحون، جیحون، فرات، دجله، و رودخانهٔ مهران در سند. گویند و دو رودخانهٔ دیگر نیز هست که برای ما آنها را نام نبرده‌اند. این سخن ممکن و درست نیست مگر اینکه بگوییم جمشاد آب این رودخانه‌ها را به زمینهای این بلاد برده باشد و آنها را آبادان کرده باشد و آب را در آن سرزمینها جاری ساخته باشد و رودها از آن منشعب کرده باشد.

* در یادکردِ کشورهای معروف

دانشمندان این فن گفته‌اند که چین بر ساحل دریای هند است. طول آن هزار و پانصد فرسنگ است و در آن سیصد و شصت شهر است که در هر روز خراج یك شهر را با جامهٔ پادشاه و کنیزکی که دلخواه او باشد به نزد شاه می‌برند.

گویند شمارهٔ لشکر پادشاه چهار هزار سپاهی جیره‌خوار است، از سواره و پیاده، و نام شهری که پادشاه در آن اقامت دارد خمدان است و بیشتر چینیان صورتهای گرد دارند با بینی پهن و رنگ گندمگون و موهای خرمایی و عموماً لباسشان حریر و دیباج و جامه‌های پوست است و شیوهٔ ایشان در دوختن جامه‌ها گشادی آستینها و درازی دامنهاست و ایشان به منقش کردن منازل و افزونی فرشها و ظروف مباهات می‌کنند و بیشتر زمینهای ایشان دور از آب است و باران ایشان را آبیاری می‌کند و آیین ایشان سمنیه و ثنویّه و بت‌پرستی است.

گویند در شمال چین بلاد یأجوج و مأجوج است و در مغرب آن ترك و تبت و هند و در مشرق ایشان مردمی هستند که در گودالهایی زیر زمین زندگی می‌کنند به‌علت بسیاری گرمای خورشید و جز خدا هیچ کس نمی‌داند که در جنوب ایشان چیست؟

در کتاب مسالك و ممالك آمده است که در مشرق چین شهری است که هیچ کس به درون آن نمی‌رود که از آن بیرون رود، چرا که هوایی بسیار خوش دارد و زمینی بسیار روشن و دلکش و مردمی نیك‌رفتار. فرش ایشان حریر و دیباج است و ظرفهاشان زرین و چنین و چنان. و خدای داناتر است.

اما هند هم سرد است و هم گرم. اول آن کشمیر است و چهل و پنج شهر است، هر شهری مشتمل بر حدودی است و مدینه‌هایی. هر شهری دارای سواد و دهکده‌هایی است. قسمتی از آن کوهها و شعاب و مفازه‌هاست و همه اینها ویژهٔ پادشاه است و مردمان کشاورزان و کارگزاران اوی‌اند. و گویند در این ملك خمّاران را شصت هزار کنیز شرابدار است و گماردگانی که وظیفهٔ ایشان است که هرگاه پادشاه بخواهد چوگان‌بازی کند، میدان را پاکیزه کنند و آب بپاشند.[1]

دین ایشان برهمیه است و زیّ ایشان دراز کردن مویها. بیشتر ایشان سفیدند، چرا که هوای آنجا سرد است و در میان ایشان ستاره‌شناسی و پزشکی و شعبده و جادوگری رواج دارد.

گویند در مشرق کشمیر، ختن و تبت و چین است و در جنوب آن مملکت کور و شمال آن بلور لوب و وخان است و غرب آن کابل و غزنه.

و ایشان دارای رودخانه‌ها و چشمه‌ها و کاریزها و چاه‌هااند و اصناف چارپایان و پرندگان و انواع غذاها و میوه‌ها.

۱) عین عبارت این است: «وفی الملك للخمّارین ستون الف جاریة حانیّة و مؤظف علیهم (کذا!) ان یکنسوا المیدان...» که گویا افتادگی دارد.

اما نواحی گرمسیر هند، جزایری است و سواحلی تا جایی که به سرزمین چین می‌پیوندد. از شهرهای بزرگ آنجا قنوج و قندهار و سرندیب است و سندان هزار و سیصد و هفتاد جزیرهٔ آبادان است و در آن شهرها و قریه‌هاست، غیر از سواحل.

گویند قسمت شرقی هند مکران است و آخرش بلاد چین و نخستین قسمت غربی آن عدن و آخر آن بلاد زنج. اینان مردمی هستند خلاف زنج و در آنجا تابستان باران می‌آید و زمستان نمی‌بارد و بیشتر غذای ایشان برنج است و ذرّت و آب آشامیدنی از آبدانهایی که آب باران در آن جمع می‌شود و آن را به نام تلاج می‌خوانند. میوه‌هایی که اهل کشمیر دارند، آنها ندارند و بیشتر آنها سبزه‌اند و زردپوست‌اند و آیین ایشان برهمیه است و سمنیه. پادشاه بزرگ ایشان به نام بلهرا خوانده می‌شود یعنی شاه شاهان.

و در جزایر آنجا پادشاهانی هستند که از یکدیگر اطاعت نمی‌کنند و در مشرق هند، چین و کشمیر قرار دارد و شمال ایشان سند است و جنوب ایشان سرزمینهایی سوزان، ناشناخته، و دریاهایی. در مغرب ایشان زنج است و رانج و یمن.

اما تبت، ایشان صنفی هستند میان ترك و هند. زی ایشان زی اهل هند است. مانند ترکان بینی پهن دارند، و مانند هندیان سبزه‌اند. در میان ایشان نوشتن و حساب و ستاره‌شناسی رایج است و سرزمینشان سرزمینی سرد است. در مشرق آن چین و در شمال آن ترك و در مغرب وخان و راشت که قسمت بالای خراسان است. در جنوب آن کشمیر قرار دارد و بزرگترین شهر آن ختن است، دو شهرِ جدا از هم که در آن انواع میوه‌ها وجود دارد. بیشتر لباس و فرش ایشان کژین است وایشان بت‌پرست‌اند.

در ختن گروهی از تبار حسین بن علی ـ علیهما السلام ـ هستند و ایشان را در آنجا مساجدی است.

در کتاب البلدان و البنیان آمده که هر کس به تبت درآید پیوسته شادان و خندان خواهد بود تا آنگاه که از آنجا بیرون رود.

اما یأجوج و مأجوج صنفی هستند میان چین و ترك. چشمهاشان تنگ است و بینیها پهن و اندامها کوتاه. جنوب ایشان چین، و شمالشان ترك و مغربشان مشرق کشمیر و تبت است و دانسته نیست که در مشرق ایشان چیست. تصور می‌رود که از نظرِ وضع زندگی بدترین مردم‌اند با بدترین غذاها و از همه ژنده‌پوش‌تر و کم‌تمیزتر و اندك‌هوش‌تراند. و خدای عزوجل ایشان را در کتاب کریم خویش یاد کرده و دانشمندان ایشان را به همان صفاتی که در جای خود یاد کردیم، وصف کرده‌اند.

اما ترك، ایشان گروهی بسیارند و سرزمینهاشان وسیع است و کشورهاشان پراکنده و قبایلشان بیرون از شماره. در میان ایشان هم بدویان هستند و هم شهرنشینان. جنوب

ایشان، تبت است و مقداری از چین، و مشرق ایشان چین است و یأجوج و مأجوج و مغرب ایشان ماوراءالنهر است، از سرچشمه جیحون تا رسوبگاه آن، و شمال ایشان تغزغز است و تغزغز خود صنفی از ایشان‌اند و اصنافی از انسان، با اخلاق حیوانات و درندگان وحشی تندخوی. در شمال، بیابانهایی بی‌آب و گیاه است و گُمنایِ دشتها و سرزمینهایی سرد است که جز خدای عزوجل کس نداند که در آنها چیست. مرز بلاد ترك منتهی می‌شود به یکی از جوانب دریای روم و دریای گرگان.

و من در مکه ـ که آباد باد! ـ از ابوعبدالرحمان اندلسی شنیدم که می‌گفت دسته‌ای از سواران ترك بر بعضی مرزهای اندلس تاخت آوردند و اسیر کردند و چهارپایان را بردند. مردمان در پی ایشان رفتند و به‌یکی از ایشان دست یافتند و گفتند این نخستین بار بود که ما یکی از ترکان را دیدیم. ما با او سخن می‌گفتیم و او با ما سخن می‌گفت اما گفتار یکدیگر را نمی‌فهمیدیم.

بیشتر ترکان سفید پوست‌اند با بینی پهن و در میان ایشان ثنویت و نصرانیت و بت‌پرستی و خورشیدپرستی رواج دارد و بیشتر بلاد ایشان سرد است.

گویند که در تغزغز پادشاهی است که خیمه‌ای زرین دارد که به‌مانند تنور ترکیب شده است و از پنج فرسنگ راه، بر بالای قصرش دیده می‌شود. و گروهی از ایشان، آن را می‌پرستند. سرزمینهای ایشان دشتهای هموازی است که کمتر برف در آن می‌بارد و تابستان هوا گرم می‌شود چندان که مردمش در گودالهای زیرزمین زندگی می‌کنند و گاه باشد که مار، از افزونی گرما، به جایگاههایِ ایشان روی می‌آورد و ایشان انواع میوه‌ها را دارند.

گویند خرخیز را مزارع و درختهاست و پادشاه خرخیز خاقان است. گویند از طراز تا تغزغز به‌اندازهٔ یك ماه راه است و از تغزغز تا خرخیز نیز یك ماه. دیگر ترکان قبیله‌ها و تیره‌هایی هستند و همگان، اسماً، از پادشاه چین فرمانبرداری می‌کنند.

گویند در مجاورت ترك، خزرها و روسها و صقلابها ولج و الآن و روم و اصنافی از همانندان ایشان هستند. راه به سوی ایشان، در خشکی، از خوارزم تا بلغار است و از باب‌الابواب، و در دریا از غابسکین (آبسکون).

اما خزر، عموم ایشان یهودند که زمستان در شهرها و تابستانها در خیمه‌ها به‌سر می‌برند.

اما روس، ایشان در جزیره‌ای وباخیز هستند که دریاچه‌ای در پیرامون آن است و این خود برای ایشان حصنی است در برابر دشمنی که آهنگ ایشان داشته باشد. همهٔ ایشان به تقریب صدهزار تن‌اند و ایشان نه کشاورزی دارند و نه دامداری. در نزدیکی

ایشان سرزمین صقالبه است و صقالبه ایشان را غارت می‌کنند و اموال ایشان را می‌خورند و اسیرشان می‌کنند.

گویند هرگاه یکی از ایشان فرزندی زاد، شمشیری به‌او می‌دهد و می‌گوید: «تو را نیست مگر آنچه خود با شمشیر به‌دست آوری». و ایشان را پادشاهی است که هرگاه میان دو تن داوری کند و ایشان بدان داوری تن درندهند، می‌گوید با شمشیرهاتان داوری کنید، هر که شمشیرش تیزتر باشد پیروزی از آن اوست.

یك سال ایشان بر برذعه دست یافتند و بر مسلمانان به جسارت چیره شدند و حرمت محارم ایشان را از میان بردند و این کار بی‌سابقه بود و هیچ مشرکی چنین کاری نکرده بود. خداوند همگی ایشان را با «وبا» و شمشیر ازمیان برد.

بلادخزر نزدیك بلادِ «ملكِ‌سریر» است و او را قلعه‌ای است بر سر کوهی بلند که بارویی از سنگ آن‌را احاطه کرده است و به‌جز از دری که دارد بدان نمی‌توان راه یافت و او را سریری است از زر و سریری از سیم که به میراث از نیاکانش بدو رسیده است و یاد کرده‌اند که این دو سریر در میان ایشان از هزاران سال پیش، بازمانده است.

پادشاه و اطرافیان او نصرانی‌اند و دیگر اهل کشور او بت پرست‌اند.

صقلاب از روس بزرگترند و نیکی بیشتری دارند و در میان ایشان خورشیدپرست و بت‌پرست هست و نیز کسانی هستند که هیچ‌چیز را نمی‌پرستند. و ولج و الان در شماره بسیار نیستند.

اما روم، مشرق و شمالِ ایشان ترك و خزر و روس است و جنوب ایشان شام و اسکندریه است و مغرب ایشان دریا و اندلس و طنجه و آنچه در پی آن است.

به روزگار کسرایان، رقه از مرزهایِ روم به‌شمار می‌رفته و شام و دارالملك انطاکیه نیز. تا آنگاه که مسلمانان ایشان را به دورترین نقطه‌های سرزمینهاشان راندند.

گویند روم بیست و چهار «عمل» است که بر هر عملی لشکری و کارگزاری است و دیوان سپاه ایشان صدوبیست هزار مرد جنگی است که بر هر ده‌هزار، یك بطریق فرماندهی دارد و بر هر پنج‌هزار، یك طرموخ. و زیردستِ هر بطریق دو طرموخ و این نامِ سرکردهٔ سپاه است و مدبر آن دمستق است و بیشترین چیزی که در سال به یك مرد جنگی داده می‌شود چهار رَطل طلاست و کمترین آن دوازده مثقال.

آیین ایشان نصرانیت است و مذهبشان نسطوری و در میان ایشان دانشمندان علم حساب و حکیمان و ستاره‌شناسان و پزشکان و ماهران در کار طلسمات و منجنیقات و صنایعِ شگفت، بسیارند. رومیان زیباروی و سرخگونه‌اند و پاکیزه. سرزمینهاشان هم دریاست و هم خشکی، هم دشت است و هم کوهستان و سرد است و در میان ایشان یهود

و مجوس نیز هست و از ایشان جزیه می‌گیرند و از دیگر مردمان علاوه بر خراج املاك و اعشار و صدقات، از هر خانه‌ای که آتش در آن افروخته شود یك درهم می‌گیرند.

بیشترین غلامان پادشاه ترك و خزرند و پادشاه هر که از رومیان را بخواهد بندهٔ خویش می‌سازد. گویند بزرگترین شهرشان رومیه است و در آنجا چهل‌هزار حمام است و منزل پادشاهان قسطنطنیه است.

گویند در آن سوی بلاد روم سرزمینهایی است که از پادشاه روم فرمان نمی‌برند و در تمام مدت تابستان جنگ میان ایشان درگیر است و هنگامی که زمستان فرا می‌رسد برف و یخبندان راههای ایشان را می‌بندد.

اما بربر، ایشان از عمالقه‌اند که در سرزمین شام و فلسطین منزل داشتند و هنگامی که یوشع‌بن‌نون با ایشان جنگ کرد و عده‌ای از ایشان کشته شدند، بازماندگانشان به قسمتِ بالایی مغرب کوچ کردند و ایشان امروز در فاصلهٔ میان قصر ابن‌بایان تا برقه و قیروان، در ریگزارها و کوهها و سواحل منزل دارند و دارای پلها و ستونها هستند. ایشان مردمانی سخت و چالاك‌اند و می‌گویند جالوت ـ که داود پیغمبر او را کشت ـ از ایشان بوده است. در میان ایشان شرك و اسلام رایج است و اسیرانی که از آن جوانب و از بلاد کفر ایشان، گرفته می‌شوند دسته‌هایی از سیاهان‌اند به نام زغل و زغاوه. اختگان سیاهپوست را از آنجا حمل می‌کنند.

اما حبشیان، ایشان مردمی سیاه‌اند و سرزمینهاشان سوزان است، دشت و ساحل. آیین ایشان نصرانیت است و خوراکشان عسل و ذُرّت. مشرقشان حجاز است و مغربشان دریا و در سرزمین ایشان زرافه را صید می‌کنند.

اما بشریه، ایشان مردمی سیاه‌اند، سرزمینهاشان سوزان است و آبشان از نیل است و آیینشان نصرانیت و ایشان خیمه دارند و از ایشان‌اند البجه. بالاتر ازمحل ایشان، جایی است که به نام عبراتُ السّلاحِف خوانده می‌شود. گویند در میان مردم آن سامان، نکاح و زناشویی نیست و فرزند پدرش را نمی‌شناسد و آدم‌خوارند و خدای داناتر است.

اما زنج، ایشان مردمی سیاه‌اند با بینیهای پهن و موهای مجعد، اندكْ‌خِرَد و اندك‌فهم. مشرق ایشان، مغرب هند است و مغرب ایشان دریا و سرزمینشان زمینی است متخلخل و ریزنده که هیچ بنایی را برنمی‌تابد و هیچ گیاهی نمی‌رویاند. خوردنی و جامه نزد ایشان می‌برند و طلا و برده و نارگیل از آنجا می‌آورند. اما بلاد اسلام، سپاس و منت خدای را که گسترده است و دراز دامن، و کشورهایی است.

حجاز: نخستینِ آنها حجاز است، سرای پیامبر و جایگاه انگیزش اسلام. مشرق آنجا، عراق و مغرب آن، بلاد مصر و شمال آن شام و جنوب آن یمن و حبشه است و

قسمتهای بلند آن نجد است. آنچه به سوی دریا نزدیك می‌شود تهامه است. بنابر آنچه گفتیم، مکه ـ که در زینهار خداوند باد! ـ از تهامه است و مدینه از نجد. قسمتهایی از حضرند و قسمتهایی از بدو. از شهرهای حضر: مکه، طایف، جده، جحفه، مدینه، وادی‌القری، خیبر، مدین، ایله، و تباله است و شهرکهایی دیگر به‌مانند بدر، فرع، مروه، فدك، رحبه، سیاله، وربذه و از شهرهای حجاز تیماء است که ابلق حصن آنجاست و دومة‌الجندل که مارد حصن آنجاست. و در اینجاست که زباء گفته است: «مارِد سرکشی کرد و ابلق بزرگی نمود[1]»، و قریه‌هایی بسیار، جز آنچه یاد کردیم.

اما بَدو: قبایل و صاحبان خیمه‌ها هستند و بدوشان از حضرشان بیشترند.

یمن: گویند اعمال یمن به سه والی تقسیم می‌شده است. یك والی بر حرم و «مخالیف[2]» آن و یك والی بر حضرموت و «مخالیف» آن و این قسمت میانهٔ آن سرزمین و بهترین بلاد آنجاست و سردترین نقطهٔ آن ناحیه است. بیشترین حاصلی که از این سرزمین برداشته شده، چیزی است که عاملان بنی‌عباس ششصدهزار دینار جبایهٔ آن را تعیین کرده‌اند. اهل آنجا مردمی هستند کُندذهن با سلامتِ صدر و ضعفِ حال. بیشترین میوه‌شان موز است و گوشتشان عموماً گوشت گاو است. در سواحل شرقی ایشان صحار و مسقط و سقوطرا و شحر و محلب قرار دارد و نیز کسانی که دارای کندر و صبر هستند و ایشان مردمی ضعیف‌الحال و بد زندگانی و کم اسب و کم صنعت‌اند و زبانی دارند که هیچ‌کس جز خودشان آن را درنمی‌یابد.

پس از ایشان احساء است و احساء از سرزمین عرب است که امروز قرامطه آن را وطن خویش کرده‌اند.

شام: گویند شام چهار سپاه (جند) است. سپاهی از حمص و سپاهی از دمشق و سپاهی از فلسطین و سپاهی از اردن. و هر سپاهی را عملی است که مشتمل بر عده‌ای شهرها و قریه‌هاست و در آنجا شگفتیها و مسجدهاست، چرا که آنجا سرزمین پیامبران است. بنابراین جهت شرقی شام، غربِ فرات است و غربِ شام ساحل روم است و شمالِ آنجا کوههای روم و جنوبش فلسطین و اردن و مقداری از بادیه است و سپس شهر اردن و طبریه و رمله است و بیت‌المقدس از سواد رمله به‌شمار می‌رود و پایتختِ سلیمان و داود آنجا بوده است.

۱) این سخن زباء «تَمَرَّدَ ماردٌ و عَزَّالابلقُ» ضرب‌المثلی است در مورد اموری که دیر و دشوار به‌دست آید. رجوع شود به معجم‌*البلدان*، ذیل مارد.

۲) به معنی کوره و شهر است و به‌خصوص در مورد یمن به‌کار می‌رود.

عمل مصر: یك ماه راه در یك ماه راه. درازای آن از رفح است تا اسوان، از طرف نوبه و پهنای آن از برقه تا ایله که از بلاد مقدونیهٔ یونان است. آب آن از نیل است. در آغاز عین شمس شهر بوده و بعد فسطاط شهر گردیده است. از مصر تا اسکندریه، سی فرسنگ راه است. آنچه پس از آن قراردارد مرز مغرب است و آنچه پس از اسوان است مرز نوبه است و آنچه بالای رفح است مرز فلسطین است.

خراج مصر به روزگار فرعون بیست و هشت هزار دینار بود. بنی‌امیه دو هزار هزار و هشتصدهزار دینار جبایهٔ آن را تعیین کردند.

مغرب: از اسکندریه تا برقه دویست فرسنگ است و برقه نخستین شهر از شهرهای مغرب است. آنجا سرخ است و خاکی سرخ دارد. در صحرایی نهاده شده، نهفته در میان کوهها و از آنجا تا افریقیه ـ که عبارت است از قیروان علوی مهدی ـ صدوپنجاه فرسنگ است، آبادیهای پیوسته. حضرِ آن مغربیان‌اند وبَدْوِ آن بربرها. از مهدیه تا سوس مسافت چندین روز راه است.

همه اینها در تصرفِ مردی علوی است که از فرزندان ادریس‌بن عبدالله بن ادریس‌بن عبدالله بن حسن بن علی بن ابی طالب(ص) است. سپس آنچه که در آن‌سوی آن قرار دارد در دست ابن رستم اباضی است که مردی ایرانی است و عقیده‌ای مانند عقیدهٔ خوارج دارد و بر او به‌عنوان خلیفه سلام می‌دهند.

از افریقیه تا «تاهرت» به‌اندازهٔ یك ماه راه است. سپس ماورای تاهرت در دست امویان است، یعنی عبدالرحمان‌بن معاویه که از فرزندان هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان است. آن ناحیت عبارت است از طنجه و لنجه و اندلس.

عمل طنجه مانند عمل مصر یك ماه در یك ماه راه است و آن نزدیك به شمال روم و مجمع‌البحرین است که در آن، یك‌جای کشتیرانی می‌شود و جایی دیگر نمی‌شود.

در جنوب مغرب، سودان قرار دارد و زغل و زغاوه تا نوبه و حبشه.

در مغربِ طنجه دریای سبز است که تاریك است و هیچ‌کس در آن کشتیرانی نمی‌کند و هیچ‌کس ماورای آن را نمی‌داند.

در برابر طنجه و اندلس و افریقیه، جزایری از دریا هست که در آن عمارات و شهرهاست و بیشتر آنها از اعمال روم است.

عراق: در شرق حجاز است، درازای آن صدوبیست فرسنگ است، از عقبهٔ حُلوان تا عذیب. کسرایان تاهنگامی که اسلام آمد، در مداین سکونت داشتند. سهل‌بن حُنَیف ـ به روزگار عمربن خطاب ـ صدهزار هزار و بیست و هشت هزارهزار درهم جبایهٔ آنجا کرد. حجاج آن را هژده هزارهزار درهم جبایه کرد، با اینکه در مدت چهل سال و

افزونتر از آن هم، صد هزارهزار درهم جبایه آنجا نمی‌شود[1].

شهرهای بزرگ عراق چهار است: کوفه، بصره، واسط، و بغداد.

در عراق آب جاری وجود ندارد مگر به‌وسیلهٔ جویهای خرد و چرخهای آب که با ستوران می‌گردد. مگر چشمهٔ بصره که مد آن را سیراب می‌کند. بطائح بیست فرسنگ پایین‌تر از واسط است و آن سی فرسنگ در سی فرسنگ است. این بطائح در روزگار قدیم روستاهای آبادان و کشتزاران پیوسته‌ای بوده است.

آب از دجلةالعورا می‌گذرد در برابر مذار و عبدسی و فم‌الصلح تا آنکه به مداین می‌رسد و کشتیها از سرزمین هند تا مداین در آن عبور می‌کنند. از آن پس زمین شکاف شکاف شده است تا آنجا که از واسط، پیش از آنکه واسط باشد، گذشته و این هدر رفتن آب باعث به‌وجود آمدن بطائح شده که قبل از آن جوخی، میان مذار و عبدسی قرار دارد و بیابانهایی شده است. آنجا به‌نام دجلهٔ عورا خوانده می‌شود، چرا که آب از آنجا گردیده و منحرف شده است و کسری مال بسیاری هزینه کرد تا آب را به دجلهٔ عورا بگرداند اما نتوانست و پس از او خالدبن عبدالله نیز چنین قصدی داشت و نتوانست.

جزیره: میان دجله و فرات است و از آنجاست سروج، رها، عین شمس، دارا، نصیبین، آمِد، برقعید و شهر موصل و بالس و رقه و هیت و رحبه و بالای آن ارمینیه است.

سواد: دو سواد داریم، یکی سواد کوفه و دیگری سواد بصره که به نام سورستان نیز خوانده می‌شود. درازای آن از حد موصل تا آخر کوفه ـ که به بهمن اردشیر بر فرات بصره معروف است ـ صدوبیست‌وپنج فرسنگ است و پهنای آن هشتاد فرسنگ. از عقبهٔ حلوان تا عذیب و جاهایی که در دنبالهٔ بادیه است و مساحت آن ده‌هزار فرسنگ است و فرسنگ دوازده هزار ذراع است و اینها همه آبادان است و مردم‌نشین و مبلغ خراج سوادِ صد هزار هزار درهم و پنجاه هزار هزار درهم بود و پیوسته بر همین تقسیم‌بندی بود و تا روزگار قبادبن فیروز شهریار نیز باقی بود که وی آنجا را مساحت کرد و خراج بر آن نهاد. عمربن خطاب(رض) عثمان‌بن حنیف را فرستاد که سواد را مساحت کردند و آن را سی‌وشش هزار [هزار] جریب تشخیص دادند و او بر هر جریبی درهمی و قفیزی خراج نهاد.

آذربایجان و ارمینیه: و آن شمال جبل و عراق است. مشرق ایشان جرجان و مغرب ایشان روم است. در شمال ایشان اصناف اهل شرك‌اند چرا که می‌گویند آن‌سوی باب‌الابواب هفتاد و دو فرقه از کفار وجود دارد. از شهرهای بزرگ آنجاست: اردبیل،

۱) این کار ستمی بود که حجاج بر مردم آنجا روا داشت. رجوع شود به *مسالك و ممالك*، ابن خردادبه، چاپ لیدن، ص ۱۰.

مراغه، موقان، برذعه، تفلیس، و ثغور ایشان همان ثغور[1] اهل شام و اهل جزیره است که به‌نام عواصم خوانده می‌شود و از آنهاست: قالی‌قلا، سمیساط، اخلاط، قنسرین و همچنین طرسوس و عین زربه و آدنه و مصیصه.

اهواز: درازای آن از دامنهٔ کوههای اسان (؟) تا شط بصره است و پهنای آن از حد واسط تا حد فارس. شهرهای بزرگ آن شش شهر است: کور ششتر، جندی‌شاپور، شوش و عسکر و رام‌هرمز و خود شهر اهواز.

خراج آن به روزگار کسرایان صدوپنجاه هزار هزار درهم وافی بوده است و گویند روزگاری جبایهٔ آن هزار بار نقره بوده است.

فارس: درازای آن صد و پنجاه فرسنگ است در صد و پنجاه فرسنگ[2]. بعضی از نواحی آن سرد است و بعضی گرم و کوه و دشت و سواحل. کورهای آن در آغاز چهار کور بوده است: کوراصطخر، و شاپور، دارابجرد، و اردشیر خره.

شهرِ اردشیر خره شیراز است و شهرِ دارابجرد فسا است و شهرِ شاپور نوبندجان است و شهرَ اصطخر بیضاء. خراج آن شصَت و چهار هزار هزار درهم وافی است و کرمان نیز نزدیك بدانجاست.

کرمان و سیستان و مکران و مافوق آنها: اما کرمان هم نواحی سرد دارد و هم نواحی گرم و در آنجا چشمه‌هاست و وادیها و بزرگترین شهرهای آن چهار است: نرماشیر[3]، بم، جیرفت و دارالملك [معروف به] سیرجان. و نزدیك بدانجاست بلادِ مُکران و سیستان.

اما مکران، امتداد می‌یابد از قیقان، از سرزمین سند، و در آن شهرها و کورهای بسیار است. سپس کشیده می‌شود به‌سوی مولتان و به‌نام فرج بیت‌الذهب خوانده می‌شود. محمدبن یوسف هنگامی که آنجا را فتح کرد، چهل بهار زرین در آنجا به‌دست آورد و هر بهاری سیصدوسی‌وسه من طلاست. سپس حدود مولتان به‌حدود هند می‌پیوندد.

اما سیستان، مشرق آن سرزمین کابل است و مغرب آن کرمان و جنوبش مکران

۱) دربارهٔ ثغور و عواصم رجوع شود به ثغر و عواصم در *معجم‌البلدان* یاقوت و نیز عواصم در Encyclopaedia of Islam, new edition, vol.1

۲) گویا طول و عرض را با یکدیگر آورده است.

۳) در اصل بی‌نقطه بوده، هوار «برما شیر» کرده. صحیح آن نرماشیر است، رك: *حدود العالم*، چاپ ستوده، ص ۱۲۹، و به‌صورت نرمه شیر هم ضبط شده، رك: حواشی مینورسکی بر *حدودالعالم*، چاپ کابل، ص ۲۲۴. گویا هوار میان بر دسیر و نرماشیر اشتباه کرده است، رجوع شود به حاشیهٔ او بر ترجمهٔ فرانسوی کتاب و نیز ص ۱۴۰ و ۱۴۵ ترجمهٔ *مسالك الممالك*.

و قیقان و شمال آن قهستان و خراسان. و سیستان هم‌مرز است با زمینْ داوَر[1] و رخج و بست و این نواحی هم‌مرز است با سرزمین غزنه. [و در نواحیی که به نام خشباجی خوانده می‌شود کان زر یافته شده و چاه حفر می‌کنند و از خاک زر بیرون می‌آورند و این واقعه در سال سیصد و نود اتفاق افتاد و این فصل بر این کتاب افزوده شد چرا که از عجایب است[2]]

سپس به سوی بالا، به طرف فنجهیر می‌رود و آن کانهای سیم است تا اندر آب و بدخشان ووخان، سپس بالا می‌رود به طرف تبت و از تبت به مشرق و در شمال تبت و رخج، غور واقع است و آن کوههایی بلند است که رودخانهٔ زرنج آن را می‌شکافد و در جنوب آن سرزمین سند واقع است.

جبل: در شرقِ عراق و غربِ خراسان قرار دارد. دورترین جای آن، در طرف عراق، حلوان است و سپس کرمانشاه (قرماسین)، سپس دینور، سپس همدان و نهاوند که به نام ماءالبصره خوانده می‌شود. در شمال این نواحی آذربایجان است و در جنوب آن ماسبذان و سیروان و شهر مهرجان قذق است و این شهرها میان عراق و اهواز و جبل واقع است. آنچه در دنبالهٔ سرزمین فارس، از جبل، می‌آید کرج است و اصفهان و آنچه میان آنهاست و آخرین عمل جبل، در دنبالهٔ خراسان، ری و قزوین است. سپس در شمال آن روی به بالا، گرگان و طبرستان و گیل و دیلم. دیلم کوهستانی است و شمارهٔ آن از گیل کمتر است و گیل دارای سواحل دریای غابسکین (آبسکون) هستند، و در شرق ری قومس قرار دارد و سپس به‌سوی بالا می‌رود تا به‌حدود خراسان می‌رسد.

گویند میان این دو حد، تلی است که چون عبدالله بن طاهر، به‌عنوان والی، به‌آنجا رسید بر آن تل ایستاد و آواز درداد که: ای‌مردم‌خراسان! تا از شما حمایت نکنم، از شما جبایه نخواهم ستاند.

خراسان: درازای آن از حدود دامغان است تا کرانهٔ رودخانهٔ بلخ و پهنای آن از حدِّ زرنج تا حدِّ گرگان و شهرهای بزرگ آن چهار است: نشـابور و مرو و هرات و بلخ. سپس، بعد از بلخ ـ جایی که هنوز از رودخانه نگذشته ـ طخارستان است و ختل و شغنان و بدخشان تا حدود هند به طرف بامیان و تا حدودِ تبت از جانبِ وخان. و اگر از رودخانه

۱) زمین داور، اصلاح ماست. متن اصلی: بلدی الدوار بوده که هوار آن را به صورتِ بلدی الرور تغییر داده است و چون قراین خارجی مُسلّم (از جمله یاقوت در *معجم‌البلدان*، ذیل داور، ج ۲، ص ۴۳۴) گواهی می‌دهد که این کلمه تصحیفِ بلدالداور (زمین داور یا زمنداور) است ما آن را بدین‌گونه اصلاح کردیم.

۲) چنان‌که پیداست این قسمت را نویسنده‌ای در دوره‌های بعد بر کتاب افزوده است.

بگذری به چغانیان می‌رسی، از ترمذ تا نخشب. کمیذ و راشت نزدیك بلادِ ترکِ خرلخی است و از طرف آنهاست که آب بدیشان می‌رسد. اما آنچه در آن‌سوی رودخانه است کشورهایی است وسیع از آن جمله سمرقند و فرغانه و چاچ و اسبیجاب و دارالملكِ بُخارا.

اما شهرهای کوچك بسیار است مانند کش و نسف و کور سغد و ایلاق و خجند و فرب. بر دو کرانهٔ رودخانهٔ جیحون ـ آنجا که به سوی آمل سرازیر می‌شود ـ بلاد خوارزم است و آن نزدیك است به بلاد ترك از سوی غرب. از خوارزم به طرف بلغار، منتهی به خزر و روم می‌شود و از آن‌سوی باب‌الابواب، در شرق خوارزم، ترك و ماوراءالنهر، و در جنوب ایشان مروالروذ است و ابیورد و نسا. در مغرب ایشان دریاست، و در شمال ایشان سرزمین ترك است. منزه باد آن‌که شمارهٔ تمام این مردم را می‌داند و سرزمینهایی برای نشیمن و قرارگاه ایشان مقدر کرده و میان عقاید و مذاهب و خواستها و همتها و زبانها و رفتارها و طرز زندگیهاشان اختلاف به‌وجود آورده است و ایشان همه در دیدگاه اوی‌اند و در قبضه و زیر قدرت او. هیچ چیز ایشان بر او پنهان نیست و هیچ چیزشان از او غایب نمی‌ماند. از بعضی خشنود است و از بعضی ناخشنود، بعضی نزدیك بدو هستند و بعضی دور از او. با این‌همه، نه آن‌که از او خشنود است و نزدیك بدوست، از عقوبت و سطوتِ او در زینهار است و نه آن راندهٔ مورد خشم، از بخشایش و رحمت او ناامید.

چگونه اندیشه‌ها و خردها از تدبیر شگفت و تقدیر بدیع او و آفرینش استوار وی و بهرهٔ بخششیِ فاضل او، سرگردان نشود. او متکفل روزی ایشان است و شمارهٔ ایشان بر او پوشیده نیست، گروهی را فتنهٔ گروهی دیگر قرارداد تا سپاسگزاری و شکیباییِ ایشان را، در تندرستی و گرفتاری و تنگدستی و توانگری و توانایی و ناتوانی و دانایی و نادانی آزمون کند، همچون دلیلی بر آفرینش و یگانگی او و به‌عنوان دعوت به شناخت پروردگاری او. ستایش او را باد که شایسته و بی‌نیاز است و چه کسی شایسته‌تر است، برای ستایش او، از کسی که او را خواند و او را اجابت کرد و او را هدایت کرد و او را سرمایهٔ هدایت ساخت. بار خدایا توفیق به ما الهام فرمای تا به خشنودیِ تو دسترس یابیم و حق تو را بگزاریم، در گسترش سپاس تو و پرداختن به لوازم فریضه‌های تو. و برکت خویش را به ما بشناسان از طریق بخشیدن نیرو و نشاط فراوان در فرمانبرداری و پرستش تو. ما را با بدگزینی و افزونی افراطهای ما، رویاروی مکن و نیز با آنان که در راه دین تو با ایشان به ستیزه برخاستیم، ای بخشنده‌ترین بخشندگان.

برای خوانندهٔ اهل خرد و دین در این فصلها چه مایه پند و آگاهی است و خدای تعالی فرموده است: «و خوردنیهای آن مقرر کرد که برای پرسش‌کنندگان چهار روز کامل

است» (۴۱: ۹) و می‌گوید: «گردش کنید در جهان و بنگرید که آفرینش را چگونه پدید کرد» (۲۹: ۱۹) و می‌گوید: «اوست که زمین را برای شما رام کرد تا در اطراف آن راه بروید و از روزی او بخورید» (۶۷: ۱۴) و می‌گوید: «آیا در زمین گردش نمی‌کنند تا برای ایشان دلهایی باشد که خرد ورزد و یا گوشهایی که بدان بشنوند» (۲۲: ۴۶).

* در یادکردِ مسجدها و بقعه‌های فاضله و ثغرها

مکه: در اخبار مسلمانان آمده است که نخستین چیزی که خداوند در زمین آفرید، جایگاه کعبه بود و سپس زمین را از زیر آن گسترش داد، از این‌روی کعبه نافِ زمین است و میانهٔ جهان و ام‌القری. اولِ آن کعبه است و بکّه پیرامون آن و در پیرامون بکه، مکه است و پیرامون مکه حرم است و پیرامون حرم دنیاست.

گویند هنگامی که آدم به‌زمین فرود آمد، بر نعمتهای ازدست‌رفتهٔ بهشت اندوهگین بود. خداوند برای تسلیّ خاطر او یکی از خیمه‌های بهشت را، که مرواریدی میان‌تهی بود، آورده در محل امروزِ مکه نهاد و او با فرشتگان بر پیرامون آن طواف می‌کرد. گویند زمانی که غرق فرا رسید آن خیمه به‌آسمان برده شد.

وهب بر آن است که نخستین کسی که کعبه را از گل و سنگ بنا کرد شیث بن آدم بود و به روزگار ابراهیم، خداوند او را فرمان داد تا خانه را بسازد و «سکینه» را نزد او فرستاد و آن در شکل و هیئتِ ابری بود که چهرهٔ آدمی و زبان و دو چشم داشت و سخن می‌گفت. بالای جایگاه کعبه ایستاد و گفت: «ای ابراهیم! به اندازهٔ سایهٔ من بگیر.» و ابراهیم خانه را به اندازهٔ همان سایه ساخت، چنان‌که خدای عزوجل فرموده است: «و آنگاه که ابراهیم پایه‌های این خانه را با اسماعیل، بالا می‌برد، پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی» (۲: ۱۲۶). گویند هیچ امتی در زمین نیست مگر آنکه این خانه را بزرگ می‌دارد و به قدمت و فضل آن معترف است و نیز به اینکه ساختهٔ دست ابراهیم خلیل است، حتی یهود و نصاری و مجوس.

گویند زمزم به مناسبت «زمزمهٔ» مجوس بر آن، «زمزم» نامیده شده است و در این باره بیتی می‌خوانند:

و ایرانیان بر چاهِ زمزم، زمزمه کردند / و این از روزگار پیشین آن بود[1].

۱) اصل بیت چنین است: زمزمت الفرس علی زمزم/ ذلك من سالفها الاقدم. و مسعودی گوید: و در این باره به سخن بعضی از عرب در روزگار جاهلیت استشهاد شده است، رك: *التنبیه والاشراف*، مسعودی، چاپ قاهره ۱۹۳۸، ص ۹۵.

خداوند تعالی فرموده: «مردمان را به حج آواز ده تا پیاده سوی تو آیند و سوار بر مرکبان سبکرو» (۲۲: ۲۶) گویند هنگامی که ابراهیم از ساختن خانه پرداخت ندا در داد: «ای مردم! خداوند بر شما حج خانهٔ خویش را فرض کرد» و خداوند این ندای او را به تمام آنها که در رحم مادران و پشت پدران بودند رسانید، پس هر کس او را پاسخ داد و لبیك گفت ناگزیر به حج خواهد رفت و هر کس جواب نداد، راهی بدانجا ندارد.

نخستین کسی که کعبه را جامه‌پوشانید «تبع» بود. هنگامی که مالك بن عجلان او را به یثرب آورد و یهود را کشت و از مکه گذشت و از فضل و شرف آن آگاه گردید، خصف (پارچه‌ای ستبر) بر آن پوشانید. سپس در خواب بدو گفته شد بهتر از آن بپوشان و او انطاع (از پاره‌های چرم) پوشاند و باز در خواب گفته شد بهتر از آن بپوشان و معافر (پارچه‌های منسوب به یمن) پوشاند و وصائل (پارچه‌های راه‌راهِ یمن).

نخستین کسی که خانه را آراست عبدالمطلب بود. هنگامی که زمزم را حفر می‌کرد، در آنجا از دفینه‌های جرهم دو آهوی زرین یافت و آن دو را بر در کعبه نهاد. سپس در اسلام عمر بن خطاب(رض) قباطی (جامه‌های کتانی منسوب به قبط مصر) بر آن پوشانید و حجاج بن یوسف دیباج. گویند نخستین کسی که دیباج خسروانی بر کعبه پوشانید یزید بن معاویه بود.

نخستین کسی که جوف کعبه را به بوی خوش مُخَلَّق کرد، عبدالله بن زبیر بود و نخستین کسانی که، بعد از بنای خلیل، آن را ساختند، مردم جاهلیت بودند، قبل از بعثت پیامبر. بدین‌گونه بود که سیلی از بالای مکه فرود آمد و دیوار کعبه را ویران کرد و آنچه داشت برد، قریش گردهم آمدند و دربارهٔ بنای آن به‌شور پرداختند. پس آن را بنا کردند و در آن را بالاتر از رویِ زمین قرار دادند، از بیم سیل و نیز برای اینکه کسی ـ جز آن کسان که ایشان می‌خواهند ـ نتواند بدان وارد شود. سپس بر سر نهادنِ رُکن، با یکدیگر نزاع کردند. پیغمبر بادست خویش، قبل از وحی، آن‌را نهاد. و مسجد به روزگار پیامبر، این‌گونه پیرامونی نداشت، به روزگار عمر بر مردم تنگ آمد و او خانه‌هایی را خرید و ویران کرد و بر مسجد افزود و دیواری، کوتاهتر از بالای يك مرد، بر آن افزود. سپس عثمان، باز بر آن هم اضافه کرد. سپس عبدالله بن زبیر ـ بنابر حدیث عایشه ـ خانه را خراب کرد و در زمین دو در برای آن ساخت و سه ستون از قلیس صنعا بدانجا نقل کرد، سپس هنگامی که حجاج او را کشت، ساختهٔ او را نیز ویران کرد و بر همان شیوهٔ نخستین ساخت. سپس ابوجعفر منصور خانه را وسعت بخشید و سپس مهدی مقداری بر آن افزود، در سال صدوشصت. و امروز بر همان بنایی است که آنها ساخته‌اند.

مسجد مدینه: در مدینه به روزگار پیامبر(ص) نُه مسجد بود که در آنها نماز می‌گزارند

و فقط در روز آدینه بود که در مسجدالرسول حاضر می‌شدند. نخستین مسجدی که در آنجا ساخته شد مسجدِ قُبا بود و چنان بود که به هنگام آمدن پیامبر، حضرت در میان بنی‌عمروبن عوف فرود آمد و در آنجا مسجدِ قُبا را بنا نهاد. سپس روز آدینه از میان ایشان بیرون رفت و به هنگام نماز در میان بنی‌سالم بن عوف بود و نماز آدینه را در میان وادی گزارد و در آنجا مسجدی ساخت. سپس به مدینه آمد و بر ابوایوبِ انصاری وارد شد. «مربد»ی بود[1] که گورستان مردمان جاهلیت بود و «غرقد»[2] بود و جایی که مباح بود. پیامبر دربارهٔ آنها جویا شد. معاذبن عفراء واسعد بن زراره بدو گفتند: از آن سهل و سهیل، دو فرزندِ یتیمِ عمرواند که در حجر تربیت من‌اند و من آنها را راضی خواهم کرد، ولی پیامبر نپذیرفت تا آنجا را از آنها خریداری کرد. فرمان داد تا قبرها را نبش کردند و غرقدها را قطع کردند و گِل درست کردند و سنگ برای بنیاد آن آوردند و پیغمبر خود بر شکم خویش سنگ می‌آورد. اسدبن حصین او را دید گفت: ای پیامبر خدا آن را به من ده! پیامبر گفت: برو و سنگ دیگری بردار، تو در آستان خداوند از من نیازمندتر نیستی. و بنابر روایت زهری می‌گفت: «هیچ زندگانی چون زندگانی آخرت نیست، پس بر انصار و مهاجر ببخشای!» و مسلمانان رجزی می‌خواندند:

اگر ما نشسته باشیم و پیامبر کار کند/ این کارِ ما، کاری است از سرِ گمراهی.

گویند مسجد را به طول صدذراع مربع بنا کرد، اساس آن سنگ بود و دیوارهای آن گل و سقف آن جرید (شاخه‌های نخل) و ستونهای آن چوب درخت خرما بود. سه درداشت. بدو گفتند: آیا سقفی برای آن بنا نمی‌کنی؟ گفت: نه، سایبانی است، همچون سایبان موسیٰ[3] و به‌پایان بردن کار را شتابی بیشتر از این باید. این بود چگونگی مسجد در روزگار پیامبر. و فرمان داد تا آنجا را ریگ‌ریزی کنند، ولی خود پیش از این کار وفات یافت و عمر این کار را کرد و خانهٔ عباس را بر آن افزود. سپس عثمان نیز بر آن افزود و سقف آن را از ساج کرد و دیوارهایش را از سنگهای منقوش. سپس آنگاه که ولیدبن عبدالملك عمربن عبدالعزیز را کارگزار مدینه کرد، بدو نامه نوشت که مسجد را توسعه

۱) جایی که خرما خشك می‌کنند. رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۱۴۰ و *المشترك* یاقوت چاپ وستنفلد ۱۸۴۶ گوتنگن، ص ۳۹۲.

۲) بقیع الغرقد: مقبرهٔ اهل مدینه که درداخل مدینه بود. حواشی *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۲۳۴ و *مسالك الاخبار*، ج ۱، ص ۱۳۱. و غرقد به معنیِ درختِ دیوْخار است که در آنجا می‌رسته است.

۳) در متن: «عرش کعرش موسی»، ولی در متون دیگر «عریش» آمده است رك: *وفاءالوفاء باخبار المصطفی*، سمهودی، مصر ۱۳۲۶، ج ۱، ص ۲۳۳ و *سنن‌دارمی*، چاپ دمشق، ج ۱، ص ۱۸.

دهد و خانه‌های همسران پیغمبر را داخل آن کند و کارگرانی از روم و قبط و چهل هزار مثقال زر نزد او روانه کرد تا آنجا را دیوار کرد و از درون به «کاشیکاری»[1] و شیشه‌های رنگین آراست. سپس مهدی و بعد از او مأمون بر آن افزودند و امروز بر همان وضعی است که مأمون ساخته است.

بیت‌المقدس: وهب گوید یعقوب پیغمبر در پی کاری از جایی می‌گذشت. در محل مسجد، خواب او را در ربود. در خواب چنان دید که نردبانی به آسمان نهاده‌اند و فرشتگان از آن بالا می‌روند و فرود می‌آیند. پس خداوند بدو وحی فرستاد که من این سرزمین مقدس را میراث تو و از پس تو، میراث فرزاندان تو کردم، پس برای من مسجدی در آنجا بساز. یعقوب پیرامون آنجا را مشخص کرد و علامت نهاد. پس از آن قبهٔ «ایلیا» است که همان خضر است. سپس داود آنجا را بنا نهاد و سلیمان آن را به پایان برد و بخت‌النصر آن را ویران کرد تا اینکه خداوند به یکی از پادشاهان ایران به نام کوشك وحی فرستاد تا آن را آبادان کند. سپس ططس رومی نفرین شده آن را ویران کرد و همچنان ویرانه بود تا ظهور اسلام که عمر، و پس از او معاویة بن ابی‌سفیان، آن را آبادان کردند. مردم در همین‌جا با معاویه به خلافت بیعت کردند.

در بیت‌المقدس آب جاری نیست. از آب باران که در چاهها جمع می‌شود می‌آشامند مگر یك چشمهٔ کوچك که به نام سلوان خوانده می‌شود و آب آن اندکی شور است. معتقدند که خداوند این چشمه را، برای اینکه مریم خود را شستشو دهد، بیرون آورده است. پشت مسجد پوشیده از صفحات روی است و زمین مسجد پوشیده از مرمر تا آب باران به هدر نرود. مسجد چند در دارد: باب داود، باب سلیمان، باب اسباط، باب البقر و مسجد از یك سوی به‌وادی جهنم منتهی می‌شود و در آنجا مقبره‌ها و کشتزارهاست و در میانهٔ مسجد قُبّةالضحره است و بر دروازهٔ شهر باب داود است که با پلکانی از آن بالا می‌روند.

در این شهر، مسجدی است از آن عمر بن خطاب(رض). هم در این شهر کنیسه‌های یهود و نصاری است از جمله کنیسه‌ای به‌نام جلجله که گور آدن پدر زکریا در آنجاست. دیگری کنیسهٔ صهیون است که داود پیغمبر در آن عبادت می‌کرده است. دیگری کنیسهٔ رستاخیز است، در همان جایی که نصاری معتقدند مسیح به هنگام کشته‌شدن در آنجا دفن شده است و سپس برخاسته و به آسمان صعود کرده است.

از رمله تا بیت‌المقدس هژده میل است و در میانهٔ راه قریهٔ شناست که به نام قریهٔ عنب (انگور) خوانده می‌شود، از بیت‌المقدس تا بیت‌لحم یك فرسنگ راه است و در

۱) فسیفساء.

آنجا کنیسهٔ زادگاه مسیح است و در پهلوی آن کنیسهٔ کودکان است که معتقدند هیرودوس پادشاه، کودکانی را به‌نام مسیح کشته است. و از بیت‌لحم تا گور خلیل دو فرسنگ است.

طور سینا: هنگامی که آدمی از مصر به سوی قلزم به‌راه می‌افتد فاصلهٔ سه روز راه است و ازقلزم به‌طور دو راه است: یکی راه دریا و دیگری راه خشکی، و این هر دو راه به فاران منتهی می‌شود. فاران شهر عمالقه[1] است و از آنجا تا طور دو روز راه است، وقتی بدانجا رسید از شش هزار و ششصد و شصت و شش پلکان بالا می‌رود. در نیمه راه کوه، کنیسهٔ ایلیـای پیغمبر است و در قلهٔ کوه کنیسه‌ای است که به نام موسیٰ ساخته شده است، با ستونهایی ازمرمر و درهایی از مس. این همان جایی است که خداوند با موسیٰ سخن گفته است و الواحی از آن برای تورات بریده است و هیچ‌گاه، به‌جز یك راهب، برای خدمت در آنجا کسی نیست. معتقدند که هیچ‌کس نمی‌تواند در آنجا بخوابد، از این روی خانهٔ کوچکی در خارج برای او ساخته می‌شود تا در آن بخوابد.

مسجد کوفه: سعدبن ابی‌وقاص آن را به فرمان عمر، با آجر ساخت و مأمون چیزهایی بر آن افزود و در اینجاست که [درداستان‌طوفان] می‌گویند: «تنور بر جوشید از غرق». (۱۱: ۴۰)

مسجد بصره: عتبة‌بن غزوان، آن را از نی ساخت و سپس عبدالله بن عامر با گل آن را بنا کرد و سپس زیادبن ابیه با آجر آن را ساخت و مأمون افزونیهایی در آن به‌وجود آورد. در آنجا بود که علی‌بن ابی‌طالب ـ کرم‌الله وجهه ـ به داوری می‌نشست.

مسجد مصر: عمروبن‌عاص، آن را، به روزگار امارت خویش، در آنجا بنا کرد.

مسجد دمشق: ولیدبن عبدالملك آن را ساخت و گویند که این مسجد یکی از شگفتیهای جهان است.

مسجد رمله: گویند در آنجا گور چند تن از پیامبران است و خدای داناتر است.

* راه از عراق به مکه، که در زینهار باد!

گویند از کوفه تا مکه دویست و سی و پنج فرسنگ است و هر فرسنگ سه میل. از کوفه به‌سوی قادسیه می‌روند و از آنجا به عذیب و اینجا سلاح‌خانهٔ ایرانیان بوده است. میان آنجا و قادسیه دو دیوار به‌هم پیوسته است، نخلستانی است و شش میل است. وقتی

۱) قومی بسیار نیرومند و قوی که در کتاب مقدس از ایشان یاد شده است. رجوع شود به *قاموس کتاب مقدس*، چاپ بیروت ۱۹۲۸، ص ۶۱۹.

از آنجا بیرون شدی به بادیه داخل می‌شوی و سپس به مغیثه و سپس قرعا، سپس واقصه، سپس عقبه، سپس قاع، سپس زباله و در آنجا بارویی است و مسجد جامعی، سپس شقوق است و آنگاه قبر عبادی و بعد ثعلبیه و این یك‌سوم راه است و سپس خزیمیه است و بعد اجفر و آنگاه فید و این نیمی از راه است و در آنجا بارویی است و مسجدی جامع و شهر از آن قبیلهٔ طی است. سپس سمیرا و بعد حاجر است و بعد نقره و از آنجاست که راه به سوی مدینه منشعب می‌شود و هر کس بخواهد به مکه برود باید مغیثه را برگزیند و سپس به ربذه برود و بعد به سلیله، بعد به عمق و بعد معدن بنی‌سلیم، بعد افیعیه، بعد مسلح و بعد غمره و از آنجاست که احرام می‌بندند مگر شترداران (جمّالین) که ایشان از ذاتِ عرق احرام می‌بندند، سپس بستان بنی‌عامر است و از بستان تا مکه هشت فرسنگ است و بیست و چهار میل.

هر کس بخواهد از نقره به مدینه برود، راه عسیله را می‌گیرد و سپس بطن‌النخل را، که مصعب بن زبیر آن را آبادان کرده است و سپس طرف است و بعد مدینه.

ازمدینه به مکه سه راه است، جاده و ساحل و طریق مخالف و هر گروهی را منزلگاه و راهی است که برای غیر اهل آنجا آموختن و به یاد سپردن آنها لازم نیست.

* در یادکرد ثَغْرها و رباطات

بدان‌که هر قوم را دشمنی است که از آن هراس و پرهیز دارد. دشمن مردم شام و آذربایجان و جزیره، روم است و ارمینیه. و ثغرهای ایشان سواحل است و طرسوس و مصیصه و عین زربه و قالیقلا و سمیساط و اخلاط. و همچنین دشمن مغاربه روم است و دشمن مردمان جبل و گرگان و گیل و دیلم ترکان غُزاند و قزوین ثغر دیلم بوده است و دهستان ثغر ترك. دیالمه اسلام آوردند و ترکان از ایشان دور شدند.

دشمن اهل کرمان بلوص (بلوچ) است و دشمن اهل بلخ [و] بامیان و جوزجان، هند است و دشمن اهل خراسان ترك است. و دشمن اهل مُکران بارج و خاشت. ثغر ایشان «تیز» است، و دشمن اهل زرنج و بُست غور است و بسیاری از ثغرها هست که دشمن از آن به‌دور است و اسلام آورده‌اند، مانند قزوین که دیلم اسلام آوردند و مانند ویسکرد که راشت اسلام آوردند واقدام به‌تحرز از جانب مسلمانان‌شایسته‌تر از تحرز غیر از ایشان است.

* در یادکردِ آنچه از شگفتیهای زمین و مردمِ آن آمده است

در کتابها آمده است که شگفتیهای جهان چهار چیز است: درخت زرزور و منارهٔ اسکندریه و کنیسهٔ رها و مسجد دمشق. و از شگفتیها نیز دو هِرَمِ مصر است که ارتفاع آن دو، در آسمان چهارصد و پنجاه ذراع است و به‌صورت مخروط َاست و بر آن دو نوشته شده است که هر کس مدعی است، آنهارا ویران کند، چرا که ویران کردن آنها از ساختن آسانتر است.

از جمله شگفتیها، یکی پلی است در ختن که از سر کوهی به سر کوهی دیگر گره خورده است، که مردم چین ـدر روزگار گذشتهـ آن را بسته‌اند.

و از جمله شگفتیها، یکی کوه تبت است که به نام کوه سم خوانده می‌شود، هرگاه مردم از آنجا عبور کنند نفسهاشان می‌گیرد و بعضی می‌میرند، و بعضی زبانشان بسته می‌شود.

و از شگفتیها، یکی اینکه قتیبة بن مسلم به هنگام گشودن ویکند[1]، دیگهای بزرگی یافت که با نردبان از آنها بالا می‌رفتند و گفتند که اینها از ساخته‌های پریان است، برای سلیمان به‌گفتهٔ خداوند: «برای وی هر چه می‌خواست، از قصرها و تندیسها و کاسه‌ها به‌اندازهٔ حوضها و دیگهای مستقر بزرگ، می‌ساختند» (۳۴: ۱۲).

و دیگر از شگفتیها اینکه گویند در برآمدنگاهِ خورشید، زمینی است که طلا قطعه‌قطعه، به‌مانند گیاه از آن می‌روید و به‌هنگام شکفتن صبح نمودار می‌شود به‌مانند چراغها، و سپس به‌هنگامی که طلوع سپیده نزدیك می‌شود، شناور می‌گردد.

و در این سرزمین جانوری است بر گونهٔ مورچه که آدمخوار است. گویند هنگامی که گشتاسب‌بن لهراسب، اسفندیار را به جنگ فرستاد، وی در سرزمین ترك به گردش پرداخت، تا از ماوراء روم، در اقصای مغرب، سر به‌در آورد. در آنجا بتی نهاد و بر آن نوشت: آن‌سوی این، هیچ کس برای جنگ کردن نیست.

هنگامی که طارق‌بن زیاد ـبه روزگار ولایت عبدالملك‌بن مروانـ اندلس را گشود، در آنجا مائده‌ای یافت با سه طوق مروارید و زبرجد و یاقوت. اهل کتاب گفتند اینها چیزهایی است که پریان برای سلیمان بن داود از دریا استخراج کرده‌اند.

و از شگفتیها، یکی اینکه گویند هرکس به تبت درآید پیوسته بدون دلیل، شادان و خندان خواهد بود تا هنگامی که از آنجا خارج شود.

۱) رجوع شود به *الاعلاق النفیسه*، چاپ لیدن ۱۸۱۹، ص ۸۰.

و از شگفتیها یکی ستونهای انصنا است در دیدگاه صعید، و دیگر سفالهای سروج[1].

و از شگفتیها یکی دریای مغرب است که در آن کشتیرانی نمی‌شود، چرا که دز آن کوههایی از سنگ مغناطیس وجود دارد که هرگاه کشتیها بدان داخل شوند میخهای کشتیها جذب می‌شود و می‌شکند.

گویند در دریای هند ماهیانی هستند که قارب (نوعی کشتی) را می‌بلعند. در این دریا ماهیِ پرنده وجود دارد، و در دریای مغرب ماهیانی هست با شکلی برابر شکل انسان.

در سرزمین هند، درختی است که شاخه‌های آن به زمین کشیده می‌شود و در زمین فرو می‌رود و سرش از جای دیگر بیرون می‌آید و دوباره هنگامی که درختی گردید باز سرش به زمین برمی‌گردد و پیوسته چنین است و به فرسنگها راه می‌رسد و شاخه و ریشه‌های آن به شهرهای بسیاری می‌رسد.

گویند نیِ خیزران پنج یا شش فرسنگ زیرزمین می‌رود و در آنجا درختی است به‌نام وقواق، معتقدند که میوهٔ آن درخت به‌گونهٔ چهرهٔ انسان است.

اما چشمه‌های گرم و آتشهای آشکارا و وزشگاههای باد، که هیچ‌گاه آرام نیست و ریزشگاههای برف که در طول سال تهی نیست و تالابها با طعمها و بویهای مختلف و خاکهای گوناگون قابل شمارش نیست و محمدبن زکریا در کتاب‌الخواص، مقدار شایسته‌ای از آن را یاد کرده است.

گویند در سرزمین ترك کوهی است که چون مردم بدانجا رسند، در سم ستوران خویش پشم و نمد می‌نهند تا غبار برنیانگیزد و باران نبارد. گویند از سنگهای آن کوه برمی‌دارند و هرگاه تشنه شوند آن را در آب حرکت می‌دهند در حال می‌بارد.

در کتاب المسالك والممالك، حکایتی است که در دورتر جایِ سرزمینهای ترك ـدر دنبالهٔ شمال ایشانـ رودخانهٔ بزرگی است که در شکاف کوهی بزرگ داخل می‌شود و هیچ‌کس نمی‌داند که سرچشمهٔ آن آب و مصبّش کجاست.

گویند مردی از مردم آنجا دسته‌ای گیاه و خاشاك با خود برداشت و در مشکی بزرگ داخل شد و فرمان داد تا در آن بدمند و سر آن مشك را با آن دستهٔ خاشاك و گیاه ببندند و در آب افکنند. گویند این مرد دو یا سه روز شناوری کرد، سپس به‌سرزمین گسترده‌ای رسید، هنگامی که روشنایی روز را احساس کرد آن مشك را

۱) رجوع شود به *الاعلاق النفیسه*، ص ۸۲.

شکافت و خود را در سرزمینی پردرخت یافت و جانوری دید که در پهنا و درازا و بزرگی مانند آن ندیده بود و مردمانی دید با قامتهای بلند و پهنای بسیار، بر ستورانی بزرگ. وقتی او را دیدند از خلقت و پیکر او در شگفت ماندند و به خنده افتادند. داستان چنین است، اما نمی‌دانم از چه راهی آن مرد بازگشت و این خبر را بدیشان گفت. هرکس شناخت این چیزها را بخواهد باید در [کتابهای] طبایع‌الحیوان و طبایع‌الاحجار و طبایع‌النبات بنگرد تا بر دانش وی افزوده گردد و هم عبرت و معرفت به‌حاصل کند.

* اصناف شگفت مردمان

در اخبار وصف یأجوج و مأجوج، همچنان آمده که ما در جای خود یادآور شدیم، همچنین وصف نسناس در سرزمین و بار. و گروهی از ایشان در ناحیهٔ پامیرند و آن بیابانی است میان کشمیر و تبت و وخان و چین. مردمی هستند وحشی، همهٔ پیکرشان پر از موی است مگر چهره‌شان و مانند آهوان جفت‌وخیز می‌کنند. و من از بسیاری از مردم و خان شنیدم که ایشان آنها را صید می‌کنند و می‌خورند. در بیشه‌های سرندیب مردمی وحشی هستند که بعضی برای بعضی دیگر صفیر می‌کشند و از مردم می‌گریزند. و در دورتر جایهای زنج مردمی هستند که غذایی ندارند مگر آنچه از جانوران دریا، به‌وسیلهٔ خورشید، به هنگام غروب سوخته می‌شود، و جامه‌ای ندارند مگر برگ درخت و بنایی ندارند مگر سوراخهایی در زیرزمین و بعضی بعضی دیگر را می‌خورند و هیچ‌کس از ایشان پدر خویش را نمی‌شناسد و نکاح در میان ایشان نیست.

گویند در ناحیهٔ ترك مردمی هستند که هرگاه به جنگ می‌روند نمك با خویش برمی‌دارند و آنهایی را که کشتند نمکسود می‌کنند و می‌خورند.

گویند در نواحی خرخیز مردمی وحشی هستند که با انسان آمیزش ندارند و هیچ از آدمی نمی‌دانند. جامه و ظرفهاشان از پوست جانوران وحشی است، مانند بهایم و وحشیان بر سر چهار دست و پا با یکدیگر می‌آمیزند و هماغوش می‌شوند و هرگاه یکی از ایشان بمیرد، او را بر درخت می‌آویزند تا فرسوده شود. گویند در سمت شمال، مردمی هستند با خوی جانوران درنده که آدمیزادان درنده خوی‌اند. از بسیاری غواصان شنیدم که ایشان در دریا جانورانی می‌بینند به‌گونهٔ آدمیزاد که با یکدیگر سخن می‌گویند و در کتاب المسالك آمده که در یکی از جزایر هند، مردمی هستند با پیکرهای ستبر که گام هر کدامشان ذراعی است و ایشان آدمخوارند. و خداوند می‌فرماید: «و می‌آفریند چیزهایی که شما نمی‌دانید» (۱۶ : ۸).

از عبدالله بن عمر روایت شدیم که گفت یك چهارم سیاهانی که لباس نمی‌پوشند از جمیع مردم بیشتر است و پیغمبر فرموده است: «شما در میان مردم، نیستید مگر همچون نقطه‌ای بر روی ذراع گاو یا شتری جوان»[۱] و روایت شده: «مگر همچون موی سپید در پوست گاو سیاه»[۲] و روایت شده به‌هنگام گفتگو از اهل آتش گفت: «آیا خرسند نیستید که از یأجوج و مأجوج نهصدونودونه تن باشد و از شمایان یکی؟»

گویند معتدلترین و باصفاترین و بهترین بخشهای زمین ایرانشهر است و همان است که به اقلیم بابل معروف است: درازای آن میان رودخانهٔ بلخ تا رودخانهٔ فرات و پهنای آن میان دریای غابسکین (آبسکون) تا دریای فارس و یمن و سپس به طرف مکران و کابل و طخارستان و منتهای آذربایجان است و آنجا برگزیدهٔ بخشهای زمین و ناف زمین است، به‌علت اعتدال رنگ مردم آن و استوای پیکرهاشان و سلامتِ خردهاشان. زیرا که ایشان از سرخی رومیان و بدخویی ترکان و زشتی چینیان و کوتاهْ بالایی یأجوج و مأجوج و سیاهیِ حبشیان و ناباندامیِ زنگیان برکنار بوده‌اند و از همین روی به نام ایرانشهر خوانده شده، یعنی قلب شهرها و ایران به‌زبان اهل بابل ـ در باستان ـ به‌معنی دل و قلب است[۳]. ایرانشهر، سرزمین فرزانگان و دانشوران است و ایشان بخشنده و بخشاینده و باتمیز و هوشمندند و هر خوی نیکی را که دیگر مردمان جهان از دست داده‌اند، اینان دارا هستند.

در شناخت این سرزمین، همین بس که هیچ کس از جای دیگر بدانجا نمی‌آید، یا آورده نمی‌شود، مگر آنکه دیگر در دلش شوق بازگشت به محل خویش نیست تا بدانجا بازگردد، درصورتی که وضع آن سرزمینهای دیگر بدین گونه نیست.

* در یادکرد شهرها و دهکده‌ها و بنیادگذاران آنها به همان‌گونه که به ما رسیده است

در اخبار آمده است که نخستین قریه‌ای که پس از طوفان بر روی زمین بنیاد شد بقردی بوده و سوق ثمانین. و آن، چنان بود که نوح(ع) چون از کشتی به‌درآمد، هشتاد تن بودند و بر طبق روایت چهل مرد و چهل زن. نوح این دهکده را برای ایشان بنیاد نهاد و آن را

۱ و ۲) این دو روایت و صور مختلف آن را بخاری در صحیح خود (چاپ لیدن، ج ۴، ص ۲۳۶) آورده است.
۳) برای تفصیل بیشتر رجوع شود به *الاعلاق النفیسه*، ص ۱۰۳ به بعد و *التنبیه والاشراف*، مسعودی، چاپ عبدالله اسماعیل الصاوی ۱۹۳۸، ص ۳۵.

سوق ثمانین (بازار هشتاد تن) خواندند.

آورده‌اند که نخستین بنایی که بر روی زمین ساخته شد خانهٔ خدا کعبه است و آن را شیث‌بن آدم بنا کرد. در کتب ایرانیان آمده که هوشنگ مداین را بنیاد نهاد و آن را کردبنداذ، یعنی «عمل کرده یافته شد»[1] نامید و چنان است که گویی پیش از وی بنایی بوده است، بعد ویران شد و دیگربار زاب شهریار آن را ساخت و هم اوست که دوزاب را حفر کرد و سپس اسکندر آن را بنا کرد سپس شاپور ذوالاکتاف ساخت.

طهمورث بابل را ساخت و آن شهری است باستانی. و نیز هم او ساخت ابریز را در آذربایجان و اواق را بر سر کوهی بلند در هند و کُهندِژ مرو را در خراسان.

گویند جمشاد همدان را در سرزمین جبل ساخت و اصطخر را در سرزمین فارس و مذار را در سرزمین بابل و طوس را در سرزمین خراسان.

گویند کی لهراسب جبّار (گردنکش) بلخ‌الحسناء را در سرزمین هند ساخت و کُهندِژی در سرزمین مکران.

گویند بهمن در پیرامون اصطخر بنایی شگفت ساخت و دارابجرد را در فارس بنا کرد و داراب‌دارا، دارا را در سرزمین جزیره ساخت و هوشنگ (اوشهنج) شهر بابل را ساخت و شهر سوس (شوش) را در اهواز و معنی آن زیباست. سپس تستر را ساخت یعنی‌زیباترو شابوربن‌اردشیر جندی‌شابور را، در سرزمین اهواز ساخت و انبار را در عراق و هرمز بَطَل دسکرةالملك را ساخت و یزدگرد خشن بنایی در ارمینیه و بنایی در سرزمین گرگان ساخت و شاپور ذوالاکتاف نیشابور را در خراسان بنا کرد و اسکندر ده شهر ساخت: سر ندیب در هند، اسکندریه در یونان، جی در اصفهان، هرات و مرو و سمرقند در خراسان.

و چه کسی می‌تواند سازندگان شهرها و بنیادگذاران قریه‌ها را بشمارد و چه کسی از آغاز پیدایش آنها آگاهی دارد، مگر خدا. همان گیرم که ما توانستیم از روی کتب ایرانیان به شهرهای ایشان آگاه شویم و از شهرهایی که در دورهٔ اسلامی ساخته شده، به مناسبت نزدیکی زمان و یافتن در تاریخ اطلاعاتی به‌دست آوریم، آن‌وقت شهرهای هند و چین و روم و ترك را از کجا بدانیم؟

هر شهر یا قریه‌ای حتماً منسوب به سازندهٔ آن نیست، چرا که ممکن است به‌نام سازندهٔ آن باشد یا به‌نامی که قبلاً داشته است یا به نام آبی یا درختی یا چیزی. و گاه باشد که مردمانی در محلی اجتماع می‌کنند و آنجا شهری می‌شود و این نشان می‌دهد که یك

۱) کردبنداذ: «معمولاً وجد».

شهر لازم نیست دارای یك سازندهٔ معین، با قصد قبلی شهرسازی، باشد.

گویند قسطنطنیه شهر پادشاه روم است که قسطنطین آن را بنا کرد و به نام او خوانده شد و نیشابور را شابور ساخت و به نام او خوانده شد و افریقیه‌را افریقیس بنا کرد و به نام او خوانده شد و حران را، چون منزلگاه هاران‌بن آزر ـ برادر ابراهیم ـ بود، بدین نام خواندند و سمرقند را پادشاهی از پادشاهان یمن به نام شمر ویران کرد و شمر کند خوانده شد و سپس معرب گردید. غمدان را در یمن، غمدان شهریار بنا نهاد و به نام او خوانده شد و صنعا را به مناسبتِ نیکی صنعت آن، صنعا خواندند. عَدَن را به مناسبتِ اقامتگاه (عَدْن) عَدَن خواندند و مکه راَ به‌مناسبت ازدحام مردم. مدینه را به مناسبت اجتماع مردم در آن مدینه خواندند و مدینه به نام یثرب نامیده شده است و پیامبر آن را طیبه خواند. جُحفه را به مناسبت سیلی که در آنجا آمده بود، و هر که را در آن بوده، برده بود جُحفه خواندند. کوفه را سعدبن وقاص شهر گردانید و در آنجا ریگی بود بدان نام خواندند و کوفه را کوفان نیز می‌گویند. بصره را عتبةبن غزوان شهر کرد و به مناسبت سنگهای سپیدی که در آنجا بود، آن را بصره نامگذاری کرد. واسط را حجاج بنا کرد و از این روی است که واسط القصب هم خوانده می‌شود. بعضی گویند به مناسبت این است که حدِّ وسطِ میان کوفه و بصره است و واسط شهری است هم کوهستانی و هم دشتی با آب و هوایی هم دریایی و هم صحرایی، در آنجا هم خرما یافت می‌شود و هم برف و هم گندم و هم ماهی. بغداد به نام جایی که پیشتر از آن بود، بغداد خوانده شد و بغداد را زوراء نیز می‌خوانند. گویند بغ نام بتی است. و خلفا آنجا را مدینةالسلام نامیده‌اند و نخستین کسی که آن را بنا کرد ابوجعفر منصور بود و در آنجا قصر خلد را بنا کرد.

سُرَّمَن‌رَأیٰ را معتصم بناکرد و علتش هم این بود که وی از مدینةالسلام بیرون آمد تا در موردِ کار گروهی از سراة رسیدگی کند ـ آنها که در دیار ربیعه و مضر گرد آمده بودند ـ و در اینجا فرود آمد و سُرَّمَن‌رَأیٰ برکنار اقامتگاه لشکر، آشکارا و نمودار است و با رویی ندارد و خندق و میره نیز ندارد و آب هم در آن نیست و بعدها نامسکون و تعطیل گردید و ابوالعباس هنگامی که در انبار فرود آمد، آنجا را ساخت و متوکل متوکلیه را ساخت و بدانجا منتقل گردید و در آنجا کشته شد. طرسوس به روزگار هارون‌الرشید ساخته شد. مصیصه را منصور ساخت و عسکر مکرم جایی بود که مکرم‌بن [مطرف] لخمی در آنجا فرود آمد و شهری شد، و بدو منسوب گردید.

بدان که شهرهابه سه اصل بنیادمی‌شود: آب و سبزه و هیزم و هرگاه یکی از اینها نباشد، باقی نخواهد ماند.

* یادکردِ آنچه دربارهٔ ویرانی شهرها آمده است

در کتاب ابوحذیفه از مقاتل روایت شده که گفت در کتابهای ضحاك ـ که پس از مرگش در نزد او محفوظ بوده ـ خوانده است که در این سخن خدای عزوجل: «هیچ دهکده‌ای نیست مگر آنکه پس از رستاخیز آن را هلاك می‌کنیم یا عذابش می‌دهیم، عذابی سخت که این کار در آن کتاب، بر قلم رفته است» (۱۷: ۵۷) آمده: اما قریه‌ها، مکه را حبشیان ویران خواهند کرد و این عذاب ایشان است و مدینه را گرسنگی ویران خواهد کرد و بصره را غرق و کوفه را ترك. و ویرانی شام بر دستِ ملحمهٔ بالکدی[1] است به هنگام فتح قسطنطنیه. و ویرانی اندلس و طنجه به‌وسیلهٔ باد است و ویرانی افریقیه بر دستِ اندلس است و ویرانی مصر از قطع شدن نیل است و ویرانی یمن از ملخ و حبش است و ویرانی ارمینیه از صواعق است و زمین‌لرزه. ویرانی ری و اصفهان و همدان بر دستِ دیالمه و طبریه است. هلاكِ حلوان به ویرانی زوراء است و گفت هلاك زوراء از بادی است که آرام می‌وزد و همه مردمش بوزینه و خوك خواهند شد. کوفان را مردی از خاندان عنبسة بن ابی‌سفیان، یعنی سفیانی، ویران خواهد کرد. و ویرانی سیستان با بادها و ریگها و مارهاست. اما خراسان، هلاك آنجا به انواع عذاب است. بلخ را لرزش و ریزش فراخواهد گرفت و آب بر آن چیره می‌گردد و هلاك خواهد شد و بر بدخشان اقوامی چیره خواهند شد که لحاف‌های دریدهٔ پاره‌پاره برایشان است و آنجا را ویران و با خاك یکسان خواهند کرد[2] و سپس آنجا را ترك می‌گویند. اهل ترمذ به طاعون خواهند مرد و چغانیان بر سرکشته‌ای از دشمن ایشان، خواهند مرد. بر سمرقند و چاچ و فرغانه و اسپیجاب و خوارزم بنوقیطور بن کرکر چیره خواهند شد. اما بخارا سرزمین جبابره است، همان بلای خوارزم بدیشان خواهد رسید و سپس از قحطی و گرسنگی خواهند مرد. از جمله ویرانی ماوراءالنهر است بر دست ترکان. گویند کار برایشان چندان سخت خواهد شد که اگر سگی بر کنارهٔ آمل بانگ برآورد، کسانی که برکرانهٔ فرات‌هستند آرزو خواهند کرد که به‌جای آن سگ باشند. ویرانی کرمان و فارس و اصفهان بر دستِ دشمنی از آن ایشان خواهد بود و ویرانی مرو به ریگ است و نیشابور از باد. ویرانی هرات به مارهاست،

۱) متن چاپی چنین است: «و خراب الشام من قبل الملحمة بالکدی عند فتح قسطنطنیه.» در حاشیهٔ نسخهٔ اساس کسی آن را به «بالکذا» تصحیح کرده است. ملحمه هر نوع جنگ و کشتار است به‌ویژه کشتارهای آخرالزمان و کُدَیّ محلی است در مکه. آیا منظور کشتاری است که در آن ناحیه روی خواهد داد؟

۲) متن:«فیتر کونها کجوف الحمار» که ضرب‌المثلی است در مورد جایی که سخت ویران شده باشد. هوار ترجمه کرده:«مانند شکم الاغ»! رجوع شود به ثعالبی، *ثمارالقلوب ثعالبی*: جوف حمار و نیز *التمثیل والمحاضره*، از همان مؤلف، ص ۳۴۳.

گویند مار برایشان خواهد بارید و ایشان را خواهد خورد.

مقاتل گوید خراب سند بر دستِ هند است و ویرانیِ خراسان از سوی تبت است و ویرانیِ تبت از سوی چین است. روایت این چنین است، و خدای داناتر است. دربارهٔ ویرانی شهرها از یاران پیامبر روایاتی نقل شده از جمله اینکه از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیغمبر فرمود: «ویرانی مدینه بدان خواهد بود که مردمش آنجا را ـ به‌هنگامی که بر دست واردان زبون و پست شده باشد ـ ترك خواهند گفت». و از علی(ع) روایت شده که گفت: «بصره ویران می‌شود و مردمش پراکنده خواهند شد چنان که مسجد به‌گونهٔ سینهٔ سفینه درآید.»

فصل چهاردهم

در یاد کرد انساب عرب و جنگهای مشهور ایشان
به اختصار و ایجازی که در این کتاب هست

مردمان در نسب عرب اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: اعراب، همه، از تبار اسماعیل بن ابراهیم‌اند. و بعضی دیگر گفته‌اند «نمر» از تبار اسماعیل نیستند بلکه نژاد قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشذبن سام‌بن نوح‌اند. از این روی ایشان با نژادتر و کهنترند از دیگران و بدین‌جهت است که اعراب یمن بر دیگران فخر می‌کنند.

ابن‌اسحق می‌گوید من هیچ‌یك از نسب‌دانان یمن را ـ که دانشی داشته باشد ـ ندیدم مگر اینکه معتقد بود که ایشان از تبار اسماعیل نیستند.

ایشان می‌گویند ما عرب عاربه‌ایم که پیش از اسماعیل بوده‌اند و اسماعیل هنگامی که جرهم در مجاورت او بودند به‌زبان‌ما سخن گفته است. تنها دو قبیلهٔ انصار و خزاعه‌اند که معتقدند از نژاد اسماعیل‌اند.

گویند یقطر بن عامر بن عابر، برادر قحطان بود و از یقطر جرهم و جزیل زاده شدند. از جزیل کسی باقی نماند و جرهم به مکه فرود آمدند و اسماعیل از میان ایشان همسر گرفت. ومردی گفته است که جرهم از تبار قحطان بن همیسع بن نابت بن اسماعیل اند و نسب شناسان بر این اند که وی قحطان بن عابر بن شالخ بن ارفخشذبن سام‌بن نوح بوده است وخدای داناتر است.

قحطان و نزار دو اصل‌اند چرا که نسب فرزندان اسماعیل از نزار است و نسب یمن از قحطان، این است اصل و شاعر گفته:

قبیلهٔ بجیله، چون فراز آمدند، نمی‌دانستند / که آیا قحطان نیای ایشان است یا نزار؟

و دو نزار وجود داشته: یکی نزاربن سعدبن عدنان و دیگری نزاربن انمار.

آنگاه در نسب عدنان اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: عدنان بن اددبن یخنوخ بن مقوم [بن] ناحوربن تیرخ بن یعرب بن یشجب بن اسماعیل. این گفتهٔ محمدبن اسحاق است. و بعضی گفته‌اند: عدنان بن مبدع بن یسع بن اددبن کعب بن یشجب یعرب بن همیسع بن حمیل بن سلیمان بن ثابت بن قیدربن اسماعیل.

ابن عباس(رض) روایت کرده که وقتی پیغمبر نسب خود را برشمرد همین که به عدنان رسید توقف کرد و گفت: «نسب‌شناسان دروغ گفته‌اند». و ابن اسحاق از یزیدبن رومان از عایشه روایت کرده که پیغمبر گفته است: «نسب‌شماری مردم تا عدنان درست است» و دلیل این سخن گفتهٔ لبید:

اگر نیابیم غیر از عدنان و غیر از معد نیاکانی / باید که سرزنشگران تو را، مورد احترام قرار دهند.

از عدنان عك و معد زاده شدند. عك نخستین کسی بود که بادیه‌نشین شد اما شمارهٔ بیشتر جمعیت از معد بود. معدبن عدنان هشت تن فرزند داشت که چهار تن از ایشان را نام برده‌اند: قضاعه و ایاد و نزار و [قنص بن معد[1]] و شمارهٔ بیشتر ازآن فرزندان نزار بود. نزار سه فرزند داشت. ربیعه و مضر و انمار، از انمار خثعم و بجیله زاده شدند و به یمن رفتند و از مضر الیاس زاده شد که فرزندان او را به‌مناسبت انتساب به مادرشان خندف خوانده‌اند. از الیاس سه نفر زاده شد: مدرکه، طابخه وقمعه. بعضی از مردم معتقدند که ایشان در یمن اند. وبازگشت خندف به مدرکه وطابخه است. اما الیاس بن مضر، همان قیس بن عیلان است. قبیلهٔ مضر همگی بدین دوقبیله بازمی گردند، یعنی خندف وقیس. ازمدرکة بن الیاس هذیل زاده شد واز سعد، تمیم بن معاویة بن تمیم. وجز ایشان فرزندان دیگری زادند که ما تنها به یادکرد آنها که شماره‌ای دارند می‌پردازیم.

از خزیمة بن مدرکه اسدبن خزیمه زاده شد. و از وی شاخه‌های قبایل عرب (بطون) پراکنده شدند و ایشان عبارتند از بنو اسد وهون بن خزیمه. از هون قارة متولد شد، همان کسی که در ضرب المثل گفته شده است: «قد انصف القارة من رماها»[2] و از قارة

۱) افزوده از ترجمهٔ فرانسهٔ هوار به نقل از *ابن‌هشام* (ص ۷) و دربارهٔ قنص رجوع شود به *معجم قبایل العرب*، دکتر کحاله، ص ۹۶۷.

۲) یعنی: «هر که با قبیلهٔ قاره به تیراندازی پردازد با انصاف رفتار کرده است.» برای تمام داستان رجوع شود به *مجمع‌الامثال*، میدانی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره ۱۹۵۹، ج ۲، ص ۱۰۰.

عضل و دیش و کنانة بن خزیمه زاده شدند. از کنانة نضر بن کنانة زاده شد و مالك بن کنانة و ملکان بن کنانة و عبد مناة بن کنانة.

اما نضر بن کنانه نیای همه قریش است. از نضر بن کنانه مالك بن نضر و صلت بن نضر زاده شدند. صلت به یمن رفتند. و قریش همگی به مالك بن نضر می‌پیوندند. و از مالك فهربن مالك و حارث بن مالك زاده شدند. مطیبون و خلج از تبار حارث‌اند. و قبایل قریش از فهر شاخه‌شاخه شدند.

از فهر غالب بن فهر و محارب بن فهر زاده شدند و از غالب، لوی و تیم زاده شدند.

اما تیم، ایشان بنوادرم‌اند که از اعراب قریش‌اند و هیچ‌کس از ایشان در مکه نیست. و شاعر دربارهٔ ایشان گفته:

همانا که قبیلهٔ بنی‌ادرم چیزی در شمار نیستند/ و قریش آنان را در شماره نمی‌آورند.

اما لوی بن غالب، شمار قریش و شرف ایشان بدو منتهی می‌شود. از لوی هفت نفر زاده شدند که یکی کعب بن لوی بوده و از کعب، مرة بن کعب زاده شد که عمربن خطاب(رض) ازعدی [بن کعب[1]] است و ابوبکر صدیق(رض) از تبار مرة است.

از مرة بن کعب کلاب بن مرة زاده شد و از کلاب قصی بن کلاب و زهرة بن کلاب.

نام قصی زید است و از این روی قصی خوانده شده است که وی از پدرش دور افتاده است.[2]

و قریش او را مجمع (گردآورنده) خوانده‌اند چرا که او تمام قبایل قریش را گرد آورد و در مکه جای داد و دارالندوه را در آنجا ساخت. و کلید خانه را از خزاعه بازستاند و قریش پیش از این در جاهای مختلف جایگزین بودند. بعضیشان قریش اباطح بودند که در ابطح جای داشتند و بعضی قریش ظواهر که در ظاهر مکه جایگزین بودند و قصی ایشان را گرد آورد و شاعر[3] دربارهٔ او گفته است:

پدر شمایان، قصی بود، آن‌کس که او را مجمع (گردآورنده) می‌خواندند/ بر دست او بود که خداوند همه قبایل را گردهم آورد/ و شمایان فرزندان زید هستید و زید پدر شماست/ که بطحاء از او، فخر بر فخرش افزوده شده است.

۱) افزودهٔ مترجم است.

۲) رجوع شود به حاشیهٔ *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۰۹ سمی قصیا لبعده عن دارقومه.

۳) یك بیت از این شعر در *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۳۲ با اندکی تغییر آمده و مصححان در حاشیه آن را به حذافة بن جمح منسوب دانسته‌اند.

قصی بن کلاب دختر حلیل بن حبش خزاعی را به همسری گرفت و از وی چهار نفر زاده شدند: عبدمناف، عبدالدار، عبدالعزی و عبد. اما عبد همه از میان رفتند و عبدالدار همگی در جنگ احد کشته شدند مگر عثمان بن طلحه که اسلام آورد و پیغمبر در روز فتح مکه کلید را به او سپرد و سپس به شیبه سپرد که تا امروز همچنان در دست فرزندان اوست.

اما عبدالعزی باقی ماندند و خدیجه دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی است.

و اما عبدمناف، از وی ده نفر زاده شدند که ایشان بودند: هاشم، حارث، عباد، مخرمه، عبد شمس، و مطلب و نوفل ـ و نام عبد مناف مغیره بود. و او را «غمر» می‌خواندند به علت بخشندگی و فضل او. و پس از قصی شکوهِ خاندان در او بود.

عبد شمس بن عبد مناف فرزندانی داشت که همگی به نام «عبلات» خوانده می‌شوند. چرا که نام مادرشان عبله بود. عبد شمس را، امیهٔ اصغر خوانده‌اند، چرا که عبدمناف پسر دیگری داشت که به نام «امیهٔ اکبر» خوانده می‌شد و فرزندان دیگری داشت به‌نام عبدالعزی و ربیع که جروُ البطحاء خوانده شده است.

و از ربیع ابوالعیص بن ربیع، شوهر دختر پیغمبر ـ خواهرزادهٔ خدیجه ـ زاده شد.

از امیهٔ اکبر حرب زاده شد و ابوحرب و سفیان و عمرو و ابوعمرو که همگان را عنابس می‌خوانند و به شیر مانند شده‌اند و عاص و ابوالعاص و ابوالعیص که اعیاص خوانده می‌شوند.

از حرب بن امیه ابوسفیان بن حرب زاده شد و از ابوالعاص، پدر عثمان بن عفان زاده شد. اما ابوالعیص، گویند از وی اسید ـ پدر عتاب بن اسید امیر مکه ـ زاده شد.

هاشم بن عبد مناف نامش عمرو است و از این روی هاشم (کسی که نان را با خورش آمیخت و ریزه کرد) خوانده شد که نان را خُرد کرد و با خورش آمیخت. گویند نان در میان دو کوچ ایشان، کوچ تابستانی به یمن و کوچ زمستانی به شام، افزون شد و دراین باره شاعر گفته:

عمرو، آن کس که خورش برای قوم خودفراهم کرد/ به‌روزگاری که مردان مکه در خشکسالی و گرسنگی بودند[1].

و پس از عبد مناف شکوهِ خاندان به وی منتقل گردید.

هاشم فرزندانی داشت که از ایشان هیچ‌یك باقی نماند مگر اسیدبن هاشم و عبدالمطلب بن هاشم، و هاشم خود در غزة، از سرزمین شام، مرد و مرگ او در سفری

۱) برای تمام بیت و ضبط روایات آن رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۴۴.

بازرگانی بود و مطلب در ردمان از سرزمین یمن مرد و نوفل در سلمان از سرزمین عراق مرد و عبد شمس در مکه مرد و مطرودبن کعب دراین باره گفته است:

مرده‌ای در ردمان و مرده‌ای در سلمان و مرده‌ای میان غزات/ و مرده‌ای که به خاکش سپرده‌اند در مشرق بنیات[1].

و اینان بنوعبد مناف‌اند.

سپس کار به‌دست عبدالمطلب بن هاشم افتاد پس از عمویش مطلب بن عبد مناف.

★ داستان عبدالمطلب

نام وی شیبة الحمد است، زیرا هاشم‌بن عبد مناف به شام به تجارت رفت و در راه از مدینه گذشت و در آنجا با زنی به نام سلمی نجاریه دختر عمرو ازدواج کرد و آن زن آبستن شد و هاشم رفت و در شام درگذشت و آن فرزند زاده شد و رشد کرد و بالید. ثابت بن منذر پدر حسان بن ثابت شاعر، به‌مکه آمدو به‌مطلب‌بن‌عبدمناف‌گفت: اگر فرزند برادرت را ببینی زیبایی و شرف را در او خواهی دید و می‌بینی که در میان آطام (حصارهای) بنی قینقاع با جوانانی از خالهایش به مسابقه می‌پردازد و در نیزه‌افکنی خویش، چنان بر همگان چیره و مسلط است، که گویی در کف دست اوی‌اند. و در آن روزگار با دوُ نیزه به نبرد می‌پرداختند.

مطلب به‌راه افتاد تا به‌مدینه رسید و در جستجوی شیبه بود. همین‌که او را دید، او را شناخت، اشك در چشمش دوید و او را فراخواند وحله‌ای براوپوشانید و او را نزد مادرش فرستاد و این شعر را سرود:

شیبة را شناختم، هنگامی که قبیلهٔ نجار/ بر گرد او بودند و مسابقهٔ نیزه‌افکنی داشتند./ نیرومندی و خوی و خلق او را شناختم که از ماست./ و اشك از دیدگان من، چونان باران از ابر فرو ریخت.

آنگاه نزد مادرش رفت و او از دادن وی خودداری می‌کرد. مطلب در آنجا ایستاد و در طلب و خواهش خویش چندان افزود که مادرش او را به‌وی داد و او شیبه را با خویش برد و به مکه بازگشت و او را در پشت خویش نشانده بود و مطلب را فرزندی

۱) منظور غزه است که قبر هاشم‌بن مناف در آنجاست. بنیات: کعبه (از حواشی *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۴۶). برای بقیهٔ این ابیات به *ابن‌هشام* رجوع شود.

نبود، گفتند این بندهٔ اوست، و این نام (عبدالمطلب) بر شیبه باقی ماند.

پس از مرگ مطلب بن عبدمناف، عبدالمطلب بن هاشم به کارها پرداخت و اموال او بسیار شد و ستوران و چهارپایان او افزونی گرفت و بر آن شد که چاهی حفر کند.

* داستان حَفرِ چاه زمزم

پیش از این در داستان اسماعیل و هاجر سخنانی دربارهٔ زمزم گفته شد. بعضی گفته‌اند چاه زمزم جای پای جبرئیل است و بعضی گویند گامجای اسماعیل است در کعبه، که سیلها آن را پر کرده و بارانها آن را خراب کرده.

ابن اسحاق از علی بن ابیطالب روایت کرده که هنگامی که عبدالمطلب در حجر خفته بود، ناگهان در خواب مأمور به حفر زمزم شد و پرسید که زمزم چیست؟ پاسخ آمد که: «جایی که آبش را تمامی نیست و ژرف است و هرگز اندك نمی‌شود تا حاجیان را سیراب کند. و طعمی دارد به‌مانند شیر[1] در جایگاهی که زاغ، زاغی که بالش اندکی سپید است، منقار بر زمین می‌زند».

عبدالمطلب به‌راه افتاد و فرزندش حارث که در آن روز تنها فرزند او بود، به‌همراهش بود. دید که زاغ میان اساف و نائله نك می‌زند. آنجا را گود کرد. به سنگچینی که رسید، قریش خواستار شرکت در آن شدند و گفتند که این چاه نیای ما اسماعیل است و ما را در آن حقی است و او از دادن این حق سر باز زد. تا اینکه کار به محاکمه کشید و خواستند نزد کاهنه‌ای از بنی‌سعد در اشراف شام بروند در میان راه آبهاشان تمام شد تشنه شدند و مرگ خویش را فراروی دیدند. در این هنگام از زیر پای شتر عبدالمطلب چشمه‌ای جوشید و از آن نوشیدند. و زندگانی را بازیافتند و گفتند: «خداوند در مورد تو بر ما چنین قضا کرده بود ما را هرگز با تو در این مورد نزاعی نیست آنکس که تو را در این دشت آب نوشانید، هم اوست که زمزم را به تو داد.» و منصرف شدند و او چاه زمزم را حفر کرد در آنجا دو آهوی زرین یافت، که جرهم به هنگام خروج از مکه آن‌را دفن کرده بودند. و در آنجا شمشیرهایی از ارزیز و زره‌هایی یافت و آن دو آهو را بر در کعبه نهاد و کار سقایت حاجیان را، از چاه زمزم، خود به‌عهده گرفت. و حذیفة بن غانم دراین‌باره گوید:

و ساقی حاجیان و تقسیم‌کنندهٔ نان/ عبد مناف، آن سرور بزرگ/ آن که در

۱) متن: طعمی دارد میان سرگین و خون و چون شیراز آن میان حاصل می‌شود به شیر ترجمه شد. در قرآن کریم نیز آمده: از میانهٔ سرگین و خون شیری گوارا (۱۶: ۶۸).

«مقام» زمزم را حفر کرد / زمزمی که سقایت آن برای هر کسی افتخار است.

* داستان عبدالمطلب و ذبح فرزندش عبدالله پدر پیغمبر(ص)

گویند عبدالمطلب بر اثر رفتاری که از قریش هنگام حفر چاه زمزم دید نذر کرده بود که هرگاه خداوند ده فرزند به او عنایت کند، که در برابر دشمن مدافع او باشند، یکی از آن فرزندان را به‌شکرانه در راه خدا در کعبه قربانی کند. وقتی فرزندانش به ده تن رسید، ایشان را گرد آورد و از نذر خویش ایشان را آگاه کرد. گفتند: هر چه تو دلت می‌خواهد. وی گفت: هر کدام از شما تیری بردارد و نام خویش را بر آن بنویسد و به من بسپارد. ایشان چنین کردند. برخاست و با ایشان به نزد هُبَل رفت، در جوف کعبه، و آن تیرها را افکند. از آن میان قرعهٔ تیر به نام عبدالله خارج شد. دست او را گرفت و کارد را تیز کرد و او را به طرف کشتنگاه کشانید. قریش از محافل خویش بیرون شدند و گفتند: او را مکش، تا عذری بیاوری. چرا که اگر این کار را بکنی این آیین و رسمی خواهد شد و هر روز کسی فرزند خود را برای کشتن بدینجا می‌آورد و بدین‌گونه بقای مردم چه خواهد شد؟ به حجاز برو که در آنجا زنی کاهن (عرافه) است که تابعی دارد. از او بپرس.

عبدالمطلب به نزد آن زن کاهن رفت و داستان را بدو بازگو کرد. وی گفت: به‌جای این شخص ده شتر را قرار دهید اگر باز هم فال به نام وی درآمد شمارهٔ شتران را افزون کنید تا خداوند شما راضی شود. ایشان به مکه بازگشتند و شتران را نزد هُبَل بردند و همچنان تیرها (قرعه‌ها) به‌نام عبدالله خارج می‌شد تا اینکه شمارهٔ شتران به صد رسید و قرعه به نام صد شتر درآمد. عبدالمطلب فرمان داد که شتران را در بطحاء و در شِعبهای مکه و راههای میان کوه و برچکاد کوهها قربانی کردند و مردم و پرندگان از آن قربانیها خوردند و ابوطالب دراین‌باره گفته است:

آنگاه که دست بخشندگان می‌لرزد و مضطرب است/ تو چندان می‌بخشی که پرندگان آشیان خود را رها می‌کنند.

آنگاه عبدالمطلب دست عبدالله را گرفت و نزدِ وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی آمد و دختر او را که به‌نام آمنه بود به همسری وی گرفت. مادر آمنه مره دختر عبدالعزی بن قصی بن کلاب بود و آمنه به پیغمبر آبستن بود که پدرش عبدالله در مدینه درگذشت و پیغمبر در شکم مادرش بود و آمنه بنت وهب مادر پیغمبر او را مرثیه گفت، بنابر آنچه روایت شده:

تهی مانده بطحاء از خاندان قریش / و او در گوری همراه با شیون و همهمه جا گرفت / مرگ او را فرا خواند، و او دعوتش را پذیره شد / و یك تن همچون فرزند هاشم در میان مردمان به‌جای ننهاد.

و نیز در ابیاتی دیگر هم او را مرثیه گفته‌اند. گویند سپس وهب بن عبدمناف درگذشت و آمنه بنت وهب مادر پیغمبر او را بدین‌گونه مرثیه گفت:

گریانم و در شیون و فریاد سوگ وهب / فرزند عبدمناف، سرور مردمان / چرا که سوگوار بزرگْ‌مردی شدم که نژاده بود / و بسیاربخش و دلیر دلیران / آن‌که، آهنگ هر چه می‌کرد، انجام می‌شد و از حوادث هراسی نداشت / و از گوهر بزرگوار قریش بود.

و در ابیات دیگری نیز او را مرثیه گفت. پس عبدالمطلب درگذشت و در این هنگام پیغمبر خدا هشت‌ساله بود یا کوچکتر.

* نسبت اهل یمن

بی‌هیچ خلاف اینان از تبار قحطان‌اند. اما قحطان مورد خلاف است. او قحطان ابو یعرب است. از یعرب، یشجب و از یشجب سباءزاده شد. و نام سباء عبدشمس‌بن یشجب بود. و از این‌روی به‌نام سباء خوانده شده که وی نخستین کسی است از عرب که در جنگ عدّه‌ای را اسیر (= سَبْی) کرد.

از سباء هفده نفر زاده شدند: اشعربن سباء (و از همین شخص است رهط ابوموسیٰ اشعری) و حمیر بن سباء و انماربن سباء و عاملةبن سباء و مرة بن سباء، از مرة بن سباء شعبان بن مرة و از اشعربن سباء اشعریین زاده شدند.

از عمروبن سباء عدی‌بن عمرو زاده شد و از عدی، لخم و جذام زاده شد و قبایل جذام عبارتند از جدیس و غنم و جشم و غطفان و نفاثه و مداله و دار (که داریون بدان منسوب‌اند) و از انماربن سباء فرزندانی زاده شدند و با خثعم و جذیله به اختلاف پرداختند. نسب‌شناسان مضر گویند خثعم و بجیله فرزندان انماربن نزار بودند و انماربن سباء نسبشان را به‌اسم پدرشان کشاندند و بدو انتساب کردند و جریربن عبدالله بجلی در مورد فرافصهٔ کلبی خطاب به اقرع‌بن حابس گوید:

هان ای اقرع‌بن حابس، ای اقرع!/ اگر برادرت به‌خاك افتد، تو نیز به‌خاك خواهی افتاد.

و نیز گفته است:

ای دو فرزند نزار برادر خویش را یاری کنید[1]./ که پدر من و شما، خود یکی است،/ تا شکست نخورد برادری که دوستدار شماست.

و بجیله زنی بود که این قبیله بدو منسوب است. و از بطون بجیله یکی قسر است که رهط خالدبن عبد قسری از اوست.

از عاملةبن سباء قبایلی زاده شدند و نسب‌شناسان مضر معتقدند که ایشان از فرزندانِ قاسط‌اند و اعشی[2] گفته است:

ای قبیلهٔ عامله! تا چند می‌روید/ در پیِ آن‌کس که پدر بزرگوار شما نیست./ با اینکه پدر شمایان «قاسط» است،/ پس بازگردید بدین نسب دیرینه.

از حمیربن سباء شش نفر زاده شدند: مالك‌بن حمیر، عامربن حمیر، عوف بن‌حمیر، سعدبن حمیر، وائلةبن حمیر، و عمروبن حمیر.

از مالك‌بن حمیر قضاعة و از قضاعة قبایلی زاده شدند که از آنهاست: کلب‌بن وبرة، و مصاد، و بنوالقین، و تنوخ، و جرم‌بن زیاد و راسب و بهراء، وبلی و مهره، وعذره و سعدبن هذیم. وهذیم برده‌ای حبشی بود که این نسبت بدوست.

و آنچه از ایشان شایع است و[3] مشهور عبارت است از ذوالکلاع، ذونواس، ذواصبح، ذوجدن، ذویزن، و بطون بسیاری، و فاکهی در این‌باره گفته است:

آن نژادی که شناخته شده و غیر قابل‌انکار است/ نژاد قضاعةبن ملك‌بن حمیر است.

از کهلان بن سباء، زیدبن کهلان و از زیدبن کهلان ملك بن زید و ادد بن زید زاده شد و از اددطی بن‌ادد و غوث بن ادد و از طی بنونبهان که ابوتمام طائی ایشان را یاد کرده و گوید:

دست روزگار، آن‌روز که او در خاك شد/ نسبت به بنی نبهان بیدار گردید و

۱) بر طبق روایت متن: ببینید: «ابصرا»، ولی در *ابن‌هشام* (ج ۱، ص ۷۷): یاری کنید: «انصرا».

۲) این دو بیت را در *دیوان‌الاعشی* نیافتم.

۳) عبارت متن چنین است: «وولد قضاعة قبایل فمنها: کلب‌بن و بره ومصاد و بنوالقین وسعدهذیم و هذیم عبد حبشی نسب‌الیه والشائعة منه ذوالکلاع و ذونواس و...» هوار در ترجمهٔ فرانسه «شائعه» را نام قبیله گرفته و ترجمه کرده: «واز شائعه است: ذوالکلاع و...» ولی گویا شائعه اسم علم‌نیست و تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد از قبایل قدیم عرب قبیله‌ای به نام شائعه وجود نداشته است و گویا در اینجا اسم خاص نیست. رك: *معجم قبایل العرب*، عمر رضاکحاله.

تباهی آغاز کرد[1].

و در افتخار بدیشان گفته[2]:

گوهر ما از زید و ادد است / گوهری که چون ظاهر شود ستارگان روشن را بی‌فروغ می‌کند.

واز طی بنو ثُعَل‌اند که امرؤالقیس ایشان را یاد کرده گوید:

چه مایه تیرانداز از بنی ثُعَل / که دستش از پرده بیرون است[3].

و از طی بنوسنبس است که اعشی ایشان را یاد کرده و گوید:

و در بامدادان آن صیادِ سِنبِسی / سگانی شکاری به‌دنبال او روانه کرد[4].

و از مالك‌بن زیدبن کهلان‌بن سباء یحابربن مالك و قربن مالك و مربع‌بن مالك زاده شدند و از یحابر مذحج، و از مذحج مراد و جلد و عنبس و سعدالعشیره، و او را از این نظر سعدالعشیره خواندند که وی در موسم حضور داشت و ده تن از فرزندانش با او بودند، بدو گفتند: اینان کیانند؟ گفت: عشیره.

از سعدالعشیره جعفی‌بن سعد و حبیب‌بن سعد و صعب‌بن سعد و عائذالله‌بن سعد زاده شد و مهلهل شاعر دربارهٔ او گوید:

نبودن اراقم[5] او را ناگزیر کرد / به شوهر گزیدن در جنب[6] و چادرش از ادیم بود. / اگر در دو کوه ابان[7] از او خواستگاری می‌کرد / بینیِ خواستگارش به‌خون کشیده می‌شد[8].

۱) از قصیده‌ای است که ابوتمام در مرثیهٔ محمدبن حُمَید گفته است. برای تمام آن رجوع شود به: *دیوان ابوتمام*، بیروت ۱۸۸۷، ص ۳۴۶.

۲) *دیوان ابوتمام* همان چاپ، ص ۴۲۴.

۳) در *دیوان امرء القیس* به‌گونه‌ای دیگر و با مفهوم دیگری این شعر نقل شده. رك: *دیوان*، چاپ بیروت ۱۹۵۸، ص ۱۰۲.

۴) در *دیوان‌الاعشی* به‌صورت دیگر و با مفهوم دیگری نقل شده. رجوع شود به *دیوان‌الاعشی الکبیر* میمون بن قیس، شرح و تعلیق دکتر م. محمدحسین، مکتبة‌الاداب بالجمامیز، ص ۷۳.

۵) اراقم، نام چند قبیله است.

۶) جنب، نام قبیله‌ای است در یمن.

۷) ابان دو کوه است، ابان سفید و ابان سیاه. رجوع شود به: *حواشی الشعر والشعرا* از احمدمحمد شاکر، ص ۲۵۸.

۸) این شعر که به‌نام مهلهل شهرت دارد داستانی دارد که در بسیاری از کتابهای ادب نقل شده، از جمله *اغانی*، ج ۴، ص ۱۴۶ و *عیون الاخبار* ج ۳، ص ۹۱ و *الشعر والشعراء*، ابن‌قتیبه، ص ۲۵۸. برای اصل داستان به *الشعر و الشعراء* و برای بقیه ابیات به *اغانی*، همان جلد، رجوع شود.

بر روی هم بیشتر قبایل عرب از یمن‌اند و از ایشان‌اند: سکون وخولان وازد، و مازون‌بن ازد، میدعان‌بن ازد، هنوبن ازد و رمادبن سلامان.

و از جملهٔ ایشان‌اند آل‌عنقا و فراهید و قسامل و بلادس و ثهلان و حرحنه و بطون بسیاری که در کتب انساب تدوین شده است. و هیچ قبیله و فخذ و رهط و بطنی فراموش نشده است.

نسب اوس و خزرج، که ایشان انصارند و از فرزندانِ کهلان بن سباء. اوس و خزرج دو پسرِ حارثة بن ثعلبة بن عمروبن عامربن حارثة بن ثعلَبة بن امرءالقیس‌بن ثعلبة بن مازن‌بن عَبدالله‌بن ازدبن غوث‌بن نبت‌بن مالك‌بن زیدبن کهلان‌بن سبابن یجشب‌بن یعرب قحطان‌اند. و مادرشان قیله بود و از این‌روی به‌انصار، فرزندان قیله نیز گفته می‌شود.

از خزرج‌بن حارثه پنج نفر زاده شدند: جشم و عوف که این دو به «دو خرطوم» (خرطومان) معروف‌اند و گفته می‌شود: «اگر به عزت خویش خرسند و مغروری، یك تن به‌مانند سروران جشم بیاور»[2] و سه نفر دیگر عبارتند از حارث‌بن خزرج و کعب‌بن خزرج و عمروبن خزرج و ایشان را قواقل نیز خوانده‌اند، زیرا که هر کس به یثرب پناهنده می‌شد ایشان می‌گفتند: قوقل حیث شئت فقدامنت (به‌بالا برو هر چه خواهی که در زینهاری).

و از فرزندان عمروبن خزرج نجار است که به بنو نجار هم شهرت دارند و اسم او تیم‌اللّات بن ثعلبه است. گویند علت شهرت وی بدین نام این است که وی در قدوم، چهرهٔ مردی را تراش داد (نجر) و بعضی گویند در قدوم ختنه شد.

از اوس‌بن حارثه، مالك بن اوس زاده شد و از مالك قبایلی پراکنده شدند. همگی اوس و شاخه‌هایش که از آن جمله‌اند عمروبن عوف اهل قبا، و از آن جمله است جحجبی‌بن کلفه که رهـط احیحة‌بن جلاح ـ شوهر سلمی قبل از هاشم ـ است و از آن جمله است جعادره که ایشان را اوس‌الله خوانند و از ایشان است الیست و جردس و بنوعبدالاشهل و بنوحبلی که رهـط عبدالله‌بن [ابی] بن سلول‌اند و از ایشان‌اند جفنة‌بن عمرو و آل قعقاع و آل محرق که پادشاهان غسانی شام‌اند و محرق را در شام حارث‌بن عمرو گویند و از این روی محرق خوانده شده است که وی با آتش شکنجه می‌داد و حسان دربارهٔ ایشان گفته است:

۲) این عبارت از شعری است از آنِ اغلب‌بن جشم که دربارهٔ قوم خویش گفته است. رك: *الشعر و الشعراء*، ص ۵۹۵.

فرزندان جفنه، در نزدیکیِ گور پدر خویش / گور فرزندِ ماریه، آن بزرگ بخشنده / از شرابِ گلگونِ «بریص» می‌نوشند / و رودخانهٔ «بردی» با آب گوارای خویش به‌سوی ایشان می‌خروشد. / چندان بخشنده‌اند که سگان ایشان / [از بسیار دیدنِ مهمانان] دیگر جبون و ترسان شده‌اند، به‌مانند گربگان. / و از شبحِ کسی که بدیشان روی آور می‌شود هرگز نمی‌پرسند. / سپیدچهرگان‌اند با خَوی خوش / سربلندان‌اند و از طرازِ نخستین / ـ آن جام که مرا نوشانیدی و نوشیدم / از میان رفت پس دیگربار به‌من بنوشان[1].

گویند هنگامی که خداوند سیل عرم را بر مردم سبا فرستاد، عمروبن عامر، که کاهن بود گفت: «هرکه از شمایان درختانِ خرمایِ رُسته در میانِ گلِ تر خواهد که خرما دهند خداوندِ خود را به هنگامِ قحط و تنگی، پس به یثربِ پُر نخل شتابد.» و اوس و خزرج بودند که این کار را کردند. و سویدبن صامت گوید:

منم فرزندِ مزیقیا عمرو، و نیای من / پدرش عامر ماءُالسماء است.

و منذربن حرام ـ جدِّ حسان‌بن ثابت بن منذر ـ در جاهلیتِ عمیاء ـ هنگامی که نسبشان را تا غسان و تا نابت بن مالك و تا نبت‌بن اسماعیل‌بن ابراهیم برمی‌شمارد ـ گوید:

ما از عمروبن عامر، آن سرور بزرگ، ارث بردیم / و از حارثهٔ بخشنده، شکوهی دیرسال را / و میراثهایی از فرزندان نبت‌بن مالك / و نبت‌بن اسماعیل که هرگز دگرگونی نپذیرفته است.

گویند از واثلة‌بن حمیر، شکاشك‌بن واثله زاده شد که شمار حمیر در واثله است.

* در یادکردِ قیس‌بن عیلان‌بن مضربن نزاربن معد

از قبیلهٔ قیس است: فهم، عدوان، اعصر، و غنی‌بن اعصر، و سعدبن اعصر ـ که پدر باهله است و باهله زنی است از قبیله همدان ـ و منبه‌بن اعصر که ایشان‌اند طعاوه، و بنو اصمع، رهط اصمعی هستند و قتیبةبن مسلم از بنو باهله است، و بنو وائل از قیس‌اند، و از بنو وائل است سحبان وائل و ثقیف و اینان همگی از مضرند.

۱) برای تمام شعر رجوع شود به *دیوان حسان*، ص ۱۷. در ترجمهٔ این شعر یکی دو مورد از *دیوان* و *الشعر والشعراء*، ص ۳۶۵، که روایت آنها درست‌تر بود، استفاده شد.

* در یادکردِ ربیعه

اما ربیعة‌بن نزاربن معد، از وی زاده شد: اسدبن ربیعه و اکلب‌بن ربیعه و ضبیعة‌بن ربیعه و اینان قبیله‌ای هستند و بطونی بسیار از ایشان‌اند: جدیله و دعمی و شن و لکیز و نکره و اینان اهل بحرین‌اند.

و از ایشان‌اند: غدق و هنب‌بن افصی و اراقم و فدوکس رهط اخطل شاعر و بکربن وائل و عجل و حنیفه و سدوس و قبایل بسیار و بطونی مشهور، که در کتابها یاد کرده شده است.

و از قبایل مضر است بنو الاخیل ـ رهطِ لیلی اخیلیه و مجنون شاعر ـ و عامر ـ رهطِ لبیدبن ربیعهٔ عامری ـ و از ایشان‌اند قرطاء: قرط و قریط و مقرطه و هیچ‌کس جز نسب‌شناسان نمی‌تواند قبایل ایشان را برشمارد و به همین اندازه که ما یاد کردیم بسندگی و کفایت است، چرا که دانش نسب‌شناسی از هنرهای اعراب است و عرب همگی از قحطان‌اند و عدنان.

اما قحطان نیای یمن است و کسانی که در شمار ایشان یاد کردیم و عدنان پدر سایر عرب است و ایشان به دو فرزند نزار ـ یعنی مضر و ربیعه ـ بازمی‌گردند و ما بعضی از ایشان را یاد کردیم و ثقیف‌بن مضر دو فرقه‌اند: بنو مالك و احلاف.

* در یادکردِ سالاران مکه

در خبر آمده است که ابراهیم هنگامی که اسماعیل و مادرش را به مکه برد، جرهم و قطورا ـ که پسرعموی یکدیگر بودند ـ به مکه آمدند و آنجا را شهری با آب و درخت یافتند و در آنجا فرود آمدند و اسماعیل با جرهم ازدواج کرد و هنگامی که درگذشت پس از وی نبت بن اسماعیل، که بزرگترین فرزندش بود، متولی خانه شد و پس از وی مضاض‌بن عمرو جرهمی، دایی فرزندان اسماعیل، متولی بود، تا هنگامی که خدا خواست. آنگاه میان جرهم و قطورا، بر سر ملك نزاع شد. جرهم به سرکردگی مضاض بن عمرو، در قعیقعان ـ که بالای مکه است ـ خروج کردند و قطورا به سرکردگی سمیدع، از اجیاد ـ که پایین مکه بود ـ خارج شدند و در فاضح با یکدیگر برخورد کردند، در آنجا کشتاری سخت کردند و سمیدع کشته شد و آن جایگاه به نام فاضح خوانده شد، چرا که قطورا رسوا شدند. و اینجا را اجیاد خوانده‌اند، زیرا با ایشان اسبان نیکی بود و قعیقعان را بدین نام خوانده‌اند به مناسبت چکاچاکِ نبردافزارهایِ ایشان (قَعْقَعِ سلاح).

آنگاه به صلح موافقت کردند و در شعب گرد آمدند و دیگها پختند و صلح کردند و آنجا به نام مطابخ نامیده شد. گفته‌اند که خداوند فرزندان اسماعیل را افزونی و گسترش داد و در شهرها پراکنده شدند، به هر کجا که رفتند مردم آنجا را به آیین خویش درآوردند.

آنگاه جرهم در مکه تباهی آغاز کردند و حرامها را حلال کردند و بر هر که بدانجا وارد می‌شد ستم کردند و اموال کعبه را خوردند. مکه به نام «ناسه» خوانده می‌شد و در آنجا هیچ کس را بر دیگری ستم نبود و هیچ کس در آنجا سر به تباهی برنمی‌داشت مگر اینکه از آنجا رانده می‌شد. بنوبکربن عبد مناة و غبشان‌بن خزاعه در اطراف مکه جایگزین بودند و برای جنگ به نزدیك ایشان آمدند و پیکاری کردند با عمروبن حارث بن مضاض اصغر. و او غیر از مضاض اکبر است که گفته:

بار خدایا! جرهم بندگان تواند/ همه مردمان مال تازهٔ تواند و ایشان مال کهنه و میراثی تواند.

و خزاعه برایشان چیره شدند و از مکه تبعیدشان کردند، تبعیدی که عمروبن حارث‌بن مضاض اصغر درباره‌اش گفته است:

گویی میان «حجون» تا «صفا» هیچ کسی نبوده / و در مکه هیچ کس شبی به روز نیاورده است/ آری، ما اهل آنجا بودیم ولی گردش روزگار/ و رویدادهای سخت ما را از آنجاراند/ ما خداوندان خانه بودیم، از پس «نابت»/ و بر درِ خانه طواف می‌کردیم و نیکی آشکاراً بود/ و فرمانروایی ما را با نیروی خویش از آنجا بیرون راند/ و سرنوشت با دیگران نیز به همین‌گونه خواهد بود/ دیگر افسانه شدیم و مایهٔ رشك بودیم/ و چنین بود رفتار سالها و ماهها با گذشتگان و رفتگان.

و نیز در ابیاتی دیگر.

و خزاعه تولیت خانه را به‌دست گرفتند تا آخرین آنها که حلیل بن حبش خزاعی بود و قریش در آن هنگام از نژاد خالص اسماعیل بودند این سوی و آن‌سوی پراکنده و خانه‌خانه تا اینکه قصی به‌مرحلهٔ رشد رسید و باحبی دختر حلیل بن‌حبش خزاعی ازدواج کرد و عبد مناف و عبدالعزی و عبد زاده شدند و فرزندان او بسیار شدند و شرافت او افزونی گرفت و خلیل‌بن حبش مرد، قصی احساس کرد که وی برای تولیت کعبه از خزاعه شایسته‌تر است، آنچه در دست ایشان بود گرفت.

وقصی نخستین کسی است از قریش بعد از فرزندان اسماعیل که در عرب به ملك رسیده است و این به‌روزگار پادشاهی نعمان در حیره بود و پادشاهی بهرام گور در ایران.

قصی در مکه ربعهایی (کوچه، محله) به‌وجود آورد و دارالندوه را در آنجا بنا کرد و هر زنی که ازدواج می‌کرد در آنجا بود و هر رایتی که بسته می‌شد در آنجا بود و هر پسری در آنجا ختنه می‌شد و هر دختری در آنجا لباس پوشانده می‌شد و ندوه خوانده شد به مناسبت اینکه ایشان در آنجا انجمن می‌شدند برای کارهای خوب و بد.

و قریش رفاده را ـ که هزینه‌ای است که از اموال خود خارج می‌کردند ـ به قصی می‌پرداختند و او طعام و شرابی برای حاجیان در فصل حج (موسم) می‌ساخت، و صوفه ـ که قبیله‌ای از جرهم بودند ـ در مکه مانده بودند و در عرفه متولی اجازه دادن به‌مردم بودند و خزاعه پرده‌دار خانه بودند. وقتی مردم بسیار می‌شدند، صوفه دو سوی «عقبه» را می‌گرفتند و می‌گفتند: صوفه را اجازه بدهید. وقتی صوفه تمام می‌شدند راه را برای دیگر مردمان باز می‌کردند. تا اینکه سالی فرا رسید که خداوند کار قصی را پیش آورد و صوفه همان کار را کردند، و قصی با یارانش از قریش، آمدند و با ایشان جنگ کردند و صوفه را شکست دادند و قصی متولی خانه و رفاده[1] و سقایه[2] و ندوه[3] و لواء[4] شد. هنگامی که قصی پیر و فرتوت شد، کار را به عبدالدار ـ که بزرگترین پسرش بود ـ سپرد و خود مرد. سالیانی بر این گذشت، آنگاه بنی عبد مناف هماهنگ شدند که آن را از دست عبدالدار بگیرند و به جنگ پرداختند و بعد صلح کردند، بر این قرار که کار سقایت و رفادت را به بنی عبد مناف بسپارند و پرده‌داری و لواء و ندوه از آن بنی عبدالدار باشد. بر این کار پیمانی استوارکردند که هیچ‌گاه تا ابد این پیمان شکسته نشود[5].

آنگاه بنی عبدمناف آمدند و تغاری پر از بوی خوش آوردند و دستهاشان را در آن فرو بردند و کعبه را بدان مسح کردند به‌عنوان تأکید بر جانشان و به‌نام «مطیبین» خوانده شدند. و بنو عبدالدار تغاری از خون آوردند و دستهاشان را در آن فرو بردند و کعبه را بدان مسح کردند و به‌نام «احلاف» خوانده شدند. پیوسته چنین بودند تا اینکه خداوند اسلام را ظاهر ساخت و پیغمبر(ص) فرمود: «هرگونه حلفی که در جاهلیت وجود داشته

۱) رفاده، غذایی بود که قریش هر سال برای حاجیان تهیه می‌کردند و می‌گفتند اینان میهمان خدای‌اند، (حاشیهٔ *ابن‌هشام*، ص ۱۳۲).

۲) منظور سقایت (آب‌دادن از) زمزم است و در هنگام حج، آشامیدنیی‌از آب زمزم و عسل یا شیر یانبیذ، می‌ساختند و به حاجیان می‌دادند. (همان کتاب).

۳) یعنی مشورت و رای زدن و دارالندوه محلی بود که قصی برای مشورت برگزیده بود و بعد در اسلام به حکیم بن حزام‌بن خویلد رسید و او آن را به صدهزار درهم فروخت. (همان کتاب).

۴) لواء (درفش) یعنی داشتن و تصدی درفش در جنگ که خاص یك قوم بوده است (همان کتاب).

۵) برای تفصیل بیشتر رجوع شود به: *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۳۸.

اسلام آن را مؤکد می‌دارد[1].»

نخستین کسی که از قریش به ملك رسید قصی بن کلاب بود، سپس فرزندش عبدالدار و فرزندان او تا اینکه بنوعبدمناف با ایشان آن‌را تقسیم کردند.

سپس هاشم‌بن عبدمناف بود و نامش عمرو بود و از این روی هاشم خوانده شده است که وی ثرید را برای حاجیان خرد می‌کرد (غذا می‌دادشان) و بدین‌گونه بود که وی گفت: ای جماعت قریش! شما همسایگان خدایید و اهل خانهٔ او، به‌هنگام موسم زایران خداوند غبارآگین و آشفته‌موی از هر راه میان کوه و جادّهٔ تنگی بر پشت ستوران نزد شما می‌آیند بدان‌گونه که گویی تیرهایی هستند در کنار یکدیگر چیده شده، خسته و گرانبار و بی‌زاد و توشه، پس مهمانان خدا را به نیکی پذیره شوید. آنگاه قریش مال بسیاری دادند چندان‌که فرادستانِ ایشان، که توانایی و مال بسیار داشتند، هر سال هزار دینار هرقلی می‌دادند و هاشم فرمان می‌داد که حوضهایی بسازند و از چاهها پرکنند و مردمان گوشت و سویق و خرما اطعام کنند تا آنگاه که بازگردند و شاعر[2] در این‌باره گفته است:

ای مرد که به هر سوی در جستجو و گردشی!/ چرا، از خاندان عبد مناف، نمی‌خواهی/ قریش بیضهٔ مرغی بودند که شکسته شد/ و زردهٔ این تخم خاندان عبدمناف‌اند عمرو، آن‌کس که طعام داد و غذا بخشید/ به‌روزگاری که مردان مکه گرسنه و قحطی زده بودند/ و او دارای دو کوچ بود:/ یکی کوچِ زمستانی و دیگری کوچِ تابستانی.

و هاشم در سرزمین غزه مرد و کار به‌دست عبدالمطلب‌بن هاشم صاحب زمزم و ساقیِ حاجیان و اطعام‌کنندهٔ حیوانات وحشی، افتاد. سپس او مرد و ابوطالب متولی کار شد. پس از او عباس متولد شد. آنگاه حضرت رسول کلید را به‌دست عثمان بن طلحه سپرد و سقایت را به عباس و تا امروز همچنان در دست فرزندان این دو است.

۱) منظور معاهده‌هایی است که بر طبق آن اصول اخلاقی و نیکی رعایت می‌شود، چرا که حدیث دیگری در مقابل این گفتار پیامبر وجود دارد که بر طبق آن اسلام مخالف تمام معاهده‌های جاهلی است، و چنین توجیه شده که منظور معاهده‌های غیراخلاقی و زشت است. دربارهٔ این دو حدیث و اینکه دومی ناسخ حدیث قبلی است رك: *لسان‌العرب*: مادهٔ حلف و *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۴۰، حاشیه.

۲) بیت سوم این قطعه در شرح *حماسهٔ ابوتمام*، تألیف خطیب تبریزی، یك‌بار به‌عنوان شاعر، ۱۳۸ و یك بار به نام بنت‌هاشم جد پیامبر آمده، رك: همان کتاب چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج ۱، ص ۱۸۲. به نام عبدالله بن زبعری و مطرودبن کعب نیز آمده، رك: *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۴۴.

* یادکردِ رؤسای مدینه و روی‌آوردن قُرَیْظَه و نَضیر به‌سوی آن

در خبر آمده است که ططوس بن استیانوس رومیِ کافر در یکی از دو باری که بیت‌المقدس را ویران کرد و بنی‌اسرائیل پراکنده شدند، قریظه و نضیر ـ که از نژاد خالص هارون بن عمران برادر موسیٰ بن عمران‌اند ـ آمدند و به یثرب مقام کردند و این در دوران فَتْرَت بود.

اوس و خزرج، از روزگار سیلِ عرم، بدانجا فرود آمده بودند، بی‌تردید. گویند سرازیر شدن یهودیان بدانجا از روزگارِ موسی‌بن عمران بوده است، بدین‌گونه که وی لشکری به یثرب فرستاد و فرمان داد که هر کس را که به‌اندازهٔ یك تازیانه یافتند بکشند. گویند ایشان همه را کشتند مگر پسرکی را که زیباتر از او ندیده بودند و او را نگاه‌داشتند و متوجه شام شدند و هنگامی بود که موسی مرده بود و بنی‌اسرائیل از این طبقه تبری کردند که امر موسی را مخالفت کرده بودند و آن پسرك را زنده نگاه‌داشته بودند و ایشان برگشتند به یثرب و در آنجا وطن کردند و اگر این سخن درست باشد، آنها بر اوس و خزرج مقدم‌اند و خدای داناتر است.

گویند پادشاهی در دست یهود بود و پادشاه ایشان قیطون نام داشت و او با هر عروسی ـ پیش از شوهرش ـ می‌خفت تا آنگاه که مالك‌بن عجلان‌بن زیدبن سالـم بن عوف‌بن عمروبن عوف‌بن خزرج او را کشت. چنان‌که در داستان پادشاهان یمن آن را یاد کردیم و مالك خود پادشاه شد و ریاست و شرف بدو رسید. سپس ریاست، میراثِ اوس و خزرج شد. تا آنگاه که حضرت رسول به‌سوی ایشان هجرت کرد و ریاست به اسلام و اهل اسلام رسید

فصل پانزدهم

در یادکردِ مولدِ پیغمبر و منشأ وی
و بعثت او تا هجرت

بنا بر روایت محمد بن اسحاق مطلبی، نژاد پیغمبر، چنین است و ما پیش از این اختلاف مردم را در مورد عدنان و پس از عدنان در فصل نسبها یاد کردیم:

محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب بن‌هاشم بن‌عبد مناف بن‌قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لویّ بن غالب بن فهربن مالك بن نضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن الياس بن مضربن نزاربن معدّبن عدنان‌بن اددبن مقوم‌بن ناحوربن تيرح بن يعرب بن يشجب بن نابت بن اسماعيل بن ابراهيم‌بن تارح بن ناحوربن ساروح بن رعوبن شالخ بن عابربن فالج بن ارفخشذبن سام بن نوح بن لامك بن متوشلخ بن اخنوخ بن ياردبن مهلايل بن قينان‌بن شيث بن آدم(ع‌م).

* در یادکردِ زادن پیغمبر

وی در مکه، در عام‌الفیل، پنجاه شب پس از آمدن ابرهه زاده شد و نخستین روز از محرم عام‌الفیل جمعه بود و آمدن فیل روز یکشنبه ۱۷ شب گذشته از محرم سال ۸۸۲ اسکندر رومی و ۲۱۶ از تاریخ عرب که آغاز آن حجة‌الغدر بود و سال چهل‌وچهارم از سلطنت انوشیروان‌بن قباذ پادشاه ایران بود، بنابر آنچه روایت شده است.

تولد حضرت(ص) دوشنبه بود ۸ شب گذشته از ربیع‌الاول و ابن اسحق می‌گوید

۱۲ شب گذشته از ربیع‌الاول. گویند طالع حضرت در برج اسد بوده وقمر در ۱۸ درجه و چند دقیقه و شمس در برج ثور در یك درجه و آن روز ۱۷ از [دی]ماه بوده است و بیستم [نیسان][۱]، در زمینی در مکه که به‌نام [دار] ابن‌یوسف خوانده می‌شود. و خیزران دختر عطاء زن مهدی خلیفه آنجا را مسجدی کرد.

روایتی که عبدالله‌بن کیسان از عکرمه از ابن عباس نقل کرده نشان می‌دهد که حضرت در شب زاده شده است. زیرا او می‌گوید رسم مردمان دورهٔ جاهلیت این بود که هرگاه فرزندی در شب زاده می‌شد او را زیر ظرف می‌گذاشتند و تا صبح در وی نگاه نمی‌کردند و هنگامی که پیغمبر خدا زاده شد او را زیر دیگ سنگی نهادند و چون صبح شد دیدند که دیگ سنگی دو پاره شده و چشمان او به سوی آسمان است و از این کار درشگفت شدند و کس نزد عبدالمطلب فرستادند. آمد، در او نگریست و گفت این فرزند مرا بردارید، چرا که وی از ماست و او را به‌زنی از بنی‌سعدبن بکر سپردند و هنگامی که آن زن به شیردادن وی پرداخت، خیر و برکت از هر سوی روی بدان زن نهاد. گوسفندانی که داشت همه رشد کردند و فزونی یافتند. این است صحیح خبر حلیمه.

ابن‌اسحاق گوید سپس در پی زنان شیرده شدند و او را در میان بنی‌سعدبن بکر، به پستان حلیمه دختر ابی‌ذؤیب ـ که شوهرش حارث‌بن عبدالعُزّیٰ بود ـ سپردند. برادران و خواهران رضاعی حضرت عبارتند از عبدالله‌بن حارث، انیسه دختر حارث، و شیماء دختر حارث. حضرت مدت دو سال نزد دایهٔ خویش بود تا او را از شیر بازگرفت و به مادرش بازپس داد و دیگربار به‌سرزمین خویش بازگشت. هنگامی که پنج‌سالش تمام شد او را نزد مادرش برد. یك‌سال نزد مادرش بود، تا اینکه او را نزد بنی‌عدی بن نجار بردند باتوجه به خویشاوندیی که میان ایشان بود. یك ماه تا آنجا راه بود و آمنهٔ بنت وهب، مادر حضرت، در راه مکه در ابواء ـ منزلی میان مکه و مدینه ـ درگذشت و پیغمبر خدا شش ساله بود. ام‌ایمن که حاضنهٔ او بود و مولای پدرش بود او را به‌مکه برد و او در حجر عبدالمطلب بود تا آنگاه که در هشت سالگی وی عبدالمطلب درگذشت و انوشروان، بنابرآنچه تاریخ نشان می‌دهد، درگذشت. آنگاه ابوطالب او را نزد خویش برد و چهار سال نزد او بود. آنگاه که دوازده ساله شد، ابوطالب به عنوان تجارت آهنگ رفتن به شام کرد و پیغمبر(ص) را به‌علت شوق و رقّتی که نسبت به‌وی داشت با خویش برد.

گویند به بصری که رسیدند راهبی به‌نام بحیرا نزد ایشان آمد و یکی از نشانه‌های نبوت را در حضرت دید و غذایی آورد و سواران را نزد خویش خواند و ایشان حاضر شدند

۱) افزوده از ترجمهٔ هوار، به‌نقل از مسعودی و نیز رك: *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۷۰.

و پیغمبر را به‌علت خردسالی در پشت رحلهای خویش نهادند. بحیرا گفت: هیچ‌کس را از طعام من بی‌نصیب مگذارید. آنگاه حضرت را فراخواندند. بحیرا هنگامی که او را دید نشانه‌های پیامبری را در او دید و دلایل آن‌را شناخت و او را به‌دامن گرفت و در آغوش کشید، و به ابوطالب گفت: این پسر، کیست؟ گفت: او فرزند من است. گفت: ممکن نیست که پدر این پسر زنده باشد. گفت: فرزند برادر من است. بحیرا گفت: فرزند برادرت را ببر و در موردِ او از یهودیان برحذر باش چرا که این پسرِ برادر تو، مقامی بزرگ خواهد یافت. ابوطالب بازرگانی خویش را به‌پایان برد و به‌سرعت به‌مکه بازگشت و دراین‌مورد گفته است:

آیا در آنچه «بحیرا» و «عدّاس» گفته‌اند / برای قریش آیت و نشانه‌ای نیست؟

گویند پیغمبر به‌سن جوانی رسید. زیبا بود و خداوند او را از پلیدیهای جاهلیت بر کنار داشت، چرا که در حق وی کرامتی می‌خواست به‌حدی که نامِ وی در میان قومش «راستگوی» و «امین» بود. همین‌که به بیست‌سالگی رسید، جنگِ فجار روی داد.

در روایت ابن‌اسحاق و واقدی آمده و از ابوعبیده از عمرو بن علاء روایت شده که جنگ فجار در چهارده سالگی یا پانزده سالگی حضرت روی داد و پیغمبر فرمود که من در نبردِ فجار تیر به عموهایم می‌دادم و این جنگ از این روی به فجار نامیده شده که مردم با این چند نبرد در ماه حرام مرتکب فجور شدند.

و کار بدین‌گونه بود که نعمان بن‌منذر، عامل ابرویز برحیره، هر سال یك لطیمه (بارمشك) به‌همراهی یك مرد از عرب به بازار عکاظ می‌فرستاد. در این سال گفت: چه کسی همراه این‌عیر (بار) خواهد رفت؟ عروة‌بن عتبة‌بن جعفربن کلاب‌الرحال گفت: من ای پادشاه و براض‌بن قیس که خلیع بود (و خلیع کسی است که از هم‌پیمانان و حلیفان خویش بریده باشد و هر کس او را بکشد خونش هدر است) گفت: من ای شهریار! گفت: آیا تو می‌توانی آن‌را از شیح و قیصوم حفظ کنی با اینکه تو مثل سك خلیع هستی تو ناتوانتری از این. براض گفت: آیا آن را از کنانه هم حفظ خواهی کرد؟ گفت: آری و از تمام مردم. آنگاه نعمان لطیمه را به عروة سپرد و براض در پی او رفت وقتی به «تیمن ذی طلال» رسیدند وی فرصتی یافت و بر عروة حمله برد و او را کشت و این در ماههای حرام بود و دراین‌باره گفته است:

و داهیه‌ای که پیش از من مایهٔ هول مردمان بود / و من کمر بستم به قتلش به یاری بنی بکر. / و خانه‌های بنی‌کلاب را ویران کردم. / و موالی را از پستانها شیر دادم. / در «تیمن ذی‌طلال» و او به‌خاك افتاد، همچون تنهٔ

درختی بریده[۱].

مردم این خبر را گوش به‌گوش رساندند، کنانه و قریش به خونخواهی عروة برخاستند و قیس‌بن‌عیلان به خاطر البراض در عکاظ کشتاری سخت کردند، در ماه حرام. سپس گرد هم آمدند و به‌صلح پرداختند و حرب بن‌امیه پسرش ابوسفیان بن حرب را گروگان این صلح کرد و شاعر دراین‌باره گفته است:

از هر قبیله‌ای سنگها برانگیختیم./ و در جنگ فجار تباهکاران را نابود کردیم.

گویند مرد بازرگانی به مکه آمد و کالای خویش را به عاص‌بن وائل سهمی فروخت و او از پرداختن قیمت آن سر باز می‌زد و آن مرد به تنگ آمد و بر کوه ابوقبیس بالا رفت و گفت:

کجایند مردان که یاری ستمدیده‌ای کنند،/ که در مکه دور از خاندان و خویشاوند، کالایش ازدست رفته./ حرمت از آن کسی است که کرامتش تمام باشد./ و از برای تباهکار فاسد حرمتی نیست[۲].

آنگاه قریش در سرای عبدالله بن جدعان گرد آمدند و سوگند یاد کردند که در دادخواهی مظلوم هماهنگ و یگانه باشند تا حقش را بگیرند و قریش این پیمان و سوگند را «حلف‌الفضول» خواندند و پیغمبر فرموده است که در سرای عبدالله بن‌جدعان حلفی دیدم که به هیچ روی روا نمی‌دارم آن پیمان درهم شکند و اگر در اسلام نیز به چنین پیمانی دعوت شود آن‌را خواهم پذیرفت[۳].

* بیرون رفتن پیغمبر به‌شام با سرمایهٔ خدیجه

آورده‌اند که خدیجه دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی بن‌قصی از ثروتمندان قریش و بازرگانان ایشان بود و او مردانی اجیر می‌کرد و با مال خویش آنها را می‌فرستاد.

واقدی گوید ابوطالب گفت: ای پسر برادر! من مردی تنگدستم و سالیانی سخت بر ما گذشته. اگر تو به نزد خدیجه بروی و خویش را بدو بنمایانی با صداقت و امانت بزرگی که در تو هست به‌زودی روی به تو خواهد آورد.

۱) رك: *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۹۶.
۲) با اندکی اختلاف از *الروض الأُنُف*، که صحیحتر می‌نمود، ترجمه شد. رجوع شود به حاشیهٔ *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۱۴۱.
۳) عین عبارت در *ابن‌هشام*: ج ۱، ص ۱۴۲ آمده است.

حضرت گفت: شاید او خود کسی نزد من فرستد. خبر این گفتگوی ابوطالب به خدیجه رسید. کس نزد او فرستاد و از او خواست به همراهی غلامش به‌سفر برود و کالای او را بفروشد و آنچه می‌خواهد خریداری کند. و او به‌مکه بازگشت و بارها را فروخت و دوچندان شد و سود حاصل کرد. خدیجه متمایل به ازدواج با حضرت شد.

* ازدواج با خدیجه

گویند وقتی که خدیجه از برکت حضرت و میزان امانت و راستگویی و وفای او آگاه شد، خواستار ازدواج با او شد. و اقدی گوید خدیجه کنیزکی از آن خویش را که نفیسه بود به خبرگزاری نزد حضرت فرستاد تا از وی بپرسد که چرا همسر اختیار نمی‌کند. حضرت فرمود: من هیچ چیز ندارم تا ازدواج کنم. نفیسه گفت: اگر از این باب کفایت شوی آیا موافق خواهی بود؟ حضرت گفت: این زن کیست؟ نفیسه گفت: خدیجه. حضرت ماجرا را به عموهایش بازگو کرد. حمزةبن عبدالمطلب بیرون رفت و خدیجه را از پدرش خویلدبن اسد خواستگاری کرد و او مست بود. وقتی صبح شد و به هوش آمد پرسید که این خلوق و این حله چیست؟ گفتند محمد آن‌را به تو پوشانیده که تو دخترت خدیجه را به همسری او دادی و او با وی همبستر شد.

حضرت بیست شتر مادهٔ جوان کابین او کرد. واقدی روایت کرده که عمویش، عمروبن اسد او را به ازدواج حضرت درآورد.

حضرت به هنگام ازدواج با خدیجه، بیست و پنج ساله بود و خدیجه چهل ساله و حضرت تا او زنده بود همسری دیگر اختیار نکرد. پیش از حضرت، خدیجه همسر عتیق‌بن عبدالله یا ابن‌عابد بود و از او دختری داشت. بعد از عتیق همسر ابوهاله هندبن‌زراره بود که خدیجه از وی هندبن‌هند را زاد و از حضرت رسول تمام اولاد حضرت را زاد مگر ابراهیم‌بن ماریه را که از قبطیه زاده است.

بزرگترین فرزندانش قاسم بود و از نام همین پسر کنیهٔ ابوالقاسم یافت، سپس طیب و طاهر و سپس رقیه و سپس زینب و سپس ام‌کلثوم و سپس فاطمه.

واقدی گوید ندیدم که از اصحاب ما کسی طیب را اثبات کرده باشد و گویند که او همان طاهر است.

در روایت سعیدبن ابی‌عروبه از قتاده آمده که خدیجه در دورهٔ جاهلیت عبد مناف را از حضرت زاد و در اسلام دو پسر و چهار دختر: قاسم و عبدالله که در کودکی مردند و در کتاب ابن‌اسحق آمده که دو پسرش در جاهلیت مردند و دخترانش اسلام را درک کردند

و مهاجرت کردند و خدای داناتر است.

★ در یادکردِ بنای کعبه

گویند هنگامی که حضرت سی‌وپنج ساله بود، قریش جمع شدند تا بنای کعبه را بالا برند و سقفی برای آن بسازند و قبلاً به‌اندازهٔ یك قد فقط بالا آمده بود، و سیل آمده بود و آنجا را ویران کرده بود و در میان آن چاهی بود که تمام هدایا و گنجینه‌های کعبه را در آن حفظ می‌کردند و مردی به نام «دویك» چیزهایی از آن دزدیده بود و قریش دست او را بریدند و برای ساختمان کعبه آماده شدند. دریا کشتیی را به «جده» افکنده بود، چوب آن را گرفتند و در مکه مردی قبطی نجار بود، آن چوبها را هموار کرد و ایشان بنا را تا هجده ذراع بالا بردند. وقتی به جایگاه رکن رسیدند اختلاف کردند و هر قومی می‌خواستند که ایشان کسانی باشند که آن‌را بالا می‌برند. کار دشوار شد و برای جنگ و کشتار آماده شدند. سپس بر این صلح کردند که نخستین کسی را که از درِ مسجد وارد شود به داوری بپذیرند و او حضرت رسول بود. حضرت فرمود پارچه‌ای (ثوب) بیاورید، آوردند. رکن را در میان آن قرار داد و گفت: هر دسته‌ای یك گوشه از آن را بگیرد و بلند کنند. و چنین کردند تا آنگاه که به جای آن رساندند. حضرت خود سنگ را به‌دست خویش در محل رکن قرار داد و ایشان بدین کار رضا دادند و از شرّ و تباهی رستند.

★ در یادکردِ مبعث و فرود آمدن وحی

گویند هنگامی که پیغمبر خدا چهل ساله شد خداوند او را به‌عنوان رحمت عالمیان و هدایت همهٔ خلق برانگیخت و او در آغاز در رؤیا می‌دید و می‌شنید و خیال درنظرش مجسم می‌شد و از این جهت هراسان می‌شد و می‌ترسید.

از عکرمه روایت شده‌ایم که گفت: پیامبری به محمد(ص) در چهل سالگی نازل شد و سه سال اسرافیل قرین نبوت او بود. او در این مدت بدو می‌نمایانید، و کلمه را بر او القا می‌کرد و قرآن را بر زبانش نازل می‌کرد، سپس جبرئیل قرین نبوت او شد مدت بیست سال. ده سال در مکه و ده سال در مدینه.

از ابن‌اسحق از زهری از عایشه روایت شده است که گفت: نخستین مراحل نبوت رسول(ص) رؤیای صادقه بود. هیچ رؤیایی ندید مگر آنکه همچون سپیدهٔ صبح بود. سپس خواستارِ خلوت و تنهایی می‌شد و هیچ چیز را به‌اندازهٔ خلوت و تنهایی دوست

نمی‌داشت. بعد فرشته بر او نازل شد.

گویند در ماه رمضان قریش رفتن به حراء را نیك می‌شمردند و رسول خدا نیز چنین می‌کرد، چرا که کاری نیك بود. در همان هنگام که در حراء معتکف بود و خرما و شیر به مردم می‌خورانید و می‌نوشانید، ناگهان در شب‌شنبه و نیز شب‌یکشنبه جبرئیل بر او ظاهر شد و سپس در شب دوشنبه به رسالت بر او نازل شد، هفده شب گذشته از ماه رمضان به‌گفتهٔ خداوند: «ماه رمضان ماهی که قرآن در آن فرود آمد» (۲: ۱۸۵) برابر بیست و پنجم آبان ماه و نهم شباط در سال بیستم از پادشاهی ابرویز. و اهل اخبار بر اینند که نخستین قسمتی از قرآن که فرود آمد پنج آیه از سورهٔ «اِقرأ باسمِ ربِّكَ الذی خَلَق» تا «عَلَّمَ الانسانَ مالَم یَعلَمْ» (۹۶: ۵ـ۱) است و بعضی روایت کرده‌اند که حضرت گفت: مردی آمد و سبدمانندی[1] از دیباج به‌دست داشت و من خفته بودم، بانگ پایش مرا از خواب بیدار کرد و گفت: «بخوان!» و این کار را یك یا دو بار تکرار کرد و سپس گفت: «اقرأ باسمِ رَبِّكَ الذی خَلَق، خَلَقَ الانسانَ مِنْ عَلَق، اِقرأ وَ رَبُّكَ الاَکرَم، الذی عَلَّمَ بالقَلَم، عَلَّمَ الانسانَ مَالَم یَعْلَم». گفت: مژده باد تو را که من جبرئیلم و تو پیامبر این امتی. و دو رکعت با او نمازگزارد.

در روایت عبیدبن عمیراللیثی آمده که جبرئیل نزد او آمد و او خفته بود و روایت نکرده که او را با پایش بیدار کرده باشد. حضرت گفت: پس به نزد خدیجه رفتم و از آنچه دیده بودم هراسان بودم. گویی نوشته‌ای در دل من نگاشته شده بود و گفتم: «می‌ترسم که من شاعر یا دیوانه باشم.» خدیجه گفت: «ای پسر برادر من[2] ماجرا چیست؟» و من سرگذشت را برای او بازگو کردم. گفت: «مژده باد تو را که تو اطعام خواهی کرد، و صلهٔ ارحام به‌جا خواهی آورد و راستگو خواهی بود و امانت را ادا خواهی کرد و خدا در حق تو جز نیکی نخواهد کرد.»

سپس جامه‌های خویش را به تن کرد و نزد پسر عمویش ورقة بن نوفل بن اسدبن عبدالعزی بن قصی ـ که نصرانی بود و کتابها خوانده بود ـ رفت و ماجرا را بازگو کرد و هنگامی که نام جبرئیل را برد آن مرد گفت: قدوس! قدوس! تو را چه می‌شود که نام روحِ امین را در این وادی ـ که همه مردمانش پرستندگان بتهایند ـ می‌بری؟ اگر راست بگویی، این ناموسِ اکبر است که بر او نازل شده، همان که بر موسی‌بن عمران نازل می‌شد.

۱) در متن: سمط [رشته]، ولی در *الروض الاُنُف* (ص ۱۵۴) و *سیرهٔ ابن هشام* (ج ۱، ص ۲۵۲) نمط که سبدمانندی است.

۲) در *ابن‌هشام* (ج ۱، ص ۲۵۴) خطاب خدیجه به حضرت «پسرعم» است ولی در متن «پسر برادر».

بدو بگو که در کار خویش ثابت‌قدم بماند و بار دیگر که نزد او آمد تو در برابر او چهرهٔ خویش را بگشای، اگر شیطان باشد می‌ماند، اگر فرشته باشد در آن هنگام او را نمی‌بینی.

خدیجه نزد رسول خدا(ص) برگشت و گفت: هر گاه آن یار تو [جبریل] نزد تو آمد مرا آواز ده. در همان لحظه که خدیجه نزد حضرت بود جبرئیل آمد. پیغمبر گفت: اینك اوست که مرا گرفته. خدیجه گفت: برخیز و بر رانهای من بنشین. و خود چهره‌اش را گشود و گفت: آیا او را هنوز هم می‌بینی؟ گفت: نه. گفت: مژده باد تو را به خدا که این فرشته‌ای بود و شیطان نبود و اگر شیطان بود شرم نمی‌کرد. آنگاه خدیجه ایمان آورد و او را تصدیق کرد.

بسیاری از مردم می‌گویند نخستین کسی که به پیغمبر ایمان آورد خدیجه بود و ما از ابی‌رافع روایت شده‌ایم که گفت: پیغمبر صبح روز دوشنبه نماز گزارد. و در آخر آن روز خدیجه نماز گزارد. گویند دراین‌باره است که نازل شده: «سوگند به قلم و آنچه بدان نویسند که تو نیستی به نعمت پروردگارت مجنون» (۶۸: ۲ و ۱). ورقة‌بن نوفل، بنابر آنچه ابن اسحق از وی روایت کرده، گفته است:

دشمنی و انکار ورزیدم و من خود مردی چنین بودم / به‌خاطر اندوهی که چه روزها مایهٔ گریه و زاری بود / و آن وصفی که از خدیجه شنیدم، و از پس آن توصیف / چه مایه انتظار من به‌درازا کشید، ای خدیجه!/ از آنچه مرا آگاه کردی از سخن‌قسیسی /ازراهبان که خوش ندارم ناراست باشد/ که محمد به‌زودی سروری خواهد یافت/ و به‌دشمنی بر خواهد خاست آنچه را که برای آن حج می‌گزارند./ ای کاش، آنگاه که چنین باشد، من/ شاهد و بینندهٔ آن باشم و نخستین کس باشم که بدان درآید/ درآمدن بدانچه قریش آن‌را ناخوش می‌دارند/ هر چند در مکه فریاد و شیون برآید/ اگر بمانم و بمانید، کارها خواهد بود / که ناباوران را شیون و فریاد از آن برخواهد خاست/ و اگر هلاك شدم هر جوانمردی / از سرنوشت حادثه‌ای بزرگ خواهد دید.

زهری می‌گوید که ورقة‌بن نوفل پیش از وحی، و قبل از اینکه پیغمبر رسالتِ خویش را اظهار کند، مرده است و خدای داناتر است.

* درهم‌پاشیدن ستاره‌ها

در بعضی کتابهای تاریخ دیدم که میان مبعث حضرت و هنگامی که قریش دیدند که ستارگان در آسمان پاشیده شدند، بیست روز فاصله بود و خداوند فرموده است: «ما

آسمانِ فرودین را به‌زینتِ ستارگان آراستیم، و از شیطانهایِ سرکش محفوظ داشتیم، که گفتارِ ملاءاعلی را نشنوند و از هر ناحیه رانده شوند، تا دور شوند و عذابی پیوسته دارند، مگر آن‌که سخنی بر باید و شهابی روشن در پی او رود» (۳۷: ۱۰ـ۶) و اینکه خدای «برای نگهداری از هر شیطان سرکش» فرموده، نشان داده است که همچنان محفوظ است از روزگارِ آفرینش، ستاره‌ها همچون زینتی برای آسمان.

از زهری در مورد درهم پاشیدن ستاره‌ها در جاهلیت پرسیده شد. او گفت: این امر وجود داشت. هنگامی که حضرت مبعوث شد شدت و افزونی یافت، نمی‌بینی که شاعر گفته:

چونان ستاره‌ای روشن از هم پاشید. / و در پی او غباری بود که گویی رشته‌ای است.

و اخباری دراین‌باره روایت شده است. آنچه به حق نزدیکتر است این است که درهم پاشیدنِ ستاره‌ها پیش از بعثت بود و به‌هنگام وحی نوعی از عذاب مقارنِ آن شد که هر که را استراق سمع کند از میان می‌برد. و خدای داناتر است.

* در یادکردِ فَتْرَتِ وحی

گویند پس آنگاه، وحی از رسول خدا قطع شد و این کار مایهٔ رنج و آزار او شد. در روایت ابن‌عباس آمده که پیغمبر در نتیجهٔ قطعِ وحی میانِ ثبیر و حراء می‌دوید و می‌خواست تا خویش را از آنجا فرو افکند. یك‌بار که چنین بود ناگاه صدایی شنید و صدا بلند شد، ناگاه همان فرشته را ـ که در حراء نزد وی آمده بود ـ میان آسمان و زمین دید، پیامبر گفت: من هراسان شدم و نزد اهلم بازگشتم. گفتم: چیزی بر من بیفکنید و قطیفه‌ای سیاه بر روی من افکندند و آب سرد بر تنم ریختند و این آیه نازل شد: «ای جامه به‌خویش درپیچیده! برخیز و بیم ده، و پروردگارت را تکبیر گوی، و جامهٔ خویش را پاکیزه‌دار، و از گناهان دوری گزین!» (۷۴: ۵ـ۱).

* در اختلاف اینکه نخستین کسی که اسلام آورده کیست

بعضی گویند خدیجه نخستین کس بود. پیغمبر صبح دوشنبه نماز گزارد و خدیجه آخر همان روز و بعضی گویند علی‌بن ابیطالب بود. پیغمبر روز دوشنبه نماز گزارد و علی روز سه‌شنبه. بعضی گویند زیدبن حارثه و بعضی گویند ابوبکر صدیق(رض).

اما ابن اسحاق گوید نخستین کسی که از مردم نام‌برده شده که به پیغمبر ایمان

آورد علی بن ابیطالب بود، سپس زیدبن حارثه بود و سپس ابوبکر صدیق و به‌دعوت او عثمان بن عفان و سپس سعدبن ابی وقاص و عبدالرحمن بن عوف و طلحة بن عبیدالله و این هشت تن اند که در پذیرش اسلام سبقت گرفته‌اند.

واقدی روایت کرده که سعدبن ابی‌وقاص گفت: روزی بود که من سومین کسی بودم که اسلام آورده بودند.

از عمروبن عنبسه نقل شده که گفت: من سومین یا چهارمین تن بودم که اسلام آوردند. واز خالدبن سعیدبن عاص نقل شده که گفت: من پنجمین کسی بودم.

از جمله کسانی که در اسلام آوردن سبقت دارد یکی ابوعبیدة بن الجراح است و یکی زبیربن العوام و عثمان بن مظعون و قدامة بن مظعون و عبیدة بن حارث و جعفر بن ابیطالب و عبدالله‌بن مسعود و عبدالله‌بن جحش و برادرش ابو احمدبن جحش و ابوسلمة‌بن عبدالاسد و واقدبن عبدالله و خنیس‌بن حذافه و نعیم‌بن عبدالله نحام و خباب بن ارت و عامر بن فهیره که خداوند از همگان خشنود باد!

از زنان اسماء بنت عمیس خثعمی همسر جعفر بن ابیطالب و فاطمه بنت خطاب همسر سعیدبن زیدبن عمرو و اسماء بنت ابی بکر و عایشه که خردسال بود. اسلام این دسته در فاصلهٔ سه سال انجام گرفت و پیغمبر در نهان دعوت می‌کرد پیش از آنکه به‌سرای ارقم‌بن ابی‌الارقم در آید. سپس صهیب‌بن سنان و عمّاربن یاسر اسلام آوردند و اسلام ایشان پس از سی‌واند مرد بود. سپس اسلام در مکه رواج یافت و درباره‌اش سخن گفته شد و خداوند پیغمبر خویش را مأمور کرد که دعوت خویش را آشکار کند و گفت: «آنچه بدان مأمور شدی آشکار کن و از مشرکان روی بگردان» (۱۵: ۹۴). و این در سال چهارم نبوت بود.

در یادکردِ اظهار دعوت به اسلام

گویند پس آنگاه پیغمبر آشکارا به‌دعوت پرداخت و مردم را به‌دین خویش فرا خواند و قومِ او بر وی این رفتار را عیب نگرفتند و دوری نکردند، چرا که صداقتِ گفتار و رفتارِ نیك او و تحرّیِ خیر و تواضع در برابر مردم و کمالِ خرد و شرف و بلندیِ خاندان و پاکیِ نژاد او را می‌دانستند. تا آنگاه که به بتها بدگفتن آغاز کرد و خردها و آیین‌شان را سفاهت خواند. پس از این کار بود که دیگر ماجرا بزرگ شد و از او نفرت کردند. ابوطالب عموی پیغمبر با او مهربان بود و از او دفاع می‌کرد. مردم کینه‌ورزی کردند و گردهم جمع شدند و نزد ابوطالب رفتند، از جمله اشراف قریش: عتبة بن ربیعة بن عبدشمس بن عبدمناف

و برادرش شیبة بن ربیعة و فرزندش ولید بن عُتبه و ابوسفیان بن حرب بن امیة بن عبد شمس و ابوجهل بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی ـ که کنیهٔ او ابوالحکم بود ـ و ابوالبختری بن هشام و ولیدبن مغیرة بن عبدالله مخزومی و عاص بن وائل سهمی، و گفتند: ای ابوطالب! تو احترام سنّی و شرف‌داری و فرزند برادرت خدایان ما را سب می‌کند و از دین ما بدگویی می‌کند و خردهای ما را سفاهت می‌داند و پدران ما را گمراه می‌خواند. یا او را از این کار باز دار یا اینکه ما با تو و او به پیکار بر خواهیم خاست. ابوطالب به پیغمبر گفت: بر خویش و بر من بهراس و کاری را که من تاب آن را ندارم بر من تحمیل مکن. پیغمبر پنداشت که ابوطالب او را رها کرده است و از یاری او ناتوان شده است و او را خوار کرده است. پس گریست و گفت: ای عم! به‌خدا اگر خورشید را در دستِ راست و ماه را در دستِ چپ من قرار دهند که از این کار دست بردارم، تا وقتی که خداوند امر خویش را ظاهر گرداند یا هلاك گردم، من از این کار دست برنخواهم داشت.

ابوطالب گفت: «پس آن‌را خوار مایه مدار. قریش، عمارة بن الولید را که زیباترین و خوش اندام‌ترین جوانِ قریش بود به ابوطالب پیشنهاد کردند که آن‌را به فرزندی قبول کند و فرزند برادرش را بدیشان تسلیم دارد، چرا که این جوان مخالف دین و باعث پراکندگی اجتماع ماست تا او را بکشیم. ابوطالب گفت: فرزند خود را به‌من می‌دهید تا من او را غذا بدهم و من فرزند خود را به‌شما بدهم که او را بکشید و این کاری است ناشدنی. آنگاه مردم به‌دشمنی او را ترك کردند و بعضی به همراهی بعضی دیگر به مسلمانانی که در قبایل بودند روی آوردند و به‌آزار یا فریب ایشان پرداختند. بدین گونه خداوند تعالی پیغمبرش را با کمك عمویش از شر ایشان رهایی بخشید که نتوانستند بر او دست یابند جز اینکه او را ساحر و شاعر و کاهن و دیوانه خواندند و قرآن به تکذیب و ردِّ ایشان نازل می‌شد و پیغمبر خدا بر راه حق استوار بود و این کار او را از خواندن به خدای عزوجل ـدر پنهان و آشکارـ بازنمی‌داشت. تا اینکه ابوطالب درگذشت و قریش بدرفتاری خویش را نسبت به او آغاز کردند و بدانچه آرزو می‌داشتند دست یافتند.

هنگامی که حمزة‌بن عبدالمطلب اسلام آورد، پیغمبر و مسلمانان اسلام او را بسیار گرامی شمردند و این کار بر مشرکان دشوار آمد. و کار از رویگردانی به عتاب کشید و نزد او رفتند و با ترغیب وی در مال و نعمت و عرضه کردن زنان بر او پرداختند و آیه نازل شد: «من برین کار از شمایان هیچ پاداشی نمی‌خواهم مگر مهربانی درمیان نزدیکان» (۴۲: ۲۳) و هنگامی که از چارهٔ وی درمانده شدند و ناامید گشتند که از راهِ مال دنیا وی را از دین خویش بازدارند به طلب آیات و خواستن معجزات پرداختند، چنان‌که خدای عزوجل در قرآن از ایشان نقل کرده: «گفتند ایمان نمی‌آوریم تا برای ما از زمین چشمه‌ای

برجوشانی» (۱۷: ۹۰) تا آخر آیات. و به شکنجه و آزار کسانی که اسلام می‌آوردند پرداختند. آشکارا ایشان را عذاب می‌دادند و در نهان با ایشان جنگ می‌کردند و پیغمبر مسلمانان را امر کرد تا برای حفظ دینِ خود به حبشه مهاجرت کنند و این هجرتِ نخستین بود در سال پنجم بعثت.

در یادکردِ هجرت نخستین به حبشه

گویند یازده مرد و چهار زن به سرکردگی عثمان بن عفان و به‌همراهی همسرش رقیه دختر پیغمبر از مکه خارج شدند و قریش در پی ایشان بیرون آمدند ولی بدیشان نپیوستند و آنها به حبشه رفتند و در امان و زینهار بودند. گویند در این هنگام بود که پیغمبر سورهٔ نجم را خواند و شیطان در اندیشهٔ او افکند که بخواند «تلك الغرانیق[۱]» و مشرکان سجده کردند و بدین کار خشنود شدند و گفتند چه روی داد که ابن‌اَبی کبشه، از خدایانِ ما به نیکی یاد کرد. این خبر به عثمان‌بن عفّان و همراهانِ او رَسید که قریش اسلامَ آورده‌اند و ایشان بازگشتند. هنگامی که به نزدیکی مکه رسیدند دانستند که این سخن ـیعنی اسلام قریشـ باطل است. هیچ‌یك از ایشان به مکه داخل نشد مگر پنهانی یا در زینهار و امان کسی و کار سخت شد. مسلمین گرفتار بلایـا شدند و دیگر بار پیغمبر فرمان داد تا به حبشه کوچ کنند.

در یادکردِ هجرت دوم به سرزمین حبشه

گویند ایشان خارج شدند به‌سرکردگیِ جعفربن ابیطالب و مسلمانان پی‌درپی

۱) دربارهٔ غرانیق و نظر مفسران و اهل تاریخ رجوع شود به: تفسیر سورهٔ حج آیهٔ ۵۱ در تفاسیر شیعی از جمله *تبیان* شیخ‌طوسی (چاپ نجف ۱۹۶۳، ج ۷، ص ۳۳۰) و تفسیر *ابوالفتوح رازی* (ج ۳، ص ۶۰۵) و از تفاسیر اهل سنت رجوع شود به: تفسیر *کشاف* زمخشری (چاپ قاهره ۱۹۵۳، ج ۳، ص ۱۳۹). خلاصهٔ اقوال این است که حضرت رسول، هنگامی‌که سورهٔ نجم را در مکه می‌خواند به آیهٔ: «افرأیتم اللّاتَ و العُزّی و مناتَ الثالثة الأُخریٰ» (۵۳: ۱۹ و ۲۰) رسید بر زبانش چنین گذشت که: «تلك الغَرانیقُ العُلیٰ، الشفاعةُ منها تُرتَجیٰ» و مشرکان مکّه این را شنیدند و خشنود شدند و کار بر حضرت مشتبه شد و خداوند این آیه را فرو فرستاد که: «وما أرسَلْنا مِن قَبلكَ مِنْ رسولٍ ولانَبیٍ الاّ اِذا تَمنّیٰ...» (۲۲: ۵۱) که تسلّیِ خاطر حضرت باشد. عبدالرزاق کاشانی در تفسیر خود، توجیه شیرینی از این آیه و رفتار مشرکان دارد، رجوع شود به *تفسیر*، منسوب به شیخ اکبر محیی‌الدین، چاپ سنگی ۱۲۹۱، ج ۲، ص ۵۹.

شدند تا اینکه در سرزمین حبشه هشتاد و سه مرد گرد آمدند عبدالله‌بن حارث‌بن قیس[۱] دربارهٔ امنیت و آرامش ایشان گفته است:

ای سوار از من پیام رسان/ به‌آن‌کس که‌جویای رسیدن دین خداست/ و هر مرد را که در راه دین/ آواره شده و شکنجه دیده و در مکه شکست خورده است./ بگو که ما سرزمینهای خدا را پهناور و گشاده یافتیم/ که از خواری و رسوایی و ذلت نجات می‌بخشد/ بر خواری و خوار مایگیِ زندگی ممانید/ و نیز رسواییِ پس از مرگ یا هر زشتی و عیبی را پذیرا مباشید.

ابوبکر صدیق نیز بیرون شد تا به «برك‌الغماد» رسید. در آنجا ابن‌الدغنه ـکه رئیس قارة بودـ او را دید. گفت: ای ابوبکر به کجا می‌روی؟ گفت: قوم من مرا بیرون کرده‌اند، می‌خواهم در زمین بگردم و پروردگار خویش را بپرستم. ابن‌الدغنه به او گفت: کسی که مانند توست به‌جستجوی معدوم بیرون نمی‌رود، بلکه صلهٔ رحم می‌کند و میهمانی می‌دهد و دشواری را تحمل می‌کند و در برابر نوائب حق را یاری می‌کند. پس ابوبکر در پناه او بازگشت. ابن‌الدغنه گفت: ای گروه قَریش! من ابوبکر را پناه دادم. گفتند: پس باید که خدای خویش را در خانهٔ خود بپرستد و فرزندان ما را فاسد نکند.

گویند قریش عمروبن عاص و عبدالله بن ابی‌ربیعه را با هدایایی نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستادند تا مسلمانان را تسلیم این دو کند. ایشان رفتند و هدیه‌ها را رساندند و گفتند: غلامانی سفیه از نزد ما به شهر تو پناهنده شده‌اند. از دین خود بیرون شده‌اند و به دین شما نیز درنیامده‌اند و ما را اشرافِ ما نزد شما فرستاده‌اند تا ایشان را باز پس دهید. نجاشی گفت: باید دربارهٔ آنچه می‌گویید از ایشان پرسش کنم. سپس یاران پیامبر را خواست، آمدند. او همه اسقفها و بطریکهای خود را گرد آورد و ایشان بسترهاشان را گستردند. بدیشان گفت: این آیین که شما آن‌را ترك کرده‌اید چه آیینی است؟ جعفربن ابیطالب گفت: ما مردمی اهل جاهلیت بودیم و بت‌پرست و گوشت مردار می‌خوردیم و خون می‌ریختیم و مرتکب فحشا می‌شدیم تا اینکه خداوند از میان ما پیغمبری بر ما برانگیخت که هم نژاد و هم صداقت و امانت او را می‌شناسیم. او ما را به خداوند و توحید او فراخواند و از سنگ‌پرستی و بت‌پرستی بازداشت و ما را به‌راستگفتاری و صِلهٔ‌رحم و نیکی جوار فراخواند و از فحشا بازداشت و ایشان با ما به ستیزه برخاستند تا دیگر بار ما را به بت‌پرستی وادارند و ما به سرزمین تو گریختیم و تو را بر دیگران ترجیح دادیم. نجاشی گفت: بروید به‌خدا سوگند که هرگز ایشان را نزد شما نخواهم فرستاد و آن دو با

۱) رجوع شود به *ابن‌هشام* ۳۵۴/۱.

سرافکندگی از نزد وی بازگشتند. عمرو گفت: فردا چیزی به او خواهم گفت که ایشان را ریشه‌کن کند و بامداد روز دیگر نزد او رفت و گفت: ایشان در مورد عیسی گفتاری شگفت دارند. نجاشی کس نزد ایشان فرستاد و از آنچه می گویند پرسید. جعفر گفت: ما آنچه که پیغمبر ما می گوید، می گوییم: او بندهٔ خدا و پیامبر او و روح و کلمهٔ او بود که به مریم القا کرد. آنگاه نجاشی دست خود را به‌سوی زمین برد و چوبی از زمین برداشت و گفت: آنچه گفتی به‌اندازهٔ همین عود (چوب) هم از عیسی اختلاف نداشت[1]. آنگاه جعفر بن ابیطالب آغاز سورهٔ کهیعص را بر او خواند و نجاشی به پیغمبر ایمان آورد و هدیهٔ عمرو و عبدالله را بازپس داد و آن دو را به مکه روانه کرد. پس آنگاه پیغمبر به مدینه هجرت کرد و مسلمانان به‌سوی او می‌رفتند و آخرین ایشان جعفر بود که در خیبر به پیغمبر رسید.

گویند هنگامی که عمرو و عبدالله خارج شدند برگشتند دیدند که عمربن الخطاب اسلام آورده است و عمر مردی پرشکوه و درشت بود و بسیار دلیر و پیغمبر با اسلام او و حمزةبن عبدالمطلب نیرو گرفت تا اینکه با قریش به دشمنی برخاستند و از ایشان افزونتر شدند و سپس واقعهٔ حصار روی داد، در سال ششم از نبوت و سه سال ادامه یافت.

* در یادکردِ حصار

گویند قریش بر بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب گرد آمدند و پیمان بستند که با ایشان خرید و فروش نکنند و با ایشان نیامیزند و از ایشان کسی را به زنی نگیرند و زن بدیشان ندهند تا اینکه از یارِ خویش (صاحبشان) تبرّی کنند و او را برای قتل تسلیم کنند.

صحیفه‌ای نوشتند که نویسندهٔ آن منصوربن عکرمة بن عامر بود و آن را در کعبه آویختند. بنوهاشم و بنوعبدالمطلب به شِعب داخل شدند. ابولهب عبدالعُزّیٰ بن عبدالمطلب به تنهایی از میان قریش بیرون رفت و کار بر ایشان دشوار شد. چیزی از غذا بدیشان نمی‌رسید مگر پنهانی. در سال نهم بعثت بود که پیغمبر به ابوطالب فرمود: «هیچ می‌دانی که پروردگار من موریانه را بر آن نامه مسلط کرده و موریانه فقط نام خدا را در آنجا باقی گذاشته و آثار ظلم و ستم را از آن محو کرده است؟»

پس ابوطالب برخاست تا به‌مسجد رسید، گفت: ای گروه قریش! فرزند برادرم چنین به من خبر داده پس شما آن صحیفه را بیاورید، اگر آن‌چنان بود که او می گوید

۱) رجوع شود به: *ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۳۶۱.

پس از ستم در حق ما و بریدن از ما دست بردارید، و اگر دروغ گفته باشد او را به شما خواهم داد. گفتند: ما رضا دادیم. نگاه کردند دیدند همچنان است که پیغمبر گفته است و این کار بر بدرفتاری ایشان افزود.

آنگاه جمعی از قریش گردهم آمدند و گفتند: ای قوم! بنوهاشم هلاك شده‌اند نه خرید و فروش می‌کنند و نه ازدواج و شما می‌خورید و می‌آشامید و جامه می‌پوشید. به‌خدا سوگند ما نمی‌نشینیم تا اینکه این صحیفهٔ ستمکار را پاره کنیم. آنگاه مطعم‌بن عدی به سوی آن رفت و آن را پاره کرد. ابوطالب گفت:[1]

آیا به یارانِ سفر کردهٔ ما، این خبر رسید؟/ آنگاه که ایشان در دوردستان بودند و خداوند به‌مردمان از همه کس مهربانتر است./ آیا نشنیده‌اند که آن «صحیفه» پاره‌پاره شد./ و اینکه هر چه خدا نخواهد فاسد می‌شود؟/ خداوند پاداش دهد آن گروهی را که در حجون/ بیعت کردند با گروهی که در راه هدایت و حزم‌اند./ شب را گذراندند و صبح فراز آمد./ درحالی که دیگر مردمان به‌خواب بودند.

آنگاه از شعب خارج شدند.

* در یادکردِ خروج ایشان از شِعْب

واقدی گوید اندکی پس از خارج شدن بنی‌هاشم از شِعب، ابوطالب و خدیجه، در سالِ دهم از بعثت، درگذشتند و میان مرگ خدیجه تا مرگ ابوطالب یك ماه و پنج روز فاصله بود. بعضی گویند فاصله سه روز بوده است. مصایب پیغمبر بسیار شد و آزارِ مشرکین بر او فزونی گرفت و در شکنجه و آزار مبالغه کردند. از همه بدرفتارتر نسبت بهَ او از عمویش، ابولهب علیه‌اللعنه بود و ابوجهل و عقبه و ابی‌بن‌خلف.

بعضی بر در خانه‌اش کمین می‌کردند و بعضی خاشاك[2] در دیگ او می‌افکندند وقتی که دیگش را بر بار می‌گذاشت. بعضی زهدان گوسفند را ـوقتی که در حال سجده بودـ بر پشتش می‌افکندند. بعضی پای بر گردنش می‌نهادند. بعضی خاك بر سرش می‌ریختند و آب دهان در صورتش می‌افکندند و او را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند.

۱) رجوع شود به: *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۱۷. ابیات متن ما پراکنده است و آنچه نقل شده در اصل ابیاتی فاصله بوده که حذف شده است.

۲) در اصل: «اذی» و شاید «قذی» (خاشاك)

پیغمبر همچنان بر آزارشان شکیبا و بردبار بود. سپس پیغمبر به طائف بیرون شد و به کمك و یاری خواستن قیام کرد.

* بیرون شدن پیغمبر به طائف

گویند پیغمبر با زیدبن حارثه بر خری لاغراندام بیرون رفت به‌یاری خواستن و کمك طلبیدن و ده روز در آنجا اقامت کرد. با همگی اشراف ثقیف دیدار کرد و سخن گفت. سران ثقیف سه برادر بودند: عبدیالیل بن عمرو، حبیب بن عمرو و مسعودبن عمرو. پیغمبر نزد ایشان رفت و از ایشان خواست که او را کمك کنند، تا امر خدای را ابلاغ کند. یکی از ایشان گفت: من جامهٔ کعبه را پاره‌پاره خواهم کرد اگر تو فرستادهٔ خدا باشی. دیگری گفت: آیا خدا دیگری را برای پیامبری نیافت که تو را فرستاد. سومی گفت: به‌خدا سوگند که هرگز با تو سخن نخواهم گفت.

پیغمبر از یاریِ ایشان ناامید شد، و برخاست. گفت: این کار را پنهان بدارید و دلش نمی‌خواست که خبر به‌قومش برسد و ایشان را بر او خشمگین کند. ولی ایشان چنین نکردند. سفیهان و کودکان و بردگان خویش را وادار کردند تا او را دشنام دهند و در پی او، که می‌رفت، صداهایی از خود درآورند و سنگ به‌سوی او بیفکنند. تا اینکه به سایهٔ تاکی در کنار دیواری پناه برد. در آنجا نشست و دعا کرد و از خدای خویش یاری و پیروزی و شکیبایی خواست و به راه خود رفت. ده‌روز در طائف ماند. در بازگشتِ خویش هنگامی که به بطنِ نخل[1] رسید گروهی از جنّیان بدو گوش فرا دادند.

* داستانِ جنّیانِ نخستین

گویند پیغمبر از بیم شب به نماز ایستاد و هفت تن از جنّیان نصیبین بر او گذشتند با نامهایِ حسا، مسا، شارصه، ناحر، لاورد، سارسان و احقب و به او ایمان آوردند و نزد قوم خود بازگشتند و ایشان را دعوت کردند و بیم دادند، چنان‌که خدای فرموده: «و آنگاه که تنی چند از جنّیان را متوجّهِ تو کردیم» (۴۶: ۲۹) تا آخر آیات. پیغمبر از نخله به سوی مکه

۱) در *ابن‌هشام* و چنان‌که مؤلف در صفحهٔ بعد گوید: «نخله»، و آن دو وادی است در فاصلهٔ یك شب راه از مکه، یکی را نخلهٔ شامیه و یکی را نخلهٔ یمانیه خوانند. حاشیهٔ *ابن‌هشام* ج ۲، ص ۶۳.

براه افتاد. تا اینکه به حراء رسید و کسی نزد سهیل بن عمرو و اخنس‌بن شریق فرستاد و گفت: آیا در پناه شما وارد شوم؟ ولی ایشان سر باز زدند. آنگاه کس نزد مطعم‌بن عدی فرستاد و او پیغمبر را پناه داد و فرزندانش را فرمان داد مسلح شدند و هنگام داخل‌شدن پیغمبر به مکه بر درِ سرای ایستادند و پیغمبر به مکه درآمد و فاصلهٔ رفتن و بازگشتن وی بیست‌وپنج روز بود و بعضی‌گفته‌اند یک‌ماه و حسان‌بن ثابت در این‌باره‌گوید:

اگر بزرگواری و مجدی باشد که کسی را جاودانه کند/ مطعم را مجدِ او جاودانه خواهد کرد / تو پیامبر خدا را پناه دادی در میان ایشان / و ایشان بردهٔ تو گشتند تا آنگاه که کسی احرام بندد و لبیك گوید[1].

* داستانِ جنّیانِ دوم

گویند وقتی آن دسته از جنّیانِ نصیبین نزد قوم خود رفتند و ایشان را آگاهی و بیم دادند؛ گروهی در حدود سیصد مرد آمدند و پیغمبر نیز به حجون بیرون رفت و برایشان خواند و ایشان را به خداوند دعوت کرد و ایمان آوردند و تصدیق کردند، سپس با ایشان نماز گزارد و در نماز «تبارك» و «سورهٔ جن» را خواند و این شب به‌نام لیلةُالجنّ خوانده شده است. آنگاه قحطی و گرسنگی فراز آمد. پس پیغمبر برایشان دعا کرد و این گرسنگی چندان بود که ایشان «علهز» و «قد»[2] و استخوانهای سوخته و سگ مرده می‌خوردند و انسان میان آسمان و خود چیزی به شکل دود می‌دید. پس ابوسفیان بن حرب نزد پیامبر آمد و گفت: ای محمد! تو به صلهٔ رحم آمده‌ای و حال آنکه قوم تو هلاك شده‌اند، پس برای ایشان خدا را بخوان.

چون سال یازدهم نبوت فرا رسید حضرت دعا کرد و این بلا بر طرف شد، چنان‌که خدا فرموده: «تا زمانی اندك، عذاب را از ایشان برمی‌داریم» (۴۴: ۱۵).

پس آنگاه داستان شق‌القمر بود، چنان‌که خدا گفته: «رستاخیز نزدیك شد و ماه بشکافت» (۵۴: ۱) سپس غلبهٔ روم بود، چنان‌که خدا گفته: «الم، رومیان در نزدیکیِ این سرزمین مغلوب گشتند و هم ایشان از پسِ این شکست، در فاصلهٔ چند سال، پیروز خواهند شد» (۳۰: ۳ـ۱).

۱) با اندکی اختلاف رك: *دیوان حسان بن ثابت*، ص ۴۴.
۲) مراجعه شود به صفحهٔ ۷۴۹.

* داستان روم

و آن چنین بود که ابرویز هنگامی که از بهرام چوبینه شکست خورد به روم رفت و از موریقیس پادشاه ایشان یاری خواست. او ابرویز را به مال و مرد یاری داد و دخترش مریم را به همسری او درآورد و ابرویز برگشت و با بهرام جنگ کرد و او را به اقصای خراسان تبعید کرد. رومیان بر پادشاهِ خویش حمله آوردند و او را کشتند و ابرویز شهر ـ ابراز فارسی را با سپاهی از ایرانیان روانه کرد و ایشان به قسطنطنیه درآمدند و بر گنجینه‌ها و اموالِ آن دست یافتند و جنگجویان را کشتند و زنان و کودکان را اسیر گرفتند. چوبی را که نصاری معتقدند مسیح بر آن مصلوب شده است با خویش بردند و این در سال یازدهم نبوت و دو سال قبل از هجرت بود. خداوند پیغمبر خویش را از آن آگاه کرد: «الم، رومیان در نزدیکیِ این سرزمین مغلوب شدند و هم ایشان از پسِ این شکست پیروز خواهند شد.» (۳۰: ۲) مشرکان از این کار دلشاد شدند و با مسلمانان به ستیزه برخاستند و گفتند شما گمان برده‌اید که بر ما چیره خواهید شد برای آنکه اهل کتاب هستید، اینک این مجوس‌اند که بر رومیان چیره شدند با اینکه ایشان اهل کتاب‌اند. آنگاه آیه نازل شد که: «و ایشان از پس شکست پیروز خواهند شد به‌چند سال.» (۳۰: ۳) ولی ایشان آن‌را منکر شدند و ابوبکر با اُبیّ بن خلف به یك «ذود» شتر شرط‌بندی کرد که روم بر فارس چیره خواهند شد در فاصلهٔ پنج‌سال. پیغمبر به ابوبکر گفت: مال (خطر) را زیادت کن و مهلت را بیشتر. ابوبکر خطر (مال شرط) را دو ذود شتر کرد و مهلت را هفت‌سال قرار داد. وقتی که جنگِ حدیبیه روی داد، شهر ابراز از رومیان شکست خورد و هرقل به عراق آمد و آنجا را غارت کرد و صدق وعدهٔ خداوند روشن شد. پس از غلبهٔ روم داستان مسری بود.

* در یادکردِ مَسریٰ و معراج

بدان که هیچ چیز به‌اندازهٔ این قصه مورد اختلاف نیست. اما معراج، بعضی از مردم منکرِ آن هستند و بعضی از مردم معتقدند که معراج همان مَسریٰ است. سپس در چگونگی مَسریٰ اختلاف کرده‌اند. عایشه و معاویه می‌گفتند پیکر پیغمبر ناپدید نشده بود ولی خداوند روحِ او را سیر داده بود. حسن(رض) می‌گفت که رؤیایی بوده و استدلالش به این آیه بود: «و آن رؤیا که تو را نمودیم جز آزمایشی برای مردمانش قرار ندادیم» (۱۷: ۶۱) و نیز به گفتهٔ ابراهیم: «به رؤیا چنان دیدم که تو را ذبح می‌کنم» (۳۷: ۱۰۲) و بر

همین روش رفتار کرد. اما تو پیش از این دانستی که وحی بر انبیا در خواب و بیداری فرود می‌آید و پیغمبر(ص) می‌گفت: «چشمم می‌خوابد و دلم بیدار است.» ابن اسحاق چنین گفته و خدای داناتر است که کدام بوده است. ما در این باره اندکی نقل می‌کنیم همان‌گونه که در خبر آمده است. واقدی گوید واقعهٔ اسراء یك سال قبل از هجرت بوده و معراج هجده ماه قبل از آن بود.

پیامبر فرمود: پس آن دو فرشته مرا ستان خوابانیدند. آنگاه شکم مرا شکافتند و حَشو مرا بیرون آوردند و تشتی از طلا داشتند که اندرون پیامبران را در آن شستشو می‌دادند. جبرئیل از زمزم آب می‌آورد و میکائیل جوفِ مرا شستشو می‌داد. آنگاه جبرئیل به میکائیل گفت: قلبش را بشکاف. و او قلبم را شکافت. علقه‌ای سیاه از آن بیرون آورد و بیرون افکند. سپس پارهٔ گوشتش را در آن نهاد و گردی که با خود داشت بر آن پاشید و گفت: و دلی است استوار با دو چشم بینا و دو گوش شنوا. شمایید پوست کودن برانگیزنده[1]. سپس در مورد اندرون (شکم) من نیز همین سخنان را گفت تا ملایم شد و گفتند از خرد و ایمان لبریز است.

سپس بپای خاستم و به‌معراج رفتم. دیدم که بهترین چیزی بود که دیده بودم. آیا دیده‌اید کسی که از شما می‌میرد چگونه چشم او به یك نقطه دوخته می‌شود؟ او به زیبایی معراج می‌نگرد.

گفت: پس آنگاه آن‌دو فرشته مرا به آسمان دنیا بردند. وقتی به «باب‌الحفظه» رسیدیم، فرشته‌ای بر آن موکل بود به نام اسمعیل و هفتاد هزار فرشته زیر دست او بودند و هر کدام از ایشان باز بر صدهزار دیگر فرمانروا. پس آن فرشته گفت: این کیست؟ گفتند: محمد(ص). گفت: مبعوث شده است؟ گفتند[2]: آری. پس پیش افتادند و گرد آمدند و درها را گشودند و خوش‌آمد گفتند و برای برکت دعا کردند.

گفت: و در آسمان دنیا مردی را دیدم که از همه مردم پیکرش بزرگتر بود. به‌جبرئیل گفتم: این کیست؟ گفت: پدرت آدم که ارواح فرزندانش را بر او عرضه می‌دارند. هرگاه روان مؤمنی را بر او عرضه کنند می‌گوید: «بویی خوش است.» نامهٔ او را در علیین می‌گذارند و هرگاه روح کافر را بر او عرضه کنند می‌گوید: «روحی خبیث و بویی ناخوش.» نامهٔ او را در سجّین قرار می‌دهند.

آنگاه به‌وصف آسمانها و کسانی که در آن هستند پرداخت و بهشت و دوزخ و اهل

۱) هوار نیز به‌همین‌گونه ترجمه کرده است و عبارت آشفته می‌نماید.
۲) در اصل: گفت

هر کدام را وصف کرد. گفت: سپس به آسمان هفتم رسیدم و در آنجا جز صریر قلمها چیزی نشنیدم. دیدم که جبرئیل کوچك می‌شد تا به‌اندازهٔ جوجهٔ مرغیٰ که دیگر نزدیك بود از خاطرم محو شود. وحی او را می‌شنیدم. آنگاه جبرئیل مرا گفت: سجده کن. پس سجده کردم و به «قاب قوسین اَو اَدْنیٰ» نزدیك شدم. آنگاه خداوند آنچه بود به بندهٔ خویش وحی کرد: «اَوحیٰ اِلَیٰ عَبدِهِ ما اَوْحیٰ» (۵۳: ۱۰) سپس گفت: ای محمد سر بردار که خداوند بر تو پنجاه نماز فریضه کرده است. گفت: پس من به نزد موسیٰ شدم و از خدا چندان خواستم و طلب کردم که آن را به پنج نماز تخفیف داد. موسیٰ گفت: بازگرد نزد پروردگارت و از او بخواه که بر اُمّتِ تو تخفیف دهد، چرا که امت تو ضعیف‌اند. گفتم: من از پروردگارم شرم می‌دارم و بر این پنج نماز شکیبا خواهم بود[1]. گفت: پس ندا داده شد که من فریضهٔ خویش را تعیین کردم و بر بندگانم تخفیف دادم. هر کار نیك را به‌ده تا مانندِ آن پاداش خواهم داد. این از روایت واقدی است.

اما ابن اسحاق روایت کرده که پیغمبر هنگام سخن گفتن از مَسْریٰ و آنچه در مسجد اقصی روی داد گفت: هنگامی که از آنچه در بیت‌المقدس بود فارغ شدم، معراج فرا رسید و من چیزی زیباتر از آن ندیده‌ام. همراه من، مرا بالا برد تا اینکه به یکی از درهایِ آسمان‌رسیدم. سپس دنبالهٔ داستان را به‌گونه‌ای که واقدی گفته بود نقل می‌کند و ما اختلاف مردم را در پایان این فصل بازگو خواهیم کرد و پرده از چهرهٔ حقیقت خواهیم گشود.

* داستانِ مَسْریٰ

ابن‌اسحاق گفت سپس پیغمبر به مَسریٰ رفت و در آن آزمون و امتحانی بود و فرمانی بود از سوی خداوند و عبرت بود و هدایت و رحمت، تا به‌هرگونه بخواهد آیات خویش را بر او بنمایاند. ابن‌مسعود می‌گفته است براق برای پیغمبر آوردند و آن ستوری است که پیامبران پیش از او بر آن سوار می‌شده‌اند که سمّش را در منتهای نقطهٔ دید (طرف) خویش می‌گذارد و پیامبر بر آن نشست. سپس همراهِ او، آیات را در میان آسمان و زمین بدو نشان می‌داد، تا اینکه به بیت‌المقدس رسید. در آنجا ابراهیم و موسی و عیسی را در میان گروهی از پیامبران دیدار کرد و با ایشان نماز گزارد. سپس سه آوند آوردند که در یکی شیر بود و در دیگری شراب و در یکی آب.

۱) رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۴۹.

گفت: هنگامی که آن ظرفها بر من عرضه شد شنیدم که گوینده‌ای می‌گفت: اگر آب را بگیرد غرق خواهد شد و اُمّتش نیز غرق خواهند شد و اگر شراب را بگیرد گمراه خواهد شد و امتش نیز گمراه خواهند شد و اگر شیر را بگیرد رستگار خواهد شد و امتش رستگار خواهند شد. گفت: آنگاه من شیر را گرفتم و نوشیدم. و حسن می‌گفت پیغمبر گفت: «یك‌بار که در خانه خفته بودم ناگاه جبرئیل فرا رسید و با پایش مرا همز[1] کرد و نشستم و چیزی ندیدم. دیگر بار به بستر رفتم. برای بار دوم آمد و با قدمش مرا همز کرد. نشستم. پس بازوی مرا گرفت و مرا بر در مسجد برد. ستوری دیدم سپید میان استر و خر که در دو ران خود دو بال داشت» و در دنبال گفتارش همان سخن ابن مسعود را روایت کرده و افزوده است که گفت: «هنگامی که من شیر نوشیدم شراب بر شمایان حرام شد.» هنگامی که صبح فرا رسید نزد قریش رفت. گفتند: این به‌خدا آشکار است که شتر از مکه به‌شام یك ماه راه می‌رود و به‌یك ماه برمی‌گردد. چگونه محمد را در یك شب می‌برد و باز می‌گرداند. و بسیاری از مسلمانان از دین برگشتند. مردم نزد ابوبکر رفتند. گفتند: صاحبِ تو چنین و چنان عقیده دارد. ابوبکر گفت: اگر او گفته است که راست گفته و جایِ شگفتی نیست. او از آسمان به زمین در یك ساعت خبر می‌دهد و من او را تصدیق می‌کنم.

گفت پیغمبر گفت: «پس مرا بالا بردند تا اینکه بر آن نگریستم» و آن را وصف می‌کرد و ابوبکر تصدیق می‌کرد.

واقدی از جابر بن عبدالله روایت کرده است که پیغمبر گفت: «هنگامی که قریش مرا تکذیب کردند در «حجر» برخاستم و بیت‌المقدس در خیالم مصور شد و شروع کردم به اخبار از آیات او و من بدان می‌نگریستم.»

از ام‌هانی دختر ابوطالب روایت شده که گفت: پیغمبر(ص) نزد من خفته بود و آن شب در خانهٔ من بود. پیش از بامداد ما را بیدار کرد و گفت: «من عشای آخرین و نماز فجر را در این وادی گزاردم و میان این دو را در بیت‌المقدس درحالی که انبیا برای من صف بسته بودند، پس با ایشان نماز گزاردم» و آن قصه را بازگو کرد. صحیح هم همین است یا چیزی که مانند آن باشد، تا از حدود نقل کتاب و سنت مستفیض ـ در برابر منکرانی که این کار را بزرگ می‌شمارند، چرا که از عادتِ معهود و طبیعت قدیم بیرون است ـ خارج نشده باشیم. خداوند فرموده است: «منزّه است آن‌که گردانید بندهٔ خود را شبی از مسجد الحرام به‌سوی مسجد اقصی، آن‌که برکت دادیم پیرامون آن‌را تا بنمایانیم او را از آیات خود همانا که اوست شنوا و بینا» (۱۷: ۱) و مَسریٰ ممکن است با پیکر

۱) همز: زدن، خستن

باشد یا با روان. سپس گفت: «و آن رؤیا که تو را نمودیم جز آزمونی از برای مردمان قرار ندادیم» (۱۷: ۶۱) و خلافی میان اهل لغت نیست که رؤیا فقط در خواب است، اگرچه در تفسیر آمده که رؤیا رؤیت چشم است، چرا که عاقل همه کس را بر حدودِ فهمش مخاطب قرار می‌دهد و چه تفضیلی خواهد بود برای پیغمبر اگر با پیکرش به آسمان رفته باشد. آیا او خود ابراهیم و موسی و عیسی و آدم را در آسمان ندیده است؟ و این مسلم است که آنها با اجسامشان به آسمان برده نشده‌اند. با این‌همه ما منکر نیستیم که خدا هر چه را که بخواهد از کوه و سنگ بالا می‌برد، پس چگونه خواهند بود انبیا و رُسُل او. ولی ما اینها را یاد کردیم تا بر خواننده پاسخ ایرادهای دشمنان آسان باشد و آن‌را که درست‌تر می‌نماید بر جوینده نزدیک سازیم.[۱]

در یادکردِ مقدمات هجرت و نخستین کسی که هجرت کرد

گویند پیامبر خدا(ص) در هر موسمی به بازار عکاظ و بازار ذی‌المجاز و بازار المجنة می‌رفت و قبیله‌ها را دنبال می‌کرد و در مجامعشان حاضر می‌شد و آنها را دعوت می‌کرد که از وی پشتیبانی کنند تا رسالت پروردگار خویش را بگزارد و هیچ‌کس را یار و یاور خویش نمی‌یافت. تا اینکه سال یازدهم نبوت فرا رسید و سپس شش تن از اوس را در عقبه دید و ایشان را به اسلام فرا خواند و از ایشان خواست تا او را یاری کنند و ایشان او را شناختند و گفتند: این همان پیغمبری است که یهود ما را از آن هراس می‌دهند و می‌خواهند ما را بکشند به‌مانند کشته شدن عاد و ارم. پس ایمان آوردند و او را تصدیق کردند و ایشان عبارت بودند از اسعدبن زراره، قطبة بن عامر بن حدیده و معاذبن عفراء و جابربن عبدالله بن رئاب و عوف بن عفراء و عقبة بن عامر. نخستین کسانی که از ایشان اسلام آوردند، اسعدبن زراره و قطبةبن عامر بودند و او در جاهلیت « لا اِلهَ الا الله» می‌گفت. و گویند نخستین کسی که اسلام آورد، ابوالهیثم‌بن التیهان بود و او در جاهلیت به بتها نزدیک نمی‌شد.

۱) دربارهٔ معراج و مَسریٰ میان اهل تفسیر و تاریخ اختلاف بسیار وجود دارد و روایات گوناگونی از آن نقل کرده‌اند. برای تفصیل بیشتر رجوع شود به *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۳۶ به بعد، و *تفسیرابوالفتوح رازی*، ج ۳، ص ۳۰۸ به بعد و کتاب *المعراج* قشیری، به تصحیح دکتر علی حسن عبدالقادر، چاپ قاهره ۱۹۶۴، که از نظرگاههای مختلف آن‌را بررسی کرده است. در فارسی زیباترین وصفی که از آن آمده وصفی است که در *تفسیر سورآبادی*، چاپ دکتر یحیی مهدوی، به‌عنوان *قصص قرآن‌مجید* برگرفته از تفسیر سورآبادی، ص ۱۹۲ به بعد آمده است.

ایشان به مدینه رفتند و آنچه را پیغمبر خدا دستور داده بود یاد کردند و مردمی این دعوت ایشان را پاسخ گفتند و اسلام در میان ایشان رواج یافت. در سال دوازدهم نبوت دوازده تن از ایشان ـیعنی همان شش تن با شش تن دیگر که عبارت بودند از ابوالهیثم بن التیهان، و عبادة بن الصامت و عویم‌بن ساعده و رافع بن مالك و ذکوان بن عبدالقیس و ابو عبدالرحمن بن ثعلبه ـبه‌موسم آمدند و ایمان و اسلام آوردند و به پیغمبر(ص) سال آینده را وعده دادند و از او خواستند تا کسی که قرآن بدیشان بیاموزد و نماز با ایشان بگزارد، به‌سوی ایشان روانه کند. پیغمبر مُصعَب بن عُمَیر بن هاشم بن عبد مناف را ـکه جوانمردِ همه قریش بودـ نزد ایشان فرستاد تا مردم را به اسلام فرا خواند. او به‌روزگار پیغمبر به‌نام مهدی خوانده می‌شد. با دعوت او مردم بسیاری اسلام آوردند. در میان آنها که اسلام آوردند یکی اسلم‌بن سعدبن معاذ و دیگری اسیدبن حضیر، سروران اوس و خزرج بودند.

هنگامی که سال سیزدهٔ نبوت فرا رسید از انصار هفتاد مرد و دو زن ـکه عبارت بودند از اُمّ عامر و اُمّ‌منیع‌ـ به‌سرکردگی براء بن معرور آمدند و پیغمبر در عقبه نزد ایشان آمد و ایشان با او به یاری و دفاع بیعت کردند.

واقدی گوید اختلاف است در اینکه نخستین کسی که دست در دست پیغمبر نهاد که بود. بعضی براءبن معرور و بعضی اسعدبن زراره و بعضی اسیدبن حضیر و بعضی ابوالهیثم بن‌التیهان را گفته‌اند.

سپس پیغمبر گفت: دوازده تن از میان خود بیرون آورید که نقیبان قوم خود باشندِ و من از ایشان پیمان و عهد وفا بگیرم، مانند نقیبان بنی‌اسرائیل. ایشان نه تن از خزرج و سه تن از اوس برگزیدند. از خزرج، اسعد بن زراره و سعدبن ربیع و سعدبن عباده و براء‌بــن معرور و عبادة بن صامت و عبدالله بن رواحه و رافع‌بن مالك‌بن عجلان و منذربن عمروبن خنیس و از اوس، اسعدبن حضیر و سعدبن خیثمه و ابوالهیثم بن‌التیهان بود و کعب بن مالك آن بیعت را یاد کرده و گوید:

اُبَی را آگاه کن که رایش باطل شد/ و صُبحِ «شِعب» هلاك شد و هلاکت
امری است حتمی/ و ابوسفیان را آگاه کن که از احمد نوری/ بر ما تافت
که از هدایت الهی می‌درخشید / در کاری که آهنگ آن داری، کوتاهی مکن
/ و هرکه را که خواهی گردآوری، گردآور / اینك تو، و بدان که شکستن
پیمان ما / چیزی است که «گروه» با بیعت خویش از آن امتناع کرده‌اند[۱].

۱) برای تمام قصیده و بعضی اختلافات رك: *دیوان کعب‌بن مالك الانصاری*، دراسة و تحقیق سامی مکی العانی، بغداد ۱۹۶۶، ص ۲۱۹ و *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۸۷.

انصار به مدینه رفتند و پیغمبر به هجرت فرمان داد. پیش از بیعت عقبه، یك‌سال پیشتر، ابوسلمة بن عبدالاسد هجرت کرده بود و او نخستین کسی بود که به مدینه هجرت کرد. آنگاه پس از وی عبیدة بن حارث و عثمان بن مظعون و مسطح‌بن اثاثه هجرت کردند.

آنگاه پس از ایشان عمربن الخطاب(رض) و عیاش‌بن [ابی] ربیعه ـ که برادر ابوجهل‌بن‌هشام بود ـ هجرت کردند و مادر عیاش نذر کرد که تا وی مرتد نشود (بازنگردد) به زیر هیچ سقفی نرود. آنگاه ابوجهل بن هشام و حارث بن هشام بیرون آمدند او را بازگرداندند. همچنان او را شکنجه می‌دادند تا او را فریفته کردند و از دین بازگرداندند و دربارهٔ او نازل شد: «و از مردمان کسی هست که گوید به‌خدا ایمان آوردم و چون آزار بیند، آزمون مردم را چون عذاب خداوند قرار دهد» (۲۹: ۱۰) و او بعد هجرت کرد و اسلام آورد. سپس دیگر مسلمانان خارج شدند و فقط پیغمبر و علی و ابوبکر باقی ماندند و آن کسان که از ناتوانی و فقر نیروی حرکت نداشتند.

قریش هنگامی که دیدند یاران پیغمبر همه هجرت کرده‌اند هراسان شدند. دانستند که وی اگر خارج شود با ایشان به نبرد خواهد پرداخت. پس در دارُالنَّدْوَة گرد هم آمدند و در کار او به شور پرداختند. روایت شده است که شیطان فریاد برآورد که: ای اهل عقبه، ای اهل«اخاشب»،آیا می‌دانید که محمد و یاران او برای جنگ با شما گرد آمده‌اند؟

* در یادکردِ دارُالنَّدْوَه

گویند آنگاه سرانِ قریش در دارُالنَّدْوه گرد آمدند و در میان ایشان بود: ابوجهل بن هشام، عتبة بن ربیعه، شیبة‌بن ربیعه، عاص بن وائل، ابوسفیان بن حرب، نبیه و منبه دو فرزند حجاج.

گویند که ابلیس به چهرهٔ پیرمردی جلیل که پیراهنی بی‌آستین داشت بر ایشان ظاهر شده گفتند: این پیرمرد کیست؟ گفت: پیرمردی از اهل نجد، چیزهایی دربارهٔ کسی که شمایان با او دشمنید شنیده، و اینك آمده تا آنچه شمامی گویید بشنود، شاید از اندیشه و رایِ او شما را بهره‌ای باشد.

پس سخنگوی ایشان، برخاست و گفت: این مرد هر چه بود بود و اینك من از حمله و تاختِ او بر ما، دراماں نیستم. پس دربارهٔ او هماهنگ شوید. آنگاه یکی از ایشان گفت: من معتقدم او را با آهن بکشید یا در [خانه] را بر روی او ببندید تا بمیرد. ابلیس گفت. این رایی [درست] نیست، چرا که اگر شما این کار را بکنید ممکن است یارانِ او

وی را از دست شما نجات دهند. دیگری گفت: من عقیده دارم که او را بر پشت راحله‌ای ببندیم و سپس آن‌را رها کنیم تا در زمین سرگردان باشد هر جا که رفت. ابلیس گفت: این رای [درست] نیست، آیا خوش‌سخنی و شیرینی منطق او را ندیده‌اید؟ او در هر شهر و قبیله‌ای که فرود آید همگان را با سخن خویش افسون می‌کند.

ابوجهل گفت: من معتقدم که از هر قبیله‌ای جوانی پرنشاط و پوینده گرد آوریم و هر کدام را شمشیری تیز بدهیم تا بر او حمله کنند و هر مردی یك ضربه بر او وارد آورد و خون او را میان قبایل پراکنده کنند تا بنوعبد مناف در کار خونخواهی از جمع مردم توانایی نداشته باشند. پس ابلیس گفت: رای [درست] این است و دراین‌باره شعری هم روایت شده و بعضی آن‌را به ابلیس نسبت داده‌اند:

اندیشه بر دو گونه است، اندیشه‌ای که هر کودنی آن را درمی‌یابد/ و اندیشــه‌ای که همچون لبهٔ شمشیر برنده و تیز است / آغازش مژده‌بخش پایان است، به‌راستی/ و انجامش بزرگواری و شرف.

و بر این رای پراکنده شدند و از جوانان قریش چهل جوان را گرد آوردند و به‌هر کدام شمشیری دادند و دستور دادند که پیغمبر را بی‌خبر بکشند.

* در یادکردِ لَیلَةُالّدار

گویند آنگاه به خانهٔ او رفتند و آنجا را احاطه کردند و در کمین نشستند تا چون به‌خواب رود بر او شبیخون زنند. از آسمان بـدو خبر رسید و او ثابت ماند تا شب فرا رسید و به بستر خویش رفت و پوشاك (ریطهٔ) سبزی که داشت به‌تن کرد و کمین کردگان او را همچنان می‌دیدند که چه می‌کند و در انتظارِ خفتن او بودند. پس علی را فرا خواند و بدو گفت که در بستر من بخواب که هیچ‌چیز نابه‌دلخواه برای تو پیش نخواهد آمد، اگر ابوبکر به نزد تو آمد او را آگاه کن که من بیرون رفته‌ام، به ثور اطحل رفته‌ام، و ثور اطحل غاری است در پایین مکه، او را روانه کن تا به من بپیوندد. پیغمبر بیرون رفت و مشتی خاك در دست داشت که بر سر ایشان می‌پاشید و این آیات را می‌خواند: «یس، سوگند به قرآن استوار که تو از پیامبرانی بر راه راست» (۳۶: ۴ـ۱) تا آنجا که فرماید: «پس پرده بر ایشان افکندیم که نمی‌بینند» (۳۶: ۹) و به غار رفت. خداوند چشمان ایشان را از دیدن او ناتوان کرد. کسی نزد ایشان رفت و گفت: چرا اینجا ایستاده‌اید؟ گفتند: در انتظار محمدیم تا بر او حمله کنیم. او گفت: محمد بیرون شد و بر سر یك‌یك شمایان خاك فرو پاشید. گفتند: اینك اوست که خوابیده. گفت: آن علی‌بن ابیطالب است. و ایشان به‌داخل

خانه درآمدند. حُلّه را برداشتند و دیدند علی است و سخت نومید شدند. دراین‌باره نازل شد: «و آنگاه که کافران بر تو مکر ورزیدند تا باز دارندت یا بکشندت یا بیرون کنندت و خداوند مکر ایشان را بی‌اثر می‌کرد که او بهترین مکرورزان است» (۸: ۳۰).

★ داستان غار

گویند ابوبکر دو مرکب خریده بود و آن دو را در خانه می‌داشت و برای این کار آنها را علوفه می‌داد. راهنمایی به‌نام عبدالله بن اریقط لیثی، یا به گفته‌ای ابن ارقد را بـه مزد گرفت تا آن دو را به جاده برساند و غلامش عامربن فهیره را فرمان داد تا او را در تیرگی شب به شتاب ببرد و اسماء، خوراکِ سفری برای او فراهم کرده بود. آن را برداشت و به غار رفت و در آنجا سه روز ماندند.

ابن اسحاق روایت کرده که پیغمبر هنگامی که از خانه‌اش بیرون رفت به خانهٔ ابوبکر رفت و با او از پشتِ خانهٔ وی به غارِ ثور رفتند و در آنجا پنهان شدند. گویند فریادی برخاست که: «محمد بیرون رفته» و مشرکین در دنبال ایشان بیرون آمدند. آن دو ایشان را می‌دیدند اما مشرکین آنها را نمی‌دیدند.

واقدی روایت کرده که خداوند عنکبوتی را فرستاد تا بر در غار تنید. و پیغمبر از کشتن عنکبوت نهی کرده است. هنگامی که قریش، توفیق نیافتند و کوشش ایشان به‌سامان نرسید، صد شتر از برای کسی که پیغمبر را بازگرداند تعیین کردند. سراقةبن مالك که از دلیران و سخت‌سران بود بیرون شد.

★ ذکر خروج سراقه در دنبال ایشان

گویند در دنبالِ ایشان بیرون رفت و بعدها که اسلام آورد خود روایت کرد که وقتی ایشان را دیدم پای اسبم لغزید و دستهایش به‌زمین فرو رفت و من از اسب فرو افتادم. گفت: سپس دستهایش کنده شد و در پی آن دودی برخاست به‌مانند گردباد و من دانستم که حق است و ایشان را آواز دادم که: به‌من بنگرید! با شما سخنی دارم. به‌خدا سوگند که آزاری به‌شما نخواهم رساند. پیغمبر به ابوبکر گفت: «بپرس چه می‌خواهد؟» گفت: «از ما چه می‌خواهی؟» من گفتم: می‌خواهم که نوشته‌ای بر رقعه‌ای یا بر استخوانی به‌من بدهید. هنگامی که روز فتح مکه فرا رسید من آن نامه را بردم. گفت: «امروز روز وفا به‌عهد است و نیکی، نَزدیك من آی و اسلام بیاور». و من نزدیك شدم و اسلام آوردم.

در این داستان آورده‌اند که چهار دست و پای اسبش به‌زمین فرو رفت و سپس بیرون آمد و سقوط کرد.

★ در یادکردِ بیرون‌شدن پیغمبر با ابوبکر از غار به‌طرف مدینه

ابن اسحاق گوید راهنما ایشان را به پایین مکه برد و از آنجا به کنارهٔ پایینتر از عسفان و آن‌دو را به عرج فرود آورد. سپس راه مدینه را درپیش گرفت. در اینجا او به تفصیلِ تمام حدیث اُمّ معبد را نقل کرده که مسلمانان در مدینه هنگامی که شنیدند پیغمبر از مکه خارج شده، هر روز به حَرّه می‌آمدند و انتظار می‌کشیدند، چون روز بالا می‌آمد به خانه‌هایشان باز می‌گشتند تا روز آمدن پیغمبر فرا رسید و ایشان انتظار کشیده بودند و بازگشته بودند. پس مردی از یهود او را دید و با فریاد بلند گفت: «ای بنی قیله![1] اینك بختِ شماست که آمده!» مردم بیرون دویدند و به‌طرف اسلحه‌هاشان حمله بُردند و با سرعت او را پذیره آمدند. روز دوشنبه بود سیزدهم ربیع‌الاول به‌روایت ابن اسحاق، هنگام شدتِ روز و خورشید در نزدیکی اعتدال بود. زبیربن عوام که از شام بازمی‌گشت او را در راه دیده بود و بر اندام پیغمبر جامه‌ای سپید افکنده بود.

پیغمبر و ابوبکر در قبا فرود آمدند در زیرِ سایهٔ نخلی و آنجا قریهٔ بنی‌عمروبن عوف بود.

★ در یادکردِ اختلاف مردم در این فصل

بدان که هرچه از معجزات در این اخبار آمده، همه‌اش راست است و پذیرفته درصورتی که روایت و نقل آن صحیح باشد یا نصِّ قرآن بر آن گواه و دلیل باشد، مثلِ فرورفتن پای اسب سراقه به‌زمین و شیرا شدنِ گوسفند اُمّ معبد پس از خشك شدنِ شیرش، یا تصرفِ خداوند در بینایی دشمنان پیغمبرش و سخنِ ابلیس در دارُالندوه و خبرِ معراج و مَسْریٰ و قصهٔ روم و جن و خوردنِ موریانه صحیفه را و فرود آمدنِ جبرئیل برای وحی و سایه افکندن ابر و پرنده بر سر پیامبر در سفرش، و خبر دادنِ بُحَیرا و عدّاس و وَرْقه از کار او و آنچه از شگفتیها نقل شده است درخصوص زادنِ او، درموردِ دایـه‌اش حلیمه، از قبیل به‌شیر آمدنِ پستانهایش و پستانهایِ گوسفندانش و غیرذلك. چیزهایی

۱) منظور انصار است که قیله نام جدهٔ ایشان بوده است، حاشیه *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۱۳۷.

که وصف و حکایت می‌شود و هر چه از آن خصال یاد کرده شده است تمام اینها در مرحله‌ای از جواز و امکان است، با اینکه ما در موردِ انبیا چیزهایی را که از طبیعت و عادت به‌دور بود روا دانستیم تا چه رسد به نوع ممکن و متوهَّم آن.

منکران، این حالات را به‌مناسبت اینکه از عادت بیرون است نقض می‌کنند و بدین‌گونه آن را جایز می‌شمارند که گاه ممکن است دست و پای اسب در زمین نرم یا شورستان و در سوراخهایِ موش یا موشِ دشتی فرو رود وشیر پس‌از خشك شدن به پستان بازگردد بر اثر تغییر طبیعت و زایل شدنِ مانع و همچنین ممکن است نیرویی پدید آید که انسان از پسِ نابینایی بینا شود و بعد از کری بشنود بر اثر حادثه‌ای یا دارویی و ممکن است خداوند چشمِ مردی را از بینایی بازدارد از طریقِ مسلط کردن خواب بر ایشان یا شخصی را که از کنار ایشان می‌گذرد مخفی بدارد تا او را نبینند و سخنِ ابلیس جای شگفتی نیست، چرا که هر کس کارهای شیطانی بکند او را ابلیس می‌خوانند، همچنین است کسی که سخنِ ابلیس را بگوید، گویند ابلیس او را وسوسه کرد. و خداوند کسی را که از شیطان پیرویَ کند خود شیطان خوانده است: «آنگاه که با شیطانهای خویش خلوت کنند.» (۲: ۱۴).

اما معراج و مَسْریٰ در برابرِ خصم، بهترین دلیل این است که تمام امت بر آن همداستان‌اند و خبر روم و خوردنِ موریانه صحیفه را و جز آن از قبیل اخباری که پیغمبر فرموده است همه از وحی خداوند است با اینکه همهٔ آنها را در شمارِ خبرها می‌توان شناخت.

اما چگونگی فرود آمدن جبرئیل به وحی و ظاهر شدن او بر وی باید که با خصم جز از راه ایجابِ وحی سخن نگوییم، هرگونه که بخواهد. چرا که وحی گونه‌هایی دارد: وحیِ الهام، وحیِ القا، وحیِ رؤیا و از پیغمبر پرسیدند که: «وحی چگونه بر تو نازل می‌شود؟» گفت: «گاهی مثل صدایِ جَرَس به‌گوش من می‌آید و فرشته به‌گونهٔ مردی بر من نمودار می‌شود و با من سخن می‌گوید.» این را واقدی روایت کرده است.

ما بحمدالله هر چیز را بر ظاهرِ آن تصدیق می‌کنیم، خواه مانند آن را ببینیم و خواه نبینیم و اقرار داریم که فرشته بر پیامبران فرود می‌آید و سفیر میان ایشان و خداوند است.

این خصم در احتجاج خویش می‌گفت: حال اگر ملحدی بگوید درصورتی که وضع چنین است و همچنان است که تو پنداشته‌ای و همه اینها برای عموم مردم ممکن است، پس چرا نام آن را معجزهٔ پیامبران نهاده‌ای و ویژهٔ ایشان دانسته‌ای؟ در پاسخ او گفتیم که گاه ممکن است یك چیز در یك جای خاص معجزه باشد و همان چیز در جای دیگر معجزه نباشد، برای مردمی معجزه به‌شمار رود و برای مردمی دیگر معجزه نباشد و

معجزه در مجموع اجزاء مرکبش معجزه است و هر جزء آن به‌طور جداگانه معجزه نیست. این است که ما می‌گوییم پیروزیِ پیغمبر در بدر، با کمیِ یارانش، معجزه است و جایز است که در روزگار ما و در بلادِ شرك نیز روی دهد، اما معجزه نیست، ولی برای پیغمبر در روزگار خودش معجزه‌ای بزرگ بوده است. چرا که گاهی برحسب اتفاق امری روی می‌دهد که هیچ امید آن نیست. مؤلف گوید قرآن برای ایشان معجزه‌ای بزرگ است و گوید اتفاق این معانی برای پیغمبر(ص) و هماهنگی آنها، در زمان وی معجزه‌ای بوده است که خداوند توانایی آن‌را به وی داده بوده است و نشانهٔ پیامبری او قرار داده بوده است.

خداوند بر تو ای خواننده ببخشاید که این باب بابی بود که خداوند این بنده را از تکلف در فرورفتن و ممارست در آن بی‌نیاز گردانید. تصور نمی‌کنم که او در اسلام عذری آورده باشد یا به رد کردن دشمنی پرداخته باشد اگر باب شنعت و تلبیس را بر ایشان نگشوده باشد. راه معجزات انبیا از نظر خروج از عادت، همان راه ایجادِ اعیانِ آفرینش است بی‌هیچ سابقه‌ای.

پس همچنان‌که ایجاد خلق از «هیچ» مفهوم و معقول نیست، اما امکان آن به‌عرف و از طریق تعلم به قیامِ ادّله است، همچنین است معجزات انبیا که موهوم و معقول نیست و فقط از راه قیام ادلّه ثابت می‌شود و از این روی مسئلهٔ نبوت تابع مسئلهٔ توحید است و مترتب بر آن است و این بحث در فصل خود به‌حد کافی و بی‌نیازکننده‌ای مورد بحث قرار گرفت. سپاس و منّت خدای را و حول و قوت و توفیق از اوست.

فصل شانزدهم

در وارد شدن پیغمبر [به مدینه] و سَریّه‌ها و غزوه‌های او تا هنگام وفاتش

چاشتگاه روز دوشنبه، به‌هنگامی‌که روز دامن گسترده بود، دوازده روز از ربیع‌الاول گذشته، پیغمبر به مدینه وارد شد. پنجشنبه غُرّهٔ ربیع‌الاول از غار بیرون آمده بود و روز دوشنبه بدانجا داخل شده بود، و سه روز اقامت کرده بود و دوازده شب در راه مانده بود.

پس فاصلهٔ میان خروج او از مکه تا هنگام داخل شدن به‌مدینه پانزده روز بوده است. او در زیر سایهٔ نخلی در قبا فرود آمد. مردم شروع به آمدن کردند و او را می‌نگریستند. ابوبکر نیز همسال او بود و جز کسانی که از پیش او را دیده بودند هیچ‌یك نمی‌دانستند که پیغمبر کدام است. هنگام زوال روز که شد ابوبکر برخاست و باردایِ خویش او را سایه کرد و آنگاه کسانی که او را نمی‌شناختند، شناختند.

سپس بر کلثوم‌بن هدم فرود آمد و یا بر سعدبن خیثمه و روزهای دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را نزد ایشان اقامت کرد و در آن روزگار مدینه شهری نبود و فقط پناهگاهی بود و دیوارهایی.

بنوعمروبن عوف به‌تناوب نزد حضرت می‌رفتند در خانهٔ کلثوم‌بن هدم و نخستین فرمانی که بدیشان داد این بود که بتها را بشکنند و شروع کردند به شکستن آنها و آتش افروختن در آنها و حضرت مسجدِ قُبا را بنیاد نهاد و در آن نماز گزارد. سپس روز جمعه بیرون شد وجمعه درمیان بنی سالم‌بن عوف بود و در بطن وادی جمعه را نماز گزارد و این

نخستین جمعه‌ای بود که در اسلام نماز گزارده شد و در نمازگاهِ خویش مسجدی ساخت و مردم او را پذیره شدند و هر قبیله‌ای یکزبان می‌گفتند: «نزد ما اقامت کن!» و او می‌گفت: «راه را باز بگذارید چرا که این شتر مأمور است». گویند چون بر در سرایِ ابوایوب انصاری رسید زانو زد و جلو گردنش را بر زمین نهاد. حضرت بر ابوایوب انصاری فرود آمد و هفت ماه نزد او اقامت کرد تا آنگاه که در بهترین شهرها (مدینه) مسجد را بنا کرد.

گویند حضرت ابورافع مولایِ خویش و زیدبن حارثه را روانه کرد تا عیال او را بیاورند و دو شتر بدیشان داد با پانصد درهم که از ابوبکر صدیق گرفته بود و ایشان فاطمه و ام‌کلثوم، دو دختر حضرت را با سوده دختر زمعه ـ که همسر حضرت بود ـ آوردند.

اما زینب دختر حضرت را ـ که همسر ابوالعاص بن ربیع بود ـ شوهرش محبوس کرد و رقیه دختر حضرت پیش از آن مهاجرت کرده بود و با شوهرش عثمان بن عفان به‌حبشه رفته بود.

عبدالله بن ابی‌بکر دو خواهرش عایشه و اسماء دختران ابوبکر و ام‌رومان همسر ابوبکر را آورد.

حضرت هنگامی که از مکه بیرون شده بود علی را جانشین خود ساخته بود تا ودیعه‌هایی که از مردم نزد حضرت بود به صاحبانش باز پس دهد و علی چنین کرد و سه روز بعد در پی حضرت بیرون آمد. یك ماه بعد از هجرت نماز چهار رکعت فرض گردید و پیش از آن دو رکعت دو رکعت نماز می‌گزاردند.

آنگاه حضرت میان مهاجرین و انصار برادری برقرار کرد. و خانه‌ها را تقسیم کرد و راهها را مشخص کرد و علامت نهاد و نامه‌ای نوشت و با یهودیان مصالحه کرد و ایشان را بر آیین خودشان مستقر داشت و قرار گذاشت که با ایشان به دشمنی نپردازد و تهییجشان نکند. شرط کرد که او را در برابر کسانی که با او به‌کینه برخیزند یاری کنند و هیچ دشمنی را یاری نکنند.

یهود وقتی دیدند که کار او بالا گرفت و مردم به او روی آوردند، پیمان‌شکن شدند و از سر حسد با او به ستیزه برخاستند و نزد او می‌آمدند و معماها (اغلوطات) از او می‌پرسیدند.

از جملهٔ ایشان بود حُیَی‌بن اخطب و ابویاسربن اخطب و جدی‌بن اخطب و زیدبن تابوة و عبدالله‌بن صوری و محاض بن عابور و ربیع‌بن ابی‌الحقیق و کعب‌بن اشرف و شاس‌بن عمرو و فردم‌بن کردم و جز ایشان از اشراف یهود. دسته‌ای از اهل مدینه منافق شدند و از ایشان پشتیبانی کردند، از جملهٔ ایشان بود خذام‌بن خالد که از

خانهٔ او برای مسجد ضرار[1] استفاده شد و جاریة‌بن عامر و بحزج‌بن عمرو و عبدالله‌بن ـ ازعر. اینان‌اند که مسجد ضرار را ساختند. و مجمع‌بن جاریه بود که با ایشان نماز می‌گزارد و اوس‌بن قیظی همان کسی که در جنگ خندق گفت خانه‌های ما عورت است[2] و ابیرق همان کسی که سارق‌الدرعین است[3] و ودیعة‌بن ثابت و معتِب‌بن قشیر همان دو نفری که گفتند: «ما به خندستانی و بازیچه سخن راندیم» (۹: ۶۵) وجدبن قیس همان کسی که گفت: «مرا دستوری ده و میازمای» و عبدالله بن ابی‌بن سلول خزرجی سرکردهٔ منافقان بود و پیوسته قرآن دربارهٔ ایشان فرود می‌آمد و از پلیدی عقیده و خبثِ طینت ایشان سخن می‌گفت تا آنگاه که خداوند به‌پیغمبر خویش اجازه داد تا شمشیر بکَشد و آیه فرود آمد: «کسانی که چون ستمدیده‌اند پیکار می‌کنند، دستوری‌دارندوخدا به‌یاری بخشیدنِ ایشان تواناست، همان کسان که از دیارشان بیرون رانده شده‌اند بی‌هیچ سببی، جز آنکه می‌گفته‌اند پروردگار ما خدای یگانه است» (۲۲: ۳۹). پس آنگاه حضرت شروع کرد به فرستادن سریّه‌ها و لشکرها و سرایا و غزوه‌های حضرت هفتاد و چهار بود. بعضی هفتادوپنج گفته‌اند و ده سال مدت آن بود.

آنها که پیامبر خود در آن جنگ کرد، بیست و هفت است که در نه تا از آن کِشتار (جنگ = قتال) روی داد: بدر، احد، مریسع، خندق، قریظه، خیبر، فتح، حنین و طائف.

گویند حضرت در بنی‌النضیر نیز جنگ کرده است و سالیان هجرت ده سال بود.

سال نخستین، سال هجرت و سال دوم سال امر به‌قتال و سال سوم سالِ تمحیص و سال چهارم سال ترفیه و پنجم سال زلازل و ششم سالِ استیناس و هفتم سالِ استغلاب و هشتم سال استواء و نهم سال برائت و دهم سالِ حَجَّةُالوداع.

آنگاه سال یازدهم هجرت فرا رسید، دو ماه و دوازده روز از آن گذشت و حضرت به پروردگارش پیوست.

اما سال یکم از هجرت. در این سال حضرت به مدینه آمد و بقیهٔ ربیع و ربیع‌الثانی

۱) مسجد ضرار که در قرآن (۹: ۱۰۸) یاد شده است.

۲) اوس‌بن قیظی به پیامبر گفت: خانه‌های ما عورت (تهی و نااستوار: *ابوالفتوح* و *کشف‌الاسرار* در تفسیر آیهٔ ۱۳ سورهٔ احزاب) است، ما را دستوری ده تا بازگردیم و خداوند آیه نازل فرمود که: «گویند خانه‌های ما تهی و نااستوار است، تهی و نااستوار نیست، و ایشان جز فرار نمی‌خواهند» (۳۳: ۱۳) و رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۱۷۰.

۳) ابن‌هشام به روایت ابن اسحاق نام او را بشیربن ابیرق ضبط کرده گوید: و او ابوطعمه سارق‌الدرعین (دزد دوزره) بود، تفصیل داستان او را در حاشیهٔ *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۲ـ۱۷۱ ملاحظه فرمایید. بنابراین متن ما افتادگی دارد. باید بشیربن ابیرق یا ابن‌ابیرق باشد.

و هر دو جمادی و رجب و شعبان را در آنجا اقامت کرد.

هنگامی‌که ماه رمضان فرا رسید لوایی (رایتی) سفید بست برای حمزة‌بن عبدالمطلب و این نخستین لوایی است که در اسلام بسته شده است. او را به‌همراه سی سوار از مهاجر و انصار روانه کرد تا راه بر کاروان قریش ـ‌که از شام بازمی‌گشت‌ـ بگیرند. ایشان ابوجهل‌بن هشام را به‌همراهی سیصد سوار دیدند و مجدی‌بن عمرو جهنی بین ایشان میانجی شد و بازگشتند و جنگی روی نداد و این نخستین سریّه‌ای بود که در اسلام و در راه خدا روی داد.

چون شوال رسید، عبیدة‌بن حارث‌بن عبدالمطلب را به‌همراهی شصت سوار از مهاجر و انصار روانه کرد و ایشان گروه بسیاری از قریش را در «سیف‌البحر»[1] دیدند و سرکردهٔ ایشان عکرمة‌بن ابی‌جهل بود و بازگشتند و میان ایشان جنگی درگیر نشد جز اینکه سعدبن ابی وقاص تیری افکند و این نخستین تیری بود که در اسلام افکنده شد. چون ذوالقعده داخل شد سعدبن ابی‌وقاص را به‌همراهی هشت دسته از مهاجرین روانه کرد و او بازگشت و هیچ گزندی ندید. در این سال با عایشه همبستر شد و در مکه با او ازدواج کرده بود. در این سال عبدالله‌بن زبیر متولد شد و او نخستین کودکی است که در اسلام بعد از هجرت متولد شده است و در این سال نعمان‌بن بشیر زاده شد. او نخستین فرزندی است که از انصار بعـد از اسلام متولد شد.

اما سال دوم هجرت، چون محرم گذشت و صفر رسید خود به جنگ روانه شد تا به ودان ـ‌که میان آنجا و ابواء شش میل راه است‌ـ رسید. بنوضمرة با حضرت از در دوستی درآمدند. حضرت بازگشت و جنگی روی نداد و آسیبی ندید. این نخستین غزایی است که حضرت خود کرده است.

چون ربیع‌الاول فرا رسید به غزوهٔ بواط رفت و آن موضعی است در راه شام و بر کاروانی از قریش راه را گرفتند و بازگشت و آسیبی ندید. سپس کرزبن جابر فهری بر ستوران و چهارپایان مدینه تاخت آورد و حضرت به‌دنبال او بیرون رفت تا به سفوان در ناحیهٔ بدر رسید. این جنگِ بدرِ نخستین بود و بازگشت و او را نیافت، و این در جمادی‌الاولی بود.

سپس در جمادی‌الآخره به غزوهٔ ذی‌العشیره رفت. در این غزوه به علی گفت: «ای ابوتراب! شقی‌ترینِ مردم دو مردند: یکی اُحَیْمِرِ ثمود و دیگری آن‌که این را از این خضاب

۱) ابن‌هشام سریهٔ حمزه را در سیف‌البحر نوشته، رک: *سیرهٔ ابن هشام*، ج ۲، ص ۲۴۵، و نخستین لوا را لوای عبیدة‌بن حارث دانسته است، ج ۲، ص ۲۴۱.

کند» و آنگاه دستش را بر سر و ریش او نهاد.

سپس در جمادی‌الآخره، عبدالله‌بن جحش را به همراه هشت دسته از مهاجران ـ‌که از آن جمله بود ابو حذیفه‌بن عتبه و سعدبن ابی وقاص و عکاشة‌بن محصن اسدی و عتبة‌بن غزوان و واقدبن عبدالله‌ـ روانه کرد و نامه‌ای نوشت. فرمان داد تا بدان نامه نگاه نکند تا دو روز راه برود، آنگاه آن را بر یارانش بخواند و هیچ‌کدام از ایشان را به نادلخواه وادار نکند.

عبدالله‌بن جحش دو روز راه رفت و آنگاه نامه را گشود در آن نوشته بود: «به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. برو به‌نام خدا و برکت او تا به نخلی برسی و در آنجا به‌انتظار کاروان قریش بمان، شاید خبری برای ما بیاوری.»

عبدالله با یارانش رفتند تا به نخلی رسیدند. کاروانی عبور کرد. بارش زبیب و پوست بود. در این کاروان بودند عمروبن عبدالله حضرمی و حکم‌بن کیسان و نوفل‌بن عبدالله مخزومی و برادرش عثمان‌بن عبدالله. چون ایشان را دیدند ترسیدند. یاران پیامبر قبل از اینکه هلال ماه نو ـ‌که بنابر گمان کلبی آخرین روز جمادی‌الاخره بودـ دیده شود، به مشورت پرداختند و سرِ عکاشة‌بن محصن را تراشیدند و او به جاسوسی از طرف ایشان پرداخت. چون او را دیدند ایمن شدند. او گفت: «اینان گروهی هستند که حج عمره گزارده‌اند، هیچ باك مدارید.»

آنگاه واقدبن عبدالله حنظلی به‌سوی عمروبن الحضرمی تیر افکند و او را کشت. حکم‌بن کیسان و عثمان‌بن عبدالله نیز اسیر شدند و نوفل بر اسبی که داشت از ایشان گریخت. و عبدالله‌بن جحش با کاروان و اسیران رفت. این نخستین غنیمتی بود در اسلام و نخستین کشته‌ای بود که مسلمین کشتند و نخستین اسیری که گرفتند. پس مردم دراین‌باره گفتگوها کردند و گفتند محمد غارت کاروان را حلال کرد و چیزی از کاروان آورد. پیغمبر گفت: «من در ماهِ حرام شما را به‌جنگ دستور نداده بودم.» ایشان گفتند: ما ایشان را کشتیم و آنگاه ماه نو را دیدیم. و آیه نازل شد: «تو را از ماه حرام می‌پرسند و از جنگ در آن. بگو: جنگ در آن پراهمیت است و بازداشتن از راه خدا و انکار اوست، **و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش، نزد خدا مهمتر است و فتنه از کشتار بدتر» (۲: ۲۱۷).**

پس خداوند جنگ در ماههای حرام را مباح گردانید و سنتی را که پیش از آن بود از میان برداشت. گویند یهود در این‌باره فال می‌زدند و می‌گفتند: «واقِد آتش جنگ را برافروخت و حضرمی در جنگ حضور یافت». دربارهٔ غزوه‌ها این شعر از ابوبکر صدیق[1]

۱) ابن‌هشام این شعر را از عبدالله بن جحش می‌داند، رک: *سیرة‌ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۲۵۶.

نقل شده است:

کشتار در ماه حرام را بزرگ می‌شمارند/ و بزرگتر از آن، اگر رهیافته‌ای باشد که ببیند،/ این است که ایشان با آنچه محمد می‌گوید ستیزه می‌کنند/ و بدو کافر می‌شوند و خدای بینا و گواه است./ [و بدتر از این] بیرون راندن اینان است اهلِ مسجد را از مسجد خدا/ تا در آن خانه خدا پرستنده‌ای نماند./ اگرچه شمایان ما را به کشتن او سرزنش کردید/ و بدخواهان و حسودان از اسلام بد گفتند؛ اما، ما از خون ابن‌الحضرمی، نیزه هامان را سیراب کردیم/ در نخله، به هنگامی که «واقد» آتش جنگ را برافروخت./ و فرزند عبدالله «عثمان» نزد ما بود درحالی که/ غلی از پوست آمیخته به خون به گردن داشت.

چون شعبان فرا رسید، در نیمهٔ این ماه قبله عوض شد و ابن‌اسحاق گفته که عوض شدنِ قبله در رجب بوده است و عبدالله زید اذان را در این ماه دانسته است و چون رمضان فرا رسید روزه واجب شد و بدرِ عُظمیٰ در این ماه بود.

* داستان بدر

گویند پیغمبر خبر یافت که ابوسفیان‌بن حرب با کاروانی از قریش ـ که حدود هزار شتر است و هر کسی از مردم مکه را که اندك مالی دارد، در آن کاروان، کالایی است و سی مرد سواره به‌همراه آن است ـ از شام بازمی‌گردد.

حضرت مسلمانان را فراخواند و گفت: «بیرون شوید، شاید که خداوند غنیمتی به‌شما ارزانی دارد.» پس بعضی از مردم شتابان شدند و بر بعضی سنگین آمد، چرا که گمان نمی‌کردند که با جنگی روبه‌رو شوند. این خبر به ابوسفیان‌بن حرب رسید و او ضمضم‌بن عمرو غفاری را به مکه فرستاد و از ایشان طلب یاری کرد و عاتکه دختر عبدالمطلب سه روز پیش از اینکه ضمضم وارد شود در خواب چنین دیده بود که گویی شخصی در ابطح ایستاده و با صدایی بلند فریاد می‌زند که: «هان به کشتنگاه خود روی آورید تا سه روز دیگر! ای مردم غدر[1]» سپس شترش او را به قلهٔ ابوقبیس برد و در آنجا نیز همین فریاد را برآورد و سپس شروع کرد به پایین آمدن تا آنگاه که به پایینترین

۱) در مورد این کلمه و مفهوم آن اختلاف است. بعضی «آل غدر» خوانده‌اند. برای تفصیل و اطلاع بیشتر رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۲۵۹ و حاشیهٔ همان کتاب به نقل از سهیلی در *الروض الأُنُف*.

قسمت کوه رسید پراکنده و پاشیده شد و هیچ خانه‌ای از خانه‌های مکه نماند که پاره‌ای از آن در آن قرار نگیرد. این رؤیا در مکه شیوع یافت. ابوجهل، عباس‌بن عبدالمطلب را دید و گفت: ای بنی‌هاشم! این پیغمبركِ زن، چه سخنی در میان شما گفته است؟ آیا بدین که مردانتان دعوی پیغمبری کنند خرسند نیستید که دیگر اکنون زنانتان نیز دعوی پیامبری دارند؟ ما سه روز درنگ خواهیم کرد، اگر چنان شد که این زن گفته [که خوب] و گرنه خواهیم نوشت که شما دروغگوی‌ترین خانوادهٔ عرب هستید.

گویند چون روز سوم رسید ضمضم‌بن عمرو را دیدند که در میان وادی با شتر بینی بریده و جامهٔ دریده و رحلی واژگون فریاد می‌زند: «لطیمه! لطیمه! (شتری که گندم و بوی خوش بار دارد) محمد جلو آن را گرفته، زود بشتابید و گمان نمی‌کنم به آن برسید.»

آنگاه قریش به سرعت شتافتند تا به جحفه رسیدند. حضرت رسول روز هشتم رمضان از مدینه خارج شد وعدی‌بن [ابی] زغباء و بسبس‌بن عمرو را به‌جستجو از کار و خبر ابوسفیان فرستاد. آن دو آمدند تا به بدر رسیدند. شنیدند که کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید. خبر را به پیغمبر بردند و ابوسفیان به جای خواباندنِ شترانِ ایشان آمد. دست زد به نشانِ سُمِ شترانِ ایشان و گفت: به‌خدا سوگند که این شتران از علف‌خوردگان یثرب بوده‌اند. بعد رفت و سرِ کاروان را به طرف راه کرد و به کرانه فرستاد و با کاروانی خود به بدر فرود آمد و کسی نزد قریش فرستاد که شما برای دفاع از کاروانتان بیرون آمده بودید، اینك خداوند آن را نجات داد، پس برگردید. ابوجهل گفت: به‌خدا برنخواهیم گشت تا آنگاه که به بدر بیاییم. و آن هنگام یکی از موسمهایِ عرب بود. گفت: باید بمانیم و شترهایی نحر کنیم و شراب بنوشیم و زنان خنیاگر بنوازند و عرب [صدای] ما را بشنوند و از این مسیر ما آگاه شوند تا پیوسته از ما ترسان باشند.

پس طالب‌بن ابی‌طالب و اخنس‌بن شریق با صد مرد بازگشتند و دیگران به سیر ادامه دادند و نهصد و پنجاه مرد از اشراف قریش و برجستگان عرب بودند تا آنگاه که به کرانهٔ دور وادی رسیدند. پیغمبر و یارانش که سیصد و چهارده مرد بودند آمدند و به‌بدر رسیدند و در کرانهٔ نزدیك فرود آمدند و با ایشان هفتاد شتر از شترهای آبکش یثرب بود که در پی ایشان می‌آمدند. پیغمبر و علی و مرثدبن [ابی] مرثد غنوی در پی یك شتر بودند و جز اسب مقدادبن اسودِ کندی اسبِ دیگری نداشتند و اسلحه‌ای جز هفتاد شمشیر نداشتند.

پس پیامبر دستور داد تا حوضی ساختند و آن را پر آب کردند و ظرفی را در آن افکندند و فرمان داد تا چاههای دیگر را پر کردند و برای پیغمبر سایبان گونه‌ای ساختند که در آن باشد.

قریش از میان ریگزار بر اثر فشار و درماندگی با ناراحتی آمدند پیغمبر گفت: «اینك این مکه است که پاره‌های جگرش را به‌سوی شما افکنده.»

پیغمبر با مردم در کار جنگ مشورت کرد. پس ابوبکر برخاست و نیك سخن گفت و سپس عمر برخاست و نیك سخن گفت.

پس پیغمبر فرمود. «مرا راهنمایی کنید.» آنگاه مقدادبن اسود[1] گفت: ما را با خود ببر، چرا که ما به‌مانند بنی‌اسرائیل نخواهیم گفت: «[ای موسی!] تو با پروردگار خویش برو و جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم» (۵: ۲۴). سوگند به آن‌کس که تو را به حق برانگیخته اگر تو ما را به برك الغماد[2] ببری به‌همراه تو پیکار خواهیم کرد تا بدانجا رسیم. پس پیغمبر به او گفت: «نیك است» و دعا کرد در حق او.

سپس گفت مرا راهنمایی کنید. مقصودش انصار بود. بدین‌جهت که ایشان در عقبه با او بیعت کرده بودند براینکه ذمهٔ تو از ما بری است تا هنگامی که به دیار ما برسی و چون رسیدی آنگاه تو در ذمهٔ ما خواهی بود و می‌ترسید که انصار او را یاری نکنند مگر در برابر کسانی که در مدینه با او ستیزه کرده‌اند.

پس سعدبن معاذ برخاست و گفت: گویا منظور تو ما هستیم‌ای پیامبر خدا! گفت: آری. سعد گفت: ما ایمان آورده‌ایم و تصدیق کرده‌ایم ما را به‌هرجا که خواهی ببر. اگر این دریا را در برابر ما قرار دهی با تو خود را در آن خواهیم افکند. ما در جنگ شکیباییم و در دیدار راستگوی.

پس پیغمبر گفت: آماده شوید. مژده باد شما را که خداوند یکی از دو طایفه را به من وعده کرده است. به‌خدا سوگند که من اینك گویی به کشتنگاههای مردم می‌نگرم.

پس ایشان به جنگ روی آوردند و با دشمن برخورد کردند و میان ایشان جنگ درگرفت. پیامبر خدا را می‌خواند و سوگند می‌داد.

گویند اسودبن‌عبدالاسد مخزومی ـ که مردی تند و زشتخوی بود ـ بیرون آمد و گفت: با خدا پیمان می‌کنم که از آب حوض ایشان بیاشامم و آن را ویران کنم مگراینکه پیش از آن بمیرم. و آهنگ حوض کرد تا مسلمانان را از نوشیدن آب بازدارد. حمزةبن‌عبدالمطلب شیر خدا و شیر پیامبر خدا، راه را بر او سخت گرفت و ضربتی بر او فرود آورد تا قدمش لغزید و با صورت به‌زمین افتاد و خود را به‌جانب حوض می‌کشانید. بعضی از اهل فن

۱) ابن‌هشام: مقدادبن عمرو، رك: *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۲۶۶.

۲) سهیلی در *الروض الأُنُف* (ص ۶۵) گوید شهری است در حبشه و در حاشیهٔ ابن‌هشام آمده که جایی است در ناحیهٔ یمن، رك: *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۲۶۶.

گفته‌اند که حمزه چون پای اسود را قطع کرد، اسود آن را برداشت و به سوی مردی از مسلمانان افکند و او را کشت و خدای داناتر است.

سپس عتبةبن ربیعه و ولیدبن عتبه بیرون آمدند و مبارز طلبیدند. عوف‌بن عفراء و معوذبن عفراء و عبدالله‌بن رواحه برابر ایشان شدند. گفتند: شما کیستید؟ ایشان گفتند: ما رهطی از انصاریم. ایشان گفتند: ما را با شما کاری نیست. و فریاد برآوردند که: ای محمد! همطرازان ما را که از خود ما باشند به‌جنگ ما بفرست.

پس عبیدةبن حارث به سوی عتبةبن ربیعه رفت و حمزةبن عبدالمطلب به‌سوی شیبةبن ربیعه و علی‌بن ابی‌طالب به‌سوی ولیدبن عتبه. به‌هم آویختند و ضربه‌ها میان ایشان رد و بدل شد. علی حریف خود را مهلت نداد و کشت و حمزه نیز شیبه را کشت. عبیدةبن حارث سالمندترین و ناتوانترین قوم بود و عتبةبن ربیعه به میدان او آمده بود و دو ضربه میان ایشان رد و بدل شد که هر کدام از ایشان بر دیگری نیزه فرود آورد. پس علی و حمزه بر عتبه حمله کردند و شتافتند و عبیده را به نزد یارانشان بردند.

سپس مشرکان مهجع‌بن عبدالله را با تیری زدند و کشتند و او نخستین کس از مسلمانان بود که در جنگ کشته شد. ابوجهل بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:

جنگِ پی‌درپی و سخت با من چه خواهد کرد/ با شترِ جوان و نیرومندِ دو ساله/ مرا مادرم، از بهر این چنین روزی، زاده است.

سپس پیامبر درحالتی که بود سرش را تکانی داد[1] و فرشته را دید و آگاه شد و گفت: ای ابوبکر تو را مژده باد که پیروزی تو فرا رسید. اینك جبریل است که اسبی را رهبری می‌کند و بر دندانهای پیشین او غبار نشسته است. سپس روی به صفوف لشکر کرد و ایشان را ترغیب و تحریض بر جنگ کرد و خود مشتی ریگ برگرفت و روی به‌مردم کرد و گفت: «زشت باد این چهره‌ها!» و آن را بر رخسارهٔ ایشان پراکند و به یاران خویش گفت: استوار شوید. و ایـن دمیدن ایشان بود. مسلمانان دست به کشتن بردند و اسیر گرفتن تا آنجا که چهل‌ودو ـ و به‌روایتی هفتاد و دو ـ مرد را اسیر کردند و هفتاد یا پنجاه مرد را کشتند.

۱) متن چنین است: «و حقق حقیقه». هوار ترجمه کرده: «و در جستجوی کسی بود که شایسته باشد با او جنگ کند» و چون متن غلط بوده ترجمهٔ او پریشان می‌نماید. عبارت چنین است: «و خفق خفقة»، یعنی در حالت چرت‌زدن سرش را تکان داد. و عبارت طبری چنین است: «قال وقد خفق رسول الله خفقه» (*تاریخ‌الامم والملوك*، چاپ قاهره ۱۹۳۸، ج ۲، ص ۱۵۰) و نیز رجوع شود به *ایام‌العرب فی الاسلام*، تألیف محمد ابوالفضل ابراهیم ـ علی محمدالبجاوی، قاهره، دارالکتب العربیه ۱۹۵۰.

سپس پیغمبر فرمود که در میان ایشان مردانی از بنی‌هاشم هستند که به نادلخواه به‌جنگ آمده‌اند. هر یك از شما کسی از ایشان را دید نکشد. و پنج تن از بنی‌هاشم را اسیر گرفتند: عباس بن عبدالمطلب، عقیل بن ابی‌طالب، نوفل بن حارث بن عبدالمطلب و نعمان بن عمروبن علقمة‌بن عبدالمطلب و سائب بن عدی بن زیدبن هاشم.

ابوالعاص شوهر زینب دختر پیامبر را نیز اسیر کردند. و ابوجهل گفت: با ما قطع رحم کرد و چیزی آورد که ما نمی‌شناسیم. و هموست که گفت: تا یکرویه شود. و در آیه نازل شد که «اگر جویای یکرویه شدن کار هستید پس بدانید که پیروزی آمد» (۸: ۱۹). پس معادبن عمروبن جموح او را دریافت و ضربتی بر او فرود آورد که بر قدمش رسید و عکرمة‌بن ابی‌جهل بر او حمله برد و بر گردنش زد و دستش را افکند.

سپس معوذبن عفراء بر ابوجهل گذشت و چنان ضربه بر او زد که در بدنش فرو رفت و عبدة‌بن مسعود او را در آخرین لحظه‌های زندگی و رمقش یافت. پای خود را بر گردن او نهاد. گویند ابوجهل چشم گشود و گفت: جای دشواری گرفته‌ای پیروزی از آن کیست؟ گفت: در پاسخش گفتم از آن خدا و رسول او ای دشمن خدا. آیا خداوند تو را خوار و زبون نکرد؟ گفت: آیا برای سروری که قومش او را بکشند ننگی خواهد بود؟ سپس سرش را برید و نزد پیامبر برد و در برابر او افکند.

در آن روز هشت مرد از مسلمانان کشته شدند. سپس پیغمبر فرمان داد تا کشتگان را در چاهها افکندند و خود می‌گفت: «ای ابوجهل! ای عتبه! ای شیبه! ای فلان! و ای فلان!» و هر کس را به‌نام می‌خواند. «آیا آنچه را که پروردگارتان به شما وعده کرده بود یافتید؟ من که آنچه پروردگارم به من وعده کرده بود یافتم و حق بود.»

ابن اسحاق گوید حمید طویل از انس روایت کرد که یاران پیامبر گفتند: ای پیامبر خدا! آیا با مردمی که مرده‌اند سخن می‌گویی؟ پس حضرت فرمود: این سخنان مرا شما بهتر از ایشان نمی‌شنوید، اما ایشان توانایی سخن گفتن ندارند و دراین‌باره است که حسان گفته:

پیامبر خدا ایشان را آواز داد/ آنگاه که ایشان را در چاهها افکنده بودیم/ و ایشان هیچ سخن نگفتند و اگر سخن می‌گفتند/ گفتارشان این بود که: راست گفتی و تو خداوند اندیشه‌ای صائب هستی.

پیغمبر گردشی در میان سپاه کرد و به‌مدینه بازگشت. چون از تنگهٔ صفرا گذشت غنائم را بخش کرد. عقبة بن ابی‌معیط و نضر بن حارث را از میان اسیران کشت و وارد مدینه شد. در مورد اسیران با یاران خود مشورت کرد. ابوبکر گفت: اهل و قبیله و فرزندان پدرت را نگاه‌دار و با ایشان مدارا کن. عمر گفت: در یك وادی پردرخت و انبوه

باید ایشان را سوزانید. پس عباس گفت: پیوندِ خویشیت بریده باد ای فرزند خطاب!

سپس پیغمبر از ایشان فدیه گرفت. فدا چهل اوقیهٔ زر بود و بر عباس دو فدا تعیین و لازم شد. بدو گفتند فدای فرزند بر اوست، فدای عقیل را هم بپرداز. او گفت: ای محمد! تو می‌خواهی که من تا زنده‌ام از مردم سائل باشم. پیغمبر گفت: آن دینارهایی را که به ام‌الفضل ـ هنگام بیرون شدن خویش ـ سپردی و گفتی اگر حادثه‌ای برای من روی داد از آن تو و فرزندانت باشد، کجاست؟ عباس گفت: چه کسی تو را از آن آگاه کرده است؟ به‌خدا سوگند که جز من و او هیچ کس در آنجا نبود. گفت: پروردگارم مرا بدان خبر داد. آنگاه عباس اسلام آورد و فدیه داد.

دربارهٔ غنیمتها و نفلها اختلاف کردند و تمامی سورهٔ انفال در روز بدر نازل شد. حسان گوید:

رفتیم و ایشان نیز رفتند به بدر به‌سوی مرگشان/ و اگر یقین می‌دانستند، هرگز نمی‌رفتند/ و گفت: من همسایهٔ شمایم و ایشان را وارد خواهم کرد/ شبانه به آنجا که در آن خواری و تنگ باشد.[1]

گویند چون گروه شکست‌خوردهٔ قریش به‌مکه بازگشتند عمیر بن وهب جمحی گفت: چه زشت است این زندگی پس از کشتگان بدر! اگر وامی نداشتم و بیم زن و فرزند نبود پیش محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم. صفوان بن امیة گفت: وام تو را من می‌پردازم و هزینهٔ زندگی زن و فرزندت با من.

سپس او را وادار به‌رفتن کرد و او را مجهز کرد و شمشیری تیز را صیقل داد و به‌زهر آلود و او مرکب خویش را می‌راند تا به‌مدینه رسید و بر در مسجد آن مرکب را عقال زد و بر پیغمبر وارد شد. عمر بن الخطاب فریاد برآورد و گفت: از این سگ بپرهیزید! چرا که او میان ما و ایشان دشمنی می‌افکند و در روز بدر مشرکین را از آمدن ما اطلاع می‌داد. پس او را گرفتند و نزد پیغمبر بردند. پیغمبر گفت: ای عمیر! چه چیز تو را به آمدن واداشت؟ گفت: آمده‌ام به‌خاطر یك اسیر. گفت: پس این شمشیر در گردنت چیست؟ گفت: فراموش کرده بودم. پیغمبر گفت: پس با صفوان بر سر وام و زن و فرزندت چه شرط بستی؟ و عمیر هراسان شد و دانست که پیامبر مأمور از جانب خداوند است. ایمان آورد و مسلمان شد و اسلامی نیك داشت. در این ماه بود که ابولهب در مکه و ابواحیحه سعیدبن عاص در طائف هلاك شدند.

ابولهب، ابوالعاص بن هشام برادر ابوجهل بن هشام را امر کرده بود تا مال و جان

۱) در *دیوان حسان* (چاپ گیب) این شعر را نیافتم.

او را نگاهبان باشد و شمشیری تیز بدو داده بود و او را به‌جای خود روانهٔ بدر کرده بود و او در بدر کشته شد بر کفر و ابولهب به عدسه مرد.

سپس سریّهٔ عصماء دختر مروان بود. این زن زنی کافر بود و بدزبان و پیامبر را هجو می‌کرد و مردم را بر مسلمین تحریض می‌کرد. پیغمبر عمیر بن عدی انصاری را به سوی او روانه کرد و عمیر او را کشت و حضرت فرمود: دربارهٔ او، دو بز با یکدیگر شاخ به شاخ هم نخواهند گذاشت.

در این ماه فرمان داد تا زکات فطر را یك روز قبل از فرارسیدنِ روز فطر از مال خود خارج کنند.

روز فطر به مصلی رفت و نماز گزارد و خطبه خواند و این نخستین عیدی بود در اسلام.

سریّهٔ سالم بن عمیر به ابوعفك در شوال بود و ابوعفك مردی منافق بود که پیامبر را هجو می‌کرد و [دشمنان را] بر او تحریض می‌کرد. می‌گفت: هیچ قومی بدتر از این مردِ حَرَمی به رحال خویش هدیه نداده‌اند، این مردی که خویشان و فرزندانِ نیاکانش او را رانده‌اند. و این ابیات، چنان‌که روایت شده، از هجوی است که وی سروده است:

روزگاری زیستم و ندیدم/ از مردمان سرایی یا انجمنی/ که در پیمان استوارتر و وفادارتر باشند/ به‌هنگامی که فرا خوانده می‌شوند/ از فرزندان قیله در انجمن ایشان/ خیال راه می‌یابد و من هرگز خضوع نمی‌کنم/ و سواری نزد ایشان آمد/وچیزهایی را حلال و حرام کرد/ اگر به فرمانروایی راست‌گفتار باشد/ یا به پیروزی، از تبع پیروی کرده‌اید.[1]

پیغمبر فرمود: کیست که این پلید را بیاورد؟ سالم بن عمیر که یکی از بکائین[2] بود. بیرون رفت و آن مرد را در بسترش کشت و او در سن صدوبیست سالگی بود. و دراین باره گفته است:

مرگت فرا رسید در پایان شب/ ای ابوعفك! پیرانه سر آن‌را دریاب!

۱) متن مشوش است و به‌همین سبب ترجمه اندکی آشفته می‌نماید. با اختلافاتی این شعر در کتاب *المغازی* واقدی آمده است. رجوع شود به *کتاب المغازی* به تصحیح دکتر مارسدن جونس، لندن ۱۹۶۶، ج ۱، ص ۱۷۵.

۲) بکائین (گریندگان) دسته‌ای بودند که در جنگ تبوك نزد پیامبر آمدند تا پیامبر وسیله‌ای برای سوار شدن بدیشان واگذار کند و چون تهی‌دست بودند و نمی‌توانستند مالی انفاق کنند و حضرت هم چیزی دراختیار نداشت که ایشان را بر آن حمل کند، ایشان گریان شدند و بکائون خوانده شدند. نام ایشان در *المحبر*، ابن حبیب چاپ حیدرآباد، ص ۲۸۱ و سیرهٔ *ابن‌هشام*، ج ۴ و ص ۱۶۱ آمده است.

★ غزوهٔ یهود بنی‌قینقاع در شوال

و آن چنین بود که چون حضرت رسول به‌مدینه آمد با یهودیان پیمان کرد و عهد بست. و این یهودیانِ بنی‌قینقاع نخستین کسانی بودند که پیمان شکستند و از سرِ دشمنی مهاجرت کردند و گفتند: ای گروه مسلمانان! مغرور مباشید از اینکه با مردمی گول روبه‌رو شدید که هیچ آگاهی از نبرد نداشتند و پیروز شدید و بهره‌مند. اگر شما با ما به ستیزه برخیزید خواهید دانست که ما مردان نبردیم.

پس رسول به‌سوی ایشان شد و ایشان را در دیارشان محاصره کرد تا آنگاه که سر در فرمان وی آوردند و آهنگ زدن گردنهاشان کردند.

عبدالله بن اُبَیّ برخاست ـ و ایشان همپیمانان (حلیف) او بودند ـ و گفت: چهارصد تن بی‌اسلحه و سیصد تن با اسلحه، اینها مرا از هرگونه دشمن سرخ و سیاهی حفظ کرده‌اند، من تو را رها کنم تا در یك بامداد تمام ایشان را بدروی؟ پس حضرت فرمود: همه ایشان از آن تو!

سعد بن عباده نیز با ایشان به‌همین‌گونه همپیمان بود. بعضی گفته‌اند عبادة بن سالم بود نه سعد بن عباده. او گفت: من از ایشان به‌سوی خدا و پیامبرش کناره‌گیری می‌کنم. گویند آیهٔ «همانا ولی شما خداست و پیامبر او و آنان که ایمان آورده‌اند» (۵: ۵۵) تا پایان آیه در مورد ایشان فرود آمده است.

★ در یادکردِ غزوهٔ سویَق در ذی‌الحجه

و آن چنین بود که ابوسفیان به‌همراهی دویست سوار آمد و در پاره‌ای از نخلها آتش زد و دو تن از مردان انصار را کشت و به‌مدینه در آمد و شب نزد سلام بن مشکم رئیس بنی‌النضیر خفت و او ابوسفیان را آب داد و میهمانی کرد و خبر او را از مردم پنهان داشت و ابوسفیان شبانه به مکّه بازگشت و پیغمبر در دنبالش از مدینه بیرون آمد ولی او را درنیافت و مسلمانان را از توشه‌های ایشان ـ که برای سبکبار شدن و نجات رها کرده بودند ـ بهره‌مندی حاصل شد و از این‌روی این غزوه غزوهٔ سویق[1] نامیده شد.

۱) ابن‌هشام در مورد نامیده شدن این جنگ به سویق گوید: «بیشتر چیزی که ایشان در حال گریز از زاد و توشهٔ خود به‌جای نهادند سویق بود ومسلمانان را سویق بسیاری به‌حاصل آمد و این غزوه سویق نامیده شد.» رك: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۴۸.

در این ماه رقیه دختر پیامبر درگذشت و هم در این ماه علی با فاطمه همبستر شد.

در این ماه مطعم‌بن عدی به مکه رفت و در این ماه حضرت قربانی کرد و دو گوسفند را به‌دست خود کشت.

آنگاه سال سوم هجرت رسید و این سال سال تمحیص و آزمون بود و حضرت به‌سوی بنی‌سلیم خارج شد تا رسید به کُدر. سپس بازگشت و چشم‌زخمی ندید و همین است که غزوهٔ کدر خوانده می‌شود. و این واقعه در محرم بود. سپس سریّهٔ محمدبن مسلمهٔ انصاری را به‌سوی کعب‌بن اشرف فرستاد تا او را کشتند.

* یادکردِ کشته‌شدن کعب‌بن اشرف

گویند چون این واقعه برای اهل بدر روی داد، کعب گفت: محمد اشرافِ مردم را کشت دیگر زیر زمین بهتر است از روی آن. و پیمان را شکست و با چهل سوار به مکه روی آورد و بر کشتگان بدر نوحه کرد و گریست و مشرکان را بر رسول خدا تحریض کرد.

پیغمبر محمد بن مسلمه و سلکان‌بن سلامه را با جمعی فرستاد. شبانه آمدند و کعب بالای حصار خویش بود. سلکان آواز داد که: این مرد از ما صدقه می‌خواهد و من گروگانی آورده‌ام تا از تو غذایی وام بگیرم. کعب از ملحفهٔ خویش بیرون جست. همسرش گوشهٔ جامهٔ او را گرفت و گفت: من سرخی خون را در این آواز می‌بینم. کعب گفت: مرا رها کن، چرا که اگر فرزندِ آزاده زن، در شب به نبرد فرا خوانده شود همانا که اجابت می‌کند. پس به‌سوی ایشان فرود آمد. سلکان زیر تهیگاه او را گرفت و ایشان با شمشیر چندان بر او زدند که بر جای سرد شد و کعب‌بن مالك دربارهٔ او گفته است:

و کعب بر دست ایشان به‌خاك افتاد غافلگیر/ و از پس مرگش نضیر خوار و زبون شدند[1].

سپس پیغمبر به‌نجد رفت به‌قصد جنگ با غطفان و در بطن نخل فرود آمد و این در ماه ربیع‌الاول بود. سپس برگشت و هیچ آسیبی ندید و در این جنگ بود داستان دعثوربن حارث محاری[2].

سپس در جمادی‌الاولی با بنی‌سلیم جنگ کرد و بازگشت و زیانی ندید.

۱) رك: *دیوان کعب*، ص ۲۰۴.

۲) صحیح آن محاربی است، رك: *تاج‌العروس*، در دعثور و گویا میان او که از صحابه است و غورث‌بن حارث محاربی که داستان او را چند صفحه بعد، در جنگ ذات‌الرقاع، می‌آورد، کاتب، یا مؤلف، اشتباه کرده است.

سپس سریّهٔ قرده را به سرکردگی زیدبن حارثه فرستاد و ایشان با کاروانی از قریش برخوردند که از شام برمی‌گشت، مردان او را به عجز نسبت دادند، اما زید پیشقدم شد و خمس غنایم بیست‌هزار گردید.

سپس غزوهٔ احد بود شش از شوال گذشته روز آدینه از مدینه بیرون آمد و واقعه در شنبه اتفاق افتاد.

* داستان احد

گویند چون مشرکان در بدر شکست خوردند و جماعت ایشان به مکه بازگشت، اشراف قریش نزد ابوسفیان‌بن حرب رفتند و گفتند که محمد از ما انتقام گرفت و برگزیدگان ما را کشت، ما را یاری کن تا خونخواهی کنیم و با این مال، یعنی کاروان، در این راه یاری می‌کنیم.

آنگاه قریش گرد آمدند و احابیش[1] خود را و جمعی از قبایل را که در اطاعت ایشان بودند جمع کردند و با هودجهاشان بیرون آمدند به‌عنوان حفظ و پناه گرفتن.

سرکردهٔ ایشان ابوسفیان‌بن حرب بود و همسرش دختر عتبه با او بود و نذر کرده بود که اگر خداوند او را یاری کند، خونِ حمزه را بنوشد و جگرش را بخورد.

ایشان آمدند تا اینکه به عینین (جایی در مقابل مدینه) رسیدند. پیغمبر خوابی دید و از برایِ یاران خود نقل کرد که در خواب دیدم گاوی به‌خاك افتاده و در لبهٔ شمشیرم شکستگی و شکافی دیدم و دیدم که دستم را در زرهی استوار فروبرده‌ام.

گفتند: تعبیر این خواب چیست یا رسول‌الله؟ گفت: اما گاو، ایشان گروهی از یاران من هستند که کشته می‌شوند. اما شمشیر، مردی از خانوادهٔ من است که کشته خواهد شد. اما زرهِ استوار، من آن را به‌مدینه تأویل کرده‌ام. و رای پیغمبر این بود که در مدینه اقامت کند.

گفتند اگر داخل شوند رویاروی با ایشان جنگ خواهیم کرد و زنان و کودکان ایشان را با سنگ از بالا خواهند زد و اگر فرود آیند به بدترین جایی فرود آمده‌اند.

آنگاه مردانی، از آن مردان که خداوند افتخار شهادت را نصیب ایشان کرده بود و جنگ بدر را درك نکرده بودند و آرزو داشتند به مقام شهدا ـ که خداوند ایشان را وصف

۱) احابیش قریش کسانی بودند که در زیرکوهی یا درّه‌ای به نام احبش یا حبشی با قریش همپیمان شده بودند. رك: حاشیهٔ *ایام‌العرب*، ص ۲۸ و *ابن‌هشام*، ج ۲، ص ۱۲ متن و حاشیه.

کرده- برسند از نظر ثواب و زندگی، گفتند: ما را به جنگ دشمنان خدا بفرست تا نپندارند که ما از ایشان و از دیدار ایشان هراس داشته‌ایم.

و این روز روز آدینه بود. پیغمبر با مردم نماز گزارد و به منزل خود درآمد و زره خود را پوشید و بیرون آمد و مردم پشیمان شده بودند و گفتند: ما تو را به کراهت به این کار واداشتیم و ما حق نداشتیم که این کار را بکنیم حال اگر می‌خواهی بنشین. حضرت گفت: هیچ پیغمبری هنگامی که زره خود را پوشید، سزاوار نیست که آن را از تن بیرون کند مگر اینکه به جنگ بپردازد.

با هزار مرد از مدینه بیرون آمد و مشرکان سه هزار تن و بیشتر بودند.

حرکت کرد تا رسید به شوط، که در یك میلی مدینه است. عبدالله بن[1] سلول که سرکردهٔ منافقین بود، ثلث مردم را گمراه کرد و گفت: از ایشان اطاعت کرد و مرا نافرمان شد. چرا ما خود را به کشتن دهیم، بازگردید. عبدالله بن عمرو بن حرام[2] در پی ایشان رفت، و گفت: شما را سوگند می‌دهم دربارهٔ حرمتان و پیامبرتان. [ایشان گفتند:[3]] جنگی در کار نیست اگر بدانیم جنگی هست از شما پیروی می‌کنیم، چنان‌که از ایشان روایت شده است.

بنوسلمه و بنوحارثه آهنگ منصرف شدن داشتند و خداوند عزم ایشان را به هدایت و رُشد استوار کرد، همان‌گونه که نعمت خویش را بر ایشان یاد کرده است و گفته: «و آنگاه که دو طایفه از شما کوشیدند تا سستی ورزند و خداوند ولیّ ایشان بود» (۳: ۱۲۲).

پیامبر و یارانش رفتند تا رسیدند به شِعْب اُحد. در آنجا عَبدالله بن جبیر را سرکردهٔ تیرافکنان کرد که پنجاه تیرافکن بودند و فرمان داد تا در دهانهٔ شعب بیتوته کنند و اسبها را با تیر برانند تا از پشت‌سر نیایند.

رایت را به مصعب بن عمیر بن هاشم داد و جنگ میان دو گروه درگرفت.

هند دختر عتبه، وحشی را -که غلام جبیر بن مطعم بن عدی بود و طعیمة بن عدی در بدر کشته شده بود- فراخواند و گفت: اگر حمزه را -به‌خون‌خواهی پدرم عُتبة بن ربیعه- بکشی، تمام دستاورنجنها و گردن‌بندها و خلخالها و گوشوارهایم از آن توست.

جبیر بن مطعم نیز گفت: اگر تو حمزه را به خونخواهی عمویم، طعیمة بن عدی، کشتی، آزاد خواهی بود.

آنگاه هند در میان زنان پیرامون خویش و همراهانش برخاست. دف می‌زدند و

۱) عبدالله بن ابی بن سلول، رك: *ایام‌العرب*، ص ۳۰.
۲) در اصل: عمرو بن حرام، اصلاح از *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۶۸.
۳) افزوده از *ابن‌هشام*، همان صفحه.

مردان را تحریض می‌کردند و هند می‌گفت:

بشتابید ای فرزندان عبدالدارا/ بشتابید ای حمایتگران بازمانده‌ها!/ با هر شمشیر برنده‌ای ضربت بزنید.

و می‌گفت:

ماییم دخترانِ طارق/ بر نازْبالشها راه می‌رویم/ اگر روی آور شوید، روی می‌آوریم/ و اگر پشت کنید روی گردان می‌شویم/ فراق هر دوستاری را[1].

و جنگ درگیر شد. مصعب بن عمیر کشته شد. پیغمبر رایت را به علی بن ابی طالب داد و خداوند یاری خویش را فروفرستاده بود و منجر به هزیمت دشمن می‌شد.

تیرافکنان، مرکز خود را ترك کردند و به غارت و تاراج پرداختند. جز امیر ایشان که عبدالله بن جبیر بود، در جای خود ایستاد تا شهید شد و خالد بن ولید با اسبها روی بدیشان کرد و پس و پیش لشکر جایشان عوض شد. وحشی در کمین حمزه ایستاد تا از کنار او بگذرد و از پشت با حربه‌اش زد و او را کشت و دشمنان از مسلمانان بردند. روزروز آزمون و تمحیص بود و بر پیامبر حمله آوردند و سنگ بر او زدند و حضرت به پهلو افتاد و سرش شکست و لبش درید. دندانش شکست و حلقهٔ زره در چهره‌اش فرو شد و در یکی از گودالهایی افتاد که ابوعامر[2] فاسق کنده بود، همان مردی که دو زره پوشیده بود. و از بالای کوه فریادی برخاست کَه: آگاه باشید که محمد کشته شد!

مسلمانان هزیمت شدند و علی و طلحه دست حضرت را گرفتند و او را از گودال بیرون کشیدند و ابودجانه خود را به‌روی حضرت افکند تا از آسیب تیر درامان باشد. گویند تیری به‌انگشت او خورد و گفت:

آیا تو جز انگشتی هستی که خون آلوده شده،/ و در راه خداوند هیچ چیز ندیده است؟

پیغمبر فرمود: چه کسی خود را در راه ما می‌فروشد؟ پس زیاد بن سکن با جمعی از انصار برخاستند و در برابر یك‌یك نبرد کردند و تا نفر آخر کشته شدند. سپس مسلمانان بازگشتند و دیدند که پیغمبر تیر به سعد بن ابی‌وقاص می‌دهد و می‌گوید: بزن! پدر و مادرم فدای تو باد! و کسی که حضرت را زد، برادرِ سعد، عُتبة بن ابی وقاص بود و حسان دراین باره گفته است:

۱) در ضبط این رجز میان متن و *سیرهٔ ابن‌هشام* و دیگر متون اختلاف بود. مواردی را تصحیح کردیم و ترجمه حاصل آن تصحیح است، رك: *ایام‌العرب*، ص ۳۲ و *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۷۲.
۲) لقب او در جاهلیت «راهب» بود، پیامبر او را فاسق نامید. رك: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۷۱.

ای عُتَیْبَك! فرزندِ مالك خدایت هلاك گرداناد!/ پیش از مرگ صاعقه به‌جانت افتد/ دست به‌سوی پیامبر، محمد، دراز کردی/ دهانش را به‌خون کشیدی، دستت به شمشیری آبدار بریده باد![1]

آنگاه برخاستند به طرف شعب رفتند و علی از مهراس گذشت و سپرش را پر آب کرد و آمد و خون را از چهرهٔ پیامبر شستشو داد و می‌گفت: «چه‌گونه رستگار شوند قومی که چهرهٔ پیامبرشان را پرخون کردند پیامبری که ایشان را به خداوند می‌خواند.»

سپس مالك‌بن سنان خدری پدر ابوسعید برخاست و خون را از چهرهٔ حضرت مکید و حضرت فرمود: «هر کس که خونش با خون من برخورد کند آتش به او نخواهد رسید.»

بعضی گویند که عبدالله بن قمیئه حضرت را زده بود.

بعضی روایت کرده‌اند که وی مُصعَب‌بن عُمَیر را کشته بود و می‌پنداشت که پیامبر است.

سپس هند، علیهااللعنه، با همراهانش بر سر کشتگان افتادند بینیها را می‌بریدند و گوشها را می‌شکافتند و گوشوارها و قلاده‌ها را می‌ربودند.

هند روی به حمزه آورد و شکمش را شکافت و دل و روده‌اش را بیرون آورد و جگرش را به‌دندان گرفت و جوید اما فرو نبرد. آنگاه بالای صخره‌ای رفت و می‌گفت:

پاداش روز بدر شما را دادیم/ و جنگ از پس جنگ شراره‌ای است./ مرا از عُتبه شکیبی نبود/ و نه از برادرش و نه از داماد/ روانم را آرامش بخشیدم و نذر خویش را گزاردم/ همه عمر سپاسگزارِ «وحشی»ام/ چندان که استخوانهایم در گور بفرساید.[2]

پس هند، دختر اثاثة‌بن عبدالمطلب[3] در پاسخ او ابیاتی چند گفت:

در بدر و غیر از بدر کیفر یافتی/ ای دخترِ مردِ بسیارْ گناهِ کافر.

و حسان‌بن ثابت دربارهٔ او گفته است:

خداوند لعنت کناد هند را/ با شوهرش، که زنی است خودخواه و مغرور.[4]

سپس ابوسفیان فریاد زد که: بسیار کوشیدی. و گفت: جنگ همواره دو روی دارد،

۱) با اندکی اختلاف، در *دیوان حسان*، ص ۳۵ آمده است.
۲) ابن‌هشام این ابیات را با اختلافاتی نقل کرده‌است. رك: *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۹۷.
۳) برای بقیهٔ ابیات، *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۹۷ دیده شود. در آنجا نام پدرش عبادبن‌المطلب است.
۴) رك: *دیوان حسان‌بن ثابت*، ص ۸۷.

زدی ضربتی ضربتی نوش کن، دینت را آشکار کن[1]. پس پیامبر به عمربن خطاب فرمود که پاسخ او را بده! عمر گفت: خداوند بزرگتر است. هرگز کشتگانِ ما در بهشت با کشتگان شما در دوزخ یکسان نخواهند بود.

پس ابوسفیان گفت: ای عمر! تو را به‌خدا سوگند می‌دهم بگو آیا محمد کشته شده است؟ گفت: نه به‌خدا! به خدا که اینك می‌شنود. ابوسفیان گفت: این حادثه‌ای سخت بود که من فرمان نداده بودم و از آن خشنود نیستم. همانا موعد شما در بدر.

پیامبر به عمر گفت: بگو ان شاء الله، و هراسی در دل ایشان افکنده شد. بر شتران سوار شدند و اسبان را یدك کردند و روی به مکه نهادند و مسلمانان به کار کشتگان خود پرداختند و ایشان را به خاك سپردند.

پیامبر بر سرکشتهٔ حمزه ایستاد و در آن نگریست و گفت: «هرگز سوگی چون سوگ تو نصیبم مباد!» آنگاه بر تمام هفتاد تن کشته یك نماز گزارد، و روی به‌مدینه نهاد.

در جنگ احد هفتاد یا شصت‌وپنج مرد شهید شدند که از ایشان بود: حمزة‌بن عبدالمطلب شیر خدا و شیر پیامبر خدا و مصعب‌بن عمیر عبدی، و عبدالله‌بن جبیر سرکردهٔ تیرافکنان، و حنظلة‌بن ابی‌عامر معروف به غَسیلُ الملائکه، وسعدبن ربیع که یکی از نقیبان بود.

از مشرکین بیست‌ودو مرد کشته شدند و پیامبر به‌مدینه بازگشت و در روز یکشنبه پیامبر در پی ایشان به‌راه افتاد تا هراسی در دل ایشان بیفکند و بدیشان بنمایاند که نیرومند است، تا رسید به حمراءُالاَسَد و شصت سوار با او بود از جمله، ابوبکر، عمر، علی، عبدالله‌بن مسعود.

معبدبن ابی معبد خزاعی بر او گذشت و قبیلهٔ خزاعه رازدارانِ پیامبر بودند او در عبور خود ابوسفیان‌بن حرب را در روحاء دید که آهنگ بازگشت به‌مدینه دارد. و چنین بود که ایشان پس از بازگشت پشیمان شدند و گفتند ما بر محمد و یارانش چیره شده بودیم و نزدیك بود ایشان‌را نابود کنیم اگر صبر می‌کردیم. ایشان به معبدبن ابی‌معبد گفتند: پشت سرت چه بود؟ گفت: محمد و یارانش با جمعی که من تاکنون مانند آن‌را ندیده‌ام بیرون شده‌اند با خشم بسیار به پیکار شمایان!

گفتند: ایشان کجایند؟ گفت: ایشان در حمراءُالاسد صبح به شما می‌رسند. و این

۱) متن مغشوش است. عبارت متن «اعل‌تعل» است ولی در تمام روایات، «اعل هبل، اعل هبل» نقل شده که ابن‌هشام آن را چنین تفسیر کرده: «ای اظهر دینك» (ج ۳، ص ۹۹) یا باید گفت: «سربلند باد هبل!» که بتی است به‌مناسبت پاسخ مسلمانان که: «الله اعلی واجل» می‌گفتند.

سخن او ابوسفیان را از عزم خویش بازداشت و بازویش ناتوان شد.

سواری از قبیلهٔ عبدالقیس به نام نعیم اشجعی از آنجا می‌گذشت تا از مدینه به‌میره برود. ابوسفیان به او گفت: به محمد بگو که ما آهنگ ایشان داریم. چون این سخن را به حضرت گفت پیامبر فرمود: «حسبناالله و نعم الوکیل.» ایشان به مدینه آمدند و شصت آیه از سورهٔ آل‌عمران فرود آمد درخصوص داستان اُحُد از آیهٔ «یاددار که بیرون شدی از خانه و کسان خویش تا برای مؤمنان نشستنگاههایِ جنگ را بسازی و خدا شنوا و داناست» (۳: ۱۱۷).

دربارهٔ اُحُد اشعار بسیاری گفته شده است از جمله سخن کعب‌بن مالك که از آهنگ بازگشت ابوسفیان و شمارهٔ ایشان یاد کرده، گوید:

هرگاه یکی از سواران ایشان می‌آمد سخنش این بود / که آماده شوید در برابر آنچه فرزندِ حرب گرد آورده / و ما مردمی هستیم که کشته‌شدن را ننگ نمی‌شماریم / برای هر کس که به حمایت ما بپردازد و آن کس که حمایتش واجب است. / اگر فرزندانِ حرب پیروز شوند ما بدسخنی نمی‌کنیم / و از پنجه‌های جنگ ایشان هراس نداریم / پس آمدیم به‌سوی موجی از دریا که درمیانش / احابیش بودند، زره پوشیده و زره ناپوشیده / سه‌هزار تن بودند و ما ششصد ـ یا اگر / بیشتر بگویم ـ هشتصد تن بودیم از برگزیدگان[۱].

وابنُ الزِّبَعْریٰ در این باره گوید:

ای غراب بین! کوشش خویش را به سامان رساندی، بگو/ که‌توازکاری انجام شده سخن می‌گویی / شمشیرها در شانه‌های ایشان می‌گذاریم / و بدین گونه جنگ دو روی دارد / نیکی و بدی را نهایتی است / و این هردو برابری و رویارویی شدن است / آنچه بخشیده شدند، بسیار اندك و ناچیز است / و گورِ ثروتمند و تهیدست یکسان است / هر شادی و زندگانیی زوال پذیر است / و حوادث روزگار همه را بازیچهٔ خود می‌کند / از من به حسان بگو نشانه‌ای. / چرا که شعر تشنگیها را فرومی‌نشاند / تا چند جمجمه‌ها را در دامنِ کوه ببینیم / و دستها و پاهایی که بریده شده است / و زره‌های زیبایی که تَهی مانده / از رزمندگانی که در نبردگاه کشته شدند؟ / از ساکنان

۱) این ابیات که مؤلف به‌طور پراکنده از قصیدهٔ کعب‌بن مالك نقل کرده به‌ترتیب ابیات، ۱، ۲۲، ۲۴، ۳۷، ۴۱ قصیدهٔ اوست و از این روی چندان پیوستگی معنوی میان ابیات آن نیست. برای تمام قصیده و بعضی از اختلافات در ضبطها رجوع شود به: *دیوان کعب‌بن مالك*، ص ۲۲۳.

مهراس بپرس / در میان دیگها و سرهایی که همچون کبکهاست: / ای کاش بزرگان من در بَدْر می‌بودند و می‌دیدند / بی‌تابیِ خزرج را از فرود آمدنِ نیزه‌ها / آنگاه که برخورد کرد سینه‌شان با قبا / و جنگ در میان بنو «عبدالاشهل» گرم شد / و در این هنگام بود که نهان شدند و گریزان / همچون گریز شتر مرغان بر زبر کوه / و دو چندان از اشراف ایشان را کشتیم / و همچون بدر، بازگشتیم و کار اعتدال یافت[۱].

و حسان‌بن ثابت او را در ضمن قصیده‌ای پاسخ گفت:

ای فرزندِ زِبَعْریٰ! جنگی روی داد / که اگر عادلانه داوری شود برتری از آن ماست / شما را بر ما و ما را بر شما پیروزی بود / و جنگ همواره این چنین است و دو روی دارد / شمشیرها را در شانه‌هاتان می‌گذاریم / آنگاه که بخواهیم، در هر فرصتی. / از عقب شمایان شیر آمیخته به آب بیرون می‌آوریم / همچون شتران پیری که گیاه عصل[۲] می‌خورند / آنگاه که سختگیری کردیم، سختگیریِ راستینی / و شما را ندیدیم به دامنهٔ کوه / و ننگی برای قریش نهادیم در روزِ بدر / و داستانهایی که ضرب‌المثل شود[۳]. /

گویند در این سال حسن‌بن علی زاده شد و فاطمه به حسین آبستن گردید. پیامبر با زینب دختر خزیمه (معروف به) اُمّ‌المساکین ازدواج کرد و دخترش کلثوم را به همسری عثمان‌بن عفان درآورد.

سپس سال چهارم هجرت فرا رسید و این سال سال ترفیه بود.

در محرم این سال سریّه‌ای به بنی‌اسد فرستاد به سرکردگیِ ابوسلمة‌بن عبدالاسد و غنیمت و اسیر آوردند و آسیبی ندیدند.

شایسته نیست که این حوادث به ماه و سال مقید شود، چرا که کاری است دشوار و بر اثر بسیاری اختلافات و تفاوت تاریخ حق گم می‌شود، اما من بهتر دیدم که همه را جمع کنم و سال به‌سال بیاورم تا به حق نزدیکتر باشد و برای به‌خاطر سپردن آسانتر ان‌شاءالله تعالی.

۱) برای موارد اختلاف و بعضی ابیات دیگر رجوع شود به: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۱۴۳.

۲) عصل گیاهی است که چون شتر بخورد مدفوع او سرخ رنگ است.

۳) برای اختلافات و بقیهٔ ابیات رجوع شود به: *دیوان حسان‌بن ثابت*، چاپ گیب، ص ۱۵ و *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۵ ـ ۱۴۴.

* داستان رجیع که در سرزمین هُذَیْل روی داد

ابن اسحاق گوید چون پیامبر از احد برگشت، رهطی از قبیلهٔ «عضل» و «قاره» نزد او آمدند و گفتند: ای پیامبر خدا! در میان ما اسلام هست، پس یکی از یاران خود را به میان ما بفرست که در کار دین ما را رهنمایی کند و آگاهی دهد.

پیامبر شش تن را نزد ایشان فرستاد از جمله، عاصم‌بن ثابت‌بن ابی‌الاقلح بود که وی در جنگِ اُحُد دو پسر از پسران سلافه دختر سعد کشته بود و آن زن نذر کرده بود که اگر سر عاصم را ببیند در کاسهٔ سرش شراب بنوشد و او با خدا پیمان کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزند و هیچ مشرکی دستش به‌او نخورد. دیگر از آن شش تن خبیب‌بن عدی و زیدبن دثنه بودند و ایشان با آن رَهطْ بیرون آمدند تا رسیدند به رجیع. در اینجا بدیشان نیرنگ ساز کردند و هُذَیل را آواز دادند. تا چشم به‌هم زدند دیدند که مردان با شمشیرهای آخته رسیدند. ایشان شمشیرها را بیرون کشیدند تا با ایشان جنگ کنند. گفتند: به خدا که ما قصد پیکار با شما را نداریم بلکه می‌خواهیم به‌وسیلهٔ شما از اهل مکه به چیزی برسیم و شما بر عهد و پیمان خدایید.

ایشان گفتند: ما از مشرکان عهد و پیمانی نمی‌پذیریم. و با ایشان از درِ جنگ درآمدند. پس آنگاه عاصم کمان را به‌زه کرد و او تیرانداز بود و سرود:

چیست مرا با اینکه تیراندازی چالاکم/ و در کمانم زهی است استوار ونیرومند/ و از صفحه‌اش تیرها می گذرد/ مرگ حق است و زندگی باطل/ و آنچه خدا خواسته، فرود می‌آید/ بر مرد. و مرد به‌سوی آن می رود/ اگر با شمایان پیکار نکنم، مادرم سوگوار من باد!

سپس جنگ کرد. تیرهایش تمام شد و شمشیر و سپر خویش را گرفت و گفت:

ابوسلیمان و تیری که مُعقد بر آن بربسته/ و «ضاله» که همچون دوزخ برافروخته است/ و سپری از پوستِ گاو/ و مؤمن بدانچه محمد بدان فرامی‌خواند[۱].

و جنگ کرد تا کشته شد. خواستند سر او را ببرند و به سلافه بنت سعد بفروشند ولی بسیاری زنبورها ایشان را منع کرد. گفتند می گذاریم تا شب فرا رسد، ولی چون شب فرا رسید سیل آمد و آن را برد. سه تن از یاران او را نیز با او کشتند و اما خبیب‌بن عدی و

۱) کاتب در حاشیه نوشته: «من که خلیل‌بن حسین ام، معنی این دو بیت را درنیافتم و همان‌گونه که در نسخه بود کتابت کردم و خدای به داند.» مراجعه شود به: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۱۷۹ که ضبطِ دیگری از این ابیات دارد.

زیدبن الدثنه کنار آمدند و به‌زندگی دل بستند و خود را تسلیم کردند. شانه بسته ایشان را به مکه فرستادند و فروختند به کسانی که اولیای ایشان را در بدر کشته بودند. آنان این دو تن را مصلوب کردند و با تیر و نیزه زدند. از کار خبیب‌بن عدی شگفتیها نقل کرده‌اند و شعری از آن وی روایت شده است و ابن اسحاق گفته است آیهٔ «و هست از مردم کسی که جان خود را در راه خرسندی خدا می‌نهد و خدا بر بندگان خویش مهربان است» (۲: ۲۰۷) درخصوص اصحاب رجیع نازل شده است.

* داستان بِئْرمَعونه

گویند پیغمبر منذربن عَمرو انصاری را به‌همراهی چهل مرد از برگزیدگان مسلمین ـ که از اهل صفه بودند و روز دانهٔ خرما می شکستند و شب قرآن تعلیم می‌دادند ـ به نجد فرستاد تا ایشان را به اسلام دعوت کنند و در امنیت و پناه ابو براء مُلاعِبُ الأسنَّة.

چون ایشان به بئر معونه رسیدند، عامربن طفیل، قبیلهٔ عصیه و ذکوان را به‌فریاد بر سرِ ایشان فراخواند. ایشان را احاطه کردند و همه را کشتند به‌جز عمروبن‌امیة الضمرِی را که میان انبوه درختانی که آسایشگاه ایشان بود، رفته بود. عامر او را اسیر کرد مویِ پیشانیش را بُرید و او را به‌عنوان رقبه‌ای که بر مادرش بود آزاد کرد.

عمرو به مدینه آمد و در راه دو مرد از بنی‌عامر را دید که از نزد پیامبر بازمی‌گردند و عهدنامه‌ای به‌همراه دارند. عمرو، این دو را به کمك یاران خود کشت و اسلحه‌شان را گرفت. سپس نزد پیامبر رفت و ماجرا را گفت.

حضرت گفت: کار بدی کردی که دو مرد را که در ذمهٔ من بودند کشتی به گناهی که آنها انجام نداده بودند. گویند آیهٔ «ای آن‌کسان که ایمان آورده‌اید در انجام کاری، بر خدا و پیامبر او پیشی مگیرید» (۴۹: ۱) دربارهٔ او فرود آمده است.

کشته شدن یاران پیامبر و نیرنگ و غدر عامر بر حضرت دشوار آمد و چهل صباح در مورد قبیلهٔ عصیة و ذکوان نفرین می‌کرد. گویند که هیچ‌کس از ایشان سلامت نماند و رهایی نیافت. و خدای داناتر است.

* یادکردِ غزوهٔ بنی‌النضیر

گویند پیامبر نزد ایشان رفت و در مورد خونبهای آن دو مرد که عمروبن امیة ایشان را کشته بود از ایشان یاری خواست و در پیمانی که میان ایشان و پیامبر بود چنین آمده بود

که یکدیگر را مددکاری و یاری و فریادرسی کنند و طرفین سختیهای یکدیگر را متحمل شوند.

ایشان گفتند: آری ای ابوالقاسم! اما کمر به کینه‌ورزی بستند و بیرون آمدند و به گردآوری مردان و اسلحه پرداختند. پس پیامبر برخاست و آهسته از میان یارانش بیرون شد و هیچ کس آگاه نشد تا وقتی که وی به‌مدینه رسید. سپس یاران او نیز در پی وی رفتند و بدو پیوستند و سورهٔ مائده در این باره نازل شد که خدای فرموده است: «ای آن کسان که ایمان دارید، نعمت دادن خدای را بر خویش فرایاد آرید آن‌دم که گروهی می‌خواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و خدا دستهای ایشان را از شمایان بازداشت» (۵: ۱۱) و فرمان داد تا یارانش به سوی ایشان بروند و در شش شب ایشان را محاصره کرد تا تسلیم شدند، به‌شرط اینکه آنچه از اموال ایشان بار می‌شود از آن ایشان باشد، مگر مجموعِ نبردافزارها و ایشان به اَذرِعات، در اطراف شام، رفتند و سورهٔ حشر در مورد ایشان فرود آمد.

* سپس غزوهٔ ذاتُ‌الرقاع بود

رقاع درختی است که این جنگ به نام آن خوانده شده است. بعضی گفته‌اند بدین مناسبت است که ایشان رقعه بر رایتهای خود زده بودند و پیامبر در این بیرون شدن، گروهِ انبوهی از غطفان را دید و نماز خوف خواند. در این جنگ بود ماجرای غورث[1] بن حارث محاربی.

و چنین بود که بنی‌محارب بر سر کوهی حصار گرفته بودند. غورث گفت: همانا که محمد را غافلگیر خواهم کشت. آمد و ایستاد و شمشیر پیامبر آراسته به نقره بود. گفت: من بدین شمشیر تو بنگرم؟ گفت: بنگر! پس شمشیر را گرفت و بیرون کشید و آهنگ او کرد. خداوند او را از این کار بازداشت و رو به زمین افتاد و آیهٔ «ای آن کسان که ایمان آورده‌اید نعمت خداوند را بر خویش فرایاد آرید، آن هنگام که قومی خواستند دست به‌سوی شما بگشایند» (۵: ۱۱) تا پایانِ آیه، فرود آمد.

* سپس غزوهٔ بَدْرُ‌المیعاد بود

و آن چنین بود که ابوسفیان در روزِ اُحُد که می‌رفت آواز داد که: وعدهٔ ما و شما

۱) غورث، بر وزنِ جعفر، مراجعه شود به: سیرهٔ ابن‌هشام، ج ۳، ص ۲۱۶ متن و حاشیه.

در بدر. پیامبر به عمر فرمود: بگو ان شاء‌الله. پس پیامبر به وعده‌گاه رفت. ابوسفیان نیز آمد تا به عسفان رسید. سپس هراسی در دلش افتاد و منصرف شد. عبدالله‌بن رواحه دراین‌باره گفته است:

ابوسفیان را وعده‌ای دادیم اما او را/ در سرِ وعدهٔ خویش، راستگو و وفادار نیافتیم.

و در این سال پیامبر با اُمِّ‌سَلَمه دخترِ ابی اُمیة‌بن مغیره ازدواج کرد و عبدالله‌بن عثمان بن‌عفان که از رقیه دختر پیامبر بود در سن دو سالگی مرد و در این سال فاطمه حسین(ص) را زاد.

سپسِ سال پنجم هجرت فرا رسید و این سال سالِ زلازل بود. در این سال پیامبر به غزوهٔ دَومَةُ الجَندَل رفت و آن از مرز روم است. و چنین بود که بازرگانان و راهیان از اکیدر کندی ـ که کارگزارِ هرقل بر آنجا بود ـ شکایت کردند. پیامبر با هزار مرد به‌راه افتاد. شب می‌رفت و روز کمین می‌کرد. اکیدر که خبردار شد گریخت و بار خود را بست و بازار را رها کرد و رفت و اهل آنجا پراکنده شدند و پیامبر هیچ کس را در آنجا نیافت و بازگشت.

* سپس غزوهٔ بنی اَلْمُصْطَلِق بود

پیامبر به سوی ایشان رفت و در کنارهٔ آبی که مُریسیع[1] نام دارد، بدیشان رسید. با ایشان جنگ کرد و اسیرشان گرفت. در آن هنگام سرکردهٔ ایشان حارث بن ابی ضرار پدر جویریه ـ همسر پیامبر بود.

و در غزوهٔ بنی المُصْطَلِق بود داستانِ اِفْك. گویند عایشه در این سفر با پیامبر همراه بود و برای کاری از هودج خویش بیرون رفت و مردم در این میان کوچ کردند و رفتند. عایشه برگشت و در بارانداز شتران هیچ کس را نیافت مگر صَفوان بن مُعَطِّل را. صفوان اورا بر شتر خویش نشاند و او را برد و هنگامی بدیشان رسید که آنان فرود آمده بودند.

مردم به همهمه و گفتگوی دراین‌باره پرداختند. هر کس سخنی می‌گفت. یکی تصدیق می‌کرد و یکی تکذیب.

گویند پیامبر هنگامی که به مدینه رسید به عایشه دستوری داد که نزد پدرش برود. و عایشه از آنچه گذشته بود، هیچ آگاهی نداشت.

از عایشه روایت شده که گفت: یك شب برای کاری به‌همراهی اُمِّ‌مِسْطَح بن اثاثه

۱) در متن: «مُرَیسع» رك: ابن‌هشام، ج ۳، ص ۳۰۲.

-که خالهٔ ابوبکر بود- بیرون آمدم و ناگهان در چادر او افتادم و او گفت: هلاك باد مسطح! گفتم: وای! به‌خدا که در حق مردی که از مهاجران است و در جنگ بدر شرکت داشته بد می‌گویی. گفت: آیا این خبر به تو نرسیده؟ گفتم: نه. پس آنگاه او مرا از آنچه که میان مردم گفتگو شده بود آگاه کرد. عایشه گفت: به‌خدا سوگند که من دیگر هر کاری که خواستم بکنم، نتوانستم و همچنان می‌گریستم به‌حدی که احساس کردم که قلبم از گریه خواهد شکافت.

عایشه گفت یك ماه بر این گذشت که پیامبر نزد ما آمد و گفت: ای عایشه اگر به گناهی نزدیك شده‌ای توبه کن که خداوند از بندگان خویش توبه‌پذیر است. گفتم: به‌خدا سوگند که توبه نخواهم کرد ولی همان سخنی را می‌گویم که پدر یوسف گفت: «پس شکیبایی شکیبایی نیك که خداوند یاری ده است بر آنچه وصف می‌کنند» (۱۲: ۱۸) و هنوز چیزی نگذشته بود که وحی بر پاکی دامان من نازل شد و آن سخن خدای بود در سورهٔ نور: «کسانی که این دروغ بپرداختند گروهی از شمایند» (۲۴: ۱۱) تا شانزده آیه. و پیامبر حسان‌بن ثابت و مسطح‌بن اثاثه و حمنة بنت جحش و عبدالله بن ابی را حد زد و گوینده‌ای از ایشان در این باب گفته:

حسان و حمنة/ که اهل آن سخن ناروا بودند چشیدند/ ایشان که نادیده تهمت بستند بر همسر پیامبرشان/ و باعث خشم خداوندگارِ عرش گشتند و خود اندوهگین شدند.

و حسان در پوزش خواهی از سخن خویش و تبرّی از آن گفته است:

پاکدامن است و پردگی که هیچ تهمتی بر او نشاید/ و اندرونش از غیبت مردمان تهی است/ اگر من آن سخن را گفته باشم که شما می‌پندارید/ انگشتانم را توانایی آن مباد که تازیانه‌ام را بردارد!/ چگونه است این سخن، با اینکه محبت و یاریِ من تا زنده‌ام/ در حقّ خاندانِ پیامبر زینت‌بخش انجمنهاست/ و آن را که گفته‌اند نمی‌چسبد و اینَ/ سخنِ مردی است که او را با من سر نیرنگ و سخن‌چینی است[1].

* سپس غزوهٔ خندق بود در ذی‌القعده

و چنین بود که دسته‌ای از یهودیان پیمان را شکستند و پیمان‌شکنی آغاز کردند و

۱) برای تمامی ابیات رك: *دیوان حسان بن ثابت* ص ۶۳ و ۵۰، نیز *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۳۲۰.

به مکه آمدند و با قریش همپیمان شدند که با پیامبر جنگ کنند. از جملهٔ ایشان بود: سلام‌بن ابی الحقیق النضری، حُیَی بن اخطب، و کنانة بن ربیع. سپس به نزد قبیلهٔ غطفان آمدند و سرکردهٔ غطفان عُیَیْنة بن حصن الفزاری بود. از ایشان خواستار شدند که فرود آیند و ایشان قریش را نیز به‌همین امر فراخواندند. پس دسته‌ها گروه گروه شدند و احابیش[1] گردهم آمدند و به‌مدینه رفتند به قصد پیامبر. پیامبر، چنان‌که گویند، در موردِ خندق با سلمان مشورت کرد و خندق کنده شد. پیامبر خود کار می‌کرد و ایشان را به کار وامی‌داشت و با سه‌هزار مرد بیرون آمد. تا پشت خود به سلع نهادند و خندق را میان خود و احزاب فاصله قرار دادند. قریش با ده‌هزار تن، به سرکردگیِ ابوسفیان بن‌حرب و غطفان با پیروان و فرمانبرداران خود فرود آمدند. مدت بیست‌وَنه شب پیامبر و مسلمانان را محاصره کردند و جنگی میان ایشان نبود مگر تیر انداختن و یا افکندن ریگ و سنگریزه. اما سرانجام کار دشوار و سخت شد چنان‌که گفته: «تا آنگاه که از فَراز شما آمدند» (۳۳: ۹)، یعنی اسدی و «از سوی پایین شما» (همانجا) یعنی ابوالاعور سلمی و غطفان. ابوسفیان ایشان را به‌جنگ واداشت «تا آنگاه که چشمها خیره شد و جانها به گلوگاه رسید» (همانجا).

و سواران به خندق درآمدند از جمله عمروبن عبدود و عکرمة‌بن ابی‌جهل و ضراربن الخطاب‌بن مرداس.

علی با جمعی از مسلمین به‌سوی ایشان رفت و کناره‌ای را که از آنجا اسبان را ایشان بدانجا درآورده بودند گرفتند. علی و عمر [و] با هم درآویختند و عمرو از سوارانِ مشهور عرب بود. [عمرو گفت]: ای فرزندِ برادر! خوش ندارم که تو را بکشم. علی گفت: من می‌خواهم تو را بکشم، پس عمرو گرم جنگ شد و خشمگین گردید. از اسب خویش فرود آمد و آن را پی کرد. سپس روی به علی آورد و آن دو به‌یکدیگر درآویختند. دو ضربت میان ایشان ردّوبدل شد. ضربت علی بر او فرود آمد و او را کشت. ایشان به‌هزیمت گریختند از خندق و چنان‌که روایت شده، علی در این باره گفته است:

از سستی اندیشه به یاریِ / سنگ و بتی سنگی آمده بود/ و من پروردگار محمد را از سر راستی یاری کردم/ او را به‌گونهٔ تنوارهٔ خرمابُنی بر زمین افکندم/ در میان شنها و تپه‌ها و خود به‌کناری آمدم/ از جامه‌های او چشم پوشیدم/ اگر بر خاك افتاده بودم مرا از جامه‌ام برهنه می‌کرد.

در آن روز تیری به سعدبن‌معاذ افکنده شد و رگِ اَکْحَلِ او بریده شد. سعد گفت: خدایا اگر تو از جنگ چیزی را هنوز باقی گذاشته‌ای و جنگ به پایان نرسیده است پس

۱) در باب احابیش به حاشیهٔ صفحهٔ ۶۷۵ همین کتاب مراجعه شود.

مرا نیز نگه‌دار و اگر جنگ را میان ما به پایان رساننده‌ای، این را شهادت من قرار ده، مرا ممیران تا از جانبِ قریظه شادمانه‌خاطر شوم چرا که ایشان امانت را خیانت کردند و وفاداری را به‌یک‌سوی هشتند و پیمانِ مسلمانان را شکستند.

گویند چون کار سختْ شد، نُعیم بن مسعود اشجعی ــ که از زیرکساران عرب بود ــ مسلمان شد و نزد پیامبر رفت. حضرت بدو گفت: جنگ نیرنگ است (اَلحَرْبُ خُدْعَة) تو از سویِ ما نیرنگی ساز کن! وی از آنجا بیرون شد. نزد قریظه رفت و گفت: شما می‌دانید که من چه مایه دوستدار شمایم. گفتند: تو در نزد ما اتهامی نداری. گفت: رایِ من این است که شما تا هنگامی که از قریش گروگان نگرفته‌اید با محمد جنگ نکنید تا اگر جنگ بدیشان آسیب رسانید به‌بلاد خود نگریزند و میان شما و محمد جای‌گزین باشند. گفتند راست است.

پس نزد قریش رفت و گفت: یهودیان از پیمان‌شکنی پشیمان شده‌اند و به محمد پیام داده‌اند که ما حاضریم اگر از ما راضی شوی صد مرد از قریش و غطفان را نزد تو بفرستیم تا گردن ایشان را بزنی. حال اگر یهودیان از شما مردانی را خواستار شدند ایشان را اجابت نکنید. گفتند چنین است.

قریش به قریظه گفتند: ما در محل خوبی برای اقامت نیستیم، تمام ستوران و مواشیِ ما هلاک شده‌اند، شما ما را از سرزمین خودمان دور کرده‌اید، آهنگ جنگ کنید و از برای میعاد بیرون آیید. قریظه گفتند: ما از شما ایمنی نداریم، می‌ترسیم که اگر جنگ درگیر شود به دیار خود گریزید، حال اگر می‌خواهید گروگانهایی که مایهٔ وثوق و اطمینان ما باشد، نزد ما بفرستید. قریش گفتند: نعیم راست می‌گفت. و قریظه نیز گفتند: نعیم راست می‌گفت و سخنش از سر دوستی بود.

پس بدین‌گونه از یاری یکدیگر سر باز زدند. شبی زمستانی و طوفانی فرا رسید، دیگهاشان را باژگونه کرد و طنابهای خیمه‌هاشان را برید و ایشان کوچ کردند و به‌ناکام رفتند، چنان‌که در قرآن سورهٔ احزاب آمده است که: «ای آن‌کسان که ایمان آورده‌اید، نعمت خدا را بر خویش به‌یاد آورید آن هنگام که سپاهی سوی شما آمد و ما طوفانی و سپاهی ــ که شما نمی‌دیدید ــ در برابر ایشان فرستادیم و خداوند بدانچه شما کردید بینا بود» (۳۳: ۹). و پیامبر به مدینه رفت. فرمان داد تا به سوی بنی‌قریظه بروند و بیست‌وپنج شب ایشان را محاصره کرد تا اینکه تسلیم شدند به‌هر حکمی که سعدبن معاذ داوری کند و او حکم داد که مردان را بکشند و اموال را بگیرند و زنان و فرزندان را اسیر کنند. پیامبر آنها را به‌مدینه کوچانید و گرفتنیها را گرفت و در یک بامداد هفتصد مرد را گردن زد. در این دو غزوه سورهٔ احزاب نازل شد و شصت تن از مسلمین شهید شدند. ابن‌اسحاق

بسیاری از شعرهای ایشان را در این باب نقل کرده است، از جمله قولِ ضراربن خطاب‌بن مرداس در قصیده‌ای طولانی:

و دوستی مهربان که دربارهٔ ما گمانها می‌برد / در آن هنگام که ما لشکری را راهبری می‌کردیم که هر چیز را بر سر راه خود درهم کوفت / و اگر خندقی نبود که در آن بودند / بر سر همه‌شان آن را خراب می‌کردیم[1]. و اگر کوچ کنیم، همانا بر جای گذاشتیم / نزد خانه‌های شما سعد را گروگان.

و کعب‌بن مالک انصاری در ضمن قصیده‌ای طولانی او را پاسخ گفت:

و پرسنده‌ای که جویا می‌شد که ما چه دیدیم / اگر او خود شاهد بود ما را شکیبا می‌یافت[2]/ ما را در زره‌های گشاد و کاملی می‌دید / که به‌مانند آبگیرهای دشتهای فراخ حلقه حلقه است / اهلِ مکه و گروههایی که دسته‌دسته آمدند / به‌زودی خواهند دانست / که خدا را شریکی نیست / و خدا مولایِ مؤمنان است / هم از آن گونه که شمایان را گریزان و آواره کرد / و خوار و زبون نهان کرد / خواران و زبونانی که دیگر روی نیکی ندیدید / و نزدیک بود که هلاک شوید / حال اگر سعد را از سر سفاهت کشتید، / خدا بهترین توانایان است / او را به بهشتهایی خواهد برد پاک و پاکیزه / که جایگاه بسامانان و پاکان است.

و پیامبر از میان اسیرانِ قُرَیظه، ریحانهٔ قُرَظیّه را برگزید و تا هنگام وفات نزد حضرت بود.

در این سال پیامبر با زینب‌بنت جحش که مادرش اُمَیمه دختر عبدالمطلب بود ازدواج کرد و قصهٔ او در سورهٔ احزاب آمده است.

در این سال عمروبن امیة الضمری را برای کشتن ابوسفیان فرستاد ولی او بر وی دست نیافت.

سپس سال ششم هجرت فرا رسید و این سال سال استیناس بود و پیامبر عبدالله‌بن انیس را تنها به سریّه‌ای فرستاد نزد خالدبن سفیان‌بن نبیح که دسته‌هایی را برای جنگ با پیامبر گرد می‌آورد. عبدالله‌بن انیس با وی خلوت کرد و سپس شمشیر خود را بالا برد و او را کشت.

سپس پیامبر محمدبن مسلمه را در سریّه‌ای به قرطاء فرستاد. سپس با بنی‌لحیان غزو کرد. سپس به غزوهٔ غابه رفت و سپس عکاشة‌بن محصن را در سریّه‌ای به غمر

۱) میان این دو بیت ده بیت فاصله است، رک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۷۶.
۲) ابیات به‌طور مرتب نقل نشده، برای تمامی ابیات و ترتیب آنها رک: *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۲۷۹.

فرستاد. سپس سریّهٔ محمدبن مسلم را به ذی‌القصّه فرستاد. سپس سریّهٔ ابوعبیدة بن الجرّاح را به ذوالقصّه فرستاد. سپس سریّهٔ زیدبن حارثه را به وادی‌القریٰ فرستاد. سپس به غزوهٔ لحیان رفت به خونخواهی خبیب‌بن عدی و زیدبن الدثنه و مرثدبن ابی‌مرثد و عاصم‌بن ثابت [بن ابی] افلح که اصحاب رجیع بودند. سپس سریّهٔ عبدالرحمن‌بن عوف را به دومَةُالجَنْدَل فرستاد. سپس سریّهٔ علی‌بن ابی‌طالب به فدك بود و علی بر آنجا دست یافت. سپس سریّهٔ زیدبن حارثه به اُمّ‌قرفه بود. سپس سریّهٔ عبدالله‌بن رواحه به خیبر بود که به آنجا رفت و اموالی به‌دست آورد. سپس سریّهٔ بشربن سوید جهنی بود به بنی‌حارث و ایشان پناه گرفتند و او آن پناهگاه را آتش زد تا سوختند.

سپس سریّهٔ کُرزبن جابر فهری بود که در دنبال عرنیین بود و چنین بود که ایشان به مدینه آمدند و از ماندن در آنجا کراهت داشتند. پیامبر دستور داد تا از شترِ صدقه استفاده کنند. ایشان از شیر آن نوشیدند به‌حدی که بهبود یافتند و شکمهاشان جمع شد. سپس بر چوپان حمله کردند و او را کشتند و خار در چشمش فرو بردند و شتر را با خود بردند. پیامبر کُرزبن جابر را در پی ایشان فرستاد. او ایشان را آورد پاها و دستهاشان را برید و چشمهاشان را میل کشید و ایشان را در آفتاب رها کرد تا مردند. گفته‌اند که آیهٔ «کیفر آنان که با خدا و پیامبر او جنگ می کنند و در زمین به تباهی می کوشند...» (۵: ۳۳) تا پایان آیه، دربارهٔ ایشان فرود آمده است.

سپس پیامبر به غزوهٔ ذاقرد رفت و چنین بود که عُیَینة‌بن حصن‌بن بدر فزاری شتران و اسبان نر پیامبر را به غارت برد. و او در پی وی بیرون رفت و جنگیِ سخت درگرفت و مقداریِ از آنها را بازپس گرفت و حسان‌بن ثابت دراین‌باره گفته است:

آیا عُیَیْنَه به هنگام دیدار مدینه، / چنین پنداشته که خواهد توانست قصرهایِ ما را ویران کند/ ... و تو مدینه را خوش نداشتی، آنگاه که دیدار می کردی / و صدای غرّشِ شیران را در آن می شنیدی / پیامبر خدای امیر ماست چه امیر دوست داشتنیی[1].

سپس عُمرهٔ حدیبیه در ذی‌القعدهٔ سال ششم بود و چنین بود که پیامبر در خواب دید که به مکه وارد شده است و یاران خود را آگاه کرد و احرام عُمره بست و با هفتصد مرد بیرون امد و چهارپایان قربانی را گسیل داد. به عسفان که رسید بشربن سفیان کعبی او را پذیره آمد و گفت: ای محمد! به کجا می‌روی؟ اینك این قریش است که رویِ‌آور

۱) ترتیب ابیات و تمامی آنها را در *دیوان حسان‌بن ثابت*، چاپ گیب، به تصحیح Hartwig Hirschfeld لیدن ۱۹۱۰، و *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۳۲۹ ببینید.

شده با زنان و فرزندان پوست پلنگ پوشیده‌اند[1] و با خدا پیمان بسته‌اند که کسی داخل آنجا نشود، و این خالدبن ولید است که او را به کراع عمیم[2] فرستاده‌اند. پیامبر گفت: «وای بر قریش! جنگ، ایشان را نابود خواهد کرد. به‌خدا سوگند که من همچنان در راه چیزی که خداوند مرا بر آن برانگیخته پیکار خواهم کرد تا دین خدا آشکار شود و این بازمانده منقرض گردد. راهتان را از ما جدا کنید!» و آنگاه ایشان راهی سنگناك و دشوار را برگزیدند تا به حدیبیه فرود آمدند. عثمان‌بن عفان را فرستاد تا ایشان را آگاه کند که وی نه برای جنگ آمده و نه برای جستجو ومکاشفه‌ای. فقط به‌عنوان زیارت آمده است. ایشان عثمان را زندانی کردند و به پیغمبر خبر رسید که عثمان کشته شده است. گفت: «اگر عثمان کشته شده باشد ما می‌مانیم تا با ایشان پیکار کنیم». سپس ایشان را به بیعت فراخواند و این بیعت، بیعتِ رضوان بود که زیر درخت بود و بیعت بر مرگ بود. بعد خبر آوردند که آنچه در مورد عثمان نقل کرده‌اند دروغ بوده است.

قریش سهیل‌بن عمرو را فرستادند تا با پیامبر مصالحه کند که باز گردد و ایشان سال آینده مکه را سه روز برای وی خالی کنند تا حاجت خویش را بگزارد و مدت ده سال جنگ از میان برخیزد و از یکدیگر خود را بازدارند و هر کس که از قریش نزد پیامبر بیاید او را بدیشان رد کنند و هر کس از همراهان محمد به‌سوی قریش برود او را رد نکنند و هر کس بخواهد در عهد و پیمان قریش داخل شود. بر این صلح کردند و پیمان بستند و خزاعه گفتند ما در پیمان محمد هستیم و بنوبکر گفتند ما در پیمان قریش هستیم.

آنگاه پیامبر برخاست و به‌سوی چهارپایانی که برای قربانی آورده بود رفت و آنها را نحر کرد و سرِ خود را تراشید. مسلمانان نیز چنین کردند و به‌مدینه بازگشت. در راه «انا فتحنا لك فتحاً مبینا» (۴۸: ۱) فرود آمد و تصدیق آن رؤیا در سال آینده بود. در این سال بود که روم بر فارس چیره شدند و شهرابـرا[ز] از راه هرقل به یك‌سوی رفت تا به عراق رسید و افساد کردند و غارت کردند و در این سال وَفْدُالسباع ـ چنان‌که روایت شده است ـ نزد پیامبر آمدند.

آنگاه سال هفتم هجرت فرا رسید و این سال سالِ استغلاب بود و در این سال

۱) پوستِ پلنگ پوشیدن، کنایه از دشمنی را آشکار کردن است. در عربی وقتی می‌گویند «لَبِسَ له جلدالنمر: بپوشیدم از بهر او پوست پلنگ، این مثل آنجا باید گفت که کسی عداوت کسی آشکار کند وسپر بر روی آب افکند.» *لطایف‌الامثال* رشید و طواط، ص ۱۸۰.

۲) کراع‌العمیم جایی است در حجاز میان مکه و مدینه، *معجم‌البلدان*، به نقل از حاشیهٔ *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۳۲۳.

غزوهٔ خیبر بود.

گویند پیامبر با هزار و چهارصد مرد حرکت کرد و در ساحت ایشان فرود آمد. حصن‌حصن آن را می‌گشاد و آنجا حصنها واطام بود. تا اینکه رسید به وطیح و سلالم و ایشان را مدت هفده شب محاصره کرد. پس مرحب، درحالی‌که سلاح پوشیده بود، بیرون آمد و می‌گفت:

همه مردم خیبر دانند که من مرحبم / دلیری کارآزموده با سلاحهای تیز / گاهی به نیزه و زمانی به شمشیر می‌زنم.

کعب‌بن مالك پاسخ او را داد که:

همه خیبر دانند که من کعبم / و من از آنانم که جنگ‌افروزم / شمشیری به درخشش آذرخش همراه من است.

و محمدبن مسلمه به‌سوی او رفت و با یکدیگر به جدال و جنگ پرداختند و درختی میان ایشان فاصله شد. هر یك می‌کوشید که آن درخت را پناه خود سازد تا اینکه آن درخت کنده شد. سپس محمد بن‌مسلمه ضربتی بر او زد و او را کشت.

چنین است روایت اهل حدیث، اما شیعه دراین‌باره اختلاف دارند و گویند علی او را کشته است. و این امر در اشعار ایشان معروف و مشهور است.

گویند پیامبر ابو بکر را به یکی از حصارهای ایشان فرستاد و او رفت و نبردی کرد و بازگشت. اما گشایشی نکرد. پس حضرت فرمود هر آینه فردا رایت را به مردی خواهم سپرد که خدا و رسول، او را دوست دارند. و از جنگ رویگردان نیست. و علی(ع) گرفتار چشم‌درد بود. پیامبر در چهرهٔ او از آب دهان خود مالید و رایت را به‌دست او سپرد. علی رفت و اهل حصار بیرون آمدند و با او درآویختند. او جنگی کرد و خداوند بر دستِ او دَرِ خیبر را گشود.

سلمة‌بن الاکوع روایت کرده که من با هفت تن می‌کوشیدم که آن در را بگردانیم و قدرت نداشتیم. این است روایت صحیح. اما آنچه قصه‌پردازان می‌گویند ما نمی‌شناسیم. و در خیبر بود که همسر سلام‌بن مشکم گوسفند بریان‌شده به پیامبر هدیه کرد.

و در این سال بود که جعفر بن ابی‌طالب با مسلمانانی که همراهش بودند از حبشه بازگشت و حسان دراین‌باره گوید:

چه بد بود دفاعی که خیبریان/ از کشتزارها و نخلستانهای خود کردند/ از جنگ هراس داشتند، پس حریم ایشان مورد هجوم واقع شد/[1] و به وضع

۱) با اندك اختلافی رك: *دیوان حسان*، ص ۸۵ و *ابن‌هشام*، ج ۳، ص ۳۶۱.

مردمان پست و خوار مایه تن دردادند.

این است که خداوند فرمود: «پس خداوند دانست چیزی را که شمایان نمی‌دانستید و پس از آن گشایشی بزرگ قرار داد» (۴۸: ۲۷).

سپس پیامبر بعد از رجوع از خیبر به غزوهٔ وادی‌القریٰ پرداخت و گویند که پیامبر غنایم آنجا را مبادله کرد.

سپس سریّهٔ عمر بن‌الخطاب را به تربة فرستاد و او بازگشت و هیچ آسیبی ندید.

سپس سریّهٔ غالب‌بن عبدالله بود که به المیفعة رفت.

و در این سال اسامةبن زید، مرداس بن نهیك را ـ بعد از اینکه به حق شهادت داد ـ کشت وآیهٔ «آن‌کس را که اسلام بر شما ظاهر کند مگویید مسلمان نیستی...» (۴: ۹۴) تا پایان، دربارهٔ او فرود آمد. سپس سریّهٔ بشیربن سعد بود به مرو جناب ازفدك و وادی القری.

سپس حضرت در ذی‌القعده، همان ماهی که مشرکین او را از آن بازداشتند، عُمرهٔ قضا گزارد. و این عُمره عُمرهٔ قصاص نامیده می‌شود. پیامبر به مکه وارد شد و عبادت خود را انجام داد و سه روز در آنجا ماند و با میمونه دختر حارث ازدواج کرد و در این سال این آیه فرود آمد که: «خداوند رؤیای پیامبر خویش را به حق راست کرد» (۴۸: ۲۶) تا پایان آیه.

سپس عبدالله‌بن ابی‌حَدْرد را در سریّه‌ای به‌اضم فرستاد ایشان عامربن‌الاضبط را با اینکه به طرز اسلامی بدیشان تحیّت گفته بود کشتند و پیامبر این کار ایشان را سخت زشت شمرد.

در این سال پیامبر انگشتری برگزید و نقش خاتم او بود: «محمد رسول‌الله» و پیغامگزاران خود را به‌سوی پادشاهان فرستاد و ایشان را به آیین خداوند دعوت کرد.

حذافهٔ سهمی را نزد کسری ابرویزبن هرمزبن انوشروان فرستاد و او نامهٔ پیامبر را پاره کرد و به‌باذان، کارگزار خویش در یمن، نوشت که محمد را بسته نزد وی فرستد. ما داستان آن را در جای خود یاد کرده‌ایم. پیغمبر فرمود: «همچنان‌که نامهٔ مرا پاره کرد خداوند کشور و پادشاهیش را پاره گرداند.»

دحیة‌بن خلیفهٔ کلبی را نزد هرقل‌بن قیصر پادشاه روم فرستاد و او در حمص، قیصر را دید که پای پیاده به بیت‌المقدس می‌رود تا شکرگزاری کند از پیروزی بر ایرانیان و این وعدهٔ خداوند بود در مورد ایشان که: «و ایشان از پس شکستشان به چند سال پیروز خواهند شد» (۳۰: ۱). او نامهٔ پیامبر را بر چهره‌اش نهاد و مردم را به پیروی از او دعوت کرد، اما ایشان سر باز زدند و چون این خبر به پیامبر رسید گفت: «پادشاهی ایشان "باقی"

یا "ثابت" است.»

عمرو بن امیة الضمری را نزد نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و او ایمان آورد و اسلام پذیرفت.

حاطب بن بلتعه را نزد مقوقس پادشاه قبط و اسکندریه فرستاد و او پاسخ داد که قبطیان در متابعت او از من پیروی نمی‌کنند و من از پادشاهی خود هراس دارم. پس ماریهٔ قبطیه ـمادر ابراهیم فرزند پیامبرـ را به‌همراه یك غلام خصی و هزار مثقال طلا و بیست جامه نزد حضرت فرستاد و به حاطب نیز مال بسیار بخشید.

سپس پیامبر علاء بن الحضرمی را نزد منذربن [ساوی] پادشاه بحرین فرستاد و او اسلام آورد.

سلیط بن عمرو را نزد هوذهٔ حنفی فرستاد و او به نیکی و خوشی آن‌را رد کرد.

شجاع بن وهب را نزد خارث اصغر ـکه حارث بن ابی شمر غسانی پادشاه دمشق بودـ فرستاد و او با وی به‌خواری رفتار کرد، و نامه‌اش را به خاك افکند. پیامبر گفت: «پادشاهیش از میان رفت!»

و دراین سال بود جنگ ذی قار و داستان آن پیش از این گذشت.

سپس سال هشتم هجرت فرا رسید و این سال سال استوا بود.

و سریّهٔ غالب بن عبدالله را نزد بنی مُلَوَّح فرستاد که با ایشان جنگ کرد و کشت و اسیر گرفت و نعمت بسیار و گوسفندانی با خود حرکت داد. فریادِ قوم به جنگ‌خواهی برخاست. ناگاه، وادیِ قُدَید بی هیچ ابر و باران پر از سیل گردید و میان او و آن فریادها فاصله شد. ایشان همچنان ایستاده بدو می نگریستند و آنها غارت و نهب خودرامی بردند.

سپس سریّهٔ شجاع بن وهب را فرستاد که به‌سوی بنی‌عامر رفت و هیچ آسیبی ندید.

سپس کعب بن عُمیر را به ذات اطلاع فرستاد. سپس غزوهٔ مؤته بود در شام.

★ داستان مؤته

گویند پیامبر، حارث بن عُمیر را به‌عنوان پیغامگزار نزدِ بنی شرحبیل بن عمرو ـکه کارگزارِ هرقل بـودـ فرستاد. پیغامگزار پیامبر کشته شد و جز او هیچ پیغامگزاری از پیغامگزَاران پیامبر، کشته نشده است.

پس پیامبر سه هزار مرد به سوی او فرستاد و سرکردگیِ ایشان را به زیدبن حارثه داد که اگر او از میان رفت جعفربن ابی‌طالب و اگر او از بین رفت عبدالله بن رواحه، سرکردهٔ ایشان باشد.

ایشان رفتند تا به‌مؤته رسیدند. مؤته قریه‌ای است از قرای شام و خبر بدیشان رسید که هرقل در سرزمین بلقاء با صدهزار مرد فرود آمده و صدهزار تن هم از لخم و جذام به او پیوسته‌اند. پس ایشان به‌مؤته کوچ کردند و طلیعهٔ سپاه به ایشان رسیدند و آغاز پیکار کردند. زیدبن حارثه شهید شد. جعفر بن ابی‌طالب رایت را گرفت و پیش رفت و جنگ کرد تا از جنگ بازماند و از اسب فرود آمد و عرقوب آن را قطع کرد و می گفت:

خوشا بهشت و خوشا نزدیك شدنش /، همَ پاك است و هم شرابش پاك است. /
عذاب رومیان فرا رسیده، / بر من است که چون بدیشان رسم ضربت فروآورم.

پس دست راستش بریده شد ورایت را به‌دست چپ گرفت و دست چپش نیز بریده شد و با سینه‌اش[1] آن را گرفت تا شهید شد سی‌وسه ساله بود به سن و سال عیسی و خداوند در بهشت به جای آن، دو بال بدو بخشید تا پرواز کند.

سپس رایت را عبدالله رواحه به دست گرفت و می گفت:

سوگند یاد کرده‌ام ای نفس! که تو بدانجا درخواهی آمد/ روزگاری است تا تو در اطمینان هستی / آیا تو جز قطره‌ای هستی در میان مَشكِ فرسوده‌ای[2]؟

و جنگ کرد تا کشته شد، رحمه‌الله.

پس مسلمانان گرد خالدبن ولید جمع شدند و او ایشان را کوچانید تا رفتند و مردم ایشان را پذیره شدند و کودکان شروع کردند به ریختن خاك برایشان و می‌گفتند: ای گریزندگان که گریختید در راه خدا. پس پیامبر گفت: «اینان گریزندگان نیستند، بلکه ان‌شاءالله روی آورندگان به دشمن خواهند بود.» و در این‌باره حسان گفته است:

خداوند دور مگرداناد آن کشتگان پی‌درپی را /که در مؤته کشته شدند و از ایشان بود جعفر صاحب دوبال / و زید و عبدالله بهترین گروه / که شکیبایی کردند در آن هنگام که اَسباب مرگ درِ جلوه بود[3].

سپس عمروبن عاص را در سریّه‌ای به ذاتُ السلاسل، در ناحیهٔ شام، فرستاد. او به پیامبر نامه نوشت و یاری خواست و پیامبر سریّه‌ای نزد او فرستاد که سر کردهٔ ایشان ابوعبیدة بن الجراح بود و ابو بکر و عمر نیز در آن سریّه بودند و مال بسیاری نصیب ایشان

۱) ابن‌هشام گوید: به‌دو بازویش (عضدیه) گرفت ولی در متن «صدره» است که چندان معنی درستی نمی‌دهد، *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۰.
۲) *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۱.
۳) *دیوان حسّان*، ص ۲۲.

شد.

سپس سَریّهٔ‌الخبط بود به سرکردگی ابوعبیده به سیف‌البحر و به علت نیازمندی که حاصل کردند در آشوب و فتنه افتادند و خداوند ستوری بیرون آورد که از گوشت و چربی آن خوردند و جان گرفتند و نیرومند شدند. سپس سریّهٔ ابی‌قتاده بود به‌سوی خضیره در سرزمینِ شام و هیچ آسیبی ندید.

فتح مکه در ماه رمضان

و آن چنین بود که خزاعه روز حدیبیه در پیمان پیامبر داخل شدند و بنوبکر در پیمان قریش درآمدند. بنوبکر بر خزاعه تجاوز کردند و ایشان در پایین مکه بر لب آبی بنام الوتیر بودند و برایشان شبیخون زدند و قریش با اسلحه ایشان را یاری کردند و جنگ درگرفت.

عمروبن سالم الخزاعی بیرون آمد و نزد پیامبر رفت و ماجرای‌پیمان‌شکنیِ بنی‌بکر و قریش را بازگو کرد و گفت:

خدایا! بفریاد می‌خوانم محمد را / آن همپیمان پدر ما و پدر بزرگوار خویش / قریش وعدهٔ تو را خلاف ورزیدند/ و پیمان استوار تو را شکستند/ در «وتیر» به هنگامی که سرگرم قرآن خواندن/ و رکوع و سجود بودیم بر ما شبیخون زدند.

پس پیامبر دستور داد تا مجهز شوند. ابوبکر گفت: آیا ایشان را در برابر قوم خود یاری خواهی داد؟ گفت: اگر ایشان را یاری نکنم خود هرگز نصرت نخواهم یافت. و با هزار مرد بیرون آمد و رفت تا در ساحت ایشان فرود آمد و ایشان هیچ آگاهی نداشتند.

پس فرمان داد که هر مردی دو آتشِ بزرگ برافروزد. عباس بن عبدالمطلب بر استر پیامبر بیرون رفت در جستجوی کسی که اورا نزد قریش بفرستد و ایشان را آگاه کند. قریش از آنجا که از ماجرا آگاه نبودند هراسان شدند. ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقاء بیرون آمدند و جستجو می‌کردند و چون لشکر و آتشها را دیدند سرآسیمه شدند.

عباس شنید که ابوسفیان به بدیل می‌گوید من هرگز لشکری بدین بزرگی ندیده‌ام. عباس او را آواز داد که: ای ابوحنظله! اینك این پیامبر خداست و چراغِ قریش. گفت: چاره چیست؟ گفت: اینکه در پشت این استر سوار شوی تا پیامبر تو را امان دهد.

ابوسفیان بر پشت آن استر سوار شد و به راه افتادند. به عمربن‌الخطاب رسیدند. عمر او را دید. گفت: سپاس خدایی را که بی‌هیچ پیمان و قراری تو را در دسترس ما قرار

داد و او به سوی پیامبر روانه شد. پس عمر گفت: این دشمن خدا ابوسفیان است که خداوند او را در دسترس ما قرار داده، بگذار تا گردنش را بزنم. عباس بدو گفت: حق نداری آسیبی بدو برسانی. من او را زنهار داده‌ام و آن شب را نزد وی به‌سر برد، چون صبح شد نزد پیامبر رفت.

پیامبر گفت: آیا هنگام آن نرسیده که بدانی هیچ خدایی جز الله نیست. ابوسفیان گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! تو چه مایه زیبا و بزرگوار و پیونددهندهٔ رَحِم هستی. اگر غیر از او چیزی بود ما از آن بی‌نیاز شدیم.

عباس به پیامبر گفت: ابوسفیان مردی است دوستدارِ افتخار، پس یك افتخار برای او قرار دهید. پیامبر گفت: هر کس به خانهٔ ابوسفیان وارد شود درامان است و هر کس نیز به‌مسجد برود درامان است و هر کس که در خانه‌اش را ببندد درامان است مگر عبدالله‌بن‌سعدبن ابی‌سرح و مقیس‌بن صبابه و حویرث‌بن نقیذ که ایشان را هر کجا دیدید بکشید، اگرچه در زیر پرده‌های کعبه باشد.

پس ابوسفیان به مکه آمد و آواز داد که: اینك این محمد است که چیزی برای شما آورده که سابقهٔ آن را ندارید. هر کس به‌خانهٔ من درآید در زینهار است و هر کس به مسجد درآید نیز در زینهار خواهد بود و هر که درِ سرایِ خویش را فرو بندد او نیز درامان است. پس مردم پراکنده شدند.

هند دختر عتبه ریش ابوسفیان را گرفت و گفت: بدا پیرا و پیشوایا که تویی! به‌خدا سوگند که تو را باید کشت. چرا بزرگوارانه نمردی؟

پیامبر به‌همراه ده سریّه که هر سریّه‌ای هزار مرد بود وارد شدند با سپاهی سبز[1] از مهاجر و انصار که جز حدقه‌های چشم ایشان دیده نمی‌شد.

پیامبر به مسجد درآمد و طواف کرد و بر پیرامون کعبه بتها بود با چوبی که دردست داشت بدانها اشاره کرد و می‌گفت: «حق آمد و باطل ازمیان رفت که باطل همواره رفتنی است» (۱۷: ۸۱) و آنها را به زمین می‌افکند و کسی دراین‌باره گفته:

و در بتها عبرت و دانش است/ برای آن‌کس که امید پاداش و کیفر دارد.

و پانزده روز در مکه اقامت کرد و نماز خود را شکسته می‌گزارد. سپس به سوی حنین رفت.

۱) گفته‌اند به‌علت بسیاری آهن که در این سپاهیان بود سبز (خضراء) خوانده شده، رك: *ایام‌العرب*، حاشیه ص ۹۸.

یادکردِ غزوهٔ حُنَیْن

پیامبر از مکه به‌سوی هوازن وثقیف و طائف رفت و سرکردهٔ ایشان مالك‌بن عوف بود. ایشان احابیشِ خود را گرد آورده بودند و انبوه شده بودند. اموال و زنان را برای حفظ شدن بیرون برده بودند. دُرَیْدبن الصمه را ـ که پیرمردی بزرگ بود و فقط از رای او تبرك می‌کردند ـ در میان هودجیِ کوچك با خود بیرون برده بودند.

چون به اوطاس رسیدند دُرَید گفت: چه جای خوبی است برای رها کردنِ اسبان! نه تپه ماهورهایِ سنگناك دارد و نه دشت هموار بی‌نرمه ریك. و خواند:

ای کاش در اینجا جوان بودم/ و در آن راه می‌رفتم و گردش می‌کردم/ و اسبی را با خود می‌کشیدم/ که یال بلندی داشت که گویی گوزنی است.

پیامبر با دوازده هزار مرد که ده‌هزار مرد از مهاجرین و انصار بودند و دوهزار از آزادگان مکه (طُلَقاء مکّه) بیرون آمد. گویند چون به بسیاری گروه خود نگریست گفت: ما هرگز از دسته‌ای اندك شکست نخواهیم خورد. چون به‌وادی حنین رسیدند آن مردم در شعاب و تنگه‌ها و شکافهای دره‌ها پناه گرفته بودند و غلاف شمشیرهاشان را شکسته بودند. بر مسلمانان حمله‌ای سخت کردند، همچون حملهٔ یك‌تنه. پس ایشان گریزان شدند بی‌آنکه یکی به دیگری بنگرد. پیامبر فریاد می‌زد که: بیایید من پیامبر خدایم! و به عباس ـ که مردی بلند صدا بود ـ گفت: فریاد کن! و او فریاد کرد که: ای گروه انصار! ای یارانِ سمره[1]! پس مسلمانان بازگشتند و جنگ درگرفت و سخت شد. مشرکین به هزیمت رفتند و به طائف گریختند و درِ شهر را بستند و کارهای لازم از برای جنگ را درنظر گرفتند و فراهم کردند از قبیل دَبابات و ضبرها و منجنیقها. مسلمانان را از اسیرانِ هوازن شش هزار تن رسید و از اموال و نعمتها چندان بود که در شمار نمی‌آمد. عباس بن مرداس دراین‌باره گفته است:

در جنگ حُنَین پیکار ما/ عزت دین بود و در نزد خدا ذخیره‌ای/ در «اوطاس» نیزه‌های خود را زدیم/ و خدای هر که را بخواهد پیروزی و هدایت می‌بخشد.

پیامبر از حُنَین به طائف رفت و ایشان را مدت بیست و چند شب محاصره کرد و به منجنیق بست. سپس دسته‌ای از یاران او به‌زیر دبّابه‌ای رفتند و آهنِ گداخته به‌سوی ایشان پرتاب کردند و آنجا را آتش زدند.

پیامبر به ابوبکر گفت: «من در خواب دیدم که یك کاسهٔ لبریزِ سرشیر به‌من هدیه

۱) سمره درختی است که در زیر آن بیعت رضوان گرفته شد، حاشیهٔ *ایام‌العرب*، ص ۱۰۸.

شده است که خروسی در آن نك زد و ریخت.» ابوبکر گفت: «تصور نمی‌کنم که به این برسی.» پیغمبر گفت: «و من نیز [همین تصور را دارم]» و همان لحظه کوچ کرد و در جعرانه فرود آمد وَفْدِهوازن نزد او آمدند و دایهٔ او حلیمه دخترِ ذؤیب در میان ایشان بود. ایشان گفتند: ای پیامبرِ خدا! آنها که در حصارند عمه‌ها و خاله‌ها و مربیّانِ دوران کودکی تواند. بر ما منّت بگذار که خدای بر تو منت بگذارد. پیامبر گفت: فرزندان و زنانِ شما درنظرتان عزیزترند یا اموالتان؟ گفتند: فرزندان و زنانمان. گفت: «آنچه از آنِ من و بنی عبدالمطلب است از آن شما باشد. چون من نمازگزاردم شما به پیش روید و بگویید ما رسول خدا را بر مسلمانان شفیع خود قرار می‌دهیم در مورد فرزندان و زنانمان.» و ایشان چنین کردند. پس پیامبر گفت: «آنچه از آن من و بنی عبدالمطلب است از آن شما.» مهاجران گفتند: «آنچه از آن ماست آن نیز از آن پیامبر است.» پس فرزندان و زنان ایشان را بدیشان باز پس دادند و در آن روز پیامبر به مؤلفة قلوبهم صدصد عطا کرد و به ابوسفیان صد داد و به معاویة بن ابی‌سفیان صد. صفوان بن امیه را نیز صد و حویطب بن عبدالعزی و عیینة‌بن حصن و اقرع‌بن حابس را صد بخشید و به عباس بن مرداس چند شتر داد. این کار مایهٔ خشم وی شد و گفت:

آن شتران غارتی بودند که من به‌دست آورده بودم/ با حملهٔ خود در دشت هموار، بر آن کُرّه اسبها./ پس آن غارت من و غارت اسبم «عبید»/ در میان عیینه واقرع تقسیم شد/ و من از هیچ کدامِ آن دو مرد کمتر نبودم/ و هر که امروز پست شود دیگر سربلند نخواهد شد.

پیامبر گفت زبان او را از من کوتاه کنید. چندان بدو دادند که خشنود شد. پیامبر از جعرانه آهنگ حج عمره کرد و سپس به‌مدینه بازگشت. در این سال ابراهیم پسر پیامبرزاده شد و جبریل نزد او آمد و گفت: السلام‌علیك یا اباابراهیم[1]!

دراین‌سال حارث‌بن ابی‌شمر غسانی پادشاه دمشق درگذشت و به‌جای او جبلة‌بن ایهم به پادشاهی رسید و هم دراین‌سال پوراندخت دختر ابرویز به پادشاهی رسید. چون خبر پادشاهی او به پیامبر رسید فرمود: «مردمی که زن برایشان فرمانروا باشد رستگاری نخواهند دید.»

سپس سال نهم هجرت فرا رسید و این سال سال برائت بود. پس سریّهٔ قطبة‌بن عامربن حدیده را به خثعم فرستاد و او غارت کرد و اسیر گرفت و غنیمت باز آورد.

سپس سرّیهٔ علقمة‌بن مجزز مدلجی را به ساحل فرستاد با سفینه‌های حبشه و هیچ

۱) در متن: «یابرهیم».

آسیبی ندید. سپس به تبوك رفت.

* یادکردِ غزوهٔ تَبُوك

تبوك در مرز روم قرار دارد و این لشکر به‌نام لشکر سختی و عسرت خوانده می‌شود. سبب این غزوه این بود که هرقل چنین نمود که خود آهنگ پیامبر را دارد. پس پیامبر فرمود برای غزوهٔ روم آماده شوید و این به‌هنگام شدّتِ گرما و خشکسالیِ زمینها بود. هنگامی بود که سایه دلخواه بود و میوه‌ها رسیده بود. میان تبوك و مدینه نود فرسنگ راه است و پیامبر در هر سفری شتر خود را پنهان می‌کرد، ولی در تبوك به‌علت درازی راه و سختی زمان و بسیاریِ افراد، شتر خود را در میان مردم آشکار کرد و فرمان داد تا مردم در راهِ خدا نفقه و حملان بدهند و این داستان در قرآن سورهٔ برائت یاد شده است.

پیامبر با سی هزار تن که ده‌هزار سوارکار و دوازده‌هزار سوار و هشت هزار پیاده بودند به‌راه افتاد. علی را در خانوادهٔ خویش جانشین خود کرد. مردی گفت: بدین‌سبب علی را جانشین خود کرد که این کار بر علی دشوار بود. و چون علی این سخن را شنید اسلحهٔ خود را برداشت و روانه شد تا به پیامبر رسید و سخن مردم را بازگو کرد. پیامبر گفت: «ای ابوالحسن! آیا بدین خرسند نیستی که تو را با من همان نسبتی باشد که موسیٰ با هارون داشت جز اینکه پس از من پیامبری نیست؟» علی خشنود شد و بازگشت و پیامبر رفت تا به تبوك رسید. لشکریان هرقل پراکنده شده بودند و هیچ آسیبی ندید و از تبوك خالدبن ولید را به دَوْمَةُ الجَنْدَل فرستاد.

* سَرِیّهٔ خالدبن ولید از تَبُوك به سوی اُکَیدِر صاحبِ دَوْمَة الجَنْدَل

پیامبر به خالد گفت: «او را در حال صید گاو کوهی خواهی دید» و خالد در شبی ماهتابی بدانجا رفت. او را بر روی بامی دید. گاوانِ کوهی آمدند و با شاخهایشان بر در قصر می‌زدند و او با سوارانی که داشت بیرون آمد. خالد و سپاهیانش او را اسیر گرفتند و نزدِ پیامبر بردند. پیامبر از ریختن خون او منع فرمود و با او به پرداختِ جزیه صلح کرد و او را رها کرد و دراین‌باره گفت:

فرخنده و مبارك است خدایی که گاوان وحشی را سوق می‌دهد/ و من دیدم که خداوند رهیافتگان را هدایت می‌کند/ هر که از تبوك بازگشت، بازگردد/ که ما مأمور به جهاد هستیم.

دراین سال سورهٔ برائت فرود آمد و ابوبکر را امارت حاجیان بخشید و علی‌بن ابی‌طالب را در پی او با نه آیه از سورهٔ برائت فرستاد و فرمان داد تا آن آیه‌ها را بر مردم بخواند و ایشان را از نقض عهد و قطع ذمّه آگاه کند. پس ابوبکر نزد پیامبر رفت. پیامبر به‌او گفت: «تو امیری و علی مبلّغ است، چرا که هیچ‌گاه مبلغِ من جز از خویشان من نخواهد بود.» پس علی در موسم برخاست و مردم به‌حال خود سرگرم بودند و آواز داد که: «من پیغامگزارِ پیامبر خدایم.» گفتند: «چه پیامی؟» گفت: «اینکه هیچ کافری به بهشت وارد نمی‌شود واز این سال به بعد هیچ مشرکی حج نگزارد و هیچ برهنه‌ای خانه را طواف نکند و هر کس با پیامبر پیمانی دارد آن عهد بر مدت خود باقی است و هر که پیمانی ندارد زمان و مدت او تا هنگامی است که به مأمن خویش بازگردد.» و آن آیات را برایشان فرو خواند. پس مشرکین گفتند: «ما از پیمان تو و پیمان پسرعموی تو به‌خدا بیزاری می‌جوییم. بار خدایا ما از برکتی منع شدیم.»

پس سال دهم هجرت فرا رسید و این سال سال حَجَّةُالوداع بود. پس سریّهٔ عکاشةبن محصن را به‌الجناب فرستاد و هیچ گزندی ندید.

سپس سریّهٔ اسامةبن زید را به بلقاء در سرزمین فلسطین فرستاد و گفت: «به‌خونخواهی پدرت.» و او کشت و اسیر گرفت و سوخت.

سپس سریّهٔ علی‌بن ابی‌طالب به یمن بود برای گرفتن صدقات و گویند که این سریّه دوبار بوده است.

سپس سریّهٔ عبدالله‌بن حذافهٔ سهمی را فرستاد و در این سال وَفْدها نزد پیامبر آمدند و چنین بود که مردم چشم به‌اسلام قریش دوخته بودند و چون قریش اسلام آوردند عرب همه اسلام آوردند و دسته‌دسته بدین خداوند درآمدند.

دراین‌سال پیامبر، پنج روز مانده از ذی‌القعده، حج گزارد. تمام زنانش را به حج برد و هدی را به‌آنجا برد و خطبهٔ وداع را که خطبةالبلاغ نیز نام دارد خواند. این خطبه در میان عامهٔ مردم شهرت دارد. پس گفت: «ای مردم! سخن مرا بشنوید! چرا که من نمی‌دانم شاید سال دیگر شما را نبینم.» و سپس به مدینه بازگشت.

دراین‌سال بود که مسیلمهٔ کذاب به پیامبر نامه نوشت.

سپس سال یازدهم از هجرت، که سال وفات پیامبر است، فرارسید. عمروبن عاص را به‌سوی جیفربن جلندی ازدی پادشاه عمان فرستاد و او را به اسلام فراخواند. اسامةبن زید را به شام فرستاد و پیامبر بیمار شد، همان بیماریی که خداوند قبضِ روح او کرد و چنین بود که مرگ خویش را به یارانش یك ماه پیش از مرگ خود خبر داد. سپس در چند شب مانده از ربیع‌الاول شکوایِ بیماری خود را آغاز کرد. درود خداوند

بر او و خاندان و یاران او باد تا روز رستاخیز!

پایان جزء دوم و جزء سوم. در پی آن می‌آید فصل هفدهم در خلقت پیامبر خدا و اخلاق او و سپاس خدای را پروردگارِ جهانیان و درودِ او بر سرورِ ما محمد پیامبر و خاندان و یاران پاك و پاکیزهٔ او باد و درود فرستید درودی بسیار.

فصل هفدهم

در چگونگیِ شمایلِ پیامبر خدا و خوی و سیرت و خصایص و آیینهای او و مدت عمرش و یادکردِ همسران و فرزندان و خویشان او و خبر وفات او، به‌اختصار و ایجاز

* در یادکردِ خلقت و خوی پیامبر خدا

مردم دربارهٔ آن حضرت به‌اختلاف سخن گفته‌اند و روایت از راههای گوناگون نقل شده. آنچه من بهتر می‌شناسم حدیث علی‌بن‌ابی‌طالب است به‌روایت عیسی‌بن یونس از مولی غفره از ابراهیم‌بن محمد از مردی از فرزندان علی، از علی که علی به‌هنگام وصف پیامبر گفت: او نه‌چندان بلندبالا بود و نه‌چندان کوتاه بود، چهارشانه بود. مویش نه مجعد و به‌هم پیچیده بود و نه فروهشته. نه باریک‌چهره بود و نه گِردروی، در چهره‌اش تدویری بود. رنگش سپید و مایل به‌سرخی بود. سیاه‌چشم و پرمژگان و درشت‌استخوان بود. شانه‌هایش مویْ نارسته بود و سینه‌اش دارای موی بود. دستها و پاهایش درشت و قوی بود، چون راه می‌رفت، چنان بود که گویی در سراشیبی راه می‌رود. چون به‌چیزی التفات می‌کرد با تمام صورت روی می‌آورد. میان دو کتف او مهر نبوت بود. از همهٔ مردم بخشنده‌تر بود و مهربانتر و باصداقت لهجه‌ای بیشتر و وفادارتر و نرم‌خوی‌تر و در برخورد از همه بزرگوارتر. هر که او را می‌دید در نخستین دیدار هراسان می‌شد و چون او را می‌شناخت دوستدار او می‌شد. پیش از خود و پس از خود هیچ همانندی نداشت. این است روایت علی کرم‌الله وجهه و او از هر کسی دربارهٔ پیامبر آگاهتر است. و ابوعبیده واژه‌های نادر و غریب این حدیث را تفسیر کرده است. و ابن‌اسحاق از زهری

روایت کرده و او از عروه و عروه از عایشه که عایشه چون پیامبر را وصف می‌کرد همان سخنی را می‌گفت که ابوطالب عموی پیامبر گفته است:

> سپیدچهره‌ای که ابر از چهرهٔ او سیراب می‌شود / نگاهدار یتیمان و نگهبان بیوه‌زنان / شاخه‌های گمنام قبیلهٔ فهربن مالك بدو پناه می‌برند / و ایشان در نزد او برخوردار از نعمت و افضال اند[1].

و یاران او، وی را بدین شعر حسان بن ثابت معرفی می‌کردند:

> سوگند به‌خداوند که هیچ مادری نه آبستن شده و نه زاده / فرزندی همچون پیامبر رحمت، آن پیامبر هدایت‌بخش / و خداوند نیز هیچ‌یك از آفریدگانش را / در وفاداری به‌پیمان و همسایه، مانند او نیافریده است[2].

و عوف از حسن از عایشه روایت کرد که از عایشه دربارهٔ خوی پیامبر پرسیدند، عایشه گفت خوی او همچنان بود که در قرآن آمده: «که تو هر آینه بر خوی و خلقی عظیم هستی» (۶۸: ۴) و زهری از عروه، از ابن‌عباس روایت کرده که وی در وصف پیامبر گفت: پیامبر از همهٔ مردمان خوش‌خوی‌تر و بخشنده‌تر بود و آنگاه که به نیروی شمشیر به مکه راه یافت بدیشان گفت: چه گمان برده‌اید، چه می‌گویید، بیایید نیك‌اندیش باشیم و سخن نیکو بگوییم، برادری بزرگوار و فرزند برادری بزرگوار و من توانایی دارم. سپس گفت: من همان سخن را می‌گویم که برادرم یوسف گفت: «شما را هیچ سرزنش نمی‌کنم خداوند بر شما می‌بخشاید» (۱۲: ۹۲) و از همه درگذشت.

انس که خادم پیامبر بود روایت کرده است که پیامبر جامهٔ پشمین می‌پوشید و کفش چوبین به‌پای می‌کرد و گوسفند می‌دوشید و خانه را جارو می‌کرد و بر درازگوش می‌نشست و دعوت بندگان را اجابت می‌کرد و ما را در این کارها پیروی از آن حضرت است. عمربن خطاب، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرفت مگر اینکه دو گواه عادل گواهی دهند، یك‌بار مردی این آیه را نزد او آورد: «شما را پیامبری از خودتان آمد که رنج بردنتان بر او گران است و دوستدار شماست و با مؤمنان مهربان و بخشاینده است» (۹: ۱۲۸) عمر گفت: گواهی تو را به تنهایی می‌پذیریم، زیرا او همچنین بود که گفتی.

اما آنچه قصه‌گویان روایت کرده‌اند که وی با بلندبالایان که راه می‌رفت از آنها کوتاهتر نبود و چون با کوتاه بالایان راه می‌رفت از آنها بلندتر نبود و در آفتاب که

۱) این دو بیت از قصیدهٔ مفصل ابوطالب است که در *سیرهٔ ابن‌هشام*، ج ۱، ص ۲۹۱ به بعد آمده و با این دو بیت در نقل، اندك اختلافی دارد.

۲) با اندکی اختلاف رجوع شود به *دیوان حسان‌بن ثابت*، ص ۵۹.

می‌ایستاد سایه نداشت و با اسب تیزرو که راه می‌رفت اسب از او پیشتر نمی‌افتاد و چون برهنه می‌شد، کسی عورتش را نمی‌دید و آنچه از او بیرون می‌آمد بویی نداشت، روایت آن صحیح نیست و در طبیعت مردمان نیز چیزی مانند آنها شناخته نشده است.

⋆ در یادکردِ پدران پیامبر

پیش از این در نسب او و اختلاف مردم در این‌باره سخنانی گفتیم که نیازی به تکرار آنها نیست. او محمد پیامبر است فرزند عبدالله ذبیح و او فرزند عبدالمطلب شیبة‌الحمد که غذا دهندهٔ پرندگان و ساقی حاجیان است و او پسر عمرو است که هاشم ثرید نام دارد و از میان برندهٔ کینه‌ها و بنیادگذار سنت ایلاف است و او پسر مغیرة بن عبدمناف معروف به بیضهٔ قریش است و او فرزند قصی است که قصی گردآورندهٔ قبایل است و قصی نخستین کسی است از عرب که به پادشاهی رسیده است.

⋆ در یادکردِ مادران پیامبر خدا

مادرش که او را زاد، آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بن لؤیّ بن غالب بن فهر است. از این‌روی پیامبر با پنج پشت هم از سوی مادر و هم از سوی پدر به کلاب می‌رسد و مادر پیامبر را نه برادری بود و نه خواهری تا خاله یا دایی پیامبر باشند. اما قبیلهٔ بنی‌زهرة خود را داییان پیامبر می‌شمارند زیرا مادرش آمنه از ایشان بوده است.

⋆ جَدّه‌های پیامبر از سوی پدرش

مادر پدرش عبدالله، فاطمه دختر عمروبن عائذبن عمران بن مخزوم بود و مادر پدر عبدالله، عبدالمطلب بن هاشم، سلمی دختر عمرو بود از قبیلهٔ بنی‌نجار و پیش از آنکه به‌همسری هاشم درآید، زن احیحة بن جلاح بود و از او عمروبن احیحه را زاد که برادر مادری عبدالمطلب است و مادر هاشم عاتکه دختر مرة بود از قبیلهٔ بنی‌سلیم و مادر عبدمناف عاتکه دختر هلال بود و بعضی گویند حبی دختر حلیل خزاعی مادر عبدمناف بوده است.

نسب‌شناسان این نژادها را به اصل هر کدام رسانده‌اند و اگر ما بدیشان اقتدا کنیم

شرط کتاب که اختصار است از میان می‌رود، ولی ما بدانچه در کتابها آمده بسنده کردیم چرا که سودمندتر و کافی‌تر بود و آن کتابها ویژهٔ این کار بود و این کتاب ما، کتابی است جامع همهٔ فنون و گنجایـش اینکه در یك فن به استقصا و کمال‌جویی بپردازیم ندارد.

* جَدّه‌های پیامبر از سویِ مادر

مادرِ مادرش، آمنه دختر وهب، برّه دختر عبدالعزی‌بن عثمان‌بن عبدالداربن قصی بود و مـادرِ برّه‌ام حبیب دختر اسدبن عبدالعزی‌بن قصی بود و مادر ام‌حبیب برّه دختر عوف بود و مادر عبد مناف، پدر وهب، زهرة بود که فرزندانش بدو نسبت داده می‌شوند نه به پدرشان.

ابو عبیده گوید: نام پدر عبدمناف بن زهرة دانسته نیست و زهرة مادر اوست و از نظر نسبت، به‌جای مذکر نشسته و گفته شده زهرة‌بن (به‌جای بنت) کلاب‌بن مرة برادر قصی و مادر قصی و زهرة، فاطمه دختر سعد بود از قبیلهٔ ازدسراة[1]. اما اجداد او را در نسبت پدرانش شناختی.

* در یادکردِ عموهای پیامبر

عبدالمطلب را ده پسر بود و شش دختر. پسرانش عبارت بودند از: عبدالله، حارث، زبیر، ضرار، مقوم، حمزه، عباس، ابوطالب که نامش عبدمناف بود و حجل که نامش غیداق بود و ابولهب که نامش عبدالعزی بود.

[و دخترانش] عاتکه، صفیه، امیمه، بره، اروی، وام حکیم که بیضاست.

و از عموهای پیامبر هیچ‌کس جز حمزه و عباس اسلام نیاورد و از عمه‌هایش نیز به‌جز صفیه و به‌قولی اروی.

شیعه را عقیده بر این است که ابوطالب نیز اسلام آورده است و معتقدند که عبدالله پدر پیامبر نیز مسلمان بوده است وایشان برآنند که در نژادِ او تا آدم یك تن کافر نبوده است و این عموها از مادران مختلف بودند و ما در اینجا قصد آوردن آنها را نداریم.

۱) ازدسراة از شاخه‌های قبیلهٔ ازدکه در کوههایی به همین نام سراة مسکن داشتند، رك: معجم *قبائل العرب*، ج ۱، ص ۱۶.

* در یادکردِ پسر عموهای او

عبدالله را جز پیامبر خدا فرزندی نبود. غیداق و ضرار را فرزندی نبود و نیز مقوم و حمزه را. حمزه پسری داشت به‌نام عمارة که به‌نام او، وی را کنیهٔ ابوعماره، داده بودند و دختری داشت به نام ام‌ابیها و ایشان را فرزندی نماند.

اما ابولهب پسرانی داشت به نام عتبة و عتیبة ومعتب ودخترانی داشت مادرشان ام‌جمیل دختر حرب‌بن امیه، عمهٔ معاویة‌بن ابی‌سفیان بود و فرزندانِ دیگر ابولهب نوفل بود و مغیره و ربیعه و عبدشمس و اروی که فرزندانی داشتند و اسلام آوردند.

اما زبیربن عبدالمطلب، وی شاعر بود و پسرش عبدالله‌بن زبیر است که اسلام آورد و فرزندی از او به‌جای نماند و زبیر را دخترانی بود از جملهٔ ایشان ضباعه‌بنت زبیر که همسر مقدادبن اسود بود و دیگری ام‌حکیم بنت‌زبیر.

ابوطالب پدرعلی و عقیل و جعفر و ام‌هانی بود و مادرشان فاطمه دختر اسدبن هاشم‌بن عبد مناف بود و همه اسلام آوردند و به‌جز طالب‌بن ابی‌طالب همه دارای فرزندانی بودند.

اما عباس بن عبدالمطلب وی دوازده فرزند داشت: عبدالله، عبیدالله، حارث، امیه، عبدالرحمن، معبد، قثم، فضل، ثمام، کثیر، صفیه، ام‌حبیب، که اسلام آوردند و فرزندانی داشتند. مگر فضل که او فرزندی به‌جای ننهاد و ما اخبار ایشان را در جای خود یاد خواهیم کرد.

* در یادکردِ عمّه‌های پیامبر

اما بره، دختر عبدالمطلب، وی همسر اسدبن هلال مخزومی بود که ابوسلمة‌بن ـ عبدالاسد، همشیر پیامبر خدا را زاد.

اما صفیه دختر عبدالمطلب. وی همسر عوام‌بن خویلدبن عبدالعزی بود که زبیربن عوام را زاد.

اما امیمة دختر عبدالمطلب، وی همسر جحش‌بن ریاب اسدی بود و زینب‌بنت جحش و حمنة بنت جحش و عبدالله‌بن جحش را زاد.

⋆ در یادکردِ دایه‌های پیامبر

گویند نخستین زنی که پیامبر را، پیش از حلیمه دختر ابوذؤیب، شیر داد زنی بود در مکه به‌نام ثویبه که پیامبر خدا(ص)[1]... و ابوسلمة و ابوسلمة‌بن عبدالاسد را شیر داد و این دو همشیران پیامبرند. سپس، حلیمه دختر ابوذؤیب بود که نام ابوذؤیب، عبدالله‌بن حارث بود از بنی بکربن هوازن ونام شوهر حلیمه، حارث‌بن عبدالعزی بود، از قبیلهٔ بنی‌سعد.

و خواهران و برادران رضاعی پیامبر عبارتند از: عبدالله‌بن حارث، انیسه دختر حارث، جذامة دختر حارث که لقب او الشیماء است. همچنین حلیمه ابوسفیان‌بن حرب را نیز شیر داده بود و برادر رضاعی پیامبر بود و در سال گشودن مکه، اسلام آورد.

ام‌ایمن کنیز مادر اسامة‌بن زید بود و مربی پیامبر در کودکی بود و حلیمه با شوهرش و فرزندانش اسلام آوردند.

⋆ در یادکردِ همسران او

در شمارهٔ ایشان اختلاف کرده‌اند[2]، آنچه بیشتر از همه است، هفده زن است به‌جز کنیزکان او.

نخستین همسر او خدیجه دختر خویلد است، سپس سوده دختر زمعة، سپس عایشه دختر ابوبکر، سپس حفصه دختر عمر، سپس زینب دختر خزیمه، سپس زینب دختر جحش، سپس ام‌حبیبه، سپس صفیه دختر حیی‌بن اخطب و سپس جویریه دختر حارث‌بن ضرار.

همچنین پیامبر با عمرة دختر زید[3] از قبیلهٔ کلاب ازدواج کرد و این زن پیش از

۱) متن افتادگی دارد، در حاشیه دیگری نوشته: «کذا و جدت فی الاصل: حمزة‌بن عبدالمطلب» باید عبارت افتاده از متن چنین باشد: «راشیر داد و پیش از پیامبر حمزة بن عبدالمطلب را شیر داده بود و بعد از پیامبر ابوسلمة‌بن عبدالاسد را شیر داد» که عیناً از *امتاع‌الاسماع* مقریزی نقل شد، رجوع شود به *امتاع الاسماع*، تقی‌الدین مقریزی، تصحیح محمود محمد شاکر، قاهره ۱۹۴۱، ص ۵.

۲) دربارهٔ همسران پیامبر رجوع شود به *جوامع‌السیره و خمس رسائل*، ابن حزم، به تحقیق دکتر احسان عباس و دکتر ناصرالدین الاسد، دارالمعارف، مصر، ص ۳۱ به بعد و در حاشیهٔ همان صفحه *ابن‌سعد* (ج ۸) و *ابن‌هشام* (ج ۴، ص ۲۹۳) و *المحبر* (ص ۷۷) و چند کتاب دیگر ارجاع داده شده است.

۳) ابن‌هشام، بنتِ یزید، ضبط کرده، رك: سیرهٔ *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۹۷.

پیامبر همسر فضل‌بن عباس بود، ابن‌اسحاق گوید این زن به‌کفر تازه پیمان بود، چون نزد حضرت رفت از پیامبر به خدا پناه برد. پیغمبر گفت: پناهگاه بلندی است. سپس او را طلاق داد پیش از آنکه با وی همبستر شود. و گویند پیامبر او را نزد خود فرا خواند و او گفت: نزد ما می‌آیند و ما نزد کس نمی‌رویم. پس پیامبر او را رد کرد و بعضی گفته‌اند او امیمة دختر نعمان‌بن شراحیل بود هنگامی که پیامبر بر او وارد شد بدو گفت: خود را ببخش. او گفت: آیا شاهبانو خود را به مردمان بازاری می‌بخشد؟ پیامبر بدو گفت: نزد خانوادهٔ خویش بازگرد. بعضی گویند وی ملیکهٔ لیثیه بوده و خدای داناتر است.

همچنین پیامبر با اسماء دختر کعب جونی ازدواج کرد و پیش از آنکه با وی همبستر شود او را طلاق داد. گویند اندکی پیسی در او مشاهده کرد. همچنین با فاطمه دختر ضحاك ازدواج کرد و پیش از آنکه با وی همبستر شود او را طلاق داد.

همچنین با زنی از قبیلهٔ بنی‌بکر که عماره نام داشت ازدواج کرد و پدرش آن زن را نزد پیامبر توصیف کرد و سپس گفت: علاوه بر این وصفها او هرگز بیمار نشده است. پیامبر گفت: نزد خداوند او را نصیبی نیست. و او را طلاق داد.

و از کنیزکان پیامبر بود: ماریهٔ قبطیه، ریحانهٔ قرظیه.

از همسران او هیچ کدام قبل از او نمردند مگر خدیجه دختر خویلد و زینب دختر خزیمه. هنگام وفات پیامبر نه تن از همسران او زنده بودند: عایشه، حفصه، ام‌سلمه، ام‌حبیبه، صفیه، جویریه، سوده، میمونه، و زینب‌بنت جحش.

⋆ خدیجه

دختر خویلدبن اسد بن عبدالعزی بن قصی و مادرش فاطمه دختر زایده از قبیلهٔ عامربن لوی بود و چهل ساله بود که پیامبر با او ازدواج کرد و پیامبر بیست‌وپنج ساله بود و خدیجه قبل از پیامبر همسر عتیق‌بن عبدالله یا ابن‌عائد بود و دخترکی برای او زاده بود سپس به همسری ابوهاله هندبن زراره درآمده بود و از او هندبن هند را زاده بود که پیامبر او را تربیت کرد، چنین است روایت سعیدبن ابی‌عروبه از قتاده.

اما ابن‌اسحاق گوید نام ابوهاله نباش‌بن زراره بود و او گوید که خدیجه از او یك پسر و یك دختر زاد. و خدیجه از پیامبر تمام فرزندان او را زاد، مگر ابراهیم‌بن ماریه و بیست و پنج سال با پیامبر بود و پیامبر تا او زنده بود همسری نگرفت و او برای پیامبر وزیری راستکار بود که خودوزیری او می‌کرد و با اموالش او را یاری می‌بخشید و با عشرت خویش او را پشتیبانی می‌کرد. خدیجه زنی بود با جسم و جمال و شرف و عقل و

گویند که وی نخستین کسی است که اسلام آورده است و بعد از پیامبر نماز گزارده است.

ابن اسحاق گوید هشام بن عروه از پدرش و او از عایشه و او از عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب روایت کرد که پیامبر گفت: مأمور شده‌ام که به خدیجه مژده دهم خانه‌ای را در بهشت از «قصب» که فریاد و همهمه و رنج در آن نیست. و عبدالملك بن هشام گوید: «قصب» مرواریدی میان‌تهی است.

ابن‌هشام گوید من ازکسی که او را متهم نمی‌کنم، شنیدم که جبرئیل نزد پیامبر(ص) آمد و گفت: از سوی خداوند خدیجه را سلام برسان. پس خدیجه گفت: خدا سلام است و سلام از او. و خدیجه بعد از بیرون آمدن از شعب، سه روز بعد از مرگ ابوطالب و سه سال قبل از هجرت وفات یافت. پیامبر پس از او با سوده دختر زمعه ازدواج کرد. چون خدیجه را به خاك سپرد، بر او نماز نگزارد، چرا که در آن هنگام نماز گزاردن بر مردگان سنت نبود.

★ سوده

وی پیش از پیامبر همسر سکران بن عمرو از قبیلهٔ بنی‌عامر بن لوی بود که برادر سهیل بن عمرو صاحب صلح مشرکین بود. و سکران اسلام آورده بود و با سوده به حبشه مهاجرت کرده بود و در آنجا مرده بود و پیامبر پس از وی با سوده ازدواج کرد.

★ عایشه

یك سال قبل از هجرت در مکه با وی ازدواج کرد و عایشه در آن هنگام هفت ساله بود، سپس در مدینه با او همبستر شد و یك سال پس از آن به وی دخول کرد. هنگامی که پیامبر وفات کرد عایشه هژده ساله بود و عایشه سرخ و سپید بود و پیامبر او را «حمیراء» خطاب می‌کرد. و او را «ام‌عبدالله» کنیه داده بود و پیامبر جز از عایشه با هیچ دوشیزه‌ای ازدواج نکرد. عایشه در میان زنان برجستگی و برتری داشت و چالاك و هوشیار و خوش سخن وراوی شعر و حافظ اخبار بود. او را احادیثی است که در داستان جمل آنها را یاد خواهیم کرد. مادر عایشه ام رومان بود و عبدالرحمن بن ابی‌بکر از اوست.

عایشه به روزگار معاویه در سن نزدیك به هفتاد سالگی مرد و بدو گفت: «آیا می‌خواهی که تو را در خانه‌ات با پیامبر دفن کنیم؟». گفت: «نه، زیرامن پس از وی بدعت

کرده‌ام»[1]. و روایت کرده‌اند که وی بر کارهای خویش چندان گریست که نابینا شد.

★ حفصه

پیش از پیامبر، همسر حبیش[2] بن عبدالله بن حذافهٔ سهمی بود و هم اوست که به‌خاطر وی پیامبر خدا [انگبین یا ماریه][3] را بر خود حرام کرد و خداوند آیه فرستاد که: «ای پیامبر، چرا حرام می‌کنی چیزی را که خداوند بر تو حلال کرده؟» (۶۶: ۱) تا پایان سوره. و حفصه به روزگار عثمان وفات کرد.

★ زینب دختر خُزَیْمَةبن صَعْصَعَة

و او را «ام‌المساکین» می‌خواندند، چرا که نسبت به مسکینان رقّت و شفقتی داشت واوهمسر عبیدة بن حارث بودوبروایتی همسر حصین بن حارث وقبل ازپیامبر درگذشت.

★ زینب دختر جحش

مادرش امیمه دختر عبدالمطلب بود، پس او دخترعمهٔ پیامبر خدا بود. و همسر زیدبن حارثه بود و زید وی را طلاق داد و پیامبر با او ازدواج کرد و داستان او در سورهٔ احزاب آمده. او زنی تنومند بود و نخستین همسر پیامبر است که پس از مرگش بدو پیوست و اولین زنی است که در مِحَفّه حمل شد و او زنی شایسته بود، عمر چون مِحَفّهٔ او را دید گفت: «چه خوب است آنچه در این هودج نهفته است» و این کار سنتی گردید. گویند

۱) رجوع شود به *المعارف*، ابن‌قتیبه چاپ ثروت عکاشه، دارالکتب ۱۹۶۰، ص ۱۳۵.

۲) روایت صحیح «خنسیس» است، *المعارف*، ص ۱۳۵.

۳) عبارت میان [ ] افزودهٔ مترجم است برای اینکه عبارت مفهوم شود، میان مفسران دربارهٔ آنچه مورد تحریم قرار گرفته اختلاف است، بعضی گفته‌اند پیامبر هنگامی که به‌خانهٔ حفصه می‌رفت او به حضرت انگبین می‌داد و پیامبر در خانهٔ او مدتی می‌ماند و این کار باعث رشك دیگر همسران او شد و آنان بر طبق نظر عایشه تصمیم گرفتند که چون نزد ایشان رود اظهار دلگرفتگی و ناخرسندی از بوی آن انگبین کنند و بدین‌گونه پیامبر برای خرسندی ایشان انگبین را بر خویش حرام کرد. بعضی نوشته‌اند «ماریه» را بر خویش حرام کرد. برای تفصیل داستان رجوع شود به *تفسیر ابوالفتوح*، ج ۵، ص ۳۵۴ و تفسیر *دُرّالمنثور* سیوطی، چاپ افست اسلامیه تهران، ج ۶، ص ۲۳۹.

عمر صد هزار بدو عطا بخشید، و او در دم آنها را پراکنده کرد و سپس دستهایش را برآورد و گفت: «بار خدایا دیگر عطای عمر نصیب من مکن!» و دیگر نصیبش نشد.

* [ام‌حبیبه دختر ابوسفیان‌بن حرب]

و از اینجاست که معاویه را «خال المؤمنین» (دایی مؤمنان) می‌گویند و او همسر عبیدالله بن جحش، برادر زینب بنت‌جحش همسر پیامبر، بود و با وی به حبشه هجرت کرده بود و عبیدالله بن جحش در آنجا نصرانی شده بود و مرده بود و هم اوست که گفته است: «ما روشن شدیم و شما در تاریکی ماندید»[1]. پس پیامبر عمروبن امیه ضمری را فرستاد تا او را از نجاشی به همسری پیامبر بگیرد و از سوی پیامبر چهارصد دینار کابین او کرد و ام‌حبیبه به روزگار معاویه درگذشت.

و بعضی از اهل تفسیر گفته‌اند آیهٔ «شاید خدا میان شما و کسانی از آنها که با هم دشمنید مودتی پدید آرد» (۶۰: ۷) دربارهٔ اوست. و خدای داناتر است. و بازگشت او به مدینه با جعفربن ابی‌طالب بود.

* ام‌سلمه

دختر مخزومی، نامش هند، و همسر ابوسلمة بن عبدالاسد بود و از او عمروبن ابی‌سلمه و زینب بنت ابی‌سلمة را زاد و به روزگار معاویه در گذشت. ابن‌اسحاق گوید پیامبر با او ازدواج کرد. و کابین او را بستری که حشو آن از لیف بود و قدحی و کاسه‌ای و دستاسی[2] قرار داد.

* میمونه دختر حارث

از بنی عامربن صعصعه بود و خواهر ام‌الفضل ـ دختر حارث همسر عباس‌بن عبدالمطلب که مادر عبدالله بن عباس است ـ بود. پیامبر در عمرهٔ قضا با وی ازدواج کرد،

۱) «فقحنا و صأصأتم». این سخن را آنگاه گفت که پس از گرویدن به اسلام، به آیین مسیحیت درآمد. مراجعه شود به: *تاج العروس*، در مادهٔ «فقح».

۲) در متن «محشه» که داس است ولی به‌قرینه باید «مجشه» باشد که دستاس بلغور است.

در «حیس» ولیمه داد و در «سرف» با وی همبستر شد و سرف در ده میلی مکه است و او به روزگار عثمان درحالی که آهنگ حج عمره داشت در سرف درگذشت و پیش از پیامبر همسر ابوابراهیم‌بن قیس بود و به‌روایتی همسر ابوسترة‌بن ادهم‌بن قیس بود.

* صفّیه دختر حُیی‌بن اَخْطَب

از قبیلهٔ نضر بود و همسر کنانة‌بن ابی‌ربیع بود. هنگامی که خیبر گشوده شد، کنانه را آوردند و گفتند گنجینه‌های بنی‌نضیر در دست اوست. پیامبر او را به زبیربن عوام داد و گفت: او را شکنجه ده تا آنچه را نزد اوست از وی بگیریم. و آتش‌زنه‌ای در سینهٔ او می‌افروخت تا مشرف به‌مرگ شد. سپس گردنش را زد و همسرش صفیه را آوردند، در چشمش نشانهٔ ضربتی بود. پیامبر پرسید: این چیست؟ گفت: در خواب چنان دیدم که گویی ماه از آسمان در دامن من افتاد و قصهٔ این خواب را به‌کنانه گفتم. او گفت: محمد پادشاه حجاز خواهد شد. پیامبر او را آزاد گردانید و آزادی او را کابین وی قرار داد. صفیه به روزگار عثمان‌بن عفان مرد و او زنی بهره‌مند از زیبایی و خوش‌اندام بود.

* جُوَیْریه

دختر حارث‌بن ابی‌ضرار، سرور قبیلهٔ بنی‌المصطلق در میان اسیران جنگ بنی‌المصطلق اسیر گردید. و جویریه سهم ثابت‌بن زیدبن شماس انصاری شد و او خود را به مکاتبه از وی باز خرید و جویریه زنی شیرین و بانمك بود و هر که او را می‌دید شیفتهٔ او می‌شد. نزد پیامبر آمد تا دربارهٔ مکاتبهٔ وی داوری کند. پیامبر بدو گفت: کاری بهتر از این می‌خواهی؟ جویریه پرسید: چه کاری؟ پیامبر گفت: من حق مکاتبهٔ تو را می‌پردازم و با تو ازدواج می‌کنم. جویریه گفت: آری. و پیامبر چنین کرد و خبر به مردم رسید که جویریه دختر حارث همسر پیامبر شد و [قوم او را] صهرهای پیامبر خواندند و هر چه از اسیران بنی‌المصطلق داشتند همه را آزاد کردند و هیچ زنی را نسبت به قوم خود این مایه برکت نبود و نمی‌دانم که پیش از آن همسر که بود و به روزگار معاویه درگذشت.

* [آن زن که خویش را به پیامبر هبه کرد]

دربارهٔ زنی که خود را به پیغمبر هبه کرد اختلاف است. ابن‌اسحاق گوید وی

میمونه دختر حارث بود و چون خطبهٔ پیامبر به پایان رسید، او که بر شتری نشسته بود گفت: شتر و آنچه بر روی شتر است از آن پیامبر خدا!

بعضی گویند آن زن، خوله دختر حکیم بود و بعضی گویند زینب بنت جحش بود و می‌گفت: پس از زید خداوند مرا به همسری او درآورده. و بعضی گفته‌اند ام شریك دختر جابر بوده است.

و شعبه از حکم و او از مجاهد، در آیهٔ «و اگر زنی از زنان مؤمن خویش را به پیامبر هبه کند» (۳۳: ۴۹) روایت کرده که گفت: چه را می‌بخشد؟

* در یادکردِ فرزندان پیامبر

هفت تن بودند و به‌گفته‌ای هشت تن و همه به‌جز ابراهیم ـ که از ماریهٔ قبطیه بود ـ از خدیجه بودند. سعیدبن ابی‌عروه از قتاده روایت کرده که گفت خدیجه در جاهلیت عبد مناف را از حضرت زاد و در اسلام دو پسر و چهار دختر: قاسم که به نام او، پیامبر را ابوالقاسم می‌خواندند زنده ماند تا آنگاه که راه می‌رفت و سپس مرد و عبدالله که در خردسالی مرد و ام‌کلثوم و زینب و رقیه و فاطمه.

ابان از مجاهد روایت کرده که قاسم هفت شب زنده بود و سپس مرد.

در کتاب ابن اسحاق آمده که بزرگترین پسر پیامبر قاسم بود و سپس طیب و سپس طاهر و بزرگترین دختر او رقیه بود و زینب و سپس ام‌کلثوم و آنگاه فاطمه و گوید: اما پسرانش در جاهلیت مردند ولی دخترانش همه اسلام را دریافتند و مهاجرت کردند.

واقدی گوید ندیدم که اصحاب ما، وجود طیب را اثبات کرده باشند و معتقدند که طیب همان طاهر است.

قاسم و طاهر پیش از نبوت مردند و بعضی گفته‌اند همان طیب را طاهر از آن روی خواندند که وی در اسلام زاده شد و خدای داناتر است.

اما ابراهیم پسر پیامبر، مادرش ماریهٔ قبطیه بود که مقوقس پادشاه اسکندریه او را با خواهرش شیرین نزد پیامبر فرستاده بود و پیامبر شیرین را به حسان‌بن ثابت بخشید در عوض ضربتی که صفوان‌بن معطل در ماجرای افك بر حسان زد و شیرین از حسان عبدالرحمان‌بن حسان را زاد و عبدالرحمان پسرخالهٔ ابراهیم است. ابراهیم یك ساله و ده ماهه بود که مرد و پیامبر گفت: «او را در بهشت دایه‌ای است که شیر دادن او را به اتمام خواهد رساند و او از گنجشکهای بهشت است.» و در روز مرگ ابراهیم خورشید گرفت، مردمان گفتند خورشید به مرگ ابراهیم گرفت و پیامبر گفت: «خورشید و ماه دو نشانه از

نشانه‌های خداوندند که از مرگ یا زندگی کسی نمی‌گیرند و هرگاه چنین دیدید به نماز پناه ببرید.»

و پیامبر او را نزد عثمان‌بن مظعون به خاك سپرد و گفت: «چشم گریان است و دل اندوهگین، اما سخنی که مایهٔ خشم خدا شود نمی‌گوییم.» ماریه به روزگار خلافت عمربن خطاب(رض) درگذشت.

* رُقَیّه دختر پیامبر

وی همسر عتبة‌بن ابی‌لهب بود و ام‌کلثوم را عتیبة‌بن ابی‌لهب به همسری گرفته بود. قریش نزد این دو رفتند و گفتند این دو را طلاق دهید، ما، هر که از اشراف قریش را بخواهید به همسری شما درمی‌آوریم و آن دو رقیه و ام‌کلثوم را طلاق دادند و پیامبر رقیه را به همسری عثمان‌بن عفان درآورد و رقیه در هر دو هجرت به حبشه، همراه او بود و در هجرت اولی در کشتی که بودند، فرزندی سقط کرد و این دلیل است که وی در جاهلیت زاده شده است و سپس از عثمان، عبدالله‌بن عثمان را زاد که شش ساله شد و خروسی در چشم او نك زد و صورتش ورم کرد و مرد.

رقیه دختر پیامبر در سال سوم هجرت درگذشت و پیامبر ام‌کلثوم را به همسری عثمان درآورد و پنج سال نزد او بود و در سال هشتم وفات یافت. روایت کرده‌اند که پیامبر گفت: اگر سومینی می‌داشتیم آن‌را نیز به همسری ابوعمر (عثمان) درمی‌آوردیم. و به همین دو دخترِ پیامبر است که عثمان را ذوالنورین (صاحب دو نور) کنیه داده‌اند.

* زینب دختر پیامبر

وی همسر ابوالعاص قاسم‌بن ربیع‌بن عبدالعزی بن عبد شمس بود و مادرِ ابوالعاص هاله دختر خویلد و خواهر خدیجه بود و بدین‌گونه ابوالعاص پسرخالهٔ زینب بود و او دختر خالهٔ وی. هنگامی که عتبه و عتیبه دو پسر ابولهب رقیه و ام‌کلثوم را طلاق دادند، قریش به ابوالعاص گفتند: زینب دختر محمد را طلاق ده تا دختر سعیدبن عاص را به همسری تو درآریم. او گفت: من همسر خویش را ترك نمی‌گویم. و پیامبر از این داماد خویش به نیکی یاد می‌کرد. هنگامی که پیامبر هجرت کرد و ابورافع و زیدبن حارثه را فرستاد تا خانواده و دختران او را به مدینه بیاورند، ابوالعاص زینب را از رفتن به نزد پدرش باز داشت. سپس ابوالعاص را در جنگ بدر اسیر گرفتند و زینب اموالی را به

عنوان فدیهٔ او فرستاد که از آن جمله بود گردن‌بندی از آن خدیجه و خدیجه آن گردن‌بند را در شبی که زینب به همسری ابوالعاص درآمد، آویز گردن او کرده بود. هنگامی که پیامبر آن گردن‌بند را دید به یاد گذشته‌ها افتاد و سخت بر او رقّت آورد و دانست که اگر زینب مال دیگری داشت آن گردن‌بند را نمی‌فرستاد. پیامبر به مسلمانان گفت: «اگر می‌خواهید اسیر او را رها کنید و این گردن‌بند را به او باز پس دهید» و بی‌گرفتن فدیه او را رها کردند. پیامبر از ابوالعاص خواست تا زینب را نزد وی رها کند و چون ابوالعاص به مکه رفت، به زینب گفت: نزد پدرت برو. زینب آماده شد و به مدینه آمد. بعدها ابوالعاص به‌عنوان بازرگانی به شام رفت و سریه‌ای از آن پیامبر او را دیدند و آنچه را با او بود گرفتند و او خود گریخت و شبانه در تاریکی، به مدینه آمد و نزد زینب دختر پیامبر رفت و او وی را پناه داد و چون بامداد برآمد و پیامبر برای نماز بامدادی تکبیر گفت، زینب دست بر دست کوفت و از صف بانوان فریاد برآورد که: ای مردم من ابوالعاص بن ربیع را پناه دادم. چون پیامبر نماز را سلام داد، روی بدیشان کرد و گفت: آیا آنچه من شنیدم شما هم شنیدید؟ گفتند: آری ای پیامبر خدا! پیامبر گفت: به خدا سوگند که من ازین کار آگاه نبودم. او می‌تواند از فروترین مسلمانان پناه جوید. سپس نزد دخترش رفت و بدو گفت: او را گرامی بدار ولی او نباید با تو ویژه گردد چرا که تو بر او حلال نیستی. و سپس کس بدان سریه فرستاد تا آنچه از اموال ابوالعاص گرفته بودند بازپس دادند، حتی اموال اندك و ناقابل را. و ابوالعاص آن اموال را به مکه برد و هر کدام را به صاحبش باز داد. سپس آواز داد که: ای گروه قریش آیا چیزی نزد من از کسی از شمایان باقی مانده است؟ گفتند: خداوند تو را پاداش نیك دهاد! ما تو را در تمام مدت مردی باوفا یافتیم. ابوالعاص گفت: گواهی می‌دهم که خدایی نیست مگر الله و گواهی می‌دهم که محمد بنده و پیامبر اوست. سپس به مدینه آمد.

زینب از ابوالعاص پسری زاده بود به‌نام علی‌بن عاص و دختری که نامش امامه بود. علی در میان بنی‌غاضره شیر می‌خورد و پیامبر او را از شیر باز کرد و پدرش در آن روزگار مشرك بود و گفت: آنچه در آن با من در مورد فرزندم شرکت ورزیده من بدان سزاوارترم. اما امامه، همان است که روایت کرده‌اند پیامبر نماز می‌گزارد و امامه بر روی دوش او بود، چون به سجده می‌رفت او را بر زمین می‌نهاد و چون برمی‌خاست او را برمی‌داشت.

زینب در سال دهم هجرت درگذشت و امامه در حجر علی‌بن ابی‌طالب بود و او به مغیرة بن نوفل بن حارث‌بن عبدالمطلب وصیت کرد که وی را به همسری خویش درآورد و گفت: من هراس از آن دارم که معاویه او را به همسری خویش درآورد. مغیره او را به

همسری خود درآورد و او به روزگار عثمان قاضی مدینه بود و امامه از وی یحیی بن مغیره را زاد و از او فرزندی نماند.

⋆ فاطمه

وی کوچکترین دختران پیامبر بود که یك‌سال پس از آمدن به مدینه او را به همسری علی‌بن ابی‌طالب درآورد و کابین او را بهای زرهی ـ که از آن علی بود و چهارصد درهم ارزش داشت ـ قرار داد. علی یك سال پس از نکاح با وی همبستر شد و فاطمه در سال سوم هجرت حسن را زاد. میان زادن حسن و آبستن شدن به حسین پنجاه روز فاصله بود و نیز محسن را زاد و او همان است که شیعه معتقدند از ضربت عمر سقط شده است. بسیاری از اصحاب اخبار محسن را نمی‌شناسند. فاطمه همچنین ام‌کلثوم کبری و زینب کبری را زاد و همه فرزندان فاطمه پنج تن بودند. فاطمه صد روز پس از پیامبر درگذشت و بعضی سه ماه گفته‌اند. علی تا فاطمه را به خاك نسپرد با ابوبکر بیعت نکرد. ابن‌دأب چنین آورده است که فاطمه هنگامی که وفات یافت بر ابوبکر وعمر خشمگین بود و خدای داناتر است، فاطمه از همهٔ دختران پیامبر نسبت به پیامبر مهربانتر بود و پیامبر او را بیش از دیگران دوست می‌داشت. تا او زنده بود علی همسری دیگر نگرفت. خداوند از ایشان همه، خشنود باد!

⋆ نوادگان پیامبر(ص)

عبدالله‌بن عثمان، علی‌بن ابی‌العاص، امامه دختر ابوالعاص، حسن و حسین و محسن و ام‌کلثوم و زینب، هشت تن بودند.

⋆ در یادکردِ بندگان او

زیدبن حارثة‌بن شرحبیل کلبی و ابورافع که نام وی سالم است، و سفینة ویسار و ابومویهبه، وثوبان، و شقران، و ابوکبشه، و ابوضمرة، وهبه، وفضاله و مدعم و انجشه.

و از کنیزکان: ریحانهٔ قرظیّه، ماریهٔ قبطیّه، وصفیّه و اُمّ ایمن، که گویند از پدرش به او به ارث رسیده بود. در مورد شقران نیز چنین گفته‌اند.

اما ابوبکرة، اونفیع‌بن حارث‌بن کلده پزشك عرب است، هنگامی که پیامبر طائف

را محاصره کرده بود گفت: «هر بنده‌ای که فرود آید آزاد است.» و ابوبکره فرود آمد و مادر او سمیه مادر زیادبن ابی‌سفیان بود و ابوبکره هنگامی که مرد، چهل فرزند از دختر و پسر داشت و معاویه «ولاء» او را تغییر داد و به «ثقیف» کشانید. و بعدها مهدیّ دوباره ولاء او را به پیامبر بازگردانید و همچنین نسب‌زیادبن عبید را نیز از نسب ایشان به ابوسفیان تغییر داد و به پدرشان عبید پیوند بخشید و نامه‌ای به کارگزاران نواحی و اطراف نوشت و همه‌جا بر منبرها خواندند و این امر در میان مردمان شایع گردید.

٭ زیدبن حارثه

بعضی از راویان گفته‌اند که خدیجه او را از بازار عکاظ خریداری کرد به چهارصد درهم و او را به پیامبر بخشید. پیامبر او را آزاد کرد و به فرزندی پذیرفت و او را زیدبن محمد می‌خواندند تا اینکه آیه فرود آمد که: «ایشان را با نام پدرانشان بخوانید» (۳۳: ۵) تا پایان آیه، و پیامبر ام‌ایمن کنیز خویش را به همسری او درآورد و او از زید، اسامةبن زید را زاد و اسامة را دو پسر بود که از هر دو روایت نقل شده است: محمدبن اسامة و حسن‌بن اسامة. ابن‌اسحق روایت کرده که پسر برادر خدیجه از شام بردگانی آورده بود و زید را از آن میان به خدیجه بخشید و زید خوش‌خوی و ظریف بود و پیامبر از خدیجه خواست تا زید را به او ببخشد و خدیجه او را به پیامبر بخشید و پیامبر او را به فرزندی پذیرفت و حارثه پدر زید سخت بی‌تاب شده بود و در پی او آمده بود و می‌گفت:

بر زید گریستم و ندانستم چه شد/ آیا مرده است یا زنده که امیدی بدو باشد./ به خدا سوگند که نمی‌دانم و من از تو می‌پرسم/ آیا دشتها تو را از من ربودند/ ای کاش می‌دانستم که آیا تو را بازگشتی هست؟/ مرا از دنیا همین بس که تو بازگردی/ خورشید بامدادان با طلوع خویش، او را به‌یاد من می‌آورد./ و چون غروب کند خاطرهٔ او را پیش چشمم می‌آورد/ سراسر زندگی را خواهم کوشید./ نه من از پویندگی خسته و رنجور خواهم شد و نه شترم/ همهٔ زندگانیم را، تا آنگاه که مرگ فراز آید./ که هر انسانی نابودشونده است اگر چه آرزوها فریبش دهند.

پس پیامبر به زید گفت: «اگر می‌خواهی نزد ما بمان و اگر می‌خواهی به‌همراه پدرت برو» و زید گفت: من نزد تو می‌مانم. و پیوسته نزد پیامبر بود تا آنگاه که در موته کشته شد. خدایش بیامرزاد!

٭ ابورافع

گویند عباس او را به پیامبر بخشیده بود و هنگامی که وی مژدهٔ مسلمان شدن عباس را نزد او برد وی را آزاد کرد و کنیزکی از آن خویش را، که سلمی نام داشت، به همسری او درآورد. سلمی از او عبدالله و عبیدالله را زاد. عبدالله از اشراف مدینه بود و عبیدالله کاتب علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه و ارضاه.

٭ سفینه

گویند نام وی مهران بوده است و به‌گفته‌ای رباح و پیامبر او را سفینه نام داده بود زیرا در سفری که بودند هر کس خسته می‌شد و از بردن بار خویش درمی‌ماند مقداری از بار خود را بر دوش او می‌نهاد و بعضی گفته‌اند بدان سبب سفینه خوانده شد که ایشان را از رودخانه‌ای عبور داد. و هم اوست که روایت کرده: «پس از من سی سال خلافت است و سپس پادشاهی است.»

٭ شقران

گویند از پدرش به ارث رسیده بود و بعضی گویند از عبدالرحمن‌بن عوف خریده بود و آزاد کرده بود و هم اوست که گفته: «من بودم که قطیفه را در گور، زیر پیامبر گستردم» و نام او صالح بود.

٭ [ثوبان]

کنیهٔ او ابوعبدالله بود و هم اوست که در مسجد دمشق روایت کرد که: «من بودم که آب بر دست پیامبر خدا ریختم و قدحی به‌دستش دادم که افطار کرد» و ثوبان در حمص مرد و در آن‌جا سرای صدقه‌ای دارد.

٭ [یسار]

از مردمِ نوبه بود و هم اوست که عُرَنی‌ها، به‌هنگام غارت کردن لقاح (شتران

آبستن) پیامبر، او را کشتند و دستها و پاهایش را بریدند و خار در زبان و چشمش فرو کردند.

* [ابوکبشه]

نامش سلیم بود، در نخستین روزی که عمر بن خطاب به خلافت رسید، درگذشت و عمر بر او نماز خواند و او را به خاك سپرد.

* [مدعم]

و اوست که قطیفه‌ای از غنیمتهای خیبر را نهانی ربود و پس از آن که کشته شد پیامبر گفت: آن قطیفه که در خیبر دزدید، در آتش بر او خواهد سوخت.

* [ابوضسیرة]

او از غنایم فیئ بود که به پیامبر رسید و نامه‌ای برای او نوشت دربارهٔ پیوستگی و نسبتش که اینك در میان فرزندان او باقی است.

* ابومُوَیْهِبَه

اوست که با پیامبر در شب آغاز بیماری وی به بقیع رفت و پیامبر دربارهٔ اهل بقیع طلب آمرزش کرد و بازگردید.

* [وهبة وفضاله]

وهبه و فضاله از آنها بودند که در غنایم فیئ نصیب پیامبر شده بودند.

* [انجشه]

اوست که با خشم و تندی می‌راند و پیامبر بدو گفت: «ای انجشه! اندکی

آهسته[۱].»

و گویند سلمان نیز از موالی پیامبر بوده است و از این روی گفته است: «سلمان از ما اهل بیت است» و انس بن مالك مدت بیست سال خدمت پیامبر می‌کرد.

* در یادکردِ ستوران او

ستورانی که برای وی محفوظ بود شش اسب بود: سَکِب، لزاز ظرب، ورد، لحیف، مرتجز، و همین مرتجز بود که آن را از مردی اعرابی خریداری کرد و سپس دیگری آن اسب را به قیمت بیشتر از آن اعرابی خواستار شد و اعرابی منکر آن معامله با پیامبر شد تا اینکه خزیمة بن ثابت، ذوالشهادتین، گواهی داد و پیامبر بدو گفت: آیا بر آنچه ندیده‌ای گواهی می‌دهی؟ گفت: آری من بر وحی که آن‌را نمی‌بینم، گواهی می‌دهم. پیامبر گواهی او را به جای دو گواهی قرار داد.

پیامبر را استری بود که دلدل نام داشت و مقوقس پادشاه اسکندریه آن را با ماریهٔ قبطیه نزد پیامبر فرستاده بود و تا روزگار معاویه باقی ماند.

درازگوشی داشت که آن را یعفور می‌خواندند و ناقه‌های او عضباء بود و جدعاء و قصواء و شتران نزدیك به بار نهادن او (لقاح او) که عیینة بن حصن آنها را غارت کرد، بیست شتر بود. نام شمشیرش ذوالفقار بود و نام زرهش فاضله و نام عمامه‌اش سحاب بود. مزارع و قریه‌های او عبارت بود از عریبه، و فدك و نضیر و بسیاری از خیبر. علاء بن الحضرمی صدوهشتاد هزار از مال بحرین به نزد او فرستاد و نفقهٔ او در نه خانوار از قبیلهٔ دارة بود.

* در یادکردِ معجزات او

بدان که این باب در نظر اهل شك و الحاد بسیار عظیم می‌نماید، چرا که مخالف طبیعت است و بیرون از عادت. و پیش از این در پاسخ منکران نبوت و پیامبران و اثبات پیامبری، سخنانی که نیازی به تکرار آنها نیست، آمده است. راه پیامبر ما در این امر،

۱) منظور نویسندهٔ راندن شترانی است که زنان پیامبر در حجة الوداع بر آنها سوار بودند و پیامبر بدو گفت: «رفقاً بالقواریر» (با آبگینه‌ها مدارا کن!). برای تفصیل خبر رجوع شود به: *اسدالغابه فی‌معرفة الصحابه*، ابن اثیر، چاپ مطبعهٔ وهبیه ۱۲۸۵ هـ . ق.، ج ۱، ص ۱۳۱.

همان راه دیگر پیامبران است جز اینکه در میان این اخبار بعضی به تواتر رسیده است و بعضی از رهگذر یك روایت‌کننده به‌ما رسیده است و به سندی نمی‌پیوندد. بعضی از آنها در قرآن آمده یا اثری بر آن گواهی می‌دهد و کتابهای فرستاده شده از سوی خداوند شاهد آن است. مسلمانان در این‌باره کتابهای بسیار و فراوانی تصنیف کرده‌اند، اهل اثر و اهل اخبار از طریق اخبار و اهل نظر با شواهد و دلیلها و اگر بگویم که آنها سراسر فصول این کتاب را پر می‌کند یا برابر با فصول این کتاب است سخنی یاوه نگفته‌ام و سر آن دارم که در این فصل اندکی از آنها را بیاورم تا این کتاب از یادکردِ آنها تهی نباشد.

روایت کرده‌اند که از پیامبر پرسیدند: از کی پیامبر بودی؟ گفت: «من به‌هنگامی که آدم میان آب و گل بود، پیامبر بودم» و روایت شده که گفت: «... و آدم افکنده بود در گل خویش» و عباس در ستایش او سروده است:

پیش از اینها تو پاك بودی در سایه‌ساران/ و در جایگاهی که برگها به‌هم آمده بود/ سپس به سرزمینها فرود آمدی، آنگاه که/ نه بشری بود و نه خون بسته‌ای نه جنینی/ بلکه نطفه‌ای بود که در کشتی می‌نشست/ آنگاه که کرکس و خانواده‌اش را غرق فرا گرفته بود/ از پشتی به رَحِمی انتقال می‌یافتی/ چون عالمی به‌پایان می‌رسید، طبقه‌ای دیگر آغاز می‌شد/ و تو چون زاده شدی، زمین روشنایی یافت./ و از فروغ تو آفاق روشن شد.

بعضی راویان روایت کرده‌اند که آدم، چون در گناه افتاد، در میان کلماتی که برای رهایی فرا گرفت، این کلمات را یافت که: «بار خدایا به حق محمد که بر من ببخشای!» و بعضی از شاعران در شعری که در ستایش اهل بیت آن را سروده، چنین یاد کرده است:

آدم آنگاه که بر گناه خویش آگاهی یافته بود،/ چون شما پایمرد و وسیلهٔ او بودید، فائز گردید.

خداوند فرموده است: «آن پیامبر اُمّی که نامش را نزد خود در تورات و انجیل نوشته می‌یابند» (۷ : ۱۵۷) تا پایان آیه. و سخن خدای تعالی: «و مژده رسان پیامبری که پس از من می‌آید و نامش احمد است» (۶۱: ۶) و سخن خدای تعالی: «آنان که کتاب را بدیشان دادیم او را آن‌سان می‌شناسند که فرزندانشان را» (۲: ۱۴۶) و سخن خدای تعالی: «بگو پس بیاورید تورات را و بخوانید اگر راست گویانید» (۳: ۹۳)، و اینها چیزهایی است که هیچ خردمندی در آن مجال تردید و شك نمی‌یابد و هیچ شبهه‌ای در آن راه ندارد. چرا که روانیست هیچ کس از چیزی که در کتابِ خصم او نیست شاهد بیاورد و از نام برده شدن خویش کمك بگیرد بی‌آنکه این کار بنیادی استوار داشته باشد، یا مرجعی

آشکارا در نزد او داشته باشد. آیا این گونه گواهی آوردن جز گواهی آوردن به محسوسات ـ که در آن هیچ اختلافی وجود ندارد ـ چیز دیگری هست؟

و همین آیات که خواندیم بسنده است برای دلالت بر راستی آنچه ما ادعا کرده‌ایم، اگر چه از تورات به‌عبرانی، و از انجیل به سریانی، کلمات آنها را نیاوریم.

اگر پیامبر در این دعوی خویش راستگوی نبود، مردمان از معارضهٔ با او و تکذیب رویاروی وی و نابودکردنش، بازنمی‌استادند و دانشمندان ـ نشانه‌ها و دلایل پیامبری او را ـ از تورات و انجیل و دیگر کتابهای فرستاده شده از سوی خداوند، استخراج نمی‌کردند[۱].

⋆ یادکردِ او در تورات

در نسخهٔ ابوعبدالله مازنی خواندم که: «ای داود، پس از خویش به سلیمان بگو که زمین از آن من است و آن را میراث محمد و امت او خواهم کرد و نماز ایشان باطنبور نیست و مرا به تارهای چنگ تقدیس نمی‌کنند.» و مصداق این سخن در قرآن این است که: «و در زبور، از پس ذکر نوشتیم که زمین میراث بندگان شایسته و بسامان ما خواهد شد» (۲۱: ۱۰۵).

و در همین کتاب است که خداوند از صهیون «اکلیلی محمود» آشکار خواهد کرد. گویند اکلیل نشانِ ریاست و امامت است و «محمود» همان محمد(ص) است.

⋆ یادکردِ او چندین جای در انجیل

مسیح به حواریان خویش گفت: «من می‌روم و فارقلیطا به سوی شما می‌آید، آن روح حق که از سوی خویش سخن نمی‌گوید. او بر من همان گواهی را خواهد داد که من بر او گواهی دادم. آنچه را من به راز بهر شما آورده‌ام او آشکارا خواهد آورد.»

و گفت: «فارقلیطا روح حق است، که پدرم به نام من می‌فرستد و اوست که هر چیز را به شما خواهد آموخت.» و گفت: «تا من نرفته‌ام فارقلیطا حکومت نخواهد کرد.» ابن‌اسحاق گوید در آن قسمت از انجیل که «یحنس» حواری ثبت کرده، آنجا که از صفات پیامبر سخن می‌گوید، آمده که: «باید، آن کلمه که در ناموس هست تمامی یابد،

۱) رجوع شود به *دلایل النبوة*، حافظ ابونعیم اصفهانی، چاپ حیدرآباد ۱۹۵۰، ص ۳۲ به بعد.

اگر«ابیخمنا» بیاید...[۱]» و ابیخمنا، به سریانی، محمد است و به رومی برقلیطس. و قُتَبی[۲] را عقیده بر این است که محمد به سریانی «مشفح» است و خدای داناتر است.

و در تورات از او و امت او اندك یادی شده است. خداوند در سفر اول، خطاب به ابراهیم، آنجا که برای اسماعیل و اسحاق دعا می‌کند، گوید. و من این حرف را به خط عبرانی و لفظ آن آوردم و وجوه و معانی و حروف آن را توضیح دادم، چرا که دیدم بسیاری از اهل کتاب باشتاب این فصل را تکذیب می‌کنند و به تقلید از پیشینیان خویش بر مخالفت تأویل، یکرأی و همعقیده‌اند.

و چنین بود که بخت نصر، چون بیت‌المقدس را ویران کرد و تورات را بسوخت و بنی‌اسرائیل را به سرزمین بابِل برد، ایشان تورات را از دست دادند تا آنگاه که عُزَیر، ـ آنگونه که حکایت می‌کنند و آشنایان به تاریخ و قصّه‌ها می‌گویند ـ آن را برای ایشان تجدید کرد. عُزیر در پایان عمر خویش، تورات را بر ایشان املا کرد و چندی درنگ نکرد که مرد و آن را به شاگردی از شاگردان خویش سپرد و بدو فرمان داد تا آن‌را پس از مرگ وی برای مردم بخواند. ایشان تورات را از آن شاگرد فراگرفتند و مدون کردند و معتقدند که همین شاگرد بود که تورات را فاسد کرد و چیزهایی در آن افزود و تحریف کرد و سپس تحریف و فساد در کتاب راه یافت و الفاظ تورات بَدَل گردید، زیرا آن تألیف انسانی است که پس از موسیٰ بوده است، چرا که در آن اخباری آمده از موسیٰ و چگونگی مرگ وی و وصیت او به یوشع بن نون و اندوه بنی اسرائیل و گریهٔ ایشان بر او و چیزهایی دیگر که هیچ خردمندی را جای تردید باقی نمی‌ماند که این سخنان گفتار خدانیست و سخن موسیٰ نیز نیست.

و دردست «سامره» توراتی است که با توراتی که در دست یهود است مخالف است، از نظر تاریخها و جشنها و یادکردِ پیامبران.

و دردست نصارا توراتی است که منسوب به یونانیان است و هزار و چهارصد و چند سال در تواریخ سالها، بر تورات عبری، افزونی دارد. و اینها همه دلیل است بر اینکه ایشان تورات را تحریف و تبدیل کرده‌اند، چرا که تضاد از سوی خداوند در آن روانیست، پس چگونه در نقل، به این کتاب استدلال می‌کنند؟

و من این را برای تو یاد کردم تا از سخن ایشان که گویند نام محمد در تورات نیامده است سستی نپذیری. و این است جایی که از او یاد شده است به عبری. سپس

۱) عبارت ناتمام می‌نماید،رك: *ابن‌هشام و الروض الانف*، ج ۱، ص ۱۵۱.

۲) هوار، به عتبی اصلاح کرده و اشتباه است. منظور از قُتَبی ابن قتیبه است. مراجعه شود به *الانساب* سمعانی، لیدن، a ۴۴۳.

در زیر آنها به حروف عبری آنها را معجم می‌کنیم و بعد الفاظ آنها را تعبیر می‌کنیم:

ולישמעאל שְׁמַעְתִּיךָ הִנֵּה בֵּרַכְתִּי אֹתוֹ

ولیشمعل شمعتیخ ەنە برختی اوثو

الفاظ عبری تبدیل شده به حرف عربی:

وليشموعيل شمعتيخو هنّه برختي أءثوا

خداوند تعالی به ابراهیم می‌گوید: دعای تو را در باب اسماعیل شنیدم. هاه! او را فرخنده گردانیدم.

וְהִפְרֵיתִי אֹתוֹ וְהִרְבֵּיתִי אֹתוֹ בִּמְאֹד מְאֹד

وە[ف]ریثی اوثو وەربثی اوثو بمٲذ مٲذ

الفاظ عبری تبدیل شده به حروف عربی:

وهفرثي اوثوا وهربثي اوثوا بمآذ مآذ

خداوند عزوجل می‌گوید: شمارهٔ [فرزندان] او را افزونی و پایندگی بخشیدم، جداًجداً چندان که قابل شمارش نباشد.

שְׁנֵים־עָשָׂר נְשִׂיאִם יוֹלִיד וּנְתַתִּיו לְגוֹי גָּדוֹל

شنیمعسر نسیایم یولید ونثثیو لغوی جدول

الفاظ عبری تبدیل شده به حروف عربی:

شنيم‌عوسور نسيايم وليد ونيثثو لغوى كودول

خداوند عزوجل می‌گوید: دوازده پادشاه از او زاده شود و او را بر امتی عظیم ظاهر خواهیم گردانید. و اینك این فصل در تخریجات اهل[۱] اسلام با لفظ عربی: خداوند

۱) در اصل: «اصل».

عزوجل به ابراهیم می‌گوید: همانا که دعای تو را اجابت کردم دربارهٔ اسماعیل و او را فرخنده و بزرگ گردانیدم، جداً‌جداً، و دوازده شریف از فرزندان او زاده خواهد شد و او را، از برای امتی بزرگ، [پیشوا] خواهم کرد.

ויאמר אדני מסיני בא וזרח משעיר למו

ویامر ادنی مسینا با وزرح مسعیر لمو

الفاظ عبری تبدیل شده به حروف عربی:

ویومار ادونی مسینی با وزرح مسعیر لموا

خداوند عزوجل می‌گوید: خداوند از طور سینا امر می‌کند و از ساعیر برای ایشان آتشهایی برمی‌دمد.

הופיע מהר פארן ואתה מרבבת קדש

هوفیع مهر فاران واثه مرببوث قدش

الفاظ عبری تبدیل شده به حروف عربی:

هوفیع مهار فران واثا مریبوث قدس

خداوند عزوجل می‌گوید: از کوههای فاران تافته و از گریوه‌های قدس می‌آید.

מימינו אש דת למו

الفاظ عبری تبدیل شده به حروف عربی[1].

خداوند عزوجل می‌گوید: از یمانیه مردمی هستند که آتشی روشن دارند و ساعیر کوههای فلسطین است از جانب روم.

و فاران کوههای مکه است به دلیل تورات که ابراهیم، اسماعیل و هاجر را در فاران

۱) ظاهراً این قسمت افتادگی دارد.

جای داد. واین فصل از استخراجات مسلمانان است به لفظ عربی: «خداوند از سینا آمد و از «ساعیر» روشنایی بخشید و از کوههای فاران آشکارا گردید.»

گویند معنی آمدن او از سینا فزوفرستادن تورات است بر موسیٰ و روشنایی بخشیدن از «ساعیر» فرو فرستادن انجیل است بر عیسیٰ، و آشکارا شدنش از کوههای فاران فروفرستادن قرآن است بر محمد(ص).

و چه مایه دلایل که در تورات و انجیل دربارهٔ او و یاران او و هجرت ایشان و آغاز کارشان هست، حتی صداهای ایشان و هیئتهای ایشان در نماز و جنگ یاد شده، اما «هر که را خداوند نوری نبخشید، او را فروغی نخواهد بود» (۲۴: ۴۰).

و بدان که حروف ایشان حروفی است غیرعربی که تلفظ کردن آنها ممکن نیست مگر بعد از آنکه به حروف عربی بدل شود، مانند حرفی که میان قاف و کاف است یا حرفی که میان باء و فاء است و در قرائت ایشان «مد» و «اماله»ای هست که شنونده آن را «واو» یا «یا» می‌پندارد. اما در خط به چیزی نشان داده نمی‌شود و صورتی ندارد و ناگزیر باید در نوشتن و خواندن ما اندکی از آنچه به «همزه» تلفظ می‌شود کوتاهی پیدا شود، همان‌گونه که «تقصیر» در زبان ما وجود دارد و آنچه رعایت می‌شود، همان معنی است نه چیز دیگر.

واقدی روایت کرده است که در آن هنگام که کسریٰ در سرای خلوت خویش بود ناگهان پیرمردی تازی که بشتش خمیده بود و عصایی در دست داشت در برابرش ایستاد و بدو گفت: ای کسری! خداوند پیامبری فرستاده، اسلام بیاور تا درامان باشی و اگر اسلام نیاوری این عصا را می‌شکنم و پادشاهی تو از میان می‌رود. کسری به‌عنوان جستجوی مهلت به او گفت: اندکی فرصت بده. سپس بیرون آمد و پرده‌داران و دربانان خویش را فرا خواند، بعضی را کشت و بعضی را تازیانه زد و گفت: تازیان بی‌دست ی شما نزد من می‌آیند؟ و چون نگریستند روزی بود که پیامبر خدا در آن برانگیخته شد و خداوند بدو وحی فرستاد. سپس در سال آینده باز همان مرد نزد او آمد و گفت: یا اسلام بیاور یا این عصا را خواهم شکست. و او اسلام نیاورد و آن مرد عصا را شکست و پادشاهی او از میان رفت.

پیامبر خدا مردمان را به خدا فراخواند. ورقةبن نوفل، او را در یکی از راههای مکه دید و بدو گفت: ای محمد! هیچ پیامبری مبعوث نشده مگر اینکه نشانه‌ای دارد، پس نشانهٔ پیامبری تو چیست؟ پیامبر به درختی گفت: نزدیك بیا. و آن درخت در میان وادی به‌راه افتاد و آمد و در برابر او ایستاد. ورقه گفت: تو پیامبر خدایی.

ابن اسحاق از زهری، از عروة، از عایشه، روایت کرده که عایشه گفت: نخستین

چیزی در پیامبری او، رؤیای صادقه بود. هیچ رؤیایی نمی‌دید مگر اینکه آن رؤیا به‌گونهٔ فلق بامدادی بر او جلوه می‌کرد. سپس دوستدار خلوت می‌شد و در حرا، تحنّث[1] داشت فرشته بر او آشکار شد.

در کتاب زهری آمده که پیامبر، پس از فرود آمدنِ وحی، چون به سرای خویش بازمی‌گشت بر هر سنگ و درختی که می‌گذشت همه می‌گفتند: «درود بر تو ای پیامبر خدا!»

گویند وهبان سلمی گوسفند می‌چرانید، ناگهان گرگی هجوم آورد و گوسفندی را ربود. وهبان کوشید و آن گوسفند را از او باز پس گرفت، گرگ به یك سوی رفت و بر روی دمش نشست و گفت: وای بر تو روزیِ مرا که خدا به‌سویم روانه کرده از من می‌گیری؟ وهبان گفت: تا امروز ندیده بودم که گرگ با من سخن گوید، به خدا سوگند که شنیده‌ام اینها از نشانه‌های رستاخیز است. گرگ بدو گفت: من در شگفتم که پیامبر خدا در میان این خرمابُنان است و به مدینه اشارت می‌کند و مردم را به پرستش‌خداوند فرامی‌خواند و ایشان روی گردان‌اند. پس وهبان روی بدانجا نهاد که پیامبر آنجا بود و اسلام آورد و آنچه را دیده بود به‌وی خبر داد. پیامبر بدو گفت: بروبدیشان بازگو کن. وهبان پس از اینکه مردم نماز گزاردند، آنچه را دیده بود بدیشان بازگو کرد. مردی از منافقان برخاست و گفت: دروغ گفتی. پیامبر گفت: «راست می‌گوید. نشانه‌های رستاخیز قبل از رستاخیز است. سوگند به آن کس که جان محمد در کف اوست رستاخیز نخواهد بود مگر آنگاه که هر کدام از شما که از سرای خویش بدر آید بند تازیانه‌اش او را از آنچه در میان خانوادهٔ او می‌گذرد آگاهی دهد و هیچ کار شگفتی روی نداده مگر اینکه مانند آن در میان امت من روی خواهد داد.»

بعضی از مفسران گفته‌اند که دربارهٔ سخن گفتن گرگ این آیه فرود آمده است: «آیا چه چیز را چشم می‌دارند، مگر رستاخیز را، که ناگاه به ایشان آید و نشانهای آن از پیش باز آمده است» (۴۷: ۲۰).

و فرزندان وهبان، تا به امروز، فرزندان سخن‌گوی با گرگ (بنو مُکلّمِ الذئب) خوانده می‌شوند و این امری است مشهور[2].

و روایت کرده‌اند که آهویی نیز با حضرت سخن گفته است، همچنین شتر آبکش و گوسفند قصاب.

۱) تحنّث: گوشه‌گیری برای عبادت.

۲) رجوع شود به *دلایل‌النبوة*، حافظ ابونعیم، ص ۳۱۸ به بعد.

قصیده‌ای منسوب به قُطْرُب نحوی[1] شنیدم که در آن قصیده دسته‌ای از معجزات او را یاد کرده و در آن قصیده گوید:

از جمله سخن گفتن گرگ با مردی / که دید گرگ در میان گوسفندان اوست و گرگ گفت: / در شگفتم که گوسفند را از من می‌گیرد با اینکه روزیِ من است / و اینك این پیامبر خداست که دسته‌ای می‌پذیرند و دسته‌ای انکار می‌کنند / و آن شبان از گوسفند دست کشید و با شتاب روی به اسلام آورد.

و گویند پیامبر از گلهٔ گوسفندانی از آن عبد قیس گذشت، دید که ایشان در چهرهٔ گوسفندهاشان داغ می‌گذارند و او ایشان را از این کار باز داشت و فرمود تا در گوش آنها علامت داغ بگذارند و یك گوسفند را خود چنین کرد و آن نشان در فرزندان آن گوسفند باقی ماند تا به امروز و در این‌باره قطرب گوید:

و گوسفندی از آن عبدالقیس که گوش او را کشید / و نشانه‌های آن هنوز باقی و جاودانه است / گویی، همچنان بر فرزندان او آن نشان است / که چون زاده می‌شوند دیده می‌شود.

و گوسفندِ اُمّ معبد که از شگفتیهاست و داستان آن مشهور و شایع است، همچنین آن گوسفند بریانِ مسموم که همسر سلام‌بن مشکم یهودی به پیامبر هدیه داد و پیامبر از وی گرفت، و به دهان برد و فرو نبرد و گفت: این استخوان به من می‌گوید که مسموم است. سپس آن را از دهان بیرون افکند.

و پیامبر تکیه بر تنهٔ خرمابُنی، خطبه می‌خواند و چون منبر را برای این کار برگزید آن تنهٔ درخت نالید تا اینکه پیامبر نزد او رفت[2] و در کنارش ایستاد و گفت: اگر به کنارش نمی‌آمدم تا روز رستاخیز ناله می‌کرد و قطرب دراین‌باره گوید:

و از آن جمله تنهٔ درختی است که از شوق پیامبر می‌نالید / و ساعتها مضطرب و لرزان بود. / و از آن درخت صدایی شنیدند / پس شگفتا از آن کس که انکار می‌کند و الحاد می‌ورزد.

و پیامبر در ثریدی که طعام دو مرد بود، دست خود را برد و چندان برکت یافت که سیصد و بیشتر از آن درآمد و قطرب دراین‌باره گوید:

۱) قطرب: محمدبن مستنیر بن احمد (وفات ۲۰۶ هـ . ق) از ادیبان و نحویان مشهور بصره و معتزلی مذهب بود، رك: الاعلام، زرکلی، ج ۷، ص ۳۱۵.

۲) رجوع شود به *دلایل‌النبوه*، ص ۳۴۰ و رجوع شود به *تحقیق النصره بتلخیص معالم دارالهجرة*، ابو بکر بن حسین مراغی، به تصحیح محمد جواد الاصمعی مصر ۱۹۵۵، ص ۶۰.

از جمله ثریدی که قوت یك تن بود / و او خلقی را بدان سیر کرد و خلق گواه بودند / سیصد تن از آن طعام سیر شدند و بسنده کردند / و آن ثرید یك تن را بسنده نبود.

گویند در روز حفر خندق، همسر عبدالله بن رواحه مشتی خرما، بر دست دخترش نزد شوهرش فرستاد، پیامبر آن را گرفت و در جامهٔ خویش ریخت و سپس آواز داد که: ای اهل خندق بشتابید به چاشت! و همه سیر شدند و مقدار خوبی از آن باقی ماند. و قطرب دراین‌باره گوید:

و در توشه دانی بیست و یك خرما بود / اخبار چنین آمده است و روایت می‌شود / سه‌هزار تن از آن سیر شدند / و آنچه از ایشان باز ماند، توشه‌دانی را پر کرد.

و گویند در جنگِ بدر، پیامبر مشتی خاك بر سر کافران پاشید و گفت: زشت باد این چهره‌ها! و ایشان همه به‌هزیمت شدند، همچنین در جنگ حنین و قطرب دراین‌باره گوید:

و خاك پاشیدنش بر کافران / در جنگ حنین که همه گریزان شدند و پراکنده.

و گویند دست خویش بر چهرهٔ ابن‌ملجان نهاد و بر آن نشان ملك ظاهر شد و قطرب دراین‌باره گوید:

و چهرهٔ ابن‌ملجان که دست خویش بر آن نهاد / و چون آن را لمس کرد تابناك و گلگون شد.

و گویند شمشیر عکاشة‌بن محصن در یکی از جنگها شکست. پیامبر شاخهٔ خرمابُنی بدو داد و آن شاخه شمشیری یمانی شد و تا به امروز نزد فرزندان وی باقی است و قطرب دراین‌باره گوید:

و عکاشه را پاره‌ای از درخت خرما داد / و آن به‌گونهٔ شمشیری یمانی و آتشین درآمد.

گویند در خندق سنگی بزرگ پیدا شد و پیامبر کلنگ را گرفت و سه ضربت بر آن زد و قصرهای شام و یمن و مشرق در آن دیده شد و خداوند آن همه را بر وی گشود، و قطرب دراین‌باره گوید:

و بر صخره‌ای که روزی کلنگی بر آن زد / و همهٔ آفاق را بر وی روشن گردانید و مردم، انبوه شده بودند.

و گویند چون به حدیبیه فرود آمد، گفتند: اینجا آب نیست چگونه فرود می‌آیی پیامبر تیری از ترکش خویش بیرون کرد و در چاهی از چاههای بسیار کهنه فرو برد،

آب از آن بر جوشید و دراین‌باره گوید:

و از جمله آن چاه که آب از آن برجوشید / فوران می‌کرد بسیار و در افزون بود / و در شترِ پیرِ آبکش، بهترین دلیلی است / و در شتر قصاب برای کشتن دلیلی است معتبر.

گویند تازی مردی سوسماری نزد او برد و گفت: به‌خدا سوگند که تا این سوسمار به پیامبری تو ایمان نیاورد ایمان نخواهم آورد، پس آن سوسمار گواهی داد که او پیامبرِ خداست و قطرب دراین‌باره گوید:

و در آن سوسمار که پیامبر بدو گفت: / ای سوسمار آیا گواهی می‌دهی؟ و او گفت: گواهی خواهم داد. / و در غار صخره‌ای که پشت بدان داده بود نرم شد / و از پای کوه، نشانه‌ای بر صداقت خویش / ظاهر کرد که تا رستاخیز گواهی دهد.

و روایت کرده‌اند که پیامبر به‌پای کوهی رسید که بسته بود و معبر و راهی نداشت، خداوند برای او راهی گشود که معبری گسترده و گشاده گردید.

گویند برای کاری آهنگ شام کرد، سیلی مهیب در راه آمد که مردم از گذشتن از آن هراسان بودند، پیامبر پیشقدم شد و معبر او راهی خشك گردید و قطرب دراین‌باره گفته است:

و شترش در میان سیلی تنداب، درآمد / و آنجا به‌گونهٔ راهی خشك شد.

* در یاد کردِ خبردادنهای او از غیب

از جمله اینکه به عمّار یاسر گفت: «تو را دستهٔ تبهکاران خواهند کشت»، و اهل شام او را در صفین کشتند. و عَمروعاص این خبر را به معاویه داد و او گفت: تو پیوسته چیزی می‌آوری که با آن در بول خویش می‌لغزی. آیا ما او را کشته‌ایم؟ علی او را کشته که بدانجا آورده است.

از جمله سخن او دربارهٔ ابوذر، هنگامی که در یکی از مرحله‌های تبوك عقب مانده بود و پیامبر بدو گفت: «تو تنها خواهی زیست و تنها خواهی مرد، چگونه خواهی بود روزی که تو را به‌خاطر سخن حقت از مدینه بیرون کنند.» و ابوذر را به روزگار عثمان به ربذه تبعید کردند و در آنجا تنها مرد.

و از جمله سخن او دربارهٔ علی که: «آیا می‌خواهی که تو را از ناپاك‌ترین ناپاکان آگاه کنم؟» گفت: «آری». پیامبر گفت: «آن کس که شتر ثمود را پی کرد و آن کس که این

را از این خضاب کند» آنگاه دستش را بر سر و ریش وی نهاد. و ابن‌ملجم هنگامی که او را کشت، ضربت بر سر او زد.

و از جمله سخن او که گفت: «گویی پاره‌های کسری را در دستهای سراقة بن مالك می‌بینم. به خدا سوگند که گنجینه‌های او را در راه خدا خواهید بخشید.» هنگامی که سعدبن ابی‌وقاص گنجینه‌های کسری را از مداین به مدینه آورد، اموال را در صحن مسجد روی هم ریختند، پس عمر فرمان داد تا سراقة بن مالك پاره‌های کسری را در دست خویش کند تا سخن پیامبر خدا راست باشد. مردم دیدند و راستگفتاری پیامبر را گواهی کردند.

و از جمله شبی که شیرویه پدرش ابرویز را کشت، پیامبر گفت: «خداوند کسری را هفت ساعت از این شب گذشته، کشت.» پس تاریخ آن را حساب کردند و همچنان بود.

و از جمله سخن او به هنگامی که ناقهٔ او گم شده بود و منافقان گفتند: «وی از آسمان خبر می‌دهد ولیٰ نمی‌داند ناقه‌اش کجاست؟» پس پیامبر بر منبر رفت و سخن ایشان را حکایت کرد و گفت: «من جز آنچه پروردگارم به من می‌آموزد نمی‌دانم. و آن ناقه در فلان وادی است، درحالی‌که مهارش به درختی آویخته است.» پس مردمان رفتند و آن را به همان‌گونه یافتند.

و از جمله آگاهی دادن او از مرگ نجاشی به یارانش در مدینه و نجاشی در حبشه بود که گفت: «بیایید بیرون رویم و بر برادرمان نماز بگذاریم.» و سپس پی‌درپی خبر مرگ او را در همان روز آوردند.

و از جمله در شب «اسراء» از آنچه در راه دیده بود، پرسیدند، گفت: «از کاروان بنی‌فلان گذشتم دیدم که ایشان خفته‌اند و ظرف آبی دارند که چیزی بر روی آن افکنده‌اند و من آن روپوش را برداشتم...» و مردم[1] هنوز چشمشان را از راه بازنگردانده بودند که کاروان از راه رسید و در پیشاپیش آن شتری خاك‌رنگ بود. و اینها را، مانندهای بسیار است که در میان مردم شهرت دارد و آوردن آنها کتاب را دراز دامن می‌کند.

اگر بگویند ستاره‌شناسان و کاهنان نیز از رویدادها خبر می‌دهند، باید گفت:

۱) چنان‌که پیداست متن افتادگی دارد، دنبالهٔ مطلب مربوط به ظرف را ابوالفتوح چنین آورده: «من تشنه بودم برسیدم و [از] آن قدح آب بازخوردم و قدح تهی با جای نهادم، چون درآیند بپرسید تا در قدح آب باز یافتند؟» (*تفسیر ابوالفتوح*، ج ۳، ص ۳۲۳) و در مورد اخبار از شتر گوید: «و مردمان را نام می‌گفتم که در کاروان بودند و در پیش کاروان شتری است نر، خاك رنگ،... یکی گفت: اینك کاروان بیامد با طلوع آفتاب شتری اورق (خاك رنگ) در پیش ایشان...» (همان جا).

عادت چنین جریان یافته که از راهِ کاهنی و ستاره‌شناسی و از راهِ حساب و دلایل آن، چیزهایی دانسته آید و این در نظر ما باطل است، مگر اینکه اتفاق حاصل شود و بحث شود و اگر چنین باشد ستاره‌شناس و غیرستاره‌شناس با یکدیگر برابر خواهند بود و اعجاز در آنجاست که آن‌کس که خبر می‌دهد در همهٔ موارد راستگوی باشد، بی‌آنکه به حساب و ستاره‌شناسی استدلال کند و این‌چنین است راه پیامبران، صلی‌الله علیهم اجمعین، در آنچه از آن خبر می‌دهند، چرا که آن وحی آسمانی است.

* در یادکردِ دعاهای مُستجابِ او

از جمله دعای اوست دربارهٔ «مضر» که گفت: «بار خدایا! سال را برایشان چون سالیان یوسف قرار ده.» و آیه فرود آمد که: «پس در انتظار روزی باش که آسمان دودی آشکارا بیاورد» (۴۴: ۹) و سالیان دشوار برایشان گذشت که سگ و مردار وقِد (پوستِ بزغاله و برّه) و عِلْهِز (غذایی از خون و پشمِ شتر) می‌خوردند.

از جمله دعای اوست دربارهٔ عتبةبن ابی‌لهب پس از آنکه از سر دشمنی با او دخترش را طلاق گفت و سورهٔ نجم فرود آمد و او گفت: «من به پروردگار نجم (ستاره) کافرم.» پیامبر گفت: «بار خدایا سگی از سگان خویش را بر او چیره گردان تا پوستش را بدرد و گوشتش را پاره‌پاره کند و استخوانهایش را درهم شکند.» و او چون این دعا را شنید، هلاك خویش را رویاروی دید و در دم به شام کوچ کرد تا از آن بگریزد، در یکی از منازلِ راه که بود درندگان او را از میان یارانش ربودند و پوستش را دریدند و استخوانش را درهم شکستند.

و از جمله دعای اوست که باران طلب کرد روز آدینه بر منبر، و دستهایش را به سوی آسمان برآورد، هنوز فرود نیاورده بود که از آسمان بارانی تند باریدن گرفت و تا آدینهٔ آینده ادامه یافت و ایشان از او خواستند که از پروردگارش بخواهد که باران بازایستد که راهها بریده شده و خانه‌ها ویران[1]. پس پیامبر گفت: «بار خدایا بر پیرامون مدینه ببار، نه بر ما.» انس گوید: پس ابرهای بالای سر ما پراکنده شد، چنان‌که گویی ما در «اکلیلی»[2] هستیم.

۱) متن حدیث، از انس، در سنن *نسائی*، چاپ المطبعةالمصریه بالازهر، ج ۳، ص ۱۶۲. آمده است.
۲) در سنن *نسائی* (ج ۳، ص ۱۶۱): «فنظرت الی المدینة وانها لفی مثل الاکلیل» (به مدینه نگریستم، چنان بود که گویی در اکلیلی قرار دارد) و اکلیل هر چیزی است که در پیرامون چیزی گردش کند و رجوع شود به *دلایل النبوة*، ص ۳۸۳.

دلایلِ نبوّتِ او از قرآن

نخست خود قرآن است و نظم آن معجزهٔ اوست، نمی‌بینی که چگونه ایشان را به معارضهٔ آن فراخوانده و به مناقضهٔ آن دعوت کرده است، آنجا که گوید: «پس شما نیز ده سورهٔ ساخته مانند آن بیاورید» (۱۱: ۱۳) و گوید: «پس یك سوره همانند آن بیاورید» (۱۰: ۳۹) و سپس گفته است: «بگو که اگر همهٔ آدمیان و پریان گرد آیند که به‌مانند این قرآن بیاورند، نتوانند اگر چه دسته‌ای پشتیبان دستهٔ دیگر باشد» (۱۷: ۸۸) و خداوند قرآن را نشانه‌ای پایدار و دلیلی استوار قرار داده که هر کس قرآن را شنیده باشد و زبان و بیان را شناخته باشد، برای او حجتی است استوار و این از معجزاتی است که خداوند پیامبر خویش را بدان تأیید کرده و دلیل راستی او و درستی پیامبری او قرار داده است.

و از جمله سخن خدای تعالی است: «الم، رومیان در نزدیکی این سرزمین شکست خوردند و هم ایشان از پس شکستشان به چند سال پیروز خواهند شد» (۳۰: ۱) و همچنین بود که خبر داد.

و از جمله آیهٔ «به‌زودی آن گروه به هزیمت خواهند رفت و پشت خواهند گردانید» (۵۴: ۴۵) که هم این‌چنین بود.

و از جمله آیهٔ «خداوند شمایان را غنیمتهای بسیار وعده کرده است که باز ستانید و برای شما این را بشتاب‌تر فرستاد» (۴۸: ۱۸) که مقصود خیبر است و هم این چنین بود که خداوند آن سرزمین را بر ایشان گشود و اموال و گنجینه‌های آن را بدیشان داد.

و از جمله سخن خدای تعالی: «اوست که پیامبر خویش را با هدایت و دین حق فرستاد تا او را بر همه دینها چیرگی دهد» (۴۸: ۲۸) و همچنین بود.دین او را آشکار کرد و سخن او بر هر آیینی، با شمشیر و برهان، برتری یافت. و از جمله سخن اوست: «نزدیك شد رستاخیز و ماه بشکافت» (۱:۵۴) و این سخن را برای کسی که مشاهده نکرده باشد، نمی‌توان گفت.

و از جمله سخن خدای تعالی: «و بپرهیزید از فتنه‌ای که تنها به ستمگران شما نمی‌رسد» (۸: ۲۴).

و از جمله: «آیا ندیدی که پروردگار تو با اصحاب فیل چه کرد؟» (۱۰۵: ۱) و داستان آن از شگفت‌آورترین شگفتیهاست و راست‌ترین چیزها آن است که مشاهده شود و این را بسیاری از مردم خود، دیدار کرده‌اند و موافق و مخالف بر راستی آن و زمان آن در تاریخ، گواه‌اند. خداوند بر تو ببخشاید، این باب بابی است که کتاب ما توانایی آوردن تمام آن را ندارد و بدانچه یاد کردیم بسنده می‌شود و به جستجوی همهٔ موارد آن نمی‌پردازیم. خداوند با بخشایش خویش بهترین یاریگران است.

در یادکردِ شرایع او

بدان که بنیاد شریعت اسلام گرفته شده از قرآن و سنت است و این چیزی است مشهور که در آن قرآن و سنت از بررسی و شمارش و تکرار سخنها ما را بی‌نیاز می‌کند،چرا که فقیهانِ دین، خود به تدوین آن پرداخته‌اند و در تأویل آن کوشیده‌اند و هر دسته‌ای از مذهب خویش، دفاع کرده‌اند و دلایل صحت گفتار خویش را آورده‌اند. جز اینکه ما، در این‌گونه کتاب از آوردن مطالبی که مناسب آن باشد کوتاهی نخواهیم کرد تا یادْ کردنِ شرایعِ اهل ادیان دیگر و سکوت از شریعت ما، حمل بر ناتوانی نگردد و این آیین در میان شرایع از همه برتر است و از همه کاملتر و از همه بلندتر و مردمان را از نظر مقیّد بودن به بقایِ حَرْث و نسل و جستجویِ نزدیکی به خدا، در آنچه فرض کرده و واجب داشته و به اجرای آن فرمان داده است از همه سودبخش‌تر است. سپس اعتراضی است بر این گروه پست و اندك که باطنیان نام دارند و بر شرایع طعن می‌زنند و از آن بدگویی می‌کنند و کینه و حسد خویش را بر اسلام و اهل آن نهان می‌دارند و می‌کوشند تا آن را از نابود کردن ستم و امر به‌معروف تأویل کنند از رهگذرِ چیزهایی که هیچ پیوستگی با آن ندارد و به‌هیچ‌وجهی و هیچ سببی با آن مرتبط نیست.

[دربارهٔ اینکه پیامبر پیش از فرودآمدنِ وحی، پروردگارش را پرستش می‌کرد]

پیامبر، پیش از فرود آمدن وحی در حرا به پرستش خدای می‌پرداخت،آفریدگار منزه را بزرگ می‌داشت و تمجید و تسبیح می‌کرد بی‌آنکه کافر باشد و برای خداوند انبازی قرار دهد. خانه را طواف می‌کرد و حج و عمره می‌گذارد و در حرا متحنث بود و مردمان را خوردنی و آشامیدنی می‌بخشید و به پیوستنِ با خویشان و نیکیِ با همسایگان و دست کشیدن از آزار و به دادن مال به نزدیکان امر می‌فرمود. او را در جاهلیت امین صدوق می‌خواندند و او به هیچ‌یك از آلودگیهای ایشان خود را نیالوده بود و به بتهای ایشان نزدیك نشده بود تا آنگاه که وحی بر او فرود آمد.

طهارت

طهارت را خرد آدمی واجب می‌داند و این چیزی است که همهٔ مردم روی زمین آن را پذیرفته‌اند و هیچ‌کس منکر آن نیست مگر ناقصی یا نادانی. در خبر آمده که نخستین

چیزی که فرشته به پیامبر آورد، «وضو» بود و آن شستن «اطراف» (دست و پا و سر) است و سپس خواندن دو رکعت نماز و بدین گونه طهارت را کلید نماز قرار داد که جز بدان روا نیست و طهارت (وضو) را از این روی در مورد «اطراف» انسان قرار داد که این قسمتها رها شده و پراکنده است و با پلیدیهایی برخورد می‌کند که دیگر اجزای بدن با آنها برخورد ندارد.

حال اگر کسی بگوید صورت را چرا باید شست با اینکه به پلیدیها برخوردی ندارد، در پاسخ باید گفت: پلیدی بر دو گونه است: دسته‌ای از بیرون است، مانند آنها که با بدن برخورد می‌کنند و دسته‌ای از درون است، مانند پلیدیهایی که از بدن بیرون می‌آید. و چهرهٔ آدمی دارای سوراخها و منفذهایی است مانند دهان و چشم و بینی، پس شستن آن در نظر عقل مستحب و در شرع نیز به‌عنوان تأکید و موافقت با عقل فرض گردیده است. حال اگر در مورد اندامهای فرودین که منفذ پلیدی است معارضه شود در برابر این اعتراض باید به عقیدهٔ کسی سخن گفت که با پدید آمدن اندك چیزی یا چسبیدن اندك چیزی شستشوی آن را با آب واجب می‌شمارد. با اینکه آن اندامها نهانی است و می‌توان حکم آن را حکم درون ـ که جانور از آن تهی نیست ـ قرار داد. حال اگر گفته شود چرا به هنگام شکستن وضو و حادث‌شدن مبطل، طهارت واجب شده است، گوییم: از آنجا که طهارت به فرمان خرد واجب است، هم آن‌گونه که یاد کردیم، و ناگزیر باید وقت معینی برای آغاز و انجام آن درنظر گرفت و تا آغاز و انجام چیزی دانسته نشود، اصل آن چیز شناخته نخواهد بود، شارع بیرون آمدن حدث را وقت پایان طهارت قرار داده و فرارسیدن نماز را وقت آغاز آن و این امر چیزی است بر موجب شریعت، چرا که می‌توانست خوردن را، پایان طهارت قرار دهد یا طلوع خورشید یا غروب آن‌را یا سخن گفتن و راه رفتن را پایان آن قرار دهد یا ممکن بود که طهارت را در بعضی از «اطراف» قرار دهد نه در همه. چنان‌که بر نصاری فرض نگردیده مگر شستشوی صورت و دستها و همچنان که بر یهود مسح سر فرض نشده است. اما این کار خلاف آن شد. تا آزمون و امتحانی باشد، برای شناخت سرسپردگان دین و جز ایشان. کاری است بر موجب خرد. اما مخالفت رکنها و هیئتهای آن، چیزی است که تجویز شده است. آیا نمی‌بینی که به هنگام وقوع حدث و عدم وقوع آن، خرد از شستشوی اطراف باکی ندارد؟ حال اگر شستن اندامهای نهانی، به‌هنگام وقوع حدث واجب نبود از شستن صورت و دستها باکی نداشت.

پس باید بنگرد که چه چیز را عقل واجب کرده و چه چیز را جایز دانسته و چه چیز را امتناع کرده و مردود دانسته است.

و شخص مخالف، اگر تواند، چیزی از شرایع دین ما را به ما بنمایاند که خرد آن را رد کند یا منکر آن باشد، و سپاس خدای را که خصم بر این کار توانایی ندارد.

راه این است که در این موارد وجوب طهارت را از رهگذر خرد قایل شویم و آغاز و پایانی برای آن بپذیریم و جز آن را به این واگذار کنیم که برای آزمون و امتحان است.

حال اگر گفته شود چرا برای منی باید غسل کرد اما برای بول و غایط چنین نیست، این پرسشی است که با دلایلی که پیش از این آوردیم ساقط[1] می‌شود. چرا که اگر بول را موجب غسل قرار داده بود و منی را موجب وضو باز روا بود و ممکن است بدین‌گونه پاسخ گوییم که منی از سراسر پیکر انسان گرد می‌آید و از همهٔ پوست برمی‌جوشد. مگر نمی‌بینی که به هنگام بیرون شدن آن همهٔ بدن لذت می‌برد و از بیرون شدن غیر از آن، چنین لذتی حاصل نمی‌شود؟ ازاین روی است رسانیدن آب به تمام بَشَره واجب آمده است و روایت کرده‌اند که بعضی از پیشینگان این‌چنین استدلال کرده که: «منی چیزی است که از آن چیزی شبیه انسان بیرون می‌آید، اما از بول بیرون نمی‌آید، از این‌روی است در مورد منی طهارت واجب است» و معنی این سخن را من درنیافتم.

حال اگر گفته شود، چرا خاك را، به هنگام دسترسی نداشتن به آب، جانشین آب کرده است، با اینکه طهارت آن چنان‌که به آب حاصل می‌شود به خاك ممکن نیست، در پاسخ گوییم: این پرسش نیز ساقط است زیرا از موجبات شریعت به‌دور است و اگر چیز دیگری را هم به‌جای آن قرار می‌داد باز یکسان بود. جز اینکه خاك پس از آب در زدودن پلیدیها عامتر و سزاوارتر است و بسیار است. و بعضی گفته‌اند بدین‌سبب است که اصل آب از خاك است و بعضی گفته‌اند از این‌روی است که خاك نیز مانند آب آتش را فرومی‌نشاند.

* نماز

نماز خضوع و فروتنی و یادکردِ حالتی است که بر نیکی وامی‌دارد و از تباهی بازمی‌دارد، چنان‌که خداوند فرماید: «همانا که نماز از فحشا و زشتی بازمی‌دارد» (۲۹: ۴۵) و در خبر آمده که نماز در آغاز دو رکعت بود برای بامداد و دو رکعت برای عصر، پس در مورد حضر افزوده شد و در حالت سفر به‌همان وضع باقی ماند.

گویند مدت دوازده سال در مکه، پیامبر و مسلمانان دو رکعت دو رکعت نماز

۱) عین عبارت چنین است: «هذا سئوال مناقط» و هوار آن را به «مناقض» تصحیح کرده، ولی صحیح آن «ساقط» است، زیرادرچندسطر بعدنیزگوید: «هذاایضاً ساقط».

می‌گزاردند، بی‌آنکه وقت معینی داشته باشد. سپس در شب «اسراء» بود که پنج نماز در پنج هنگام فرض گردید و مدت یك‌سال آن را دو رکعت دو رَکعت می‌گزاردند تـا آنگاه که به مدینه هجرت کردند و در پی این نمازها پیوسته نماز نافله می‌گزاردند و پیامبر می‌گفت: این تخفیف پروردگار خویش را بپذیرید. و ایشان امتناع می‌ورزیدند تا اینکه یك ماه پس از رفتن به مدینه، روز سه‌شنبه دوازدهم ربیع‌الاخر، نماز ظهر را با ایشان چهار رکعت گزارد و این فرض شد و اگر شش یا هشت یا سه و یا پنج رکعت فرض می‌شد یا در شب و روز یك یا دو بار یا بیشتر فرض می‌شد یا فرض نمی‌شد یا اگر یك سجده و دو رکوع در آن می‌بود یا سه سجده یا قیام و قرائت در آن فرض نمی‌گردید یا فرمان می‌رسید که روی به سوی مشرق یا جنوب باید کرد یا کاری به‌نحوی دیگر انجام می‌شد، روا بود. همان‌گونه که بر یهود سه نماز فرض گردیده مگر در روز شنبه، و بر نصاری هفت نماز فرض شده. یا نماز بر هیئتی دیگر، جز آنچه هست، فرض می‌گردید، مثلاً به خفتن یا نشستن یا راه رفتن، باز روا بود، هرگونه که بنده آفریدگار را پرستش کند و بداند که فروتنی در برابر خداوند و اعتراف به فضل الهی واجب است، و خرد آن را واجب داشته و این کار را نشانه‌ای باید و علامتی که اهل آن، بدانند و بشناسند و هر که را آهنگ نزدیك شدن به پروردگار باشد آن را وسیلهٔ رسیدن خویش قرار دهد و آن نشانه‌ها در این نماز گرد آمده از نوع خصلتهایی که میان مردم نهاده شده و رهگذر فروتنی در میان مردم چنین است، از قبیل ایستادن بندگان در برابر ارباب خویش یا ایستادن خـردان در برابر بزرگان و زمین‌بوسی و گونه بر خاك هشتن.

بخشایش خداوند بر تو باد! باید بدانی که خرد، قرائت با صدای بلند را در نماز روز و صدای آهسته را در نماز شب مردود نمی‌شناسد. و نه این را که از چه روی نماز مغرب سه رکعت است و نماز بامداد دو رکعت.

سخن خویش را نابجا هدر مکن، چرا که فروماندن در آغاز بهتر از درماندن در پایان است.

و این گروه باطنیان، مردمی هستند که با فریبکاری خویش سر آن دارند که دین را درهم شکنند و مسلمانان را ریشه‌کن کنند. سزاوار نیست که ایشان را توانایی آن حاصل شود که در مذاهب مسلمانان سخن بگویند و در این رهگذر بسیار گویی کنند و گسترده سخن گویند. اما این در از روبه‌رو، برایشان بسته است، از خدا یاری می‌جوییم که او بهترین یاوران است.

سپاس خدای را که هرگاه دراین‌باره که یاد کردیم با ایشان گفتگو کنی، تو را نتوانند از دین خویش به‌در کنند و از عقیده‌ات باز دارند و از این روی است که همواره

از جملهٔ آنچه از ایشان پرسیده می‌شود هراسان‌اند، از قبیل شمارهٔ فریضه‌ها و هنگامهای شرایع و چندی و چونی آنها که در باب نماز و طهارت یاد کردیم.

هرگاه یکی از ایشان برای آهسته خواندن نماز روز، دلیلی بیاورد، سخنش را با نماز دو عید و نماز آدینه‌ها و نماز خورشیدْ گرفت و نمازباران طلبی، باید نقض کرد. یا اگر دلیل آورده شود در مورد نمازِ شب که چرا با صدای بلند خوانده می‌شود به دو رکعت پایان شب، آن را نقض کنیم.

بهتر دلیلی برای پرده برداشتن از زشتی و کژی مذهب ایشان این است که هرگاه یکی از ایشان به‌تأویل دربارهٔ دو رکعت نماز بامداد و سه رکعت شام یا چهار رکعت ظهر و عصر و خفتن و مانند آن پرداخت، باید از او به‌جد دربارهٔ اختلاف مردم در این امر، پرسید.

اما تأویل سخن کسانی که عقیده دارند پشت سر امام «قرائت» خوانده می‌شود و تأویل سخن آن‌کس که از خواندن «قرائت» پشت سر امام نهی می‌کند و آن‌کس که می‌گوید چون نمازگزار ایجاد حدث کرد می‌رود و [بعد از طهارت] نمازش را از همان‌جا بنا می‌گذارد و آن‌کس که معتقد است بنابر آن نمی‌توان گذارد بلکه باید از آغاز شروع کرد، و سخن کسانی که «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را با صدای بلند می‌دانند و کسانی که آهسته می‌دانند باعث آن می‌شود که سخن او تصحیح گردد و از او باید خواست تا آنها را تأویل کند تا سستی گفتار وی و بی‌ارجی عقیدهٔ او آشکار شود.

* زکات

زکات، مواسات و یاری کردن است و افضال. و خرد افضال و تفضل و ایثار را واجب می‌شمارد. این است همهٔ آنچه در این باب هست و چگونگی زکات، چندین‌بار تغییر کرده، تا بر آن‌گونه که امروز هست، تثبیت شده است. چرا که ایشان در آغاز که فرمان نماز رسید، مأمور به پرداخت زکات نیز شدند. سپس گفته شد: «از تو می‌پرسند که چه چیز را انفاق کنند؟» (۲: ۲۱۹). و چنان بود که هر مرد از افزونیِ قوتِ زندگی خویش صدقه می‌داد. و آنگاه که در سال نهم فرض شدنِ زکات ـ در سورهٔ برائت ـ فرود آمد، پیامبر، هنگام و اندازهٔ آن را بیان فرمود.

* روزه

ورزیدگی است و رام کردن و درهم کوفتن شهوتها و فرونشاندنِ شَرَهَ و چه مایه

مردمان را که سود دارد و در پایان آن برای ایشان بهبود و سبکی است، گذشته از اینکه انسان بر اثر روزه رقّت قلب و صفای جان می‌یابد و نخستین روزه‌ای که فریضه گردید، روزهٔ عاشورا بود و سپس نسخ گردید و روزهٔ ماه رمضان در سال دوم هجرت فرض گردید و خرد ورزیدگی و رام کردن نفس را واجب می‌داند.

* حج

عموم مناسك آن، آزمون و امتحان است و حج یکی از بزرگترین پیمانهای خدا بر بندگان خویش است و بهترین چیزی است که عقاید ایشان را می‌نمایاند و پیوسته گزند شیطان، از پستیی که دارد، مسلمانان را در این راه به‌وسوسه می‌دارد با اینکه هیچ خصلتی از خصلتهای آن نیست مگر آنکه بر فایده‌ای دلالت دارد یا سببی خردمندانه برای آن می‌توان دانست.

از جمله برهنه شدن برای «احرام» و دراین برهنه شدن فروتنی و خوار شدن است و دراین‌راه، برهنه شدن برای شستشو و رفتن به گرمابه را خرد نیکو می‌شمارد، چرا که سودمند است و دانسته آمد که برهنه شدن، به‌خودی خود، کاری مسخره و یاوه نیست؛ درصورتی که مقصود از آن یکی از آن چیزهایی باشد که یاد کردیم.

و از جمله مناسك آن «سعی» و «هَرْوَله» به هنگام طواف است که عبادت است، هم از آن‌گونه که طهارت و نمازگزاردن عبادت است و خرد، در جایی که سزاوار باشد یا بیم آن رود که فوت شود شتاب و تندی را لازم می‌شمارد با اینکه در خبر آمده که چون پیامبر به مکه درآمد «هَرْوَله» کرد تا نیروی تنِ خویش را به دشمنان بنمایاند و این رفتار او سنتی شد که پیروی می‌شود و هر امتی در آنچه پیشوای ایشان به عنوان شریعت نهاده، پیروِ اوی‌اند.

اما «رَمْیِ جَمره»، ما اگر ببینیم که مردی با افکندن تیر، پرنده‌ای را از درختی بازمی‌دارد یا با افکندن سنگی میوه از درخت می‌ریزد، روا نیست که او را سفیه و نادان بخوانیم، چرا که سودی از این کار بدو می‌رسد، و هم از این‌گونه است «رَمْیِ جَمره» که افکنندهٔ آن چشمداشتِ ثواب بزرگ دارد از اینکه بدانچه مأمور شده، رفتار کرده است، و از سنت پیشینیان خویش پیروی کرده است.

اما قربانی و نَحْر، سودِ آن بر بینوایان و مسکینان پوشیده نیست. و در تراشیدن سر و «استلام حَجَر» به‌عنوان تعظیم در برابر آن، اعترافی است در حق انبیا که آن را به‌عنوان یادآوری برای آیندگان خویش نهاده‌اند و گاه باشد که آدمی از بازمانده‌ها و آثار

پیشینیان شاد می‌شود و آن سنگ بازمانده‌ای از بازمانده‌های ایشان است.

و اگر این مناسك بدین‌گونه که یاد کردیم توجیه شود، هیچ جایی برای شتاب در تخطئهٔ مردمان‌وجاهل‌خواندنِ ایشان باقی نمی‌ماند که چرا این مناسك ثابت مانده‌اند.

پیامبر در اسلام، به‌جز يك حج نگزارد و آن همان است که «حجة‌الوداع» خوانده می‌شود و با آن حج بود که دانستنیها دربارهٔ حج و سنتهای آن را برای مردم بیان فرمود که تا پایان روزگار به یکدیگر منتقل کنند.

* زناشویی و طلاق و میراث

نکاح نوعی تملك است به مانندِ بیع، و طلاق رهایی است به مانند فسخ و در این کار حکمتهای بزرگ نهاده شده از نظر ثبت نسبها و پیوند فرزندان به پدران خویش و اگر این نبود، نکاح و زنا برابر بود و این کاری است که خرد آن را واجب می‌شمارد.

اما تفضیلِ مرد بر زن، در بهرهٔ میراث،از آن است که مرد با حوادثی روبه‌روست و زن مخارجش برعهدهٔ کسی است که وی را به‌همسری می‌گزینند. و هر که او را به همسری گزید به تحمل دشواریهای او قیام خواهد کرد.

* آدینه و عیدها

برای گردآمدن و انجمن شدن مردم است تا با یکدیگر دیدار کنند و هم را ببینند، ناتوانان و مسکینان را یاری کنند و از رنج و کوششها و کار برآسایند و بندگان و ستوران خویش را آسوده بگذارند و این خود نوع بزرگی سود است، برای هر کس که در فرمان خداوند به دیدهٔ خرد بنگرد و پند گیرد و هر امتی را بر روی زمین عیدی و انجمنی است.

* سنتهای دهگانه

در مورد سر و بدن و حرام بودن مردار و خون، هیچ تردیدی نیست که اینها همه پاکیزگی و نظافت است و بعضی از مردم، کار ختنه کردن را، به علت رنج و خطری که در آن هست، سخت ناروا دانسته‌اند. اما ایشان از رنجی که مردمان ختنه ناشده، به هنگام حبس بول می‌برند، و کرمهایی که در آنجا به‌وجود می‌آید و مایهٔ رنج و دشواری می‌شود آگاه نبوده‌اند و ختنه‌کردن مایهٔ پر شدن و سختی آلت و رشد بدن است و از این‌روی

است که گفته‌اند: ختنه «منفعة» کودك است، علاوه باید گفته شود که ختنه کردن سنتی است که سبب آزمون و تسلیم‌شدن است.

اما حرام بودن مردار و خون، از این‌روی است که نفس آنها را ناخوش می‌دارد. و نفرت طبع از آنها، چیزی‌است که بی‌آنکه شرع آن‌را منع کرده باشد، سبب امتناع از آنها می‌شود. علاوه بر اینکه همهٔ مردم روی زمین آنها را نجس می‌شمارند، مگر آنهایی که شماره و عدهٔ ایشان قابل اعتنا نیست.

و اهل پزشکی از مردار و خون منع کرده‌اند، چرا که عاقبتی وخیم دارد و غذایی بسیار بد است. و اینها که یاد کردیم، چیزهایی بود که ملحدان آنها را عیب می‌شمارند، و در اینها حکمتهاست که جز خداوند تعالی کسی از آن آگاه نیست.

* در یادکردِ بیماری پیامبر

پیامبر پیش از آنکه از مکه هجرت کند در خانهٔ خویش فرمان یافت که این‌گونه دعا کند: «پروردگار من! در آر مرا درآوردن به‌راستی و نیکویی و بیرون بر مرا بیرون بردن به راستی و نیکویی و از نزد خود مرا دست و نشانی ده و نیرویی که مرا یاری بود» (۱۷: ۸۰) و چون به مدینه بیرون شد، در جحفه که بود آیه فرود آمد که: «آن‌کس که قرآن فرستاد بر تو باز برندهٔ توست به بازگشتنگاهی» (۲۸: ۸۵) و چون کار آن به پایان رسید و به بازگشتنگاه او را بازگرداند، آیه فرود آمد که: «آنگاه که یاری خداوند و گشایش فرا رسد» (۴۸: ۱) تا پایان سوره، پیامبر گفت: خبر یافتم که می‌میرم. و یك ماه پیش از مرگ خود یارانش را از مرگ خویش آگاه کرد. سپس، چند شب مانده از ماه صفر بود که شکوهٔ بیماری خود را آغاز کرد و روز دوشنبه، دوازده شب گذشته از ربیع‌الاول وفات یافت. بیماری او چهارده یا پانزده شب بود.

از ابوموَیهبه روایت شده است که گفت: نیمه‌شب بود که پیامبر کس نزد من فرستاد و گفت: «ای ابوموَیهبه، من فرمان یافته‌ام تا دربارهٔ اهل این بقیع آمرزش بطلبم، با من بیا.» ابوموَیهبه گوید: من با او روانه شدم تا بدانجا رسیدیم. پیامبر گفت: «درود بر شمایان ای مردم گورستان، گوارا باد شما را آنچه در آن هستید و جز شمایان در آن نیستند. فتنه‌ها، همچون پاره‌های شب تاریك روی‌آور شده، پی‌درپی و پایان بدتر از آغاز است.» سپس گفت: «ای ابوموَیهبه! همهٔ گنجینه‌های جهان و جاودانگی و بهشت را به من دادند و من در میان آنها و دیدارِ پروردگار خویش مخیّر شدم.» من به پیامبر گفتم: «پدر و مادرم فدای تو باد! گنجینه‌های جهان و جاودانگی را از این میان برگزین!» پیامبر گفت: «ای

ابوموَیهبه! من دیدار پروردگار خویش را برگزیدم و بهشت را.» سپس پیامبر دربارهٔ اهلِ بقیع طلب آمرزش کرد و بازگردید و شب چهارشنبه بود و او تب داشت. و دو شب از صفر باقی مانده بود. درد او از خانهٔ میمونه دختر حارث آغاز شد و این آخرین بار بود که بیرون آمد و با مردم نماز گزارد و چون سنگینی و انبوهی مردمان را می‌دید می‌گفت: «مردم را بگویید به نماز خود بپردازند». و چون بیماری وی سخت شد از زنان خویش دستوری خواست تا در خانهٔ عایشه بستری شود و بیرون آمد درحالی‌که علی‌بن‌ابی‌طالب و فضل‌بن عباس دو طرف او را داشتند و پاهایش به زمین کشیده می‌شد تا به خانهٔ عایشه رسید. گفت: «از هفت مشك آب که بند آنها گشوده نشده باشد، آب بر من بریزید تا مگر با مردم دیدار کنم.» عایشه گوید: او را در میان تشتی رویین ـ که از آن حفصه بود ـ نشاندیم و از آن مشکها آب بر او می‌ریختیم و او به ما اشارت می‌کرد که کار را انجام دادید. سپس درحالی‌که سرش را بسته بود، بیرون آمد. و در میان عباس و علی درحالی که پاهایش به زمین کشیده می‌شد، راه می‌رفت تا آنگاه که بر منبر نشست و مردم در او خیره شدند و پیرامون او را گرفتند. نخستین سخنی که گفت این بود که برای شهیدانِ اُحُد آمرزش خواست و درود بر ایشان فرستاد و سپس گفت: «بنده‌ای از بندگان خداوندَ میان جهان و آنچه نزد خداوند هست مخیر شده و آنچه را که نزد خداوند است، برگزید.» ابوبکر دریافت و دانست که او خویش را می‌گوید و ابوبکر گریست و گفت: «ما پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم.» پیامبر گفت: «ای ابوبکر شکیبا باش! بنگرید به درهای گشوده به مسجد، همه را ببندید مگر دری که از آن ابوبکر است که من در میان یاران خویش، هیچ‌کس را فاضلتر از او نمی‌شناسم و اگر جز پروردگار خویش دوستی می‌خواستم بگزینم، ابوبکر را می‌گزیدم، ولی ما دو یار و برادر ایمانی هستیم تا آنگاه که در نزد خداوند با یکدیگر دیدار کنیم.» این‌چنین است روایت محمدبن اسحاق.

واقدی روایت کرده که پیامبر گفت: «تمام این درهای منتهی شونده به مسجد را ببندید مگر دری که از آن ابوبکر است[1]. چرا که ابوبکر از همه مردم در صحبت خویش و در مال خود باسپاس‌تر است.»

از عبدالله‌بن مسعود روایت شده که گفت: ما در خانهٔ عایشه نزد پیامبر رفتیم و او برای ما سختگیری کرد و گفت: «زنده باشید و جایگزین، شما را وصیت می‌کنم به پرهیزگاریِ خداوند و خدا را به شما وصیت می‌کنم. و پس از خود او را بر شما خلیفه

۱) شیعه این روایت را مورد نقد قرار داده‌اند، رجوع شود به *الصوارم المهرقه فی نقدالصواعق المحرقه*، از قاضی نورالله شوشتری، چاپ محدث ارموی، تهران ۱۳۲۷، ص ۱۰۲.

می‌گردانم که من برای شما بیم دهنده‌ای آشکارایم. تا در میان بندگان خداوند و بلاد او بر خداوند سرکشی نکنید که او گفته است: «آنك‌سرای پسین، که می‌دهیم به آنان که در زمین برتری نجویند و تبهکاری نکنند و سرانجام نیکو از آن پرهیزگاران است.» (۲۸: ۸۳). و ما گفتیم: «ای پیامبر خدا! پایان زندگی تو کی خواهد بود؟» گفت: «فراق و گردش به‌سوی خداوند و بهشت و سدرة‌المنتهی و آن دوست برین، نزدیك شده است.»

پیامبر اسامة‌بن زید را به سرکردگی لشکری فرستاده بود و فرمان داده بود که سرزمین بلقـا را زیر پای ستوران خویش گیرد. مردم در این‌باره سخنها گفتند که پیامبر جوانی تازه سال را بر بزرگان مهاجرین و انصار سرکردگی و امارت داده است. پیامبر چون بر منبر نشست گفت: «لشکر اسامة را روانه کنید. لشکر اسامة را روانه کنید، لشکر اسامة را روانه کنید.» سه بار تکرار کرد. «به‌جان خودم که آنچه دربارهٔ امارت او می‌گویید دربارهٔ امارت پدرش نیز گفتید و او بـرای امارت شایسته است اگر چه پدرش برای این‌کار نیز شایسته بود». آنگاه از منبر فرود آمد و مردم با شتاب روی به بار و بُنهٔ خویش نهادند و اسامة سپاه خود را در یك فرسنگی مدینه جایگزین کرد و دیگر مردمان چشم در راه این بودند که بدانند خداوند بر پیامبر خویش چه چیزی مقدر گردانیده است.

واقدی از شعبی از ابن‌عباس روایت کرده که چون بیماری پیامبر شدت یافت، گفت: «صحیفه‌ای و دواتی بیاورید تا چیزی بنویسم که از این پس هرگز گمراه نشوید.» میان مردم نزاع درگرفت و در برابر پیامبر نزاع کردن روا نیست. یکی گفت: «چیست شما را؟ هذیان می‌گوید. دیگر بار از او بخواهید.» و عمر گفت: «از فلانه و فلانه درد بر او شدت یافته[1]. کتابِ خداوند ما را بسنده است.» و چون در نزد پیامبر به داد و بیداد پرداختند، گفت: «مرا رها کنید، مرا رها کنید، مشرکان را از جریرة‌العرب برانید و وَفْدها را اجازه دهید به همان‌گونه که دیدید من می‌دادم و لشکر اسامة را روانه کنید، برخیزید.»

مردم برخاستند و پیامبر خدا وفات یافت. ابن‌عباس گوید: همهٔ مصیبت در این بود که نگذاشتند پیامبر آن نامه را بنویسد.

گویند بیماری پیامبر شدت یافت و بلال ندای اذان در داد. پیامبر گفت: «عمر را بگو با مردم نماز بگزارد.» عبدالله‌بن زمعة‌بن اسودبن المطلب بیرون رفت. و عمر را آورد. چرا که ابوبکر غایب بود. همین‌که عمر تکبیر گفت ـ و او مردی بلندآواز بود ـ پیامبر

۱) قسمت نخستین این حدیث را بخاری به چند صورت در کتاب جهاد و کتاب مغازی صحیحِ خود نقل کرده است و برای قسمت دوم سندی در حدیث نیافتم. رك: صحیح بخاری، چاپ لیدن، ج ۲، ص ۲۶ و ج ۳، ص ۱۸۴.

صدای او را شنید و پرسید: «ابوبکر کجاست؟ خدا و مسلمانان این کار را روا نمی‌دارند.» و کس نزد ابوبکر فرستاد، ابوبکر آمد، بعد از اینکه عمر آن نماز را خوانده بود، با مردم نماز گزارد.

از عایشه‌روایت‌شده که گفت: چون بیماری پیامبر سخت شد، گفت: «ابوبکر را بگویید بیاید با مردم نماز بگزارد.» من گفتم: «ابوبکر مردی است با صدایی آهسته و به‌هنگام خواندن قرآن گریه بسیار می‌کند». گفت: «ابوبکر را بگویید بیاید با مردم نماز بگزارد.» عایشه گوید: من سخن خویش را تکرار کردم. پیامبر گفت: «شما زنان صاحِبکانِ یوسفید. بگویید بیاید با مردم نماز بگزارد.» عایشه گوید: به خدا سوگند که من این سخن را نمی‌گفتم مگر برای اینکه دوست داشتم که وی از این کار برکنار بماند. و گفتم: مردم کسی را که بر جای پیامبر بیاید دوست ندارند و شوم می‌دانند.

ابن‌اسحاق از زهری روایت کرده که گفت: انس مرا گفت، روز دوشنبه بود که پیامبر وفات کرد. به‌سوی مردم آمد. و مردم درحال گزاردن نماز بامداد بودند. پیامبر پرده را برگرفت و در را گشود و بر در خانهٔ عایشه ایستاد. نزدیك بود که مسلمانان از شادی آنکه پیامبر را دیده‌اند، نماز خویش را رها کنند و او بدیشان اشارت کرد که بر نماز بمانند و از شادی لبخند زد، چرا که دید ایشان نماز می‌گزارند آنگاه بازگردید.

ابن‌اسحاق گوید ابوبکربن عبدالله‌بن ابی‌ملیکه مرا روایت کرد که روز دوشنبه بود که پیامبر درحالی که سرش را بسته بود و عباس و علی در دو سوی او بودند، برای نماز بامداد بیرون آمد و ابوبکر با مردم مشغول گزاردن نماز بود. مردمان در را گشودند و ابوبکر دانست که این‌کار جز برای پیامبر نیست. ابوبکر از نماز خویش منصرف شد اما پیامبر بر پشت او زد و گفت: «با مردم نماز بگزار!» و در کنار او نشست و در جانب راست ابوبکر نماز گزارد و چون از نماز فارغ شد، با صدای بلند، چنان‌که صدایش از مسجد به بیرون می‌رسید، با مردم سخن گفتن آغاز کرد و گفت: «آتش افروخته شده است. فتنه‌ها همچون پاره‌های شب تاریك، روی‌آور شده‌اند. به خدا سوگند که شما هیچ چیز را بر من امساك نمی‌کنید. من هیچ چیز را جز آنچه قرآن حلال کرده حلال نمی‌کنم و هیچ چیز را جز آنچه قرآن حرام کرده حرام نمی‌کنم.»

سپس ابوبکر بدو گفت: می‌بینم که به خواست خداوند امروز بهبود یافته‌ای و امروز روزی است که من باید نزدِ دخترِ خارجه باشم. اجازت هست؟[1] پیامبر گفت: آری. ابوبکر به خانهٔ خویش بازگردید. و پیامبر به خانهٔ خود روانه شد و مردم پراکنده

۱) عبارت را هوار ظاهراً از رویِ سیرهٔ ابن‌هشام اصلاح کرده است.

شدند.

واقدی روایت کرده که پیامبر چون قصد رفتن کرد، فاطمه را فرا خواند و به راز، چیزی با وی گفت که فاطمه گریست. سپس با وی سخنی دیگر به راز گفت که فاطمه شادمان شد و خندید و پس از مرگ پیامبر از وی پرسیدند، گفت: پیامبر مرا گفت: «قرآن هر سال یك بار بر من عرضه می‌شود و امسال دوبار عرضه شده است و من بدین بیماری خواهم مرد». فاطمه گفت: پس من گریستم. سپس دیگر بار مرا فرا خواند و گفت: «تو از همهٔ خاندان من زودتر به من خواهی پیوست.» و من خندیدم. و فاطمه شش ماه پس از پیامبر و به گفته‌ای صد و پنجاه روز پس از او درگذشت و خدای داناتر است.

* یاد کردِ وفات پیامبر

عایشه گوید: چون پیامبر از مسجد به خانه بازگردید روز دوشنبه در خانهٔ من بستری شد. دریافتم که سنگین می‌شود. رفتم در چهره‌اش نگریستم دیدم که نگاهش را به آسمان دوخته و می‌گوید: «بلکه آن دوست برتر...» و به ما می‌گفت: «هیچ پیامبری درنگذشته مگر اینکه مخیّر گردیده است.» پس من بدو گفتم: تو مخیر شدی و برگزیدی. و سپس پیامبر درحالی که بر سینهٔ من تکیه داده بود، وفات یافت. به هنگامی که روزْ فراخ برآمده بود، دوشنبه دوازده روز گذشته از ربیع‌الاول، ده سال و دو ماه و دوازده روز از هجرت گذشته. عایشه گوید: من از کم‌خردی و اندك‌سالی خویش سرش را بر بالشی نهادم و برخاستم و با زنان آغاز شیون و زاری کردم و بر روی خود می‌زدم. گویند شیون و گریه و فریاد همه شهر مدینه را فرا گرفت و مردم انبوه شدند و می‌گفتند: «محمد پیامبر خدا مرد. محمد مرد.» عمربن خطاب آمد و بر در ایستاد و گفت: «منافقان چنین می‌پندارند که محمد مرده است ولی پیامبر خدا نمرده است بلکه نزد پروردگار خویش رفته همچنان که موسی‌بن عمران رفت و او چهل شب از قوم خویش غایب بود و سپس نزد ایشان بازگشت، بعد از اینکه گفته می‌شد او مرده است و پیامبر خدا بازخواهد گشت و دستها و پاهای مردانی را که می‌پندارند پیامبر خدا مرده خواهد برید.» و عمر گفت: «ما گمان می‌بریم که پیامبر خدا نخواهد مرد تا همه زمین را بگشاید، چرا که خداوند بدو این‌چنین وعده داده است و از این‌روی بوده است که گفته آنچه را که گفته.»

این خبر به ابوبکر رسید. بر اسبی نشست و به شتاب آمد و عمر در حال سخن گفتن با مردم بود و بدو توجهی نکرد. و به خانهٔ عایشه رفت و دید که پیامبر را در بُردی

حَبَره[1] پیچیده‌اند. بُرد را از چهرهٔ او به یك سوی زد و چهره‌اش را بوسید و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، آن مرگ را که خداوند بر تو مقدر کرده بود چشیدی و دیگر از این پس نخواهی چشید.» سپس به میان مردم بازگشت و عمر همچنان با مردم سخن می‌گفت. ابوبکر گفت: «ای عمر! خاموش باش!» و او باز همچنان با مردم سخن می‌گفت. چون ابوبکر دید که وی از سخن باز نمی‌ایستد روی به مردم آورد و همین که مردم صدای او را شنیدند عمر را رها کردند و بدو روی‌آور شدند. پس ابوبکر خدای را ستایش کرد و بر پیامبر او درود فرستاد و گفت: «ای مردم! خداوند خبر مردنِ پیامبر خویش را در آن هنگام که او خود در میان شما بود، به شما داد و خبر مردنِ شما را نیز به شما داد و گفت: تو می‌میری و ایشان نیز خواهند مرد» (۳۹: ۳۰). پس مردم در آن هنگام دریافتند که پیامبر خدا مرده است.

از عمر روایت شده است که گفت: پس من بیهوش شدم چندان که بر زمین افتادم و پاهای من به‌فرمانم نبود. سپس ابوبکر آیه را تلاوت کرد: «محمد نیست مگر پیامبری که پیش از وی پیامبران بوده‌اند. اگر او بمیرد، یا کشته شود شما به‌پیشینیان خویش بازخواهید گشت. و هر که به‌پیشینیان خویش بازگردد، خدا را زیانی نمی‌رسد و به زودی خداوند سپاسگزاران را پاداش نیك خواهد داد» (۳: ۱۴۴). سپس گفت: «ای مردم! هر که خدا را می‌پرستید، خدا زنده است و نمی‌میرد و هر که محمد را می‌پرستید، یا او را خدا می‌دانست، محمد مرد.» ابوبکر مردم را پند داد و موعظه کرد و به پرهیزگاری فراخواند و از منبر فرود آمد و شروع به دفن و کفن پیامبر کردند. کسی را آوردند که گوری برای وی حفر کند. ابوطلحهٔ انصاری گور حفر می‌کرد و این‌کار انصار بود و ابوعبیدة‌بن الجراح گور را مساوی می‌کرد و این کار مهاجران بود. کس نزد آن دو فرستادند. عباس گفت: «بار خدایا بر پیامبر خویش آنچه را که بدان خرسندی افاضه فرمای.» پیغامگزاری که نزد ابوطلحه رفته بود زودتر رسید و او آمد و بر سر اینکه در کجا او را به‌خاك بسپارند اختلاف حاصل شد. دسته‌ای گفتند در بقیع با یارانش به‌خاك سپرده شود، دسته‌ای گفتند در مسجدش. ابوبکر گفت: شنیدم که پیامبر می‌گفت: «هیچ پیامبری نمرد مگر اینکه در همان جا که مرد او را به خاك سپردند[2]» و بر گرد بستر پیامبر خطی کشید به همان اندازه که بود و پیامبر را به یك سوی بردند و آنجا را حفر کردند و اختلاف میان مردم آغاز شد. گروه انصار روی به سعدبن عباده نهادند و در سقیفهٔ بنی‌ساعده گرد آمدند و علی و

۱) نوعی از بُرد که از یمن می‌آورده‌اند.

۲) رجوع شود به *العثمانیهٔ* جاحظ، ص ۸۳.

طلحه و زبیر به خانهٔ فاطمه روی آوردند. دیگر مهاجران نزد ابوبکر رفتند و هر کدام امارت را برای خویش می‌خواست. مغیرة بن شعبة آمد و گفت: اگر شما را به مردم نیازی هست ایشان را دریابید. و ایشان پیامبر خدا را به همان‌گونه که بود رها کردند و در را از روی او بستند و ابوبکر و عمرو ابوعبیدة بن الجراح به شتاب روی به سقیفهٔ بنی ساعده نهادند. انصار می‌گفتند ما انصار خداوندیم و سپاه اسلام و شمایان از گروه عرب! قبیله‌ای از ما هستید. و اینك گروهی از قوم شما آمده‌اند و سر آن دارند که ما را از بنیاد ما برانند و کار را درهم شکنند. پس ابوبکر گفت: «اما آنچه دربارهٔ خویش گفتید، شما اهل آن هستید و عرب این کار را جز برای این قبیله از قریش نمی‌شناسد قبیله‌ای که از همه بانژادتر و از نظر جایگاه از همه شریف‌تر است. پس شما با هر کدام از این دو تن که می‌خواهید بیعت کنید.» و دستِ عمرو ابوعبیدة بن الجراح را گرفت.

حباب‌بن منذر گفت: «ماییم که از اندیشهٔ ما باید رهنمونی خواست و ما شرافتمندان بزرگواریم. امیری از ما و امیری از شما.» و صداها بلند گردید. چندان که بیم اختلاف می‌رفت. عمر به ابوبکر گفت: «دستِ خویش را پیش آور تا با تو بیعت کنم.» ابوبکر دست خویش را پیش برد و مهاجران و انصار با وی بیعت کردند. و بر سعدبن عباده حمله کردند و او را زدند و یکی از ایشان گفت: «سعدبن عباده را کشتید.» عمر گفت: «خدا سعدبن عباده را کشت.» سپس به مسجد بازگشتند. ابوبکر بر منبر بالا رفت و عمر برخاست و خدا را ستایش کرد و او را ستود و سپس گفت: «ای مردم! من دیروز با شمایان سخنی گفتم که نه در کتاب خداوند بود و نه از پیمان پیامبر با من و من چنین می‌پنداشتم که پیامبر خداکار ما را تدبیر خواهد کرد و او آخرین ما خواهد بود و خداوند عزوجل کتاب خود را ـ که پیامبرش به‌وسیلهٔ آن کتاب به هدایت مردم پرداخت ـ در میان شما باقی گذاشته. پس هر که بدین کتاب چنگ در زند خداوند او را هدایت خواهد کرد. همچنان‌که برای او هدایت کرد. حال اگر آهنگ آن دارید که بیعت کنید با بهترینتان، دوستِ پیامبر و دومین کس از آن دو تن که در غار بودند، پس برخیزید و با او، به‌گونه‌ای همگانی، در مسجد بعد از سقیفه، بیعت کنید!»

مردم با ابوبکر بیعت کردند. و علی مدت شش ماه با وی بیعت نکرد.

* در یادکردِ بیعت ابوبکر

ابن اسحاق گوید چون بیماری پیامبر خدا سنگین شد، عباس بن عبدالمطلب به علی گفت: «بیا نزد پیامبر خدا رویم، اگر این کار به‌عهدهٔ من و تو باشد آگاه خواهیم شد

و اگر در غیر من و تو باشد او و مسلمانان را به‌وسیلهٔ من و تو در آن‌باره وصیت خواهد کرد.» علی گفت: «به‌خدا سوگند من این کار را نخواهم کرد اگر او ما را از آن منع کند. پس از او هیچ‌کس نمی‌تواند آن را به ما بازدهد.»

ابن اسحاق گوید اگر آن سخن که عمر در هنگام مرگ خویش گفت نبود، هیچ کدام از مسلمانان شك نمی‌کردند که پیامبر ابوبکر را خلیفهٔ خویش کرده است. اما عمر به هنگام مرگ خود گفت: «اگر جانشین تعیین کنم، کسی که بهتر از من بوده جانشین تعیین کرده و اگر رها کنم، باز کسی که از من بهتر بوده است رها کرده است» و مردمان دانستند که پیامبر خدا هیچ‌کس را جانشین خود نکرده است و عمر بر ابوبکر تهمت نمی‌زد.

گویند چون عمر از سخن خویش باز ایستاد ابوبکر برخاست و خطبه آغاز کرد و گفت: «سپاس خدا را، او را بستایید و من از شما در اطاعت از فرمانهای او یاری می‌جویم، چه آشکارا و چه پنهانی و از رویدادهای شب و روز به خدا پناه می‌بریم. و گواهی می‌دهم که جز آن خدای یگانه خدایی نیست و محمد بندهٔ اوست و پیامبر وی که او را به حق فرستاد، مژده‌بخش و بیم رساننده، پیش از رستاخیز. هر که او را پیروی کرد هدایت یافت و هر که از فرمانش سر باز زد هلاك شد. اما بعد، من وَلّیِ امر شمایان شدم ولی بهتر از شمایان نیستم. پس مرا یاری کنید و اگر گمراه شدم مرا به راه راست بکشانید. راستی امانت است و دروغ خیانت. هر قومی که جهاد را رها کردند خداوند ایشان را خوار و زبون کرد و کاربد در میان هر قومی که شیوع یافت، بلا بر ایشان عمومی شد. تا آنجا که من از خدا و پیامبر او فرمانبرداری کنم از من اطاعت کنید، و هر گاه سر از فرمان خدا و پیامبرش بپیچم، شما را بر من طاعتی نیست. اینك به نماز خویش برخیزید. خداوند بر شمایان ببخشاید.» سپس نماز گزاردند و به دفن و کفن پیامبر پرداختند.

واقدی گوید بیعت عام، روز سه‌شنبه پس از به‌خاك سپردن پیامبر بود و بعضی گفته‌اند پیش از به‌خاك سپردن پیامبر بیعت کردند. دربارهٔ وقتی که پیامبر را به‌خاك سپردند، اختلاف کرده‌اند. ابن اسحاق گوید شب چهارشنبه او را به خاك سپردند و واقدی گوید آنچه در نزد ما ثابت است این است که به‌خاك سپردن وی روز سه‌شنبه هنگام غروب خورشید بوده است و خدای داناتر و درستکارتر است.

* در یادکردِ غسل پیامبر خدا

گویند علی و عباس و فضل و قثم و اسامة و شقران او را غسل دادند. علی او را

بر سینهٔ خویش تکیه داد و عباس و فضل و قثم او را به‌این سوی و آن‌سوی می‌کردند و اسامهٔ و شقران آب بر او می‌ریختند. و پیامبر را با پیراهنش غسل دادند. و از جامه‌اش بیرون نکردند و او را در سه جامهٔ «سحولی» کفن کردند، دو جامهٔ «منبجانی» و یك بُردِ حَبَره که در آن پیچیده شده بود و عمامه و پیرهنی در آن نبود. سپس او را بر تخت نهادند و مردم می‌آمدند و پی‌درپی نماز می‌گزاردند. در آغاز مردان و سپس زنان و پس از ایشان کودکان. و او را به خاك سپردند و آن‌کس که به‌گور درون رفت علی بود و فضل بن عباس و شقران.

از شقران روایت شدیم که گفت: «من بودم که قطیفه را در گور در زیر پیامبر افکندم.» سپس گل و خاشاك بر روی او ریختند و خاك ریختند و گور او را هموار کردند. و آب بر آن پاشیدند. و دربارهٔ سن و مدت زندگانی وی روایتها مختلف است. جز اینکه آنچه بیشتر است و مشهورتر این است که وی شصت‌وسه ساله بود که درگذشت. روز دوشنبه زاد و روز دوشنبه هجرت کرد، و روز دوشنبه وفات یافت.

و خداوندانِ اخبار، شعرهای بسیاری که در سوگ او سروده شده، نقل کرده‌اند از جمله سخن مردیِ عرب است خطاب به فاطمه:

پس از تو خبرها بود و سختیها/ که اگر تو گواه آنها بودی این مایه سخنها افزون نمی‌شد/ ما تو را از دست دادیم آن‌گونه که زمین بارانِ درشتْ قطره را از دست دهد/ و قوم تو تباه شدند پس بازگرد و پنهان مباش[1].

و حسان بن ثابت در ضمن قصیده‌ای بلند چنین سرود:

در طیبه[2] آثار بازمانده‌ای از پیامبر هست،/ که روشنایی‌بخش است، با اینکه همهٔ آثار از میان می‌روند/ آن نشانه‌ها از آن سرای حرمت، محو نخواهد شد./ آن سرایی که منبر هدایتی که بر آن بالا می‌رفت، در آن قرار دارد./ آن آثار روشن، آن نشانه‌های پایدار./ و محله‌ای که در آن مصلی و مسجد اوست./ نشانهایی است که با گذشت روزگاران از میان نمی‌رود./ هر چه فرسودگی بدان روی کند باز نو می‌گردد/ من در آنجا بر پیامبر می‌گریم/ با چشمهایی که از پلکهاش اشك فرو می‌ریزد. / ای گور پیامبر! مبارك باشی و مبارك

۱) این شعر را در بسیاری از کتب به نام فاطمه(ع) نقل کرده‌اند با اندکی اختلاف در مصرع آخر، رجوع شود به *مناقب آل ابی‌طالب*، از ابن شهرآشوب، چاپ قم، ج ۲، ص ۲۰۸ که تمام ابیات نقل شده است.

۲) نام مدینه است.

باد/ سرزمینهایی که آن رهیافتهٔ استوار در آن جا گرفته./ و مبارك باد آن خاکجای تو که آن پاکیزه در آن به‌خاك سپرده شده/ و بر آن بنایی است از سنگهای دراز بر روی هم چیده/ آیا هیچ مصیبتی هست که روزی بتواند برابر باشد/ با سوگ روزی که محمد در آن روز درگذشته/ گذشتگان هرگز کسی چون او را از دست نداده‌اند/ و آیندگان نیز تا رستاخیز این چنین کسی را از دست نخواهند داد/ سر منزل وحی در اینجا بریده شد./ سرمنزلی که روشناییش بلند و پست را فرامی گرفت[1].

۱) برای تمام قصیده و ترتیب ابیات آن رجوع شود به *ابن‌هشام*، ج ۴، ص ۲۰ ـ ۳۱۷.

فصل هژدهم

در یادکردِ اَفاضلِ یاران پیامبر و اُولی‌الأمر از مهاجرین و انصار و گزارشِ شمایل ایشان و مدت زندگانی هر کدام و آغاز اسلام ایشان و یادکردِ فرزندانشان و آنها که کسی از ایشان بازمانده و آنها که کسی از ایشان نمانده

بدان که این باب بابی است ویژهٔ اهل حدیث و آن خود به تنهایی دانشی است جداگانه که رجوع خداوندِ آن بیشتر به نیکی حافظه و افزونی روایات است. در این باب کتابهای بسیار نگاشته‌اند که هر کدام نشانه‌ای خاص خود دارد، مانند کتبِ تاریخ و کتبِ طبقات، و معارف و من نمی‌شناسم هیچ‌کدام از آن مؤلفان را ـ هر چند دانش و آگاهی او بسیار باشد و درایتش گسترده ـ که به ضبط نام همهٔ یاران پیامبر پرداخته باشد یا جنگها و اخبار ایشان را برشمرده باشد و من این کار را ممکن نمی‌دانم، زیرا در آخرین غزوه‌ای که پیامبر در آن شرکت کرد ـ و آن غزوهٔ تبوك بود ـ سی‌هزار مرد همراه او بود، علاوه بر آنها که شرکت نکرده بودند و مانده بودند.

و ما به یادکردِ مشهوران ایشان می‌پردازیم که به‌امارت یا ولایت یا به تقدم در اسلام یا به کارهاشان شناخته شده‌اند، به‌خواست خداوند. از نام آنها، که در ابتدا اسلام آوردند و در این راه بر دیگران پیشی گرفتند، آغاز می‌کنیم چرا که بسیاری از مؤلفان ایشان را به‌ترتیب حروف معجم آورده‌اند تا منظمتر باشد و برای سپردن به حافظه آسانتر.

مردم دربارهٔ نخستین کسی که اسلام آورده اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند نخستین کس خدیجه بوده و دیگران گفته‌اند نخستین کس علی است. بعضی گفته‌اند ابوبکر و بعضی زیدبن حارثه را نخستین کس دانسته‌اند. داستان اسلام زید و خدیجه در بابِ همسران پیامبر و بابِ موالی حضرت یاد شد.

از احمدبن مالك شنیدم که گفت از قتبی شنیدم که از اسحق بن راهویه روایت کرد که او گفت خبر در مورد تمام آنها صحیح است، بدین گونه که نخستین زن که اسلام آورد خدیجه بود و از موالی نخستین کس زیدبن حارثه بود و از کودکان علی و از مردان ابوبکر، خدای از همگان خشنود باد!

* علی بن ابی طالب

علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم، مادرش فاطمه بنت اسدبن هاشم است و او نخستین زن هاشمیی بود که از شوهری هاشمی فرزند زاد. فاطمه اسلام آورد و در مکه قبل از هجرت درگذشت.

ابن اسحاق گوید علی دهساله بود که اسلام آورد و او قبل از وحی در حجر [تربیت] پیامبر بود. زیرا هنگامی که تنگدستی و خشکسال قریش را در تنگنا قرار داد پیغمبر به عباس بن عبدالمطلب گفت: ابوطالب مردی است عیالمند، بگذار کار عیالهای او را سبکتر کنیم. پس پیغمبر علی را از او گرفت و عباس جعفر را و عقیل و طالب نزد او باقی ماندند. چون خداوند پیامبر را مبعوث کرد، علی بدو ایمان آورد و از وی پیروی کرد.

واقدی روایت کرده که علی نزد پیامبر آمد و دید که پیامبر نزد خدیجه در حال نماز است و پرسید که: «این چیست؟ ای محمد!» پیامبر گفت: «دین خداست که آن‌را برگزیده و من تو را به آن دعوت می‌کنم.» علی گفت: «این دینی است که تاکنون من نام آن‌را نشنیده‌ام و دراین‌باره به یقین چیزی نمی‌توانم گفت، مگر آنکه با ابوطالب گفتگو کنم.» پیامبر از اینکه این کار آشکارا شود کراهت داشت، بدو گفت: «اگر اسلام نمی‌آوری پس آن‌را پنهان بدار.» علی آن شب را درنگ کرد و خداوند اسلام را در دل او افکند، فردا روز نزد پیامبر رفت و اسلام آورد. سپس مادرش فاطمهٔ بنت اسد، اسلام‌آوردن او را، و نیز این را که وی نزد پیامبر آمد و شد داشت نپسندید و به ابوطالب گفت: می‌بینم که فرزند تو تغییر دین داده است.

پیامبر و خدیجه و زید به شِعبهای مکه می‌رفتند و پنهان از مردم در آنجا نماز می‌گزاردند. ابوطالب در پی ایشان رفت و ایشان را یافت، درحالی که مشغول نماز بودند. ابوطالب به پیامبر گفت: «فرزند برادر! این چیست؟» پیامبر گفت: «دین خداست که برگزیده و پیامبران خویش را بر آن مبعوث گردانیده است و من تو را به آن دعوت می‌کنم.» ابوطالب گفت: «من خوش ندارم که دین نیاکان خویش را رها کنم اما تو هر

کار می‌خواهی بکن. هیچ‌کس را بر آزار تو دستی نیست.» و به علی گفت: «همراه او باش چرا که وی تو را جز به‌نیکی فرا نخوانده است.»

گویند علی در شش سالگی اسلام آورد و دربارهٔ شمایل او اختلاف کرده‌اند. واقدی گوید او سخت گندمگون بود، با شکمی بزرگ و چشمهای درشت، کوتاه بالا. و شیعه او را الاَنْزَعُ البَطین (ریخته موی بزرگ شکم) می‌خوانند. حارثِ اعور گوید علی پهنْ بینی بود با دو بازوی باریك که گویی میان دو شانهٔ او سنام‌گاوی است. با هر که می‌آویخت او را به خاك می‌افکند. از حسن روایت شده که گفت: علی را دیدم که سیاه‌موی و سپیدچهره بود و ریشش میان دو دوش او را پر کرده بود. گویند زنی علی را دید و ندانست که او کیست، از سرِ عیبجویی گفت: «این کیست که گویی شکسته و به‌هم بسته شده است؟»

در سن او اختلاف است. ابن اسحاق گوید وی در شصت‌وسه سالگی کشته شد وهم‌سن پیامبر و ابوبکر بود، در همان سنی که درگذشتند. این سخن براساس عقیدهٔ او درست است، چرا که وی معتقد است اسلام علی در دهسالگی او بود و پنجاه‌وسه سال در اسلام زیست و سی سال پس از مرگ پیامبر کشته شد. بعضی گفته‌اند که وی در پنجاه و هشت سالگی کشته شد.

* در یادکردِ فرزندان او

او را بیست‌وهشت فرزند بود که یازده تن ایشان پسر و هفده تن دیگر دختر بودند. از فاطمه پنج تن: حسن و حسین و محسن و ام‌کلثوم کُبریٰ و زینب کُبریٰ. بقیه از مادران دیگر، چه از زنان آزاد و چه از زنان برده. از جمله: محمدبن علی که مادرش خوله دختر جعفربن قیس بود. بعضی گفته‌اند که مادرش زنی سیاه از اسیران یمامه بود و ازاین‌روی او را محمدبن حنفیه می‌خوانند که مادرش را خالدبن ولید از میان بنی‌حنیفه ـ که ارتداد حاصل کرده بودندـ اسیر گرفته بود. از جملهٔ فرزندان علی(ع)، عمر و رقیه بودند که مادرشان کنیزکی بود. و ابوبکر و عبیدالله که مادرشان لیلی دختر مسعود نهشلی بود. و یحییٰ که مادرش اسماء دختر عمیس بود و از جمله: عبدالله، جعفر، عباس، ام‌کلثوم صُغریٰ، رمله، ام‌الحسن، جمانة، میمونة، خدیجه، فاطمه، ام‌الکرام، نفیسه، ام‌سلمه، امامه، ام‌ابیها.

⋆ حسن بن علی

بزرگترین فرزند علی(ع) است و کنیه‌اش ابومحمد. در روز وفات پیامبر وی هفت ساله بود، چرا که وی در سال سوم هجری تولد یافت. در سال چهل و هفتم از هجرت درگذشت. عمرش چهل‌وپنج سال بود. دو حدیث از پیامبر روایت کرده است:

۱ـ «هر که نماز بامداد را بگزارد و در جای خود بنشیند تا آفتاب برآید، خداوند او را از آتش دوزخ حفظ کند.»

۲ـ «بخیل[1] کسی است که چون نام مرا نزد او ببرند بر من درود نفرستد.» و او دویست زن آزاد را به همسری خویش در آورده بود. و علی(ع) گفته است: به همسری این فرزند من در میاورید چرا که او مِطلاق است. و او را هفت فرزند بود: حسن بن حسن و حسین بن حسن و زید بن حسن و طلحة بن حسن و ام‌عبدالله و ام‌الحسن.

⋆ حسین بن علی

او ده ماه و بیست روز کوچکتر از حسن بود. در عاشورای سال شصت و دو، هفده سال پس از حسن، کشته شد. پنجاه و هشت ساله بود و چهار فرزند داشت: علی‌اکبر و علی‌اصغر و فاطمه و سکینه. بازماندگان حسین همه فرزندان علی‌اصغرند. و علی‌اکبر با پدرش کشته شد. روایت کرده‌اند که هفده تن از اهل‌بیت او با وی کشته شدند و خدای داناتر است.

⋆ امّا محسن بن علی، او در خُردی درگذشت.

⋆ محمد بن علی بن ابی‌طالب رضوان‌الله علیهما

وی سخت سیاه‌چرده بود و بسیار دانا و فاضل و بخشنده و دلیر. در طائف

۱) در متن: «تخلیه» کسی است که... ولی این روایت را همه به‌صورت البخیل روایت کرده‌اند. ترمذی باب دعوات، به نقل *المعجم المُفَهْرَس لالفاظ الحدیث النبوی*، در مادهٔ بخل و *کشف‌الخفا و مزیل‌الالباس*، تألیف اسماعیل بن محمد عجلونی جراحی، مکتبةالقدسی ۱۳۱۵ ج ۱، ص ۲۸۲ و از حسین بن علی بیشتر نقل شده است.

درگذشت، به روزگار حجاج. او می‌گفت: حسن و حسین از من افضل‌اند، و من داناتر از ایشانم.

او را هشت پسر بود از جملهٔ آنها: ابوهاشم عبدالله بن محمد که در نزد شیعه بسیار گرامی بود و چون مرگش فرا رسید، در شام، به محمد بن علی بن عبدالله بن عباس وصیت کرد و گفت: «خداوندِ این کار (پیشوایی) تویی و فرزندانِ تو.» ابوهاشم را فرزندی نبود.

⋆ دختران علی بن ابی‌طالب

علی(ع) اُمّ‌کلثوم کبریٰ را به همسری عمر بن خطاب درآورد که زید بن عمر و فاطمه بنت عمر را زاد. زینب کبری را به همسری عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب درآورد که از او فرزندانی آورد.

دیگر دختران او همسران فرزندان عقیل و فرزندان عباس بودند به‌جز اُمّ‌الحسن که همسر جعدة بن هبیرهٔ مخزومی بود.

⋆ ابوبکر صدّیق

عتیق بن ابی‌قحافه، نام وی به روزگار جاهلیت عبدالکعبه بود. پیامبر به میمنتِ نامِ پدرش، نام او را به عبدالله بدل کرد. عتیق لقب او بود به‌علت زیبایی چهره و نجابتی که داشت. نام ابوقحافه عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم بن مرة بود. و تیم برادر کلاب بن مرة است و او در قعدد[1] [مثل پیامبر بود] تامرة و هر کدام از ایشان در هفتمین نیای خویش به‌مرة می‌رسد.

در یادکردِ شمایل او، سپید چهره متمایل به سرخی، باریک‌اندام با گونه‌های لاغر و چشمهای فرورفته و پیشانی برآمده. رگهای پشت دستش نمودار بود و پشت خمیده بود. دستار خویش را محکم نمی‌بست و دو سوی بستنگاهِ آن را رها می‌کرد. از فرادستان قریش بود و از بافضلان و نیکوکاران ایشان که در میان قوم خود مورد محبت بسیار بود. او همهٔ مال خویش را در راه پیامبر انفاق کرد.

۱) در متن «عدد» آمده، که نامفهوم است و غلط و صحیح آن باید «قعدد» باشد و قعدد در نسب به‌معنی دورترین نیاکان و نزدیکترین نیاکان است (لغت از اضداد است). متن از روی *المعارف* ابن قتیبه تصحیح شد (ص ۱۶۷) و هوار «عدد» خوانده و در «شمار» ترجمه کرده است. عبارت او مشوش است.

* پدر ابوبکر و مادرش و خواهرانش

پدرش ابوقحافه در روز فتح مکه اسلام آورد و چشمانش کور شده بود و تا روزگار عمر ماند. ابوبکر که درگذشت پدرش از وی میراث برد و مادر ابوبکر اُمّ‌الخیر سلمی دختر صخر و دختر عموی ابوقحافه بود. برای ابوبکر برادری نمی‌شناسیم اما او دو خواهر داشت: ام‌فروه دختر ابوقحافه که همسر تمیم داری بود و چون اشعث‌بن قیس پس از ارتداد خویش دیگربار به اسلام گرایید، ابوبکر او را به همسری وی درآورد. خواهر دیگرش قریبه دختر ابوقحافه بود که همسر قیس‌بن سعدبن عباده بود.

* اسلام ابوبکر

بعضی از راویان گویند که وی در شام به بازارگانی رفته بود و در آنجا راهبی او را از هنگام بیرون آمدن پیامبر در مکه آگاه کرده بود و او را فرمان داده بود تا از پیامبر پیروی کند: چون از سفر بازگشت، شنید که پیامبر، به خداوند دعوت می‌کند. آمد و اسلام آورد. از این‌روی پیامبر گفته است که «من اسلام را بر هر کس عرضه کردم، در دلش غباری یافتم مگر ابوبکر که او هیچ درنگ نکرد.» بعضی معتقدند که وی در خواب دید و بعضی گویند که هاتفی او را آواز داد. چون ابوبکر اسلام آورد نزدیکان و عشیرهٔ خویش را به اسلام فرا خواند و رَهْطی از ایشان به اسلام گراییدند از جمله: عثمان‌بن عفان، و زبیربن عوام و طلحة‌بن عبیدالله و سعدبن ابی‌وقاص و عبدالرحمن‌بن عوف.

* در یادکردِ فرزندان او

او را شش فرزند بود: عبدالله‌بن ابی‌بکر و اسماء بنت ابی‌بکر و مادر ایشان سده بود که از قبیلهٔ بنی‌عامر بود و عبدالرحمن و عایشه مادرشان ام رومان بود و محمدبن ابی‌بکر مادرش اسماء بنت عمیس بود، و ام‌کلثوم مادرش دختر زیدبن خارجه مردی از انصار بود.

عبدالله‌بن ابی‌بکر، به روزگار خلافت پدرش مرد و هیچ فرزندی نداشت.
عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر در مکه پس از جنگ جمل درگذشت و او در این جنگ شرکت داشت و فرزندازاوماند.
محمدبن ابی‌بکر از کسانی بود که مخالفان را در کشتن عثمان یاری کرد و

علی‌بن ابی‌طالب او را به‌عنوان والی به مصر فرستاد. یاران عمروبن عاص با او جنگ کردند و او را کشتند و پیکرش را در میان درازگوشی مرده نهادند و سپس آتش زدند و از فرزندان اوست قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر فقیه مردم حجاز.

* دختران ابوبکر

عایشه همسر پیامبر خدا بود و داستان او مشهور است و فرزندی نداشت. اسماء را به‌عنوان «ذاتُ‌النِطاقَیْن» خوانده‌اند زیرا او بود که با شکافتن «نِطاق» خویش سفره‌ای برای پیامبر و ابوبکر به هنگام هجرت به مدینه، ساخت. گویند چون آیهٔ «خمار» فرود آمد دست برد و نطاق خویش را پاره کرد، و با نیمی از آن صورتش را پوشانید. او در مکه با زبیربن عوام ازدواج کرد و فرزندانی آورد. در مدینه عبدالله‌بن زبیر را زاد و او نخستین نوزاد در اسلام بود. اسماء چندان زنده ماند که کور شد و پس از کشته شدن ابن‌الزبیر، به فاصلهٔ اندکی درگذشت.

ام‌کلثوم را عمربن خطاب خواستگاری کرد اما او عمر را نپسندید و طلحة‌بن عبیدالله او را به همسری گزید و از او صاحب فرزند شد.

* مرگ ابوبکر

همگان متفق‌اند که وی در شصت‌وسه سالگی درگذشت و او از پیامبر اندك سال‌تر بود به همان اندازهٔ دوران خلافتش که دو سال و سه ماه و نه شب بود. ابن‌اسحاق گوید ابوبکر روز آدینه هفت شب مانده از جمادی‌الاخر، سال سیزدهم از هجرت درگذشت. و ابوالیقظان گوید که وی روز دوشنبه مرد. دربارهٔ سبب مرگ او اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند وی به زهر مرد. بعضی گویند وی در روزی سرد غسل کرد و سپس تب کرد و مرد.

* عثمان‌بن عَفّان

عثمان و پیامبر در قعدد[1] (دورترین یا نزدیکترین نیا) با یکدیگر برابرند. عثمان

۱) در اصل: عدد (چنانکه در شرح حال ابوبکر آمده است)، ولی او نیز به «مره» می‌رسد. و باید همان «قعدد» باشد. هوار ترجمه کرده: با پیامبر در تعداد [سالها] برابر بودند. و عدد را شمار ترجمه کرده است. در صورتی که عثمان بر طبق همین متن حدود هشتاد یا نود سال زیسته است و پیامبر شصت‌وسه سال.

مردی بسیاردان و فاضل بود. قریش می گویند: «خدای بخشنده تو را دوست بدارد به مانند دوستی قریش نسبت به عثمان» و پیامبر دو دختر خویش رقیه و ام‌کلثوم را به همسری او درآورد.

در یادکردِ شمایل او: عثمان مردی چهار شانه و خوش‌چهره بود و پوست نازك با گونهٔ شاداب گندمگون و بزرگ ریش و فراخ کتف و دندانهایش را به زر بسته بود.

٭ پدر عثمان و مادر و خواهرانش

عفّان در تجارت شام بمرد و مادر عثمان اروی بنت کریزبن ربیعه‌بن حبیب‌بن عبد شمس بود. از خواهران عثمان: امة‌بنت عفان بود که از وی فرزندی نمی‌شناسیم.

٭ اسلام عثمان

واقدی گوید عثمان و طلحه با یکدیگر اسلام آوردند و او نقل کرده که عثمان گفت: از تجارت شام بازمی‌گشتم. چون به میانهٔ معان و زرقاء رسیدیم و همچون خفتگان بودیم، ناگهان آوازِ آوازدهنده‌ای را شنیدیم که می‌گفت: «هان ای خفتگان، برخیزید! که محمد بیرون آمد» و چون بازگشت نزد پیامبر رفت و اسلام آورد. حکم‌بن ابی‌العاص او را گرفت و بست و گفت: «تا دین خویش را رها نکنی، تو را رها نمی‌کنم.» عثمان گفت: «به خدا سوگند هرگز این دین را رها نخواهم کرد» و چون دید عثمان رها نمی‌کند او را ترك گفت.

گویند مادرش با او به ستیزه برخاست و گفت: «تا دین محمد را رها نکنی نه تو را جامه می‌دهم و نه خوردنی و نه آشامیدنی» و مدت یك‌سال به خانهٔ خواهرش رفت و چون دید که عثمان از دین خویش برنمی‌گردد به سرای خود بازآمد.

٭ در یادکردِ فرزندان عثمان

او را ده پسر بود: عبدالله اکبر و عبدالله اصغر و خالد و ابان و عمرو و سعید و مغیره و عبدالملك و ولید و عمر. و سه دختر داشت: ام ابان، ام عمرو، و ام سعید. گاه به یکی از این دختران عایشه نیز گفته می‌شود، یا دختر چهارم اوست.

اما عبدالله اکبر، وی از بسیاری زیبایی و حسن، لقبِ «مطرف» داشت. عبدالله

اصغر از رقیه دختر پیامبر بود و در خردسالی بمرد.

ابان‌بن عثمان پیس بود و مادرش زنی ابله بود که سرگین گردان را در دهان می‌نهاد و می‌گفت: از تو می‌پرسم بگو در دهان من چیست؟

اما سعیدبن عثمان را گروگانهایی که از سمرقند آورده بود و در میان دیوارهٔ باغ خویش در مدینه می‌داشت، کشتند و خود را نیز کشتند.

ولیدبن عثمان، او مردی شادخوار و اهل شراب و لهو بود و هنگامی که عثمان کشته شد او در حجلهٔ خویش[1] بوی خوش و عطر بر خود زده بود. خداوند بر آن‌کس ببخشایادکه در این کتاب ما به دیدهٔ انصاف بنگرد و پوزش ما را، دراختصار و ایجازی که داریم، بپذیرد.

٭ کشته‌شدن عثمان

دربارهٔ روز کشته شدن او اختلاف دارند. ابن‌اسحاق گوید که وی روز چهارشنبه کشته شد و روز شنبه به خاك سپرده شد. واقدی گوید روز آدینهٔ سال سی‌وپنج کشته شد و هشتاد و دو ساله بود. بعضی گویند وی در نود سالگی کشته شده است. دیگری گفته است که وی در هشتاد و هشت سالگی کشته شد و در بقیع به خاك سپرده شد.

٭ طَلْحه

طلحة‌بن عبیدالله‌بن عثمان‌بن عمروبن سعدبن تیم‌بن کعب‌بن تیم‌بن مره. کنیهٔ او ابومحمد است و او را طلحة‌الخیر و طلحة‌الفیاض و طلحة‌الطلحات نیز خوانده‌اند زیرا مردی بخشنده و بسیار نیکوکار بود. مادرش ام‌الصعبه دخترالحضرمی بود.

۱) متن: «و قتل عثمان و هو علق فی حجلته» که مفهوم نیست. کسی در حاشیه نوشته: «کذا وجدت» اما باید عبارت چنین باشد: «و هو مخلق فی حجلته» یعنی در حجلهٔ خویش عطر و گلاب و بویهای خوش به تن مالیده بود. رك: *المعارف*، ابن قتیبه، ص ۲۰۲. هوار ترجمه کرده: هنگامی که پدرش درگذشت به حجله‌های عشق و لهو خود دلبستگی داشت و به مسعودی ارجاع داده درصورتی که مسعودی هم در مروج گوید: «قتل ابوه و هو مخلق الوجه سکران.» رك: *مروج الذهب* چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، المکتبة التجاریه، ۱۹۶۸، ج ۲، ص ۳۴۱.

* اسلام طَلْحه

چنین بود که وی در مجلس قریش نشسته بود. ایشان دربارهٔ اسلام ابوبکر سخن می‌گفتند که دین نیاکانِ خویش را رها کرده است و در میان خود دربارهٔ کشتن ناگهانی او رای می‌زدند. طلحه را برای این کار دعوت کردند و او مردی سخت و ستبر بود. وی نزد ابوبکر رفت و میان بازوی او را گرفت و گفت: «ای ابوبکر برخیز.» ابوبکر گفت: «به کجا؟» طلحه گفت: «به پرستش لات و عزی.» ابوبکر پرسید: «لات و عزی چیست؟» گفت: «دختران الله.» ابوبکر پرسید: «مادرشان کیست؟» آنگاه طلحه درنگی کرد و دانست که آنها باطل‌اَند. سپس نزد پیامبر آمد و اسلام آورد.

واقدی از طلحه روایت کرده که گفت: من در سوقِ بصری بودم شنیدم که راهبی می‌گفت: «از اهل این موسم جویا شوید که آیا احمد ظاهر شده است؟» من از او پرسیدم: «احمد کیست؟» گفت: «فرزند عبدالله. این ماه، ماه بیرون‌شدنِ اوست.» طلحه گوید: من به مکه آمدم و شنیدم که مردم می‌گویند محمدبن عبدالله دعوی پیامبری کرده است و فرزند ابوقحافه پیرو او شده است. من نزد ابوبکر رفتم و او مرا نزد پیامبر برد و اسلام آوردم.

چون ابوبکر و طلحه با یکدیگر از نزد پیامبر بیرون آمدند نوفل‌بن حارث که از همه قریش سخت‌تر بود، آن دو را گرفت، و هر دو را به یك ریسمان بست، از این‌روی است که ابوبکر و طلحه را «قرینین» (دو قرین یکدیگر) خوانده‌اند.

* سن طَلْحَه و شمایل او

گویند او مردی سپیدپوست و چهارشانه و متمایل به سرخی بود با ساقهای ستبر که کفِ پایش، در میان، باریکی نداشت. چهره‌ای زیبا داشت با بینی باریك. بعضی گویند گندمگون بود و پرموی.

او را مروان‌بن حکم در جنگ جمل با تیری که به سوی وی افکند کشت و طلحه در این هنگام شصت‌ساله بود. واقدی گوید شصت‌وچهار ساله بود.

* در یادکردِ فرزندان او

وی را ده پسر و چهار دختر بود از مادران بسیاری. از جملهٔ ایشان محمدبن طلحه بود که مادرش حمنة دختر جحش بود و مادر حمنة امیمه دختر عبدالمطلب عمهٔ پیامبر

بود. طلحه را سجاد می‌خواندند چرا که وی نماز بسیار می‌گزارد. او در جنگ جمل با پدرش شرکت داشت. علی از کشتنِ او منع فرموده بود اما مردی او را کشت و سرود:

ژولیده‌مویی که سختَ خود را به آیات پروردگارش بستهٔ بود/ و بسیار کم‌آزار بود در میان مسلمانان/ او برای من حامیم می‌خواند درحالی‌که نیزه فرورفته بود./ چرا حامیم را قبل از آنکه پیشی گرفته شود نخواند؟

* زُبَیْربن عوام

زبیربن عوام‌بن خویلدبن اسدبن عبدالعزی. کنیهٔ او ابوعبدالله بود و فرزند برادر خدیجه بود. پدرش در جنگ فجار کشته شد. مادرش صفیه دختر عبدالمطلب بود.

* اسلام زُبَیْر

واقدی گوید اسلام زبیر بعد از اسلام ابوبکر بود، چهارمین یا پنجمین نفر. دربارهٔ اسلام او سبب یا داستانی نقل نکرده است. در بعضی اخبار خواندم که زبیر هشت ساله یا دهساله بود که اسلام آورد. عمویش او را با دود آزار می‌داد تا دینش را رها کند و چون دید که وی دینِ خود را رها نمی‌کند او را ترك گفت.

* شمایل زُبَیْر

واقدی گوید مردی میان‌بالا بود با موی ریشِ تنک، گندمگون و پرموی. بعضی گفته‌اند وی بلندبالا بود چندان که چون بر اسب می‌نشست پاهایش از دو سوی کشالهٔ زمین می‌شد. او در سال سی‌وشش هجری به سن شصت‌وچهار سالگی کشته شد.

* فرزندان او

اورا به‌جز دخترانی که داشت هفت پسر بود از جمله عبدالله‌بن زبیر که کنیه‌اش ابوبکر بود. حجاج او را در مکه بعد از آشوبی هفت ساله کشت. دیگر از فرزندانش مصعب‌بن زبیر بود که مردی دلیر و بخشنده بود و بر دست عبدالملك‌بن مروان کشته شد و با عایشه دختر طلحة‌بن‌عبیدالله ازدواج کرد و او را هزارهزار درهم داد. دیگر از فرزندانش

منذربن زبیر بود که سروری بردبار بود و می‌گفت: «هیچ قومی سفیهان آن اندك نشد مگر اینکه خوار و زبون شدند[۱]» و چون در راهها می‌رفت مردمان آتشها و چراغها را به احترام او خاموش می‌کردند. دیگر عروة‌بن زبیر بود که مردی فقیه و فاضل و پرهیزکار بود و خوره به پایش افتاد و آن را بریدند و داغ کردند. و از فرزندان زبیر بودند: عبیدة‌بن زبیر و عاصم بن زبیر.

⋆ سعدبن ابی‌وَقّاص

او سعدبن مالك‌بن وهب‌بن اهیب‌بن عبد مناف‌بن زهرة‌بن کلاب‌بن مرة بود و کنیه‌اش ابواسحاق بود. مادرش حمنة دختر سفیان‌بن امیة‌بن عبد شمس بود و برادرانی داشت که عبارتند از: عتبة و عمیر. عتبة همان کسی است که در جنگ احد پیامبر را ضربت زد. اما عمیر در جنگ بدر شهید شد و سعد یکی از «عَشَرَهٔ مُبَشَّرَه» یعنی ده‌تنی است که مژدهٔ بهشت بدیشان داده شده است. در سال پنجاه و پنج مرد. هفتاد و اند ساله بود یا هشتاد و اندساله و اوست که عراق و آن‌سوی آن را فتح کرد.

⋆ اسلام سعد

واقدی از او روایت کرده که گفت: «روزی بر من گذشت که من سوم کسی بودم که اسلام آورده بودم» و گفت: «سبب اسلام آوردن من این بود که در خواب دیدم که گویی در تیرگی هستم و ماهتابی برون آمد و من آن‌را دنبال کردم و دیدم که زید و علی از من دراین کار پیشی گرفته‌اند» و نیز روایت شده که گفت: «دیدم زید و ابوبکر بر من پیشی گرفته‌اند» و گفت: سپس شنیدم که پیامبر خدا نهانی، به اسلام فرامی‌خواند. نزد او رفتم و در اجیاد با او دیدار کردم و اسلام آوردم. نزد مادرم بازگشتم و او پیشتر از ماجرا آگاه شده بود. دیدم که وی بر در سرای خویش صیحه می‌زند و شیون دارد که آیا یاورانی از قبیلهٔ او یا قبیلهٔ من نیستند که او را در خانه‌ای بنشانند و در را بر روی او ببندند تا بمیرد یا این دین نو را رها کند. سعد گوید: من در هفده سالگی اسلام آوردم.

۱) رجوع شود به *المعارف*، ابن‌قتیبه، ص ۲۲۳.

⋆ شمایل سعد و سن او

گویند وی مردی کوتاه بالا و خرداندام و سخت بود، با سری [بزرگ[۱]] و انگشتانی ستبر با مویهای مجعّد. در آخر عمر کور شده بود. دربارهٔ مدت زندگانی وی اختلاف کرده‌اند، آنچه تاریخِ اسلام آوردنِ او، نشان می‌دهد این‌است که وی بیشتر از هفتاد سال زیسته است و شعبه روایت کرده که سعد و حسن‌بن علی هر دو در یك روز درگذشتند. معاویه هر دو را مسموم کرده بود.

⋆ یادکردِ فرزندان او

مصعب‌بن سعد، محمدبن سعد، عمربن سعد که قاتل حسین‌بن علی بود و مختاربن ابی‌عبید او را کشت.

⋆ سعیدبن زید

سعیدبن زیدبن عمروبن نفیل‌بن عبدالعزی‌بن ریاح‌بن عبدالله‌بن ریاح‌بن قرط‌بن عدی پسرعموی عمربن الخطاب. مؤلف گوید که از نفیل عمر[و][۲] و خطاب‌زاده شدند. واقدی گوید سعید مردی بلندبالا و گندمگون و بسیارْ موی بود. او پیش از عمربن خطاب اسلام آورد و به سال پنجاه و یك هجری مرد. هفتاد و اند ساله بود و در مدینه به‌خاك سپرده شد. پدرش زیدبن عمرو بود و از فرزندان اوست: محمدبن سعید که در جنگ حرّه خطاب به‌یزیدبن معاویه گوید:

نه تو از مایی و نه خالوی تو/ ای نابودکنندهٔ نماز به شهوتها!

بازماندگان سعید در کوفه بسیارند.

⋆ عبدالرحمن‌بن عوف

پدرش‌حارث‌بود وکنیهٔ او ابومحمد است و او از آن ده تنی است که مژدهٔ بهشت

۱) افزوده از *معارف*، ابن قتیبه، ص ۲۴۳.
۲) افزوده از همان‌جا، ص ۲۴۵.

بدیشان داده شده (عَشَرَهٔ مُبَشَّرَه) و یکی از شش‌تنی است که در شوریٰ مذکور است.

* شمایل عبدالرحمن

واقدی گوید او مردی بلند بالا و خوش‌چهره و تنک‌پوست بود و خالی داشت. سپیدمایل به سرخی بود. دیگری گفته که اومردی فراخ چشم بود و میان بینی او برآمده بود با مویهای مجعّد و شانه‌های پهن.

وی در خلافت عثمان درگذشت و شصت‌وپنج ساله بود چرا که وی بیست سال بعد از عامُ‌الفیل زاده شده بود و در سال هفتم [خلافت] عثمان مرد و هشت‌یک مال او سیصد و بیست هزار [درهم] بود که بر سر چهار زن تقسیم شد به هر زنی هشتاد هزار درهم.

* یادکردِ فرزندان او

محمدبن عبدالرحمن، زید، ابراهیم، حمید، عثمان، مِسوَر، ابوسلمهٔ فقیه که از وی حدیث نقل می‌شود و مصعب که مردی دلیر و سخت بود و سهیل‌بن عبدالرحمن. و هم اوست که با زنی از بنی‌امیهٔ صغری ـ که ثریا نام داشت ـ ازدواج کرد و عمربن ابی‌ربیعه گفت:

ای که ثریا را به همسری سهیل درآوردی/ خدایت عمر دهاد! این دوکی برخورد خواهند کرد؟/ ثریاشامی است چون برآید/ و سهیل چون طلوع کند یمانی است[1].

* ابوعُبَیدهٔ جرّاح

نام او عامربن عبدالله‌بن جراح است و او به جد خویش منسوب است. گویند که وی شنید پدرش از پیامبر بدگویی می‌کند، سر پدرش را برید و به پیامبر خبر آورد، و او به روزگار ابوبکر شام را گشود و به طاعون در روزگار عمر درگذشت و فرزندی نداشت.

۱) رك: *الشعر و الشعراء*، در احوال عمربن ابی‌ربیعه، چاپ محمد احمد شاکر، ج ۲، ص ۵۴۰.

* شمایل او

واقدی گوید وی مردی بلند بالا و باریك بود با چهره‌ای لاغر و دو دندان پیشین او افتاده بود زیرا در جنگِ اُحُد تیری را از پیشانی پیامبر با دندانهای خویش بیرون کشید. و دندانهای پیشین او از بن برآمد.

واقدی گوید ابوعبیدة‌بن جراح و عبیدة‌بن حارث‌بن مطلب و عثمان بـن‌مظعون و ابوسلمة‌بن عبدالاسد، همه با یکدیگر اسلام آوردند.

* در یادکردِ عمربن الخطاب

بدان که عمر را دیر اسلام آوردن او در رتبه مؤخر داشت ولی فضایلش او را مقدم قرار داد چرا که وی پس از اسلام آوردن چهل تن، علاوه بر آنها که به حبشه مهاجرت کرده بودند، اسلام آورد. زیرا وی در سال ششم از نبوت اسلام آورد و بیست‌وپنج ساله بـود. او عمربن خطاب بن نفیل‌بن عبدالعزی بن ریاح‌بن عبدالله‌بن قرط‌بن ریاح‌بن عدی‌بن کعب‌بن لؤَیّ‌بن غالب است. به همان شجره‌ای می‌رسد که پیامبر و ابوبکر و عثمان با هشت پدر بدان می‌رسند. کنیهٔ او ابوحفص است و مادرش حنتمة دختر هاشم‌بن مغیرهٔ مخزومی است.

* اسلام عمر

گویند پیامبر دعا کرد که «خدایا اسلام را گرامی دار و عزت‌بخش یا به [اسلام] ابوجهل‌بن هشام یا به [اسلام] عمربن خطاب.»

عمر مردی سخت نیرومند و باصلابت بود که از هر چیزی دفاع می‌کرد آن چیز قابل حمله بردن نبود. خواهرش فاطمه بنت‌الخطاب اسلام آورده بود و همسر سعیدبن زیدبن نفیل بود و خباب‌بن ارت نزد او می‌رفت و قرآن بر اومی‌خواند. گویند قریش در مجلس خویش داستان پیامبر را به‌میان آوردند که مایهٔ پریشانی و تفرقه است و عمر را برای این کار برگزیدند و او با شمشیر خویش که آویخته بود از میان ایشان بیرون آمد و آهنگ پیامبر داشت. گفته بودند که پیامبر در خانهٔ ارقم‌بن ارقم است در نزدیکی صفا. در راه نعیم‌بن عبدالله نحام، عمر را دید و بدو گفت: «ای عمر! به‌کجا می‌روی؟» گفت: «به‌سوی این پسرکی می‌روم که میان قریش تفرقه افکنده تا او را بکشم.» نعیم بدو گفت:

«بر خویشتن خویش مغرور شده‌ای، چنین می‌پنداری که بنی عبد مناف تو را رها می‌کنند که بر روی زَمین راه بـروی درحالی‌که پسر عموی ایشان را کشته باشی؟ آیا نزد خانوادهٔ خویش نمی‌روی تا کار ایشان را سامان بخشی؟» عمر پرسید: «کدام خانوادهٔ من؟» گفت: «خواهرت و دامادت.» عمر راه خویش را به‌سوی ایشان برگردانید و دید که خباب نزد ایشان است و قرآن برایشان می‌خواند و صحیفه‌ای به همراه اوست که سورهٔ طه در آن است.

ایشان، همین‌که عمر را دیدند خباب را پنهان کردند و آن صحیفه را نیز نهفتند. عمر گفت: «این‌آواز که بر در بودم و شنیدم چه بود؟» ایشان گفتند: «جز نیکی چیزی نشنیدی». گفت: «آری و من آگاه شدم که شمایان تغییر آیین داده‌اید.» و بر خباب خشم گرفت. خواهرش برخاست تا او را از خباب بازدارد، سرش شکست و آن دو رویگردان شدند و اسلامشان را آشکار کردند. گفتند: «ما اسلام آورده‌ایم هر کار خواهی بکن!» عمر به خویش آمد و به خواهرش گفت: «آن صحیفه را به من ده تا در آن بنگرم.» و عمر خود نویسا بود. خواهرش گفت: «من هراس دارم از اینکه آن‌را به تو بدهم.» عمر سوگند یاد کرد و پیمان کرد که آن را بازپس دهد. خواهرش بدو گفت: «تو پلیدی و این صحیفه را جز پاکان دست نمی‌زنند.» عمر برخاست و غسل کرد و صحیفه را گرفت و آغاز سوره را خواند و درشگفت ماند و خداوند، اسلام را در دلش افکند. خباب به‌سوی او بیرون آمد و گفت: «ای عمر! من امیدوار نیستم که خداوند تو را ویژهٔ دعوت پیامبر خویش کرده باشد.» عمر بدو گفت: «محمد کجاست؟» خباب گفت: «در خانهٔ ارقم، در نزدیکی صفا.» عمر بدانجا رفت و در را برایشان کوفت. مردی از یاران پیامبر برخاست و از خلال در نگریست. هراسان و ترسان بازگشت. گفت: «اینك عمر است که شمشیر آویخته.» حمزة‌بن عبدالمطلب گفت: «اگر خواستار نیکی باشد بدو خواهیم داد و اگر ارادهٔ شرّی دارد با شمشیرش او را خواهیم کشت، بگذار به‌درون آید.» پیامبر برخاست. او را دید و کمر او را گرفت و تکانی سخت داد و گفت: «چه چیز تو را بدینجا آورد ای فرزند خطاب! آیا دست‌بردار نیستی تا اینکه خداوند بر تو بلایی فرود آورد.» عمر گفت: «آمده‌ام تا به خدا و پیامبرش ایمان بیاورم.» پیامبر گفت: «الله‌اکبر!» و عمر اسلام آورد. پرسید: «شما چند تنید؟» گفتند: «چهل تن.» گفت: «به‌خدا سوگند که از این پس خدای را نهانی پرستش نخواهیم کرد.» و به سوی مردم رفت و اسلام را آشکار کرد. ابن‌مسعود گفت: اسلام عمر پیروزی بود و مهاجرتش نصرتی و خلافتش رحمتی. تا هنگامی که عمر اسلام نیاورده بود، تصور نمی‌کردیم که در برابر کعبه نماز بگزاریم.

* شمایل عمر و سن او

دراین‌باره اختلاف کرده‌اند. اهل حجاز روایت کرده‌اند که وی مردی بسیار سپید و بلندبالا بود و متمایل به سرخی و اهل عراق روایت کرده‌اند که وی سخت گندمگون بود. در این اختلاف نیست که وی با هر دو دست کار می‌کرد. چون راه می‌رفت دو پاشنه‌اش به هم نزدیك می‌شد و مردی بلندبالا بود، چندان که گویی او سواره است و دیگر مردم پیـادگان. در سال بیست و سه شهادت یافت. ابن‌اسحاق گفته است که وی پنجاه و پنج ساله بود و بعضی گویند وی شصت و سه ساله بود و خدای داناتر است.

* در یادکردِ فرزندان او

عبدالله‌بن عمر، عبیدالله‌بن عمر، عاصم‌بن عمر، زیدبن عمر، مجبربن عمر، ابوشحمة‌بن عمر.

اما عبدالله، کنیهٔ او ابوعبدالرحمن است و او با پدرش در مکه اسلام آورد و خردسال بود که در جنگها شرکت داشت به‌جز دربدر و اُحُد که اورا به علت خردسالی شرکت ندادند. به روزگار حجاج در مکه به سال هفتاد و سه درگذشت. و هشتاد و چهار ساله بود، در همان سالی که عبدالله‌بن زبیر در آن کشته شد. گویند حجاج مردی را نهانی دستور داد تا آهن‌بُن نیزه‌اش را به زهر آلود و بر پشت پای او فرود آورد و او مرد. پسران و دخترانی داشت از جمله عبدالله‌بن عبدالله‌بن عمر که مادرش صفیه دختر ابو عبید خواهر مختاربن ابی‌عبید بود. پسران دیگرش: عاصم و واقد و بلال و حمزه و سالم که سالم مردی فقیه و فاضل بود و عبدالله عمر که دوست او بود، در حق او گفته است:

مرا در کار «سالم» ملامت می‌کنند و من ایشان را/ حال‌آنکه پوستهٔ میان‌چشم و بینی «سالم»[1] است.

اما عبیدالله‌بن عمربن خطاب، وی مردی بسیار تندخوی و سختگیر بود و به روزی که عمر کشته شد، شمشیر خویش را بیرون کشید، و بر ایرانیان مقیم مدینه حمله آورد هرمزان و دو دخترش[2] را و ابولؤلؤ و مردی را که جفینه[3] نام داشت کشت. چون

۱) سالم دوم به‌معنی لغوی آن که پوستهٔ میان بینی و چشم است به‌کار رفته است.

۲) در متن «دو دخترش را» ولی هوار تصحیح کرده «و دخترش را».

خلافت به علی رسید خواست تا از وی قصاص کند و او به نزد معاویه گریخت و در صفین کشته شد.

اما عاصم‌بن عمربن خطاب، فرزندانی داشت از جمله «ام‌عاصم» که همسر عبدالعزیزبن مروان شد و عمربن عبدالعزیز را زاد.

اما زیدبن عمر، مادرش ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب بود. او با ام‌کلثوم در یك روز مردند.

اما ابوشحمة‌بن عمر، او بر اثر حد شراب‌خواری که بر او جاری کردند، مرد.

و مجبربن عمر مرد...[1]

و اینان‌اند ده تنی که پیامبر گواهی بهشت و خشنودی بدیشان داده و از ایشان‌اند خلفا که قیام به حق دارند و بر طبق حق عمل می‌کنند. اینك بازگردیم به آنها که اسلامشان مقدم است.

★ عَمْروبن عبسة

او ابونُجَیْح سُلَمی از قبیلهٔ بنی‌سلیم است. واقدی روایت کرده که او گفت: من سوم کس یا چهارم کس بودم که اسلام آوردم. سبب اسلام او این بود که وی از پرستش بتها رویگردان بود و از حبری از احبار خواستار دینی شد که بر طبق آن دین به پرستش خدای عزوجل بپردازد. او به وی خبر داد که به‌زودی پیامبری در مکه بیرون خواهد آمد که به دین خداوند دعوت خواهد کرد. هنگامی که خبر پیامبر را شنید نزد پیامبر آمد و از او پرسید که بر این دین چه کسی پیرو تو شده است؟ پیامبر گفت: یك تن آزاد و یك تن برده. و مقصودش از آزاد ابوبکر بود و از برده بلال. پس آنگاه او اسلام آورد و به شهر خویش بازگشت. چون پیامبر وفات یافت وی در شام سکونت گزید و همان‌جا درگذشت.

←

۳) در *تاریخ الخلفا* که از آثار قرن پنجم هجری است و مؤلفش ناشناخته، گوید: شمشیر خویش را بیرون کشیده دختر ابولؤلؤ و هرمزان و جفینه را ـ که مردی ایرانی بودـ کشت و گفت: هیچ ایرانی باقی نخواهم گذاشت. رك: *تاریخ‌الخلفا*، نسخهٔ عکسی چاپ مسکو ۱۹۶۷ و همچنین رجوع شود به *المعارف*، ابن‌قتیبه، *ص* ۱۸۷.

۱) گویا متن افتادگی دارد، زیرا ناگهان از عشرهٔ مُبشَّره سخن می‌گوید. در *المعارف* که مطالب این فصل متن ما با آن شباهتهای بسیار نزدیك دارد در این مورد چنین است: «... او را فرزندانی بود، که از میان رفتند و کسی از ایشان باقی نماند». *المعارف*، ص ۱۸۸.

★ ابوذر غفاری

نام او جندب‌بن سکن یا جناده است. واقدی روایت کرده که وی گفت: من پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و او مردی دلیر و سختکوش بود. در تاریك و روشن شبگیر، بر گروهها و دسته‌ها حمله می‌برد و پیاده از سواران پیشی می‌گرفت. در جاهلیت خداپرست بود. پیش از ظهور پیامبر لااله‌الاالله می‌گفت. یك بار سوارانی از «ضله» بر او گذشتند و گفتند: ای ابوذر فرزند عبدالمطلب همان سخنی را می‌گوید که تو می‌گویی. پس ابوذر اندکی بهش، یعنی کندر، با خود برداشت و زاد راه خود کرد تا به مکه رسید و نزد پیامبر رفت. پیامبر خفته بود، بیدار شد، گفت: «صبح بخیر!» پیامبر بدو گفت: «من شعر نمی‌سرایم بلکه این قرآنی است که فرو می‌خوانم.» ابوذر گفت: «بخوان.» و حضرت سوره‌ای بر او خواند. و ابوذر شهادت حق را بر زبان آورد و مسلمان شد. و به سرزمین خویش بازگشت و آغاز حمله بر کاروانهای قریش کرد. می‌گفت به خدا سوگند که چیزی به شما بازپس نخواهم داد تا آنگاه که به حق گواهی دهید. هر که مسلمان می‌شد، مال او را بدو بازپس می‌داد. ابوذر در جنگ بدر و احد شرکت نداشت. چرا که وی بعد از این دو جنگ به مدینه آمد و او از یاران ویژهٔ پیامبر بود. پیامبر فرمود: «آسمان بر هیچ کسی در روی زمین، سایه نیفکنده که از ابوذر راستگفتارتر باشد.» [و خطاب بدو گفت[1]:] «چگونه خواهی بود روزی که به‌خاطر سخن حقی که می‌گویی تو را از مدینه بیرون کنند؟» [و گفت:] «همین‌که بنا به‌اندازهٔ شمشیری شد از مدینه [بیرون‌رو[2]] و گمان نمی‌برم که امیران تو، تو را فراخوانند.» [ابوذر گفت[3]:] «آیا با شمشیر خویش بزنم؟» پیامبر گفت: «نه بلکه بشنو و فرمانبرداری کن» و چون بنا به اندازهٔ شمشیری شد، ابوذر به شام رفت و مردم روی به او آوردند و می‌گفتند: ابوذر، ابوذر. معاویه خطاب به عثمان نامه نوشت که تا ابوذر در شام هست، شام از آن من نیست. عثمان به ابوذر نوشت که بیا و نزد من آهسته سخن بگوی، شتران آبستن نزد تو آمد و رفت می‌کنند. ابوذر گفت: مرا بدانها نیازی نیست، بگذار بروم. و او را به ربذه فرستاد. ابوذر در آنجا مرد. چنان‌که پیامبر گفته بود: «تنها زندگی می‌کنی و تنها می‌میری.» گویند چون مرگش فرا رسید به همسر و غلامش گفت: «چون درگذرم مرا غسل دهید و کفن کنید، و ببرید و بر سر راه بگذارید.

۱ و ۲ و ۳) عبارت اندکی مشوش بود، عبارات داخل [ ] را افزودیم با توجه به صورتهایی که از این روایت نقل شده است. رجوع شود به *تاریخ دمشق*، ابن‌عساکر، تصحیح و تحقیق صلاح‌الدین المنجد، چاپ دمشق، ج ۱، ص ۸۱ و ۱۳۵ به بعد.

به نخستین سواری که بر شما گذشت بگویید: این ابوذر یار پیامبر است ما را در به خاك سپردن او یاری کنید.» گویند ایشان چنین کردند و نخستین سواری که آمد عبدالله بن مسعود بود ـ که خداوند از او خشنود باد و خشنودش گرداناد ـ و او گفت: پیامبر راست گفت که در غزوهٔ تبوك گفت: «تنها زندگی می‌کنی و در تنهایی می‌میری.» پس فرود آمد و بر او نماز گزارد و او را به خاك سپرد. وفات او در سال سی و دو بود و سن او دانسته نیست و فرزندی نداشت.

★ خالدبن سعیدبن عاص بن اُمَیَّه

واقدی روایت کرده که گفت: من پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و از نخستین مهاجرت‌کنندگانِ به حبشه بود. کاتب پیامبر بود در مکه و مدینه. رسول(ص) او را عامل صدقاتِ یمن کرد و پیش از آنکه بازگردد پیامبر وفات کرد. چون بازگردید، مدت سه ماه، با ابوبکر بیعت نکرد، سپس بیعت کرد و به روزگار ابوبکر در «اجنادین» درگذشت. ابوالیقظان را عقیده بر این است که وی پیش از ابوبکر اسلام آورده است.

سبب اسلام او آن بود که در خواب دید بر لبهٔ پرتگاه آتشینی ایستاده و پدرش می‌خواهد او را در آن افکند و محمد او را از آن باز می‌دارد. چون صبح شد، بر ابوبکر گذشت و ماجرا را بازگو کرد ابوبکر گفت: «این پیامبر خداست، از او پیروی کن!» پدرش ابواحیحه سعیدبن عاص بیمار بود، نزد او رفت و رؤیای خویش را بدو گفت. وی گفت: اگر خدا مرا از این بستر بیماری برخیزاند، خدایِ «فرزندِ ابی‌کبشه» در مکه پرستش نخواهد شد. پس خالد گفت: «خدایا او را از این بستر برمخیزان!» سپس نزد پیامبر رفت و اسلام آورد و خداوند ابواحیحه را از بستر برنخیزاند تا مرد.

★ ابوسلمةبن عبدالاسد

از جمله پیشگامان در اسلام یکی ابوسلمة بن عبدالاسد بود که نامش عبدالله بود و برادر رضاعی پیامبر خدا بود و یك‌سال قبل از حضرت به مدینه هجرت کرد.

★ مُصْعَب بن عُمَیْربن هاشم‌بن عبد مناف

جوانمرد قریش بود در زیبایی و جوانی و خوشبویی. پیامبر خدا در خانهٔ «ارقم»

بود مادرش او را به انواع مختلف شکنجه می‌داد تا دین خویش را رها کند. و او رها نکرد تا اینکه رنگش از گرسنگی تغییر کرد و گرسنگی در وی اثر گذاشت. به حبشه هجرت کرد و بازگشت سپس پیامبر او را با انصار به مدینه فرستاد تا قرآن بدیشان بیاموزد. گویند او نخستین کسی است که در مدینه نمازجمعه گزارده است و در احد شهید شد. گویند آیهٔ «و هر که از مقام پروردگار خویش ترسان باشد و نفس خویش را از هوی باز دارد بهشت جایگاه اوست» (۷۹: ۴۰) دربارهٔ او فرود آمده است. واقدی گوید: هرگاه پیامبر در او می‌نگریست چشمانش پر از اشك می‌شد.

★ عبدالله‌بن مسعود

فرزند حارث بن سمح بن مخزوم از قبیلهٔ هذیل است. از ابراهیم نخعی روایت شده که عبدالله بن مسعود مردی کوچك‌اندام و باریك و هوشیار بود چندان که به هنگام نشستن نزدیك بود از نظر غایب شود. او نخستین کسی بود که در مکه قرآن را آشکارا و بلند خواند زیرا یاران پیامبر گفتند: یك تن از ما در راه خدا جان خویش را بر سر این می‌گذارد و قرآن را با آواز بلند می‌خواند تا در گوش قریش فرو رود. عبدالله بن مسعود گفت: من این کار را می‌کنم و او را آوازی خوش بود. پس روی به‌سوی کعبه نهاد و به آواز بلند سورهٔ الرحمن را خواندن گرفت. سپس بازگردید و در چهره‌اش چیزی بود که خدا می‌خواست. هم اوست که در جنگ بدر سر ابوجهل‌بن هشام را آورد. به سال دوم‌از خلافت عثمان‌بن عفان در مدینه درگذشت. از فرزندان اوی‌اند: عبدالرحمن، عتبة، ابوعبیدة که فرزندان و اولادایشان بسیار است. عبدالله‌بن مسعود را برادری بود که عتبة بن مسعود نام داشت. او نیز از نخستین‌پذیرندگان اسلام است و از فرزندان اوست: عون‌بن عبدالله‌بن مسعود که اهل فقه و حدیث بوده و هم اوست که گوید:

نخستین چیزی که با آن مخالفیم / چیزی است که مرجئه بدان قایل‌اند.[1]

★ [پیشگامان در اسلام]

و از جمله کسانی که در اسلام پیشگام است، از بنی‌هاشم، که در مکه اسلام آورد و در بدر شرکت کرد:

۱) بقیهٔ این ابیات، در فصل نوزدهم، در ذکر مرجئه آمده است. بدانجا رجوع شود.

★ حمزةبن عبدالمطلب

اسدالله و اسد رسول‌الله (شیر خدا و شیر پیامبر او) است. کنیهٔ او ابویعلی و ابوعماره بود و در احد شهید گردید. وحشی، غلامِ حرب‌بن مطعون، او را کشت. او را پسری بود به‌نام عماره که مرد و فرزندی از او نماند. واقدی گوید حمزه مردی صیاد بود. روزی در کمینگاه خویش بود و پیامبر بیرون شده بود و به حجون می‌رفت که کاری داشت. ابوجهل به همراهی مردانی از سفیهان قریش در پی حضرت آمدند و بدو رسیدند و حضرت را آزار دادند. ابوجهل خاك بر سر او ریخت و پایش را روی گردن او نهاد. چون حمزه باز آمد، همسرش بدو گفت: ای ابوعماره! اگر می‌دیدی که عمروبن هشام با فرزند برادرت چه کرد! حمزه با خشم روانه شد و نزدیك به انجمن ایشان ایستاد. چون چشمش به ابوجهل افتاد با کمان بدو زد که در سرش شکافی افتاد. گفت: من گواهی می‌دهم که محمد پیامبر خداست، هر کار می‌خواهید بکنید. چون حمزه اسلام آورد کارِ دین و پیامبر بدو گرامی شد و عزت یافت.

★ جعفربن ابی‌طالب ذوالجَناحَیْن

کمتر از بیست سال داشت که اسلام آورد و در هجرت دوم به حبشه سرکردهٔ قوم بود. هنگامی که حضرت در خیبر بود، نزد پیامبر بازگردید و حضرت او را پذیره شد و میان دو چشم او را بوسید و گفت: «نمی‌دانم از کدام یك شاد باشم: گشایشِ خیبر یا آمدنِ جعفر؟»

جعفر در جنگ موته کشته شد و سی‌وسه ساله بود، خدای بر او رحمت کند و از وی خشنود باشد. همسرش اسماء بنت عمیس خثعمی در حبشه احمد بن جعفر و عبدالله‌بن جعفر وعدی بن جعفر را زاد. بعضی گفته‌اند اسلام جعفر مقدم بر اسلام حمزه بوده است. اما عقیل‌بن ابی‌طالب، او در جنگ بدر، با عباس اسیر شد و سپس اسلام آورد.

از جمله کسانی که از عبد مناف، در اسلام آوردن پیشگام شدند، ابوحذیفةبن عتبةبن ربیعةبن عبد مناف بود که اسلام آورد و به حبشه مهاجرت کرد. همسرش سهله دختر سهیل‌بن عمرو نیز به همراه او بود و محمدبن ابی‌حذیفه، معروف به «فرخِ قریش» را زاد. هم اوست که دشمنان عثمان را یاری کرد با اینکه عثمان متکفل او بود. چون کار به‌دست عثمان افتاد محمدبن ابی‌حذیفه، برهنه به مصر رفت و زهد پیشه کرد و بدگویی

از عثمان آغاز نمود. سپس معاویه او را کشت و فرزندی نداشت.

★ مقدادبن اَسْوَد

از جمله کسانی که در اسلام آوردن پیشگام است مقدادبن اسودبن عبدالمطلب است که به سال سی‌وسه در هفتاد سالگی در مدینه وفات کرد و روایت کرده‌اند که در جنگ بدر مسلمانان را تنها یك اسب بود و آن اسب مقدادبن اسود بود.

★ عمّاربن یاسر

کنیهٔ او ابویقظان است. واقدی گوید عمّار وصُهَیْب، بعد از اسلامِ سی و چند مرد، در خانهٔ ارقم اسلام آوردند. پدرش یاسر از یمن آمده بود و با بنی مخزوم هم‌پیمان شده بود. سپس اسلام آورد. مادرش سُمیّه نیز اسلام آورد و بنی‌مخزوم ایشان را با ریگهای تافته از گرمای خورشید شکنجه می‌دادند. پیامبر خدای برایشان می‌گذشت و می‌گفت: «شکیبایی ای خاندان یاسر! که وعدهٔ شما در بهشت است!»
سپس یاسر را کشتند و پای سُمیّه را میان دو شتر بستند و با نیزه بر پیش او زدند تا کشته شد. بعد از مدت درازی پس از مرگ یاسر، عمّار به‌زبان آنچه را خواستند بدیشان داد و دربارهٔ اوست که آیهٔ: «مگر آن‌کس که به‌زور وادار شود و قلبش اطمینان و ایمان داشته باشد» (۱۶: ۱۰۸) فرود آمده است. عمار در جنگ صفین کشته شد و از فرزندان اوست محمدبن عمّار که او را فرزندانی است.

★ اما صُهَیْب

فرزند سنان‌بن مالك، بعضی پنداشته‌اند که وی از نمربن قاسط است و بعضی عقیده دارند که پدرش غلامی بود از کارگزاران کسری در «ابله» و رومیان او را ــ یعنی صهیب را ــ اسیر کردند و او در میان ایشان پرورش یافت. سپس عبدالله‌بن جدعان او را خریداری کرد و نزد پیامبر فرستاد. صهیب شوخ و خندان بود. هنگامی که پیامبر به مدینه مهاجرت کرد، در آغاز خرمابه حضرت هدیه دادند. صهیب آغاز خوردن کرد و چشمش درد می‌کرد. پیامبر فرمود: «آیا با این دردِ چشم خرما می‌خوری؟» صهیب گفت: «با طرف دیگر می‌جوم.» پیامبر خندید، و صهیب را فرزندان بود.

خباب بن ارت

او از بنی سعدبن زید مناة بود که وی را اسیر گرفتند و در مکه فروختند. مادرش ختنه‌گر مردان بود یا ختنه‌گر زنان. خباب از فقرای مسلمین بود، و از برگزیدگان ایشان و پیس بود. عبدالله بن خباب فرزند اوست که بر دست خوارج کشته شد، و به‌همین جهت علی کشتن ایشان را حلال کرد.

ارقم بن ارقم مخزومی

او کسی است که پیامبر را، در خانه‌اش که نزدیك «صفا» بود پناه داد تا اینکه چهل تن شدند و آخرین کس از ایشان که اسلام آورد عمربن الخطاب بود، ارقم از کسانی بود که هجرت کرد و در جنگ بدر شرکت داشت.

بلال بن رباح

مادرش حمامه بود. اسلام آورد و مولای او، امیة بن خلف جمحی، او را شکنجه می‌داد و در نیمروز، در آفتاب او را به پشت می‌خوابانید و صخره‌ای بزرگ بر روی سینه‌اش می‌نهاد و می‌گفت: چنین خواهی بود تا بمیری یا به محمد و خدای او کافر شوی. و او می‌گفت: یکی است، یکی است. ابوبکر روزی از آنجا می‌گذشت، گفت: تا چند این مسکین را شکنجه می‌دهی؟ امیة بن خلف گفت: تو او را فاسد کرده‌ای خودت هم او را نجات ده. ابوبکرگفت: مرا غلامی است که بر دینِ توست و از او چالاکتر و نیرومندتر است، او را به‌جای این بپذیر. پس ابوبکر بلال را گرفت و آزاد کرد. بلال مردی سیاه‌چرده و بلندآواز بود و در دمشق به سال بیستم درگذشت.

ابوموسی اشعری

نام او عبدالله بن قیس است و به همراه «اشعریان» که از یمن می‌آمدند، نزد حضرت آمد و اسلام آوردند. ابن اسحاق، چنانکه زیادبن عبدالله بکائی از وی روایت کرده، گوید: ابوموسیٰ اسلام آورد و به حبشه مهاجرت کرد، با مهاجران نخستین و به سال پنجاه و دو یا چهل و دو درگذشت و او را فرزندانی است. از جمله ابوبردة بن ابوموسیٰ

که قاضی بود. و بلال بن ابی برده که در بصره قاضی بود و ذوالرمه دربارهٔ او گفته است:

پس گفتم به شترم صیدح که از بلال جویای روزی شو[1].

علاءبن الحضرمی

نام او عبدالله بن ضمار است و پیامبر خدا او را به نزد منذربن ساوی، صاحب بحرین فرستاد، و او اسلام آورد و علاء از دارین عبور کرد و با اسبش به دریا زد و به طلب کرانه‌های فارس بیرون شد. از اموال بحرین صدوهشتاد هزار درهم نزد پیامبر خدا فرستاد و به روزگار عمر درگذشت.

عثمان بن مظعون

از بنی جمح بود کنیه‌اش ابوالسائب بود. از پیشگامان در اسلام بود. هم اوست که «اُبُلّه» را به روزگار خلافت عمر، گشود و بصره را تحدید (اختطاط) کرد و مسجد آنها را بنیاد نهاد. از او روایت شده که گفت یاد دارم که من هفتمین کس از همراهان پیامبر خدا بودم که هیچ طعامی نداشتیم مگر برگِ درخت. چندان که گوشهٔ دهان ما زخم شده بود. و هیچ کس از آن جمع امروز زنده نیست مگر اینکه امیر شهری است.

اینان بودند مشهورانِ از یاران پیامبر که هجرت کرده بودند. از پیشگامان در پذیرش اسلام و هجرت بودند و از قتاده روایت شده که گفت: هر کس بر دو قبله نماز گزارده باشد او از مهاجران نخستین درشمار است.

آن دسته از یاران پیامبر که اسلامشان متأخر است

نعمان بن مقرن امیر مسلمانان در جنگ نهاوند و در همان جا کشته شد و شقایق بر گورش رویید، از آن روی شقایق نعمان[2] خوانده شد.

۱) ترجمهٔ مصراع پیشین این بیت چنین است:
دیدم که مردمان از باران، طلب روزی می‌کنند.
برای تمام شعر و داستان آن رجوع شود به *الشعر والشعراء*، ابن قتیبه، چاپ بیروت، ج ۲، ص ۴۴۶.

۲) بعضی این نسبت را از نعمان بن منذر می‌دانند و بعضی نعمان را نام خون می‌دانند و سرخی آن را شبیه خون پنداشته‌اند. رجوع شود به حاشیهٔ *نهایة الارب نویری*، چاپ قاهره، ج ۱۱، ص ۲۸۱.

★ جریربن عبدالله بجلی

چندان بلند بالا بود که بر کوهان شتر می‌نشست و او را، از زیبایی و کمال و حسنی که داشت یوسفِ این امت می‌خواندند.

★ عثمان‌بن عاص ثقفی

کاتب پیامبر بود و حضرت او را کارگزار طائف کرد و هم اوست که سواحلِ فارس را گشود و «توج» را در فارس ساخت و او را در آنجا فرزندان است.

★ عکاشة‌بن محصن اسدی

او از کسانی است که بی‌حساب، به بهشت می‌رود و در جنگ بزاخه طلحه او را کشت.

★ مُغَیْرَة‌بن شُعْبَة

از بنی ثقیف بود و یك چشم بود و از زیرکسارانِ عرب بود. در کوفه به طاعون مرد و او از سوی معاویه امیر آنجا بود. معتقد بود که وی از همه کس تازه‌عهدتر است نسبت به پیامبر زیرا که انگشتری خویش را در گور پیامبر افکند و به‌درون رفت تا آن را بردارد. علی و عباس او را تکذیب کردند و گفتند: این کس قثم‌بن عباس بوده است نه او، چرا که وی کوچکترین افراد قوم بود.

از فرزندان مغیره است: عروه از مادرِ حجاج‌بن یوسف که همسر وی بود. و عقار و حمزه[1] فرزندان عروة‌بن مغیره بودند. و برادرِ مغیره عروة‌بن مسعود بود که اسلام آورد و قوم خویش را به اسلام فراخواند و ایشان او را کشتند و پیامبر گفت: «او شبیه مؤمنِ آلِ یاسین است[2].»

۱) بر طبق متن چنین است ولی ابن‌قتیبه عقار و حمزه را هم در شمار فرزندان مغیره آورده است. رك: *المعارف*، ص ۲۹۵.

۲) عبارت اصل چنین است: «و هومن السامین» و پیداست که تصحیفی است از سخن پیامبر دربارهٔ او که: «هذا شبیه مؤمن آل یاسین.» رك: المعارف، ص ۲۹۴.

★ عباس بن عبدالمطلب

کنیهٔ او ابوالفضل بود و سه سال پیش از عام‌الفیل زاده بود و هشتاد و نه سال زیست. سپس کور شد و در مدینه، به روزگار عثمان‌بن عفان مرد. وی مردی کوتاه بالا بود با ریشی دراز. در جنگِ بدر اسیر شد و فدیه داد و اسلام آورد و دوازده نقیب از فرزندان اوی‌اند.

ابوصالح گوید فرزندان هیچ پدری را نیافتیم که مانند فرزندان عباس گورهاشان دور از یکدیگر باشد؛ فضل در شام مرد و عبیدالله در مدینه و عبدالله به طائف مرد و قثم در سمرقند.

★ عبدالله‌بن عباس

وی «بحر[1]» این امت بود و کنیه‌اش ابوالعباس. به هنگام وفات پیامبر وی پانزده ساله بود و بعضی گویند سیزده ساله و او هفتاد و سه سال زیست و در فتنهٔ ابن‌زبیر، پس از آنکه کور شده بود، به سال شصت و هشت مرد و محمدبن حنفیه خیمه‌ای بر سر گور او زد و روایت شده که پرنده‌ای آمد و به درون کفن او رفت و در این باره گفته شده است:

همانا که آن پرنده دانش او بود و با او از میان رفت. / و این چیزی است که برای ما یقینی و برهانی است.

او را هشت فرزند بود از جمله، علی بن عبدالله پدر خلفا، و در مورد زمان زادن او اختلاف کرده‌اند. گفته‌اند که وی در شبی که علی‌بن ابی‌طالب کشته شد، از مادر زاد، بعضی روایت کرده‌اند که وی پیش از آن زاد و علی به‌دست خویش کام او را مالید و او را «علی» نام نهاد و گفت: «بگیر این پدر پادشاهان را.»

او سروری شریف بود و به هر روز زیر درختان هزار رکعت نماز می‌گزارد و چنین بود که وی را باغی بود که در آن باغ پانصد درخت زیتون بود و او به هر روز در پای هر درختی دو رکعت نماز می‌گزارد و او را صاحبِ ثَفِنات[2] می‌خواندند. ولیدبن عبدالملك دو

۱) ظ: حبر امت که معروف است. و او را حبرالعرب می‌خوانده‌اند. رجوع شود: به *الاصابة فی تمییز الصحابة*، ابن حجر عسقلانی، چاپ کلکته ۱۸۸۸، ج ۲، ص ۸۰۲.

۲) ثفنات: زانوی شتر که از بسیاری بر زمین نهادن ستبر می‌شود. منظور این است وی از بسیاری زانو زدن و سجده کردن آن چنان شده بود.

بار او را تازیانه زد زیرا که وی گفته بود: «امرِ خلافت در فرزندان من خواهد بود.»

پسران علی بن عبدالله بن عباس، یکیَ محمد بود و یکی عبدالله و فاصلهٔ سن او با پدرش چهارده سال بود و از محمدبن علی: ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور زاده شدند و مادر ایشان حارثیه بود که زنی بود از بنی‌حارث بن کعب.

٭ عمروبن عاص ثقفی

او پدر فرزندان مشهور است. با خالدبن ولید در سال ششم هجرت اسلام آورد و سبب اسلام عمرو این بود که وی چون در مورد کار جعفر و کسانی از مسلمانان که با وی هجرت کرده بودند، به حبشه رفت به نجاشی گفت: اینان را به من ده تا گردن ایشان را بزنم. نجاشی بدو گفت: از من می‌خواهی که رَهْطِ پیامبر خدا، ناموسِ اکبر را، که بر موسیٰ بن عمران نیز فرود می‌آمد به تو بسپارم تا ایشان را بکشی؟ پس اسلام در دل عمرو راه یافت. چون هنگام اسلام آوردن او فرا رسید، بیرون آمد، و آهنگ پیامبر کرد. خالدبن ولید نیز که قصد پذیرفتن اسلام را داشت، او را دید. بدو گفت: کجا می‌روی، ای ابوسلیمان! خالد بدو گفت امر «میم» استواری یافت و این مرد پیامبر خداست. می‌خواهم اسلام بیاورم. عمرو بدو گفت: به‌خدا سوگند که من نیز جز برای این کار نیامده‌ام. پس هر دو نزد پیامبر رفتند و اسلام آوردند و بیعت کردند. عمرو از زیرکساران عرب بود و در مصر به روزگار معاویه به سال ۵۱ مرد و نود و سه ساله بود و در روز فطر. پسرش عبدالله‌بن مرو بر او نماز گزارد و سپس با مردمان نماز عید را خواند.

٭ عبدالله‌بن عمروبن عاص

عاص فرزند وائل‌بن سهم‌بن هصیص‌بن کعب‌بن لؤی بود. عبدالله سریانی می‌خواند و با دو شمشیر نبرد می‌کرد. در مکه و به گفتهٔ بعضی، در مصر مرد. از فرزندان اوست محمدبن عبدالله‌بن عمرو و از فرزندان محمد است شعیب‌بن محمد و از شعیب است عمروبن شعیب که از پدرش و از جدش حدیث روایت می‌کند.

٭ از آنها که در سال فتح مکه و پس از آن اسلام آوردند

عتاب‌بن اسیدبن عیص بن ابی‌عیص بن امیه. در سال فتح مکه اسلام آورد و پیامبر او را کارگزار قرار داد. به حنین بیرون شد و از فرزندان اوست عبدالرحمن‌بن عتاب‌بن اسید که یعسوب[1] قریش نام دارد. با عایشه در جنگ جمل شرکت کرد و دستش را که بریده بودند عقابی برداشت و در یمامه افکند و آن را از انگشتری او شناختند. عتاب در همان روزی درگذشت که ابوبکر مرد.

٭ ابوسفیان

صخر بن حرب‌بن امیة‌بن عبد شمس پیش از گشودن مکه، اسلام آورد و در حنین یکی از چشمانش را از دست داد و دیگری را در یرموک و در مدینه به روزگار خلافت عثمان مرد و هشتاد و هشت ساله بود. از فرزندان اوست معاویة بن ابی‌سفیان که در سال فتح مکه اسلام آورد و از سوی عمر و عثمان مدت بیست سال والی شام بود و بیست سال هم امیر آنجا بود و در دمشق به سال شصتم از هجرت مرد، هفتاد و هشت ساله بود به روایت ابن اسحاق و بعضی گفته‌اند هشتاد و دو ساله بود.

٭ آنها که دلهاشان گرد آورده شد[2]

ایشان همه در سال گشودن مکه و پس از آن سال اسلام آورده‌اند و از جمله ایشان‌اند ابوسفیان، معاویه، سهیل‌بن عمرو، حویطب‌بن عبدالعزی، صفوان‌بن امیة و عکرمة‌بن ابی‌جهل و حارث‌بن هشام برادر ابوجهل‌بن هشام و عیینة‌بن حصن‌بن بدر و اقرع‌بن حابس و عباس‌بن مرداس و جبیر‌بن مطعم و زبرقان و قیس‌بن مخرمة.

٭ و از آنها که در وَفْدها[3] اسلام آوردند

حُجربن عدی بود که به‌عنوانِ وَفْد نزد پیامبر آمد و در جنگ قادسیه شرکت کرد

۱) پادشاه زنبور عسل است.

۲) المؤلفة قلوبهم، که پیامبر چیزی به ایشان می‌داد برای دلگرمی در آغاز اسلام تا برنگردند زیرا مسلمانان هنوز اندك بودند رك: *لسان التنزیل*، چاپ دکتر محقق، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۳۶۳.

۳) وفد: در عربی به‌معنی جمعی به‌کار می‌رود و مفرد آن وافداست، یعنی دسته‌ای که برای دیدار بزرگی یا رئیسی از جایی به جایی دیگر می‌رود و نَوَوی گوید: «وفد جماعتی است که برای دیدار بزرگان برگزیده می‌شود.» رجوع شود به *تاج‌العروس* زبیدی در مادهٔ وفد و نیز رجوع شود به *تفسیر غریب‌الحدیث*، ابن‌حجر، چاپ مصر، مطبعةالامام، ص ۲۶۰.

و از شیعیان علی بود و معاویه او را کشت، با اینکه به حسن بن علی، شیعیان علی را ـ و بویژه حجر بن عدی را ـ زنهار داده بود.

★ **عَدّی بن حاتم طائی**

با علی در جنگ جمل شرکت کرد و به روزگار مختاربن ابی عبیده مرد. عمرش به صد و بیست سال رسیده بود.

★ **لَبیدبن ربیعهٔ عامری شاعر**

به‌عنوانِ وَفْد آمد و اسلام آورد و پس از اسلام دیگر یك بیت هم شعر نگفت و صدوپنجاه‌وهفت ساله بود که مرد.

★ **عمروبن مَعْدی کَرَب**

به‌عنوان وَفْد آمد و اسلام آورد و پس از مرگ پیامبر ارتداد حاصل کرد و در نهاوند کشته شد.

★ **اشعث بن قیس**

از بنی کنده بود به‌عنوانِ وَفْد آمد و اسلام آورد و سپس مرتد شد و باز اسلام آورد. ابوبکر خواهرش اُمِّ فَرْوَه دخترِ ابی‌قحافه را به همسری او درآورد. پسرش عبدالرحمن بن اشعث بر حجاج بن یوسف شورش کرد و قرمطیان نیز شورش کردند و عبدالرحمن اسیر شد و سه‌هزار شتر فدیه داد و به سال چهلم از هجرت مرد.

★ **قیس بن عاصم منقری**

سرور بنی تمیم بود. به‌عنوانِ وَفْد نزد پیامبر آمد و اسلام آورد و پیامبر بدو گفت: تو سرور اهل وبری و شاعر دربارهٔ او گفته:

مرگ قیس، یك مرگ نبود / بلکه بنیاد قومی بود که فروریخت.

★ **عمروبن حَمِق**

در حجةالوداع اسلام آورد و از شیعیان علی(ع) بود. کارگزار معاویه در موصل او را کشت.

★ **عبدالله بن عامر**

فرزند کریز پسرخالهٔ عثمان بن عفان بود. هم اوست که بیشتر فارس و خراسان و کابل را گشود و نباج و قریتین را در مدینه گرفت. از پیامبر یك حدیث روایت کرده و آن این است: «هر کس در دفاع از مال خویش کشته شود، شهید است.»

★ **یعلی بن منیه**

او را ابن امیه نیز گویند چرا که پدرش امیه بود و مادرش منیة و او به سال گشودنِ مکه اسلام آورد و فرزندش را نزد پیامبر آورد و بدو گفت: «با او به هجرت بیعت کن.» پیامبر گفت: «بعد از فتح هجرتی نیست.»

★ **اسلام سلمان فارسی**[1]

کنیهٔ او ابوعبدالله است و او در مداین به روزگار خلافت عثمان، مرد و او والی آنجا بود. ابن اسحاق و واقدی و جز این دو روایت کرده‌اند که وی گفت: من دهقان‌زاده‌ای بودم از دهکدهٔ «جی» اصبهان و پدرم چندان مرا دوست می‌داشت که همچون دوشیزگان در خانه حبس می‌کرد و من در آیین مجوس کوشش بسیار کردم تا به خادمی آتشکده رسیدم. پس پدرم، در آن هنگام مرا به پاره‌ای زمین که داشت فرستاد و در آنجا از کنیسهٔ نصاری گذشتم و به نزد ایشان درآمدم و نماز ایشان مرا خوش آمد و با خود گفتم: آیین ایشان از آیین من بهتر است. از ایشان جویا شدم که اصل این آیین در کجاست؟ گفتند: در شام است. پس از پدرم گریختم و به شام رفتم و نزد اسقف شدم و به خدمتگزاری او پرداختم و چیزها از او می‌آموختم تا آنگاه که روز مرگش فرا رسید. بدو گفتم: مرا به چه کسی وصیت می‌کنی؟

۱) رجوع شود به *دلایل‌النبوه*، حافظ ابونعیم، ص ۲۱۳.

گفت: مردم همه هلاك شده‌اند، و دین خویش را رها کرده‌اند، تو را به مردی در موصل وصیت می‌کنم، نزد او رو. چون او درگذشت نزد آن مردی رفتم که مرا به او وصیت کرده بود. چندی نگذشت که آن مرد نیز مرد و من بدو گفتم مرا به چه کسی وصیت می‌کنی؟ گفت: کسی را نمی‌شناسم که بر راه راست مانده باشد مگر یك تن که در نصیبین است.

سلمان گفت: پس به نصیبین نزد آن مرد شدم ـ و آن صومعه هنوز باقی است و همان جاست که سلمان پیش از آنکه اسلام بیاورد در آنجا پرستش می‌کرده است. سلمان گوید: پس آن مرد نصیبین را نیز مرگ فرا رسید و مرا نزد مردی، در عمّوریه، از سرزمین روم، فرستاد. پس نزد آن مرد شدم و نزد او اقامت گزیدم و گاو و گوسفندکانی چند به‌دست آوردم و چون مرگ او فراز آمد، از او پرسیدم که مرا به چه کسی وصیت می‌کنی؟ گفت: مردم همه دین خویش را رها کرده‌اند و هیچ‌کس از ایشان بر حق نمانده و روزگار پیامبری ـ که به دین ابراهیم مبعوث می‌شود و از سرزمین عرب ظهور می‌کند و به سرزمینی میان دو حرّه که در آنجا نخلهاست مهاجرت می‌کند ـ نزدیك شده است. من از او پرسیدم که نشان این پیامبر چیست؟ گفت: هدیه اگر بدهندش می‌خورد اما صدقه نمی‌خورد، میان دو کتف او مهر پیامبری است.

سلمان گوید: پس سوارانی از بنی‌کلب بر من گذشتند و من با ایشان بیرون آمدم و چون به «وادی‌القری» رسیدند بر من ستم کردند و مرا به مردی یهودی فروختند و من در کشتزار و نخلستان او، برایش کار می‌کردم. یك بار که نزد او بودم ناگهان پسر عمویش نزد او آمد و مرا از وی خریداری کرد و به مدینه برد. به خدا سوگند که چون آنجا را دیدم شناختم. و خداوند محمد را در مکه مبعوث گردانید و من چیزی از او نشنیده بودم. یك بار که بر سر خرمابُنی بودم، پسرعمویِ سرور من آمد. و گفت: «خدا این قبیلهٔ بنی‌قیله را بکشد که در قبا بر گرد مردی جمع شده‌اند که می‌گوید من پیامبرم.» پس مرا لرزه و سرما فرا گرفت و از خرمابُن فرود آمدم و به جستجو و پرسش از هر سوی پرداختم.

سلمان گوید: سرور من هیچ سخنی با من نگفت و گفت: به کار خویشتن بپرداز و چیزی را که سودی برای تو ندارد رها کن. چون شب فرا رسید اندکی خرما که داشتم برداشتم و نزد پیامبر رفتم. گفتم شنیده‌ام که تو مردی بسامان و شایسته‌ای و تو را یاران غریب و نیازمندند و این چیزی است که برای صدقه نزد من بود و من شما را سزاوارتر از دیگران بدان یافتم. پس پیامبر گفت: «بخورید.» و خود از خوردن سر باز زد. من با خود گفتم: اینك این یکی از نشانه‌ها و بازگشتم. چون فردا شد بازماندهٔ خرماها را برداشتم و نزد او رفتم و گفتم: من دیدم که تو صدقه نمی‌خوری، این هدیه‌ای است از سوی من. پس حضرت فرمود: «بخورید.» و خود نیز با ایشان خورد. پس دانستم که این همان پیامبر

است. پس به‌دست و پای او افتادم و می‌بوسیدم و گریه می‌کردم. گفت: «چیست تو را؟» من داستان خود را بازگو کردم و او را شگفت آمد. سپس مرا گفت: «ای سلمان خود را از صاحب خویش به مکاتبه[1] باز خر.» و من خود را از صاحب خویش به‌مکاتبه باز خریدم که در برابر، سیصد ساقهٔ نخل را برای او در زمین بکارم تا بگیرد و چهل اوقیه[2] [زر] نیز بدو بدهم. پس پیامبر مسلمانان را فرمود: برادرتان را یاری کنید. و ایشان در کار نخلها مرا یاری کردند تا اینکه سیصد خرمابُن کوچك برای من به‌حاصل آمد. پس پیامبر مرا گفت: ای سلمان برو و برای این خرمابُنان کوچك محل کاشتن حفر کن و مرا آگاهی ده و چنین کردم و به او خبر دادم. پس حضرتْ به‌دست خویش آنها را در آنجاها به زمین کرد و به خدا که تمام آنها گرفت و حتی یکی از آنها نیز خشك نگردید و از یکی از غزوه‌ها مالی برای پیامبر آورده بودند، به من بخشید و گفت: حق آزاد بودن خویش را بپرداز و من پرداختم و آزاد شدم. و به‌علت گرفتاری و بردگیی که داشتم جنگ بدر و جنگ احد را نرسیدم و در خندق شرکت کردم.

بعضی عقیده دارند که سلمان دویست و اند سال زندگی کرد و دین یهود و مجوس و نصرانیت را رها کرد.

★ اسلام ابوهریره

در خیبر به سال هفتم هجرت نزد پیامبر آمد و اسلام آورد. دربارهٔ نام او اختلاف کرده‌اند. واقدی گوید نام او عبدالله بن عمرو است. و دیگری گوید عبد شمس است و عبدالرحمن بن صخر گفته‌اند. نامهای دیگری نیز گفته‌اند و او را ابوهریره لقب دادند به مناسبت گربهٔ کوچکی که همواره با آن بازی می‌کرد. مروان بن حکم او را کارگزار مدینه کرد و به روزگار معاویه مرد. او می‌گفت: به یتیمی بزرگ شدم و مسکین هجرت کردم، و در برابر طعامی که به من می‌داد، و در برابر نوبت سواری خود اجیر بشر بن غزوان[3] بودم، چون فرود می‌آمدند خدمتگزار ایشان بودم و چون سوار می‌شدند در رکابشان می‌دویدم. خداوند مرا آسوده کرد. سپاس خدایی را که اسلام را استواری داد و ابوهریره

۱) مکاتبه این است که بنده خود را از مولای خویش خریداری کند در برابر اینکه مدتی کار کند و قیمت خویش را بپردازد و این بنده را «مکاتَب» خوانند.

۲) هراوقیه، چهل درم سنگ.

۳) بسرة بنت غزوان در *المعارف*، ص ۲۷۷.

را امام کرد.

⋆ در یادکردِ انصار رضی‌الله عنهم اجمعین که اسلام آوردند

نخستین ایشان اسعدبن زراره بود. در عقبهٔ منی اسلام آورد و قطبةبن عامر و معاذبن عفراء و عوف‌بن عفراء و عقبةبن عامر و جابربن عبدالله این شش تن.

سپس در سال بعد دوازده تن اسلام آوردند که نخستین ایشان ابوالهیثم بن التیهان بود و بعد ابو عبدالرحمن بن‌ثعلبة و ذکوان بن عبدالقیس و رافع‌بن مالك و عویم بن ساعدة و عبادة بن صامت.

سپس در سال سوم هفتاد مرد از ایشان آمدند که سرکردهٔ ایشان براء بن معرور بود و اسلام آورد و پیامبر، مصعب‌بن عمیر را با ایشان روانه کرد و او را مهدی می‌خواندند. نخستین کس که به دعوت وی، در مدینه اسلام آورد، سعدبن معاذ بود و اسیدبن حضیر و اسلام در مدینه نشئت یافت.

از انصار، اسعدبن زراره در عقبه اسلام آورد و بیعت کرد بر اینکه یاری کند و او سر نقیبان بود و در جاهلیت به توحید عقیده داشت.

چون پیامبر به مدینه آمد، چندی نگذشت که وی درگذشت. و دخترانش را به پیامبر وصیت کرد و آنها در حجر او بودند تا بالغ شدند و حضرت آنها را شوهر داد.

واقدی گوید نبیط بن جابر از فارعة دختر اسعدبن زراره خواستگاری کرد و پیامبر او را به همسری وی درآورد و در شب زفاف بدیشان گفت بگویید:

نزد شما آمدیم، نزد شما آمدیم./ ما را تهنیت بگویید، شما را تهنیت می‌گوییم/ و اگر گندم قهوه‌ای رنگ نبود، گونه‌های شما این‌گونه فربه نمی‌شد/ و اگر زر سرخ نبود، به وادی شما نمی‌آمدیم[1].

⋆ سعدبن عباده

سرورِ قبیلهٔ خزرج، او را در جاهلیت «کامل» می‌خواندند، چرا که در کار کتابت

۱) فقط قسمت نخستین این روایت را ابن ماجهٔ قزوینی در سنن خویش نقل کرده و قسمتی از ذیل آن را هم ابوالحسن سغدی در حاشیهٔ خود بر سنن *ابن ماجه* نقل کرده است. اما عبارتِ «اگر زر سرخ نبود» در آنجا نیست. مورد آن را ازدواج یکی از خویشاوندان عایشه ذکر کرده‌اند. رجوع شود به سنن *ابن ماجه*، چاپ مصر، المطبعة التازیه، ج ۱، ص ۵۸۷.

و تیراندازی و شناوری دستی داشت. هم اوست که از بیعت با ابوبکر سر باز زد و در سقیفهٔ بنی‌ساعده رفت و گفت: «یك امیر از ما و یك امیر از شما» و سپس به شام بیرون شد. در آنجا مرد، به روزگار خلافت عثمان بن عفان(رض). گویند مار او را گزید. از فرزندان اوست: قیس‌بن سعد بن عباده، آن زیرکسار دلیر هوشیار و او از شیعیان علی بود، و به منزلهٔ شُرطی پیامبر بود. مردم چندان که از او هراس داشتند از دیگران نمی‌هراسیدند. او در جنگ بدر صاحب رایت انصار بود.

⋆ سعدبن معاذ

در جنگ خندق تیری به او خورد و اکحل او بریده شد. چون به میان بنی‌قریظه رفت که مردان را بکشد و زنان را اسیر کند از آن رگ بریده خون بیرون جهید و سعد بمرد و پیامبر گفت: «عرش از مرگ او به‌لرزه درآمد.»

⋆ عبادةبن صامت

هم در عقبه شرکت داشت و هم در بدر و هم در اُحُد. به روزگار معاویه در رمله مرد.

⋆ جابربن عبدالله

جابر گوید: من و برادرم و خالویم از یاران عقبه‌ایم. و در پایان عمر چشمش نابینا شد. چنانکه گویند وی آخرین کسی است از یاران پیامبر که در مدینه درگذشت.

⋆ در یادکردِ آن‌دسته از انصار که پس از آمدن پیامبر به مدینه اسلام آوردند

واقدی روایت کرده که زیدبن ثابت گفت: من یازده ساله بودم که پیامبر خدا به مدینه آمد و نخستین ارمغانی که برای حضرت فرستاده شد کاسه‌ای نان و روغن و شیر بود که مادرم فرستاد و من آن را در برابر پیامبر نهادم و او فرمود: «خداوند بر تو فرخنده گرداناد.» حضرت به او فرمود تا کتاب یهود را بیاموزد و او در مدت چندین شب (چند ده شب) آن را فرا گرفت. کاتبِ عمر و ابوبکر بود و به روزگار معاویه مرد. از فرزندان اوست

خارجة‌بن زیدبن ثابت. گفت در خواب چنان دیدم که گویی هفتاد پله ساخته‌ام و آن‌را تکمیل کرده‌ام. و او در مدینه مرد.

★ اُبَیّ‌بن کعب انصاری

کنیهٔ او ابوالمنذر بود. هم در جاهلیت و هم در اسلام کتابت می‌کرد و به روزگار خلافت عثمان درگذشت. او بر وی نماز گزارد. گفته شد که: «امروز سرور مسلمین درگذشت.»

★ ابوطلحهٔ انصاری

نامش زید بن سهل بود. در جنگ حنین بیست تن را کشت و اوست که می‌گوید:

منم ابوطلحه که نامم زید است/ هر روز در اسلحهٔ من صید است.

و ام سلیم، مادر انس بن مالك همسر او بود. ابوطلحه به روزگار خلافت عثمان در مدینه مرد.

★ انس بن مالك

پیامبر خدا او را ابوحمزه لقب داد. انس گوید: من دهســاله بودم که پیامبر خدا به مدینه آمد و من ده سال او را خدمت گزاردم و چون وفات کرد من بیست ساله بودم.

انس، صد و چهل سال زندگی کرد. او آخرین کسی است [از یاران پیامبر] که به روزگار حجاج‌بن یوسف در بصره درگذشت و پیش از مرگ صد و بیست تن فرزند نرینه از نژاد خود را دید.

★ ابو ایوب انصاری

خالدبن زید. شتر پیامبر، بر در سرای او زانو بر زمین زد و حضرت هفت ماه نزد وی اقامت گزید، تا خانه‌هایش را ساخت. او با یزیدبن معاویه ـ که ناپاکترین ناپاکان است ـ در سرزمین روم به غزوه رفته بود و در آنجا مرد و در باروی ِ قسطنطنیه به خاك سپرده شد. هرگاه رومیان را خشکسال فرا می‌رسد، روی گور او را می‌گشایند باران می‌بارد و او را فرزندان بود.

★ عویم‌بن مالك[1]

به روزگار عثمان در شام درگذشت. و او آخرین کس از دارهٔ بود که اسلام آورد.

★ معاذبن جبل خزرجی

وی در جنگ بدر شرکت داشت. در شام به بیماری طاعون عمواس مرد و شصت‌وهشت ساله بود. سبب اسلام او این بود که عبدالله بن رواحه در جاهلیت برادر او بود و معاذبن جبل را بتی بود. عبدالله به سرای معاذ آمد و معاذ غایب بود و او بت وی را پاره‌پاره کرد. چون معاذ به خانه آمد، دید که همسرش گریه می‌کند. پرسید چیست؟ او ماجرای رفتار ابن‌رواحة را بازگو کرد. معاذ به اندیشه فرو رفت و با خود گفت: اگر این بت را سودی می‌بود، این کار نمی‌شد. سپس نزد عبدالله رفت و گفت: «مرا نزد پیامبر خدا ببر.» و رفت و اسلام آورد و او را هیچ فرزندی نماند.

★ عبدالله‌بن سلام

نامش حصین بود و پیامبر خدا نام او را عبدالله گردانید و او از شیعیان عثمان‌بن عفان بود و از وی روایت شده که گفت: پدرم، تورات به من می‌آموخت تا رسیدیم به نشانه‌های پیامبر خدا. پس مرا گفت: اگر از بنی‌اسرائیل بود به او ایمان بیاور و اگر از عرب بود او را پیروی مکن. عبدالله گوید: چون من در چهرهٔ پیامبر خدا نگریستم دانستم که این چهره دروغگوی نیست. پس نزد پیامبر رفت و از او سه پرسش کرد: از نخستین خوراك بهشتیان و سیاهی که در چهرهٔ ماه هست و از نشانهٔ شباهت [فرزند به والدین] که به کدام یك است؟ اما نخستین غذای بهشتیان[2] «لام» است و «نون» و اما تاریکی ماه، این است که آنها دو خورشید بودند، خداوند او را محو کرد. و هر کدام از دو نطفهٔ

۱) عُوَیمِر، صحیح است که همان ابوالدرداء است و عویمر بن زید و عویمر بن عامر هم نام او را نوشته‌اند. رك: *المعارف*، ابن قتیبه، ص ۲۶۸. گویا هوار او را با عویم بن سعید اشتباه کرده.

۲) این روایت را به‌صورت دیگری نقل کرده‌اند که دومین پرسش او دربارهٔ نشانه‌های رستاخیز بود. برای صورتهای دیگر آن رجوع شود به *صفة‌الصفوة*، ابن الجوزی، چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۵۵. ج ۱، ص ۳۰۲.

مرد و زن که بر دیگری پیشی گیرد فرزند بدو شباهت پیدا می‌کند. پس عبدالله اسلام آورد و گفت: ای پیامبر خدا! یهود، مردمی ناپاك و دروغزن‌اند و اگر بدانند که من اسلام آورده‌ام، در نزد تو، بر من دروغ خواهند زد. پس پیامبر خدا(ص) «حبر»های یهود را فراخواند و عبدالله را نهان کرد و بدیشان گفت: عبدالله بن سلام، در نظر شما چگونه مردی‌است؟ گفتند: او سرور ما و «حبر» ما و دانشمند ماست، پیامبر فرمود: اگر او اسلام آورد شما مسلمان خواهید شد؟ گفتند: او هرگز دین خویش را رها نمی‌کند. پس پیامبر به عبدالله بن سلام گفت: برون آی! و او بیرون آمد و بدیشان گفت: خدا را بر شمایان گواه می‌گیرم آیا می‌دانید که چنین و چنان بوده و کارهایی را بدیشان یادآوری کرد. ایشان گفتند: خردت را از دست داده‌ای.

* حسّان بن ثابت انصاری

شاعر بود. پدرش نیز شاعر بود. عبدالرحمن پسرش نیز شاعر بود و سعد پسر عبدالرحمن هم شاعر بود. نژاد او از میان رفت و او را زبان بسیار دراز بود. یکصد و بیست سال زندگی کرد، شصت سال در جاهلیت و شصت سال در اسلام و از ترس در هیچ جنگی شرکت نکرد.

* سهل بن حُنَیفْ انصاری

هم اوست که چون پیامبر به مدینه درآمد او را فرمان داد تا بتها را بشکنند و او شروع به شکستن و سوختن آنها کرد. از شیعیان علی بود و در کوفه درگذشت و علی بر او نماز گزارد و شش یا پنج بار تکبیر گفت. برادرش عثمان بن حنیف بود که کارگزار بصره بود. وعمر سهل را به عراق فرستاده بود و او آنجا را مسّاحی کرده بود و خراج بر آن بسته بود.

* خوات بن جُبَیْر

او صاحب «ذات النحیین» بود و خزرجی بود. برادرش عبدالله بن جبیر در جنگِ اُحُد، سرکردهٔ تیراندازان بود. پیامبر به‌خوات گفت: «شتر آوارهٔ تو چه کرد؟» گفت: «از آن هنگام که اسلام آورده‌ام آواره نشده است.»

* محمد بن مسلمهٔ انصاری

وی کشندهٔ کعب بن اشرف بود و پس از وفات پیامبر شمشیری از چوب برداشت و در هیچ کدام از جنگهای فتنه، شرکت نکرد تا مرد و او را ده پسر و شش دختر بود.

ما در آغاز این فصل تو را گفتیم که موضوع این فصل کارِ اصحاب حدیث است و بررسی شمارهٔ یاران پیامبر امکان ندارد. تنها آنها را که مورد نیاز بودند آوردیم تا خواننده در فصلهای آینده در ایام خلفا و حوادث و فتنه‌ها، با نام این دسته که سرگذشتشان را آوردیم، آشنا باشد وگرنه روشنیِ آن سخن از میان می‌رود و نظام آن از دست می‌رود و از قصدی که ما داریم ـ و آن روشنی و ایجاز است ـ به‌دور می‌افتد. پس باید بیننده، قصد ما را از آوردن این نامها دریابد و خدا توفیق بخشای و یاری‌دهنده است.

در پی این فصل، اختلاف اهل اسلام در مذاهب ایشان و برخوردهای مقالات و آرایشان خواهد آمد تا اینکه پس از آن تاریخ خلفا، از صحابه و بنی‌امیه و فرزندان عباس روشن شود و خاتمهٔ کتاب بدین گونه باشد ان شاء‌الله تعالی.

فصل نوزدهم

در مقالات اهل اسلام

بدان که اختلاف در میان این امت از همان صدر نخستین آغاز شد و تا روزگار ما ادامه یافت و هیچ دانسته نیست که پس از این چه خواهد بود.

پیامبر خدا هنگامی ظهور کرد که مردم روی زمین با اختلافاتی که در میانشان بود کافر بودند از یهودیت و نصرانیت و شـرك و الحاد. مگر آن بازماندههای پراکندهای که با گمراهی خویش در نبرد بودند و در جستجوی آیینی بودند.

از این میان دستهای بودند که پیش از مرگ خود بدانچه میخواستند رسیدند مانند ابوالهیثمبن تیهان و اسعدبن زراره و ابوذر غفاری و سلمان فارسی و ابوقیس صرمةبن ابیانس و بعضی بر رستگاری درگذشتند مانند زیدبن عمروبن نفیل، و ورقةبن نوفل و قسبن ساعدة و بحیرا و ارباب[1] وعداس که آواز هاتفی را شنیدند، پیش از بعثت پیامبر، که میگفت: «بهترین مردم روی زمین ارباب است و بُحَیرایِ راهب و آن دیگری که هنوز نیامده» یعنی پیامبر(ص). بعضی نیز در جستجو و طلب به آیین مسیح گراییدند، اما شوربختی برایشان چیره آمد و بازگشتند و گمراه شدند مانند ابوعامر راهب و ابوحنظلة عقیلی و امیةبن ابیالصلت ثقفی و هر کدام از ایشان داستانی دارد که بهخواست خداوند

۱) در متن رباب، هوار به ارباب تصحیح کرده که اشتباه است. و صحیح رئاب است. رجوع شود به *المعارف*، ص ۵۸.

در جای خویش آورده خواهد شد.

هنگامی که پیامبر بیرون آمد و مردمان را به خداوند فراخواند آنها که بدو گرویدند، ایمان آوردند. هر که او را نپذیرفت کافر شد. بدین گونه مردم دو دسته گردیدند مؤمن و کافر. سپس هنگامی که به مدینه رفت دسته‌ای بر او رشك بردند و از در نفاق درآمدند و چنان نمودند که مسلمان‌اند اما در نهان کافر بودند و بدین‌سان مردم سه دسته شدند: کافر و مؤمن و منافق.

دسته‌ای از مردم به روزگار پیامبر ارتداد حاصل کردند مثل عبدالله بن ابی سرح قرشی و مقیس بن صبابة الفهری و کعب بن اشرف و گروهی مدعی پیامبری شدند مانند مسیلمهٔ کذاب و اسودعنسی. این بود وضع در روزگار پیامبر و همه این کفر و نفاق و دعوی پیامبری تا روزگار ما همچنان باقی است.

پس از مرگ پیامبر، اختلاف بر سر امامت روی داد و مهاجران و انصار به کشمکش افتادند. سپس همه بر سخن ابوبکر توافق کردند که «پیشوایان» از قریش‌اند مگر سعدبن عباده که نپذیرفت و می‌گفت: «به‌خدا سوگند که هرگز با هیچ قریشی بیعت نخواهم کرد.» این اختلاف نیز تا روزگار ما باقی است. مردم بعضی امامت را در عموم مردم جایز می‌شمارند و بعضی ویژهٔ قریش می‌دانند.

اختلاف دوم بر سر اهل ردّه بود که ابوبکر می‌گفت: باید با شمشیر به پیکار ایشان رفت و مسلمانان عقیده‌ای خلاف آن داشتند. سپس بیشتر ایشان سخن ابوبکر را پذیرفتند اما اختلاف باقی ماند، چرا که بعضی از مردم معتقدند که پیکار با اهل ردّه خطا و لغزش بوده است.

اختلاف سوم به روزگار عثمان بود که دسته‌ای او را یاری کردند و دسته‌ای از یاری او سر باز زدند و او را سزاوار کشتن دانستند. این اختلاف هنوز باقی است و از عثمانیه کسانی هستند که او را بر ابوبکر و عمر برتری می‌نهند[1].

اختلاف چهارم در شورش طلحه و زبیر و عایشه و ام حبیبه و زیدبن ثابت و نعمان بن بشیر و کعب بن عجرة و ابوسعید خدری و محمدبن مسلمه و ولیدبن عقبه و عمرو بن عاص، در بیعت علی روی داد که می‌گفتند ما تو را شایستهٔ خلافت نمی‌دانیم. چون جنگ جمل به پایان رسید و طلحه و زبیر بن عوام کشته شدند، همگان با علی بیعت کردند مگر معاویه و عمرو که همچنان باقی ماندند.

۱) اغلب ابوبکر را افضل می‌دانند، رجوع شود به *العثمانیه*، جاحظ، چاپ عبدالسلام محمد هارون، قاهره ۱۹۵۵، ص ۳.

★ در یادکردِ فرقه‌های شیعه

از جمله: غالیه، غرابیّه، کرنبیّه، روندیّه، منصوریّه، ربعیّه، زیدیّه، یعفوریّه، شمطیّه، سراجیّه، کیسانیّه، سبائیّه، قحطبیّه، خطابیّه، جعفریّه، بیانیّه، قطعیّه، طیّارة، حلّاجیّة، مختاریّه، خشبیّه، کاملیّه، واقفیّه، مسلمیّه.

و از جمله: باطنیّه و اسماعیلیّه و قرامِطَه و شرامِحَه و کاغذیّه و رمیّه و مبیّضه و کیالیّه.

و عنوان کلی همگان: زیدیّه و امامیّه است و لقب ناپسند ایشان رافضه.

★ اینك تفصیل و تفسیر این مراتب

بدان که شیعه در روزگار حیات علی بن ابی‌طالب سه گروه شدند: گروهی که بر روی هم از ویژگان او بودند و دوستدار وی مانند عمار یاسر و سلمان و مقداد و جابر و ابوذرغفاری و عبدالله بن عباس و عبدالله بن عمر و جریر بن عبدالله بجلی ودحیة بن خلیفه و همانندان ایشان از یاران پیامبر، آنها که جز حق دربارهٔ ایشان نمی‌توان گمانی داشت و هیچ جای طعنی در ایشان نمی‌توان یافت.

گروهی، اندکی در کار عثمان غُلو کردند و به شیخَیْن تمایلی نشان دادند مانند عمروبن الحَمِق و محمدبن ابی‌بکر و مالك اشتر. فضل بن عباس بن عُتْبَة بن ابی‌لهب، در سرزنشِ ولیدبن عُقْبَه گوید:

ولیِ امر، پس از محمد، علی بود/ و در همه‌جا یار و یاور او.

و این مایه از دوستی را هم به روزگار ابوبکر و عمر و عثمان نیز آشکار می‌کردند.

گروه دیگری که سخت غُلُو می‌کردند و سخنی شگرف می‌گفتند. ایشان یارانِ عبدالله بن سبا بودند که ایشان را سبائیّه می‌خواندند و به علی می‌گفتند تو خدایِ جهانیانی، تو آفریدگارِ مایی و روزی‌بخشِ ما و کسی که ما را می‌میراند و زنده می‌کند.

علی این سخنِ ایشان را سخت دشوار دید و فرمان داد تا ایشان را به آتش سوختند. هنگامی که به آتش درآمدند می‌خندیدند و می‌گفتند: «اینك بر ما مسلم و راست شد که تو خدایی، چرا که جز پروردگارِ آتش، دیگری، به آتش عذاب نمی‌کند.» و برادران و همرایانِ ایشان، پس از آنها، بر اینِ عقیده بودند که آتش در ایشان اثر نکرده بلکه بر ایشان سرد و سلامت گردیده همان‌گونه که بر ابراهیم. در این جا بود که علی گفت:

من هرگاه که رفتاری زشت دیدم/ آتشی سوزان برافروختم و قنبر را آواز

دادم.

چون علی رضوان‌الله علیه به شهادت رسید شیعه دسته‌های پراکنده شدند. دسته‌ای از امامیّه گفتند امام‌پس از پیامبر علی است و پس از او حسن و حسین و سپس علی‌بن حسن[1] و سپس علی‌بن حسین و سپس محمدبن علی و سپس جعفربن محمد و سپس موسی‌بن جعفر و سپس علی بن موسی و بعد محمد بن علی و بعد علی بن محمد و سپس حسن بن علی و آنگاه مهدی و او کسی است که حسین بن منصور معروف به حلاج در کتاب خود، موسوم به «الاحاطة والفرقان» از او یاد می‌کند و بدین‌گونه ترتیب امامان به ترتیب هلالهای ماه است، که «همانا شمارهٔ ماهها نزد خداوند دوازده ماه است.» (۹: ۳۶) و در این باره شعری از بعضی شیعیان شنیدم:

بر آیین مصطفی و وَصی اویم / و آن دو پاکیزه و سرور عبادتگران / و محمد و جعفربن محمد / و همنام آن کس که بر کرانهٔ وادی مبعوث شد / و علی مرضی، و پس از او محمد و علی / معصوم و آنگاه هادی / و چه گرامی است پس از او پیشوای ما / آن قائم نهانی، آمادهٔ میعاد.

و نیز شنیدم:

منم بندهٔ پیامبر و علی هادی / و پس از دو سبط او، هشت تن و آن نهان در پرده.

و اینان که مجموع امامیه‌اند معتقد به امامان دوازده‌گانه‌اند و معتقدند که مردم با رد کردنِ علی (در خلافت) همگان کافر شدند، مگر شش تن یعنی سلمان، مقداد، جابر، ابوذر غفاری، عمّار یاسر و عبدالله بن عمر، و معتقدند که علی بر همهٔ نیازمندیهای مردمان آگاهی دارد و همچنین این امامان که همه معصوم‌اند و سهو و خطا و غلط در ایشان راه ندارد. شاعر ناشی دراین‌باره گوید:

او بر دانش احاطه دارد و شایسته نیست / کسی که بر دانش احاطه ندارد، متصدی کاری شود.

معتقدند که این سرای (محیط مسلمانان) سرای کفر است. چندان‌که اگر تیراندازی در یکی از جامعهای مسلمانان تیری بیفکند بر مسلمانی فرود نخواهد آمد. سکوت ایشان از سر پرهیز و تقیّه و مداراست و ایشان در انتظار بیرون آمدن امام دوازدهم‌اند تا همگان با شمشیر بر مردم بشورند و اسیر کنند. و این سخن خدای را که گوید: «آن‌روز که بعضی از نشانه‌های پروردگارت بیاید، دیگر آن‌روز هیچ کس را که

۱) گویا زاید است.

پیشتر ایمان نیاورده، ایمانش سودی ندهد» (۶: ۱۵۸) به قیام مهدی تأویل می‌کنند و ایشان را در این‌باره شعرهای بسیار است، و اساطیری دور و از جمله سخن دِعْبِل:

اگر نباشد آن‌کس که ما فردا انتظارش را داریم[1] حسرتها جانِ مرا نابود می‌کنند/ بیرون آمدن پیشوایی که ناگزیر بیرون خواهد آمد./ و به‌نام خدا و برکات او قیام خواهد کرد/ اگر خداوند مرا بدان روزگار نزدیك کند/ و عمر و زندگانی مرا درازی دهد/ آسوده‌خاطر خواهم شد و در دلم هیچ سوکی نخواهد ماند/ و از خون ایشان نیزه‌ها و تیرهای خود را آبیاری خواهم کرد.

از جملهٔ ایشان گروه قطعیّه‌اند که امامت را با مرگ موسی‌بن‌جعفر قطع کردند و برای علی‌بن موسی اثبات کردند و قطعیّه خوانده شدند[2].

و از جملهٔ ایشان گروهِ واقفیّه‌اند که با مرگ موسیٰ‌بن‌جعفر توقف کردند و گفتند او نمرده و قائم است.

و از جملهٔ ایشان گروه کرنبیّه‌اند که یاران ابن‌کرنب ضریر[3]ند که معتقد بود امام پس از علی، حسن است و پس از او محمدبن حنفیه و معتقد بود که محمد نمرده و نخواهد مرد تا زمین را از عدل و داد پر کند همان‌گونه که از بیداد و ستم پر شده باشد. و بدین روایت استدلال کرده که: «اگر از عمر جهان جز یك عصر باقی نمانده باشد، باز هم خداوند مردی از خاندان مرا، که همنام من است، برخواهد انگیخت تا زمین را از دادگری سرشار کند، هم از آن‌گونه که از بیداد پر شده باشد[4].» و گویند او در کوه رضوی میان [دو] شیر مقیم است[5] و گویند که وی هنگامِ بیرون شدنِ خویش را خبر خواهد داد. روزیِ او هر بامداد و شامگاه نزدش فرستاده می‌شود و بعضی گویند بودن میان [دو] شیر [در کوه رضوی] عقوبتی است برای او، چرا که وی متمایل به عبدالملك‌بن مروان شد

۱: از قصیدهٔ مفصل اوست که دکتر محمد یوسف نجم از متون پراکنده مجموعهٔ آن را در دیوان وی گرد آورده و روایات آن را با هم تطبیق کرده. برای تمام شعر به *دیوان دعبل*، چاپ بیروت ۱۹۶۲، ص ۳۵ رجوع شود. ما در ترجمهٔ بعضی مصراعها ضبطِ دیوان را برگزیدیم.

۲) رجوع شود به *مقالات الاسلامیین* اشعری، ج ۱، ص ۱۷ و *فرق‌الشیعه*، ص ۶۷. قطع در اینجا به‌معنی یقین در مقابل شك است.

۳) در بعضی ضبطها ابن‌کریب و ابی‌کرب آمده. رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۱۹.

۴) این روایت را به صور مختلف، اهل حدیث، در بابِ فِتَن و اَشراطِ ساعه، نقل کرده‌اند. همچنین رجوع شود به *سفینةالبحار* قمی، ج ۲، ص ۷۰۰ به بعد در روایات مهدی.

۵) میان شیری که در سمت راست اوست و پلنگی که در سمت چپ اوست، *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۱۹.

و با او بیعت کرد[۱] و شاعر دربارهٔ او گفته است:

هان بگو امام را که جانم فدایت/ تو در آن کوه اقامتی طولانی کردی/ و این غیبت تو به زیان گروهی از ما شد که دوستدار تواند/ و تو را امام و خلیفه می‌خوانند/ و در راه تو با همهٔ مردم زمین دشمن شدند/ و هفتاد سال در میان ایشان بودی / و سخن گفتند و سخنی دراز دامن گفتند / که آیا در انتظار کسی هستید که مرده است؟ / ولی فرزندِ خوله[۲] طعم مرگ را نچشید / و استخوانهایش در خاك نهان نشد / او همچنان در کوهِ رضوی است و فرشتگان گرامی/ نزد او آمد و رفت می کنند.[۳]

اما سراجیّه، این گروه یارانِ حسان سراج‌اند و معتقدند که ابن‌حنفیه در کوههای رضوی مرده و با انگیزش مردمان برانگیخته خواهد شد و در بازگشت خویش زمین را از عدل و داد پر خواهد کرد.

اما ناوسیه، این گروه یاران ابن‌ناووس[۴] بصری‌اند و معتقدند که جعفربن محمد نمرده و نخواهد مرد و او مهدی است.

اما سبائیه[۵]، این گروه که طیّاره نیز خوانده می‌شوند معتقدند که ایشان نمی‌میرند و مرگ ایشان پرواز روانشان در تیرگی پایان شب است. و معتقدند که علی نمرده و در اَبْر مکانی دارد و چون غرش رعد را بشنوند گویند که علی در خشم شده است. هنگامی که خبر مرگ علی را به عبدالله بن سبا دادند گفت: «اگر مغزش را در صـرّه‌ای (همیـانی) بنهی باز هم ما می‌دانیم که او نمی‌میرد تا آنگاه که عرب را با عصای خویش سوق دهد.» و از گروه طیّاره دسته‌ای برآنند که روح‌القدس در پیامبر بود همان‌گونه که در عیسی بود و سپس به علی منتقل شد و پس از او به حسن و حسین و دیگر امامان و عموم این دسته‌ها به تناسخ و رجعت معتقدند.

۱) متن مغلوط و نامفهوم بود، از *مقالات الاسلامیین* اشعری، ج ۱، ص ۱۹ تصحیح شد.

۲) منظور محمدبن حنفیّه است.

۳) شعر از کُثَیِّر عَزَّه شاعر معروف عرب است و متن ما اغلاطی داشت که از روی *الفرق بین الفرق* بغدادی، ص ۲۹ تصحیح شد و عبدالقاهر بغدادی این شعر او را پاسخی گفته که باید در کتاب او خواند.

۴) عجلان‌بن ناوس، رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۲۵ و در *فرق‌الشیعهٔ* نوبختی، چاپ ریتر، ص ۵۷ گوید: «یقال‌له فلان‌بن فلان الناوس.» و رجوع شود به *الفرق بین‌الفرق*، بغدادی،ص ۳۸.

۵) رجوع شود به *الفرق بین‌الفرق* بغدادی، ص ۱۴۳ و *مقالات الاسلامیین* ج ۱، ص ۱۵ و *فرق الشیعه*، ص ۱۹ و برای نقد تاریخی دربارهٔ سبائیه و آنچه در این باب در کتب حدیث آمده رجوع شود به *عبدالله بن سبا* از مرتضی العسکری، چاپ قاهره ۱۳۸۱.

گروهی از ایشان معتقدند که امامان پرتوهایی از فروغ خدای‌اند و پاره‌هایی از وجود او و این مذهبِ حلّاجیه است. و از ابوطالب صوفی شنیدم که این شعر را از سروده‌های خویش برایم خواند:

نزدیك شد که ... باشند[۱]/ و اگر پرستشگری خداوند نبود، چنین نمی‌شد/ آن چشمهای نگرنده به سوی غیب/ که همچون چشمهای خداوندان پلك و مژه نیست/ انوار قدسی که با خداوند پیوند دارند/ هرگونه که بخواهد، بی‌هیچ و هم وزیرکساریی/ اینان‌اند سایه‌ها و اشباح، اگر انگیخته شوند/ هیچ سایه‌ای چون آن سایه نیست، خواه جنبان و خواه آرام.

اما گروه مغیریه، ایشان یاران مغیرة بن سعیدند که پیامبری او را ثابت می‌کنند و ایشان معتقدند که محمدبن حنفیه را این توانایی هست که همه مردم حتی عاد و ثمود را زنده گرداند. خالدبن عبدالله این مرد را گرفت و کشت و به‌دار آویخت.

اما بیانیه، این گروه معترف به پیامبری بیان[۲] اند و او مردی از سواد کوفه بود که این سخن خدای را «هذا بیان للناس» (۳:۱۳۲) تأویل می‌کرد که منظور از «بیان» اوست و معتقد به تناسخ و رجعت بود. خالدبن عبدالله قسری او را کشت و شاعر دربارهٔ این دو تن گفته است:

تجاوز از «بیان» درحالی که ایستاده بود به‌درازا کشید./ و همچنین از مغیره درمَرْج عاشر/ ای کاش او ابوحنیفه و ابن‌قیس ماصر را/ بر دو شاخهٔ نخل بالا می‌برد.

اما بزیغیّه، این گروه پیروان بزیغ حائك‌اند که به پیامبری او معتقدند و می‌پندارند که همگان پیامبران‌اند که وحی بر ایشان فرود می‌آید به دلیل آیهٔ «و هیچ کس نمی‌میرد مگر به دستوری و اذن خداوند» (۳: ۱۳۹) یعنی به وحی خداوند. و معتقدند که ایشان نمی‌میرند بلکه به ملکوت صعود می‌کنند[۳] و دعوی دیدار با مردگانشان را دارند مانند

۱) مصرع نخستین ناقص است و کسی در حاشیه نوشته: «در اصل افتاده بود.» شعر چنانکه مؤلف گوید از ابوطالب صوفی، همان ابوطالب اخمیمی مصری است که اطلاعات در باب او اندك است و همین سند ما بسیار مهم است.

۲) بیان بن سمعان تمیمی است، رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، اشعری چاپ ریتر، ج ۱، ص ۵ و در *فرق‌الشیعه*، ص ۳۰ بیان‌المهدی، برای تفصیل بیشتر عقاید ایشان رجوع شود به *الفرق بین‌الفرق* بغدادی، ص ۱۴۵.

۳) رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، چاپ قاهره ۱۹۱۰، ج ۱، ص ۳۸۲ و *الفرق بین الفرق* بغدادی، ص ۱۵۱.

هندیان. این بزیغ معتقد بود که به آسمان صعود کرده و خداوند بر سر او دست کشیده و در دهانش چیزی افکنده و حکمت در دل او می‌روید همان‌گونه که کمای در زمین. و می‌گفت که او علی را در سوی راست خداوند جل جلاله نشسته دیده است و مدعی بود که به او وحی می‌شود و از غیب آگاه است.

اما کیسانیه، ایشان یارانِ مختاربن ابی‌عبید ثقفی‌اند که ملقب به کیسان است. او مدعی علم غیب و وحی بود و ایشان به امامت محمدبن حنفیه معتقدند به‌دلیل اینکه علی در بصره رایت را بدو سپرده بود.

اما خطابیه، این گروه یاران ابن خطاب‌اند[1] و در مورد کسانی که مخالفشان باشند شهادت به دروغ را در مال و جان، روا می‌دارند. از این‌روی فقها گواهی ایشان را نمی‌پذیرند.

و از جملهٔ ایشان‌اند منصوریّه و ایشان یاران منصور الکِسْف‌اند[2] و معتقدند اوست که خداوند درباره‌اش گفته است: و اگر بینند کِسفی [پاره‌ای] از آسمان افتاده... (۴۴:۵۲).

اما غرابیّه، این گروه معتقدند که علی به پیامبر از زاغ به زاغ شبیه‌تر است و از این شباهت جبریل نیز در غلط افتاده است.

اما روندیه[3]، این گروه یاران ابوهریرهٔ روندی‌اند که ایشان را هریریه نیز می‌نامند. اینان معتقدند که امام پس از پیامبر عباس است و پس از او فرزندانش، چرا که عمو بر پسرعمو مقدم است. دسته‌ای از ایشان به روزگار ابوجعفر منصور، در هاشمیه، ظهور کردند که بر پیرامون قصر او طواف می‌کردند و می‌گفتند ابوجعفر آفریدگار و روزی‌رسانِ ایشان است. معتقد بودند که روح آدم به عثمان‌بن نهیك حلول کرده و می‌گفتند که جبریل هیثم‌بن معاویه است. منصور گروهی از ایشان را گرفت و به زندان افکند و بقیه کینه به‌دل گرفتند و با مردمان به ستیزه برخاستند و شمشیر کشیدند. منصور به سوی ایشان رفت و ایشان را شکست داد و ریشه‌کن کرد. طایفه‌ای از ایشان به‌حلب رفتند و سستْ خردان را فریفتند و می‌نمودند که ایشان فرشتگان‌اند و از حریر بالهایی ساخته

1) صحیح ابی‌الخطاب است، رجوع شود به *الفرق بین الفرق*، ص ۱۵۲ و *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۱۰. او محمد بن ابوزینب، ابوالخطاب است. رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، ج ۱، ص ۲۸۰.

2) رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۹.

3) در *مقالات الاسلامیین*: راوندیه ولی در *فرق الشیعه* (ص ۳۰، ۳۵، ۳۷) همه‌جا روندیه و چنانکه در صفحات بعد خواهیم دید مؤلف ما از دستهٔ دیگری نیز به نام روندیه نام می‌برد.

بودند و پر در آن نشانده بودند و از بالای تلی بلند در حلب پرواز کردند و فرو شکستند و هلاك شدند.

اما یمانیه، این گروه یاران یمان‌بن رباب‌اند و معتقدند که خدای عزوجل بر چهره و صورت انسانی است، زیرا هر چیزی هلاك می‌شود جز صورت او و ایشان به رستاخیز کافرند و معتقدند که جهان نابود نمی‌شود و مردار و شراب را حلال می‌دانند. چنین می‌پندارند که این کلمات (مردار و شراب) نام مردانی است که خداوند خلافت و ولایت ایشان را ناخوش داشته، یعنی ابوبکر، عمر و عثمان.

اما هشامیه[1]، این گروه یاران هشام‌بن حکم‌اند که به جبر و تشبیه قایل‌اند و می‌گویند که خداوند عزوجل به‌گونهٔ چراغ می‌درخشد و هشام از متکلمان و شاطران ایشان است.

گروه دیگر شیطانیه‌اند، یارانِ شیطانِ طاق[2] که سخنش نزدیك به سخن هشام است.

گروه دیگر جعفریه‌اند، که آشکارا در خداوندی جعفر سخن می‌گویند و می‌گویند جعفر آن نیست که دیده می‌شود، بلکه او خود را بدین‌گونه با چهرهٔ زشت ناپسند به مردمان مانند می‌کند تا با او خوگر شوند.

اما قرامطه، این گروه یاران قرمط‌اند که مردی از سواد کوفه بود و خونریزی مخالفان را برایشان حلال کرد و از این روی بود که قرامطه چندین بار بر حاجیان شورش کردند.

اما زیدیه، این گروه به چندین دسته‌اند: از جمله جارودیه که یاران سلیمان‌بن جریر جارودند. گویند که پیامبر علی را به جانشینی تعیین کرد اما از راه وصف نه تشبیه و سپس حسن و حسین را، پس هر کس که از فرزندان این دو تن با تیغ آخته و با آگاهی از کتاب و سنت قیام کند او امام است.

از جملهٔ ایشان جریریه‌اند که یاران سلیمان‌بن جریر رقّی هستند. گویند امامت از آن علی بود و بیعت ابوبکر و عمر، از طریق تأویل، خطایی بود و این دو سزاوار کفر و فسق نیستند اما هر کس که با علی جنگ کرد کافر است.

اما زیدیه، معتقدند که ابوبکر و عمر شایستهٔ امامت بودند چرا که علی خلافت را

1) برای تفصیل بیشتر، رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۳۱ به بعد.

2) محمدبن نعمان رافضی ملقب به‌شیطان طاق معاصر امام جعفر صادق(ع) بود، رجوع شود به *الفرق بین‌الفرق*، ص ۴۴.

بدیشان تسلیم کرده بود و در عثمان اختلاف دارند.

اما روندیه[1]، ایشان گروهی هستند که گویند مردم با رد علی کافر شدند.

اما خشبیه، این گروه یاران ابراهیم‌بن مالك اشترند که عبیدالله بن زیاد را کشتند و در آن روز بیشتر اسلحهٔ ایشان چوب (خشب) بود.

و اما باطنیه، این گروه به چندین دسته‌اند و نامهاشان مختلف، چرا که هر شعبه‌ای مردم را به خویش می‌خواند و عامهٔ ایشان به امامت معتقدند و مدعی تأویلِ باطن قرآن‌اند. هر کس بخواهد که سستی مذهب و پوچی دعوی ایشان را دریابد باید به کتابهای ایشان رجوع کند تا ببیند که آن روزی را که ایشان برای خروج ملت خویش و بالا گرفتن کار خود تعیین کرده‌اند، سی سال است تا گذشته و مسلمانان ایشان را با جواب استخفاف می‌کنند. چرا که عقاید مردم از دو سوی بیرون نیست، یا کفر است و یا ایمان و ایشان می‌خواهند راهی میان این دو برگزینند.

کیست که نتواند آنچه را که ایشان از ظاهرش تغییر داده‌اند به‌سوی آنچه خود خواستار است تأویل کند؟ و هیچ‌کس به‌اندازهٔ ابن‌رزام بدین حد نرسیده، چرا که وی پرده از ایشان برداشته و پوستشان را از زشتی و عیب انباشته است.

بعضی گویند که آغاز کار باطنیان در روزگار ابومسلم بود که خرّمیان برای انتقال حکومت به ایرانیان نیرنگ ساز کردند و این نحلهٔ مذهبی را به‌وجود آوردند و آن را در دیدگاه نادانان آراستند و در نهانی ایشان را بدان فراخواندند و حاصل کار ایشان تعطیل و الحاد بود.

اما یعفوریّه و شمطیّه و اقحطیّه، ایشان دسته‌هایی هستند که به یعفور و اشمط و اقحط منسوب‌اند.

* در یادکردِ دسته‌های خوارج

از ایشان‌اند: ازارقه، نجدات، راسبیّه، اباضیّه، قطویّه، مبهوتیّه، صِفریّه، عجردیّه، کوزیّه، ابادیّه، بیهسیّه، حازمیّه، خلفیّه، اخنسیّه، معبدیّه، صلتیّه، خمبریّه، مکرمیّه، بدعیّه، سابیّه، و ثعلبیّه و نام خوارج و شُراة و حَروریّه و حکمیّه بر همگان اطلاق می‌شود و نام ناپسند و زشت ایشان مارقه است.

اصل مذهب ایشان کافر شمردن علی‌بن ابی‌طالب و تبرّی از عثمان‌بن عفان

۱) کسی در حاشیه نوشته: کذاکان فی‌الاصل.

است در آن شش سال و به گناه کافر می‌شمارند و از اصول مذهب ایشان شورش بر پیشوای ستمگر است.

تفصیل این مذاهب و تفسیر آنها

ابوسعید خدری روایت کرده که پیامبر چیزی تقسیم می‌کرد و ذوالخویصرة حرقوص بن زهیر تمیمی[1] نزد او آمد و گفت: «از آغاز امروز عدالت نکرده‌ای.» عمر گفت: «اجازه می‌دهی گردنش را بزنم؟» پیامبر گفت: «ای عَمر! او را رها کن! چرا که او را یارانی است که هر کدام شما نماز و روزهٔ خود را در برابر نماز و روزهٔ او، کوچك و اندك می‌یابد. اینان قرآن را می‌خوانند و از تَرقُوَهٔ ایشان فروتر نمی‌رود. از دین چنان می‌گریزند که تیر از کمان و مردی سیاه، که همچون زنان پستان دارد، پیشوایِ ایشان خواهد شد» گویند که آیهٔ «و از ایشان کسانی هستند که در مورد صدقات از تو عیب‌جویی می‌کنند و چون بدهی خرسند می‌گردند» (۹: ۵۸) دربارهٔ ایشان فرود آمده است. و از ابوسعید روایت شده که گفت: گواهی می‌دهم که من این سخن را از پیامبر شنیدم و گواهی می‌دهم که چون علی ایشان را کشت آن مرد را به وصفی که داشت آوردند[2].

آغاز کار ایشان، در داستانِ حَکَمَیْن بود، در صفین که خوارج فریادِ «لاحُکمَ الاّلله» برآوردند و چون علی به کوفه بازگردید عبدالله‌بن کواء و شبث‌بن ربعی با دوازده هزار مرد، یا به روایتی، با شصت‌هزار مرد، کناره‌گیری کردند و در حَروراء ـ که دهکده‌ای است از سواد ـ فرود آمدند و به نام همین قریه نیز (حَروریه) خوانده شدند.

علی، عبدالله‌بن عباس را نزد ایشان فرستاد تا با ایشان سخن گفت و مناظره کرد که خداوند در فدیهٔ یك خرگوش دو گواه عادل را به داوری تعیین کرد، پس چه زیان خواهد بود اگر در کارِ خونِ مسلمانان داوری شود؟ عبدالله‌بن کواء با دو هزار مرد برگردید. دیگران باقی ماندند و عبدالله‌بن وهب راسبی را بر خویش امیر کردند و سپس راسبیه نامیده شدند و به تباهکاری آغاز کردند. علی گفت: «ایشان را وابگذارید.» آنان مالها گرفتند و خونها ریختند و به مداین رفتند. عبدالله‌بن خباب بن ارت که والی آنجا بود ایشان را دید. گفتند: «برای ما از پیامبر حدیثی نقل کن!» و او حدیثی نقل کرد که «به

۱) در *ملل و نحل شهرستانی* ج ۱، ص ۱۹۹: حرقوص بن زهیر بجلی، از سران خوارج.

۲) برای تفصیل عقاید خوارج رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، ج ۱، ص ۱۹۵ به بعد و *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۸۶ و *الفصل فی‌الملل والاهواء والنحل*، ابن حزم، قاهره، ج ۴، ص ۱۴۴.

هنگام آشوب باید آرامش گزید و آدمی باید از آن بندگان خدا باشد که کشته می‌شود نه از آنها که می‌کشند.» و ایشان این حدیث را چنان تأویل کردند که مقصود وی ایشان‌اند و شورش ایشان را تخطئه می‌کند. پس او را کشتند و شکم همسرش را دریدند و زنان و کودکانی را کشتند. علی به جنگ ایشان بیرون آمد و گفت: کشتگان برادران ما را به‌ما دهید تا شما را رها کنیم و ایشان نپذیرفتند و بر او شوریدند و علی آمادهٔ کارزار ایشان گردید و مسلمانان را به پیکار با ایشان فرا خواند. در نهروان با ایشان جنگید و ده هزار تن ازایشان کشته شدند. مخدج ذُوالثَّدْیَه[1] (پستاندار) به زیر پلی رفته بود و از سقف پل آویخته بود. علی گفت: «به جستجوی او بپردازید. به خدا سوگند که پیامبر خدا راست گفته است.» پس استر شیهه کشید. نگاه کردند دیدند که وی در زیر پل است او را بیرون آوردند. و کشته شد. عبدالله بن وهب پیش از جنگ بازگشت کرد و مسعر بن فدکی به بصره رفت و ابو مریم سعدی به شهر زور رفت و فروة بن نوفل به بندنیجین و هم اوست که گوید ـ و از اینجا بود که مذهب خوارج در زمین استوار گردید ـ:

ما خوش نداشتیم که خونی محترم ریخته شود / و چه مایه تفاوت است میان حلال و حرام./ و در آنچه...[2] سخنی گفتیم / پناه بر خدا از قیل و قال / ما با هر که به جنگ ما آید پیکار می کنیم / به حکم خداوند خرسندیم، نه به حکم مردمان / از ابوالحسن علی جدا شدیم./ و در شبهای دیگر هیچ بازگشتی نیست/ و در کتاب خداوند، عمرو، داوری کرد/ و همچنین آن اشعریِ گمراه.

و از اینان‌اند «ازارقه» یارانِ نافع بن ازرق که هر کس از مردم آهنگ لشکر او کرد از وی بیزاری می‌جست[3].

اما بیهسیّه، این گروه یاران ابی بیهس هیصم بن جابراند[4]، که جهان را جایگاه شرك می‌دانست و خون اهل قبله (مسلمانان) را حلال می‌شمرد و از دست حجاج به مدینه گریخت و کاردارِ ولیدبن عبدالملك او را گرفت و دستها و پاهایش را برید.

اما میمونیّه، اینَ گروه ازدواج با دختران پسر و دختران دختر و دختران فرزندان

۱) رجوع شود به *فرق‌الشیعه*، ص ۶.
۲) افتادگی دارد.
۳) رجوع شود به *مقالات‌الاسلامیین*، ج۱، ص ۸۶ که گوید: «والذی احدثه البرائة من القعدة و المحنة لمن قصد عسکره و اکفار من لم یهاجر الیه» و رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، ج ۱، ص ۲۱۰.
۴) در *الفرق بین‌الفرق*، ص ۶۴: ابن بیهس هیصم‌بن عامر. برای تفصیل عقاید ایشان رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*.

برادر و دختران‌دختران خواهر را جایز می‌دانند و می گویند. خداوند فرموده: «و آنچه ورای آن باشد بر شما حلال است» (۴: ۲۴) و ایشان گویند که سورهٔ یوسف و سورهٔ حامیم عین سین قاف از قرآن نیست.

اما بدعیّه، این گروه گویند فقط دو نماز وجود دارد، دو رکعت در بامداد و دو رکعت به شامگاه.

اما حمزیّه، این گروه یاران حمزهٔ شاری هستند و حمزه در وادیی در کرمان غرق گردید و ایشان معتقدند که وی بعد از صد و بیست سال نزد ایشان بازمی‌گردد.

اما عجاردیّه، این گروه یاران ابن عجردند و گویند که باید طفل را رها کرد تا به سن بلوغ برسد و چون به بلوغ رسید باید اسلام را بر او عرضه کرد اگر پذیرفت در این‌صورت باید دوستدار او بود.

اما معلومیّه، این گروه گویند هر کس خدای را با همهٔ نامهایش نشناسد او کافر است.

و از ایشان‌اند گروه اباضیّه، یاران حارث بن اباض و از فرزندان اوست «ماهرت» که به خلافت بر وی سلام می‌شد[1].

گروه صلتیّه یاران صلت بن ابی‌الصلت‌اند[2].

و اخنسیّه یاران اخنس‌اند و هر گروهی از ایشان منسوب به همان پیشوایی است که دوستدار و پیرو اوی‌اند بعضی از ایشان گویند خداوند را جز به نیکی حجتی در مسئلهٔ توحید بر بندگان نیست.

بعضی از ایشان گویند هر کس به زبان گوید که خدا یگانه است و در دل مسیح را قصد کند او به زبان راستگوست و به دل مشرك.

بهترین ایشان گروهِ نجدات‌اند که یاران نجدة[3] حنفی‌اند و او از دستهٔ نافع‌بن ازرق بود اما هنگامی که نافع مردمان را به برائت و محنت گرفت، او را رها کرد و گفت: هرگاه مردی به علت نادانی در کاری خطا کند عذرش پذیرفته است. و هرگاه یکی از ایشان گناهی کند از ایمان خارج شده است و اگر از ایشان نباشد کافر شده است.

۱) ظاهراً مقصود «تاهرت» مرکز اباضیه است و عبارت باید چنین باشد: و از فرزندان اوست [...] که در تاهرت بر وی به خلافت سلام می‌شد. «و تاهرت الأدنیٰ التی مَلَکَها الدیسمیُ الا باضیُ فلان‌بُن عبدالرحمن بن عبدالوهّاب بن رستم الفارسی، کانَ یُسَلَّمُ عَلَیه بالخلافَةِ.» اعلام النبوّة، ابوحاتم رازی، ۲۶۷.
۲) عثمان‌بن ابی‌الصلت، در *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۹۷ و رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، ج ۱، ص ۲۲۷.
۳) نجدة‌بن عامر حنفی، برای تفصیل رجوع شود به *ملل و نحل شهرستانی*، ج ۱، ص ۲۱۲.

هر کس به‌اصرار یك نگاه کند یا یك دروغ بگوید مشرك است و اگر بی‌هیچ اصراری زنا کند و مرتکب دزدی شود او مسلمان است.

گویند کودکان مشرکین در بهشت‌اند و این عقیده را دسته‌های دیگر خوارج قبول ندارند.

* در یادکردِ فرقه‌های مُشَبِّهَه

هشامیّه، مغیریّه، یمانیّه، مقاتلیّه، کرامیّه، جواربیّه و بسیاری از اصحاب حدیث و اصحاب فضا و عامهٔ نصارا و یهود مگر عنانیه[1].

* تفصیل این مذاهب

اما هشام‌بن حکم، او معتقد است که خداوند جسمی است دراز و پهن، فروغی است از فروغها، او را قدری است از قدرها، میان‌پُر است و تهی نیست و غیر متخلخل است، گویی سبیکه‌ای است که از هر سوی می‌درخشد و هم از این‌گونه به مرواریدی مانند است که از هر سوی یکی است، رنگش همان مزه و مزه همان بوی است[2]. و اوست که محسوس است و او بود در لامکان و سپس مکان را ایجاد کرد با حدوث جنبش. و هشام معتقد بود که خداوند دارای بخشها و جزءهاست و او هفت وجب است.

اما مغیریه، ایشان یاران مغیرةبن سعدند که معتقد است خداوند عزوجل به‌صورت مردی است از نور که تاجی از نور بر سر دارد و همه اندامهای یك مرد را داراست و او را درونی است و قلبی که حکمت از آن می‌جوشد. و شمارهٔ اندامهای او به‌شمارهٔ حروف ابی‌جاد[3] است. الف جایگاه گامهای اوست و میم جای سر اوست و سین صورت دندانها و عین و غین صورت دو گوش او و صاد و ضاد صورت چشمان اوست. و او می‌نمود که به آسمان رفته و خداوند بر سرش دست کشیده و گفته: «ای فرزند! به زمین برو! و بگو بدیشان که علی دست راست و چشم من است.»

اما یمانیّه، این گروه یاران یمان‌بن زیادند که گمان برده است خداوند به‌صورت

۱) جای شگفتی است که مؤلف در این فصل فرق اسلامی را موردِ نظر دارد، ظاهراً عبارت افتادگی دارد.
۲) رجوع شود به *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۳۱.
۳) *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۶.

انسانی است که همهٔ او از میان می‌رود و نابود می‌شود مگر چهره‌اش.

اما جواربیّه، ایشان یاران داود جواربی هستند که معتقد بوده خداوند جسمی است در دو نیمه از لب تا سینه‌اش میان‌تهی است و از سینه تا به پایین پر.

اما مقاتلیّه، این گروه یاران مقاتل‌بن سلیمان‌اند که معتقد است که خداوند جسمی از اجسام است، خون است و گوشت و با وجبهای خودش هفت وجب است.

اما کرّامیّه، ایشان یاران محمدبن کرّام‌اند که در خانقهٔ سکونت دارند و گویند که خداوند جسم است اما نه همچون اجسام و او مماس با عرش است.

و اصحاب فضا، عقیده دارند که خداوند جسم است اما نه چون اجسام دیگر بلکه بسیط است به‌جای همه اشیا.

اما اصحاب حدیث، این گروه خدا را به تمام آنچه در خبر آمده و قرآن بدان دلالت می‌کند از قبیل دست و پا وجَنْب و چشم و انگشت و شنوایی و گوش و غیرذلك وصف می‌کنند.

و از صوفیه دسته‌ای هستند که معتقدند گاه پیش می‌آید که خدا را در راهی دیدار می‌کنند و او را به آغوش می‌گیرند و می‌بوسند. مُنَزّه است باری‌تعالی از این صفاتی که شایان او نیست «هیچ مانندی ندارد و اوست شنوای بینا» (۴۲: ۱۱)، منزه است خداوند از آنچه ظالمان می‌گویند و فراتر است و برتر!

در نقضِ عقاید اهلِ تشبیه، در فصل خود، سخنانی آمده است که بسنده است و ناشی چه زیبا سروده است:

در میان مردمان هیچ کس، در نزد پروردگار/ خوارتر از آن کس نیست که قایل به جبر و تشبیه باشد.

* در یادکردِ فرقه‌های معتزله[1]

از ایشان‌اند: عبادیّه، ذمیّه، مکاسبه، بصریان، بغدادیان و بنیاد مذهب ایشان اعتقاد به پنج اصل است: توحید، عدل، وعید، امر به معروف و نهی از منکر و المَنْزِلَةُ بَیْنَ المَنْزِلَتَیْن. هر که در مسئلهٔ توحید با ایشان مخالف باشد او را مشرك می‌خوانند. هر که در مسئلهٔ صِفات با ایشان اختلاف داشته باشد او را مُشَبِّه می‌نامند. هر که در وعید با

۱) دربارهٔ معتزله و عقاید ایشان رجوع شود به: *الفرق بین‌الفرق*، ص ۶۷ به بعد و *مقالات الاسلامیین*، ج ۱، ص ۱۵۵ به بعد و از تحقیقات معاصرین رجوع شود به *المعتزله* از زهدی حسن جارالله.

ایشان مخالف باشد او را مُرجی می‌دانند. ایشان را از این‌روی معتزله خوانده‌اند که مجلس حسن بصری را رها کردند و علتش این بود که میان مردم بر سر مرتکب گناهان کبیره، اختلاف بود، خوارج می‌گفتند مرتکبانِ گناهِ کبیره کافرنـد و مُرجئه ایشان را مؤمن می‌دانستند. حسن گفت: ایشان منافق‌اند. پس واصل‌بن عطا، و پیروانش، از او کناره‌گیری کردند و گفتند: ایشان فاسق‌اند، نه مؤمن‌اند و نه منافق و نه کافر و این است اَلْمَنْزِلَةُ بَیْنَ الْمَنْزِلَتَیْن.

و همه معتزله در این که جایز نیست به رؤیت خداوند عزوجل قایل شویم، یکرای‌اند، مگر ابوبکر إخشیذی دوستِ ابوعلی جبائی که وی قایلِ به رؤیت است بی‌آنکه حدود این رؤیت یا چگونگی آن را تعیین کند.

نیز معتزله همرای‌اند بر اینکه جایز نیست بگوییم که قرآن «غیر مُحْدَث» است، مگر یك تن از ایشان که نامش عبدالله بن محمد ابهری است و قاضی نهاوند بوده است، و او معتقد است که جایز نیست بگوییم قرآن «مُحْدَث» است.

معتزله همرای‌اند بر اینکه خداوند گناهان را مُقَدر نکرده و قضایِ خود را بر آنها نرانده است، مگر جعفربن حرب که وی جایز می‌داند که گفته شود: خداوند کفر را خواسته است، به این معنی که وی خواسته که کفر مخالف با ایمان باشد و نیز خواسته که کفر زشت باشد و نازیبا.

اما عبادیّه، ایشان یاران عبادبن سلیمان‌اند که می‌گفته: «اعراض دلالتی بر خداوند عزوجل ندارد، فقط اجسام است که بر او دلالت دارد.» و او منع می‌کرده از قول به اینکه خداوند از ازل، پیش از آنکه اشیـا به‌وجود آیند، آنها را می‌دانسته، چرا که معدوم در نظر او چیزی نیست و آنچه که چیزی نباشد قابل دانستن نیست. و او کشتن مخالفان را درصورت امکان روا می‌دانست.

اما ذمّیّه، ایشان یاران ابوهاشم و ابوعلی جُبّائی‌اند. معتقدند که اگر مردی صد گناه را مرتکب شود و از نود و نه گناه توبه و کناره‌گیری کند، تا از همه گناهان رویگردان نشود آن توبه‌اش پذیرفته نیست. و او بر این توبهٔ خویش شایستهٔ نکوهش است.

اما مکاسبه، ایشان قومی هستند که در حدود مهـرجان قذق، زاد و ولد دارند و کسب را روا نمی‌دارند، چرا که این سرای را سرای کفر می‌دانند.

اما بصریان، ایشان کسانی هستند که این مذهب را اصلی بخشیده‌اند مانند واصل‌بن عطا و عمرو بن عبید و ابو هذیل‌بن علاف و ابواسحاق نظّام.

و بغدادیان در مواردی از استدلالها مخالف ایشان‌اند و نه در اصول. از ایشان

است ثمامه‌بن اشرس و دو جعفر (الجعفران[1]).

ابن‌راوندی در کتاب فضایحُ المعتزله معتقد است که یکی از معتزله به نام جعفر عُتْبی «خَضْخَضَه» را حلال می‌داند و یکی از ایشان که عفار[2] نام دارد، پیه خوك و تفخیذ کودکان را حلال می‌داند. شنیدم که ابوعثمان جاحظ می‌گفته است: «کلام از آنِ معتزله است و فقه از آنِ ابوحنیفه و بهت از آنِ رافضه و آنچه باقی بماند از آنِ عصبیّه است.» و این شعر را از سروده‌های ابومحمدبن یوسف سوری شنیده‌ام:

هیچ ملتی از ملل روی زمین نیست/ مگر آنکه در برابر پرسش معتزله هراسان می‌شود/ معتزله، قومی که چون با دانش خویش حمله برند/ حمله‌شان چون حملهٔ باز بر تذرو و کبك است/ خداشان پاداش نیك دهاد که چه مایه دانش و دریافت دارند،/ و چه مایه در کار جدل خوش سخن و لطیف گفتارند.

* در یادکردِ فرقه‌های مُرجِئه[3]

از ایشان‌اند: رقاشیّه، زیادیّه، کرامیّه، معاذیّه. و بنیاد مذهب ایشان این است: از اظهار نظر قطعی و یقینی در مورد عذاب یا بخشایش اهل کبائر، هنگامی که بی‌تو به بمیرند، خودداری می‌کنند و کار ایشان را به خدای عزوجل واگذاری می‌کنند (ارجاء) و ازاین‌روی ایشان را مرجئه خوانده‌اند.

دسته‌ای از ایشان قایل به «تحریر خصوص»اند، یعنی هر آیه‌ای که در وعید اهل نماز نازل شد، جایز است که فقط در مورد کسانی که آن [گناهِ مورد ارتکاب] را حلال می‌دانند باشد و بس.

دسته‌ای از ایشان قایل به «استثنا» هستند، یعنی وعید الاهی مقرون به استثنا باشد و آن استثنا را حق ظاهر نکرده باشد مثل این است که گفته: «و هر کس مؤمنی را به عمد بکشد، پاداش او جهنم است جاودانه در آن» (۹۳:۴)، اگر مکافات ورزد و تو به نکند.

۱) منظور جعفر بن حرب و جعفربن مبشر است. رك: *مقالات الاسلامیین*، فهرست ریتر، و *ملل و نحل* شهرستانی، ج ۱، ص ۸۶.

۲) هوار در مورد این کلمه مردد است: عقار یا غفار حدس زده و صحیح آن ابوغفار است که عین این عقیدهٔ او را ابن حزم در شنع معتزله نقل کرده. رجوع شود به *الفصل*، ج ۴، ص ۱۵۵.

۳) رجوع شود به: *التنبیه و الرد علی اهل‌الاهواء و البدع*، ابوالحسن محمدبن احمد ملطی شافعی، چاپ قاهره ۱۹۴۹، ص ۴۷ به بعد.

اما رقاشیّه، ایشان یاران فضل رقاشی‌اند که گوید: خداوند هیچ کس از یکتاپرستان را بر گناهی که بکند عذاب نخواهد کرد و این سخن معاذیه است که یاران یحیی‌بن معاذ رازی‌اند و معتقدند خداوند از بخشش و فضل و بخشایش خویش هیچ کس را بر گناهی که مرتکب شود، عذاب نخواهد کرد، درصورتی که به‌کفر نرسیده باشد.

اما زیادیّه، ایشان یاران محمدبن زیاد کوفی‌اند که معتقد است هر کس خدای را بشناسد و پیامبر را انکار کند مؤمن و کافر است: مؤمن به خدای عزوجل است و کافر به پیامبر.

اما کرامیّه، ایشان یاران محمدبن کرّام‌اند و معتقدند که ایمان مجرد سخن است و منافق نیز مؤمن است و ایشان چند دسته‌اند: از جمله صواکیّه، و معیّه و ذمّیه که در یادکردِ ایشان و مذهبشان معنی یا سود بسیاری نیست و همگان گویند اگر خداوند بر یکی از مرتکبان گناهان کبیره ببخشاید بر همه آنها که مانند اوی‌اند می‌بخشاید و همچنین اگر یکی ازایشان را کیفر دهد، همگان را کیفر می‌دهد. اما ابوحنیفه[1] می‌گوید: جایز است که بر بعضی ببخشاید و بعضی را کیفر دهد و عون‌بن عبداللّه بن عتبة‌بن مسعود گفته است:

> نخستین چیزی را که بی‌شك مخالفیم،/ مخالفیم با آنچه مرجئه می گویند/
> گویند مؤمنی است که خونش حرام است./ و خون مؤمنان حرام است./ قرآن
> در حقیقت، مخلوق نیست./ سخن خدای پروردگار جهانیان است./ و خدای
> هرگونه شرابی‌را /که خردِ نوشندگان را فرو برد، حرام کرده است.

* در یادکردِ فرقه‌های مُجَبِّرَه و مُجَوِّرَه

از ایشان‌اند: جهمیّه، ضراریّه، نجاریّه و صباحیّه.

اما جهمیّه[2] ایشان یاران جهم‌بن صفوان ترمذی‌اند که سلم‌بن احوز قاتل یحیی‌بن زید رحمةاللّه علیه او را در مرو کشت و او خدا را شیء نمی‌دانست، چرا که معتقدبودشیء مُحْدَث است او خدا را منشیء و ایجاد کنندهٔ شیء می‌دانست و علم خدا را غیر خدا و

۱) در نسخهٔ اصل در حاشیه به‌خط جدیدی نوشته شده است: من می‌گویم صحیح این است که خداوند هر که را بخواهد می‌بخشاید و هر که را بخواهد کیفر می‌دهد و دلیل آن هم سخن خدای تعالی است: «خداوند بر کسی که شرك ورزد نمی‌بخشاید و جز این هر گناه دیگری را در مورد آنها که بخواهد می بخشاید.» فتأمل.

۲) رجوع شود به *التنبیه و الرد*، ملطی، ص ۹۳ و *الصواعق المرسلة علی الجهمیة و المعطله*، ابن قیم جوزیه، به تصحیح زکریا علی یوسف، مصر.

مُحْدَثْ می‌دانست. معتقد بود که بهشت و دوزخ فانی می‌شوند و نمی‌پایند و ایمان به معرفت و قلب است بدون اقرار و عمل. و هیچ کاری بر دستِ کسی انجام نمی‌شود مگر خدای. بندگان در کارهایی که بدیشان نسبت داده می‌شود به مانند درختهایی هستند که از باد به جنبش درمی‌آیند. در حقیقت کار خداست و نسبت افعال بدیشان مجازی است.

اما ضراریّه[1]، ایشان یارانِ ضراربن عمرواند که او در کارها دو فاعلِ حقیقی قایل است: بر آن است که خداوند فعلِ بنده را آفریده و بنده انجام دهندهٔ آن اَست از روی حقیقت و نه از روی مجاز آن‌گونه کَه جهم قایل است.

اما نجاریّه، ایشان یاران حسین نجارند که به دو فاعل عقیده دارد: خداوند فاعل است و بنده نیز مکتسب است.

اما صباحیّه، ایشان یاران صباح‌بن سمرقندی‌اند که معتقد است «خلق و اَمْر» دو چیز ازلی هستند به مانندِ ذاتِ آفریدگار و این امر را به حالت انسان خفته‌ای تمثیل می‌کنند که خواب می‌بیند که در مکه یا شام است یا مشغول خوردن و آشامیدن است بی‌آنکه چنین باشد. و همه اینان هم‌رای‌اند در اینکه کفر و معصیت از قضای خدا و سرنوشت و خواست و دانش و توانایی اوست، و او خود راضی به گناه نیست، و آن‌را ایجاب نمی‌کند. تنها یك تن از متأخرین، به‌نام محمدبن بشیر اشعری، مخالف عقیدهٔ ایشان است، و می گوید خداوند به گناه راضی است و سخن خدای را که: «و راضی نیست که بندگانش کافر شوند» (۳۹: ۷) در مورد خاص می‌داند.

و من در مرو برای ابوالعباس سامری ـ که آشکارا می گفت خدای تعالی از ازل کافر را کافر و مؤمن را مؤمن آفریده ـ خواندم:

> سیلی بزن به‌رخسارهٔ مرد جبری که به سرنوشت شوم راضی است/ و چون
> بگوید، چرا سیلی زدی بگو این چنین مقدر شده بود.

و او خواند:

> آری پروردگار ما جَبّار است و جَبر کار اوست./ و آن‌کس که به ارادهٔ او
> مجبور شده در رستاخیز او را دیدار می‌کند.

* در یادکردِ فرقه‌های صوفیه

از ایشان‌اند: حسنیّه، ملامتیّه، سوقیّه،معذوریّه، و بر روی هم ایشان به هیچ مذهب

۱) رجوع شود به *الفرق بین الفرق*، بغدادی، ص ۱۲۹.

معلوم و عقیدهٔ مفهومی گرایش ندارند، چرا که ایشان متدین به خاطرها و خیالهای‌اند و از اندیشه‌ای به اندیشه‌ای دیگر روی می‌آورند.

دسته‌ای از ایشان قایل به حلول‌اند چنانکه از یکی از ایشان شنیدم که جایگاه او را (خدا) در گونهٔ امردان می‌دانست.

دسته‌ای از ایشان اهلِ اباحه و اهمال‌اند و هیچ از سرزنش سرزنشگران نگران نیستند.

دسته‌ای از ایشان قایل به عُذرند یعنی در نظر ایشان کافران در کفر خود معذورند چرا که خداوند بر ایشان تجلی نکرده و در برابر ایشان از پرده بیرون نیامده است.

دسته‌ای از ایشان گویند که خداوند هیچ کس را کیفر نمی‌دهد و هیچ اعتنایی به آفریده‌های خود ندارد.

دسته‌ای از ایشان قایل به تعطیل محض و الحاد کامل‌اند و بر روی هم اهل خوردن و آشامیدن و سماع و پیروی از هوا و خواهشهای نفس‌اند.

* در یادکردِ فرقه‌های اصحاب حدیث

که ملقب‌اند به حشویّه، مخلوقیّه، لفظیّه، نصفیّه، فاضلیّه، صاعدیّه، ساویّه، مالکیّه و بر روی هم معتقدند: ایمان قول است و عمل است و معرفت که از طاعت افزونی می‌یابد و بر اثر معصیت می‌کاهد و می‌گویند بهترین مردم پس از پیامبر ابوبکر است، و سپس عمر و بعد عثمان و آنگاه علی علیهم‌السلام و پس از آن اختلاف دارند. از احمدبن حنبل روایت شده که گفت: اگر گوینده‌ای بگوید: «سپس علی» من امیدوار می‌شوم و روی به حدیث ابن عمر می‌آورم که «و همانا معاویه خالوی مؤمنان است و خلیفهٔ پروردگار جهانیان و هر که بگوید قرآن مخلوق است او به خداوند عزوجل کافر است.»

اما مخلوقیّه، ایشان معتقدند که ایمان، مخلوق است. و من در شوش از محمدبن خالویه شنیدم که گفت از احمدبن حنبل شنیدم که از پدرش روایت می‌کرد که گفت: «هر که بگوید قرآن مخلوق است به خدا کافر شده چرا که ایمان از قرآن است.» و از ابن‌عباس روایت شده که گفت: «هر که به ایمان کافر شده به خدا قایل است[1].»

اما نصفیّه، ایشان معتقدند که نصف قرآن مخلوق است.

اما لفظیّه، ایشان یاران حسین کرابیسی‌اند و معتقدند که لفظ در قرآن غیرمخلوق

۱) کذا و عبارت مشوش است: قال و من یکفر بالایمان قال بالله(؟)

است[1].

اما فاضلیّه، ایشان پیغمبر را افضل از قرآن می‌دانند.

اما صاعدیّه ایشان یاران ابن صاعدند که آمدن پیامبرانی پس از پیامبر ما را روا می‌دانند، زیرا روایت شده است که: «هیچ پیامبری پس از من نیست مگر آنچه خدا بخواهد»

و مالکیّه به محاش[2] زنان عقیده دارند.

و سراویّه افزودن «وتر» را بر یك رکعت در نماز مکروه می‌دارند چرا که مخالف سنت است.

و ساویّه می‌گویند: «ما مؤمنیم اگر خدا بخواهد» و «إن شاء الله» را می‌آورند دربارهٔ کسانی که مورد رضا باشند[3] و اینان شکاکان لقب دارند.

اما بر بهاریّه، ایشان آشکارا قایل به تشبیه‌اند و [برای خدا] به مکان قایل‌اند و حکم بر خاطر می‌کنند و هر که را مخالف ایشان باشد کافر می‌دانند.

و کلابیّه، یاران ابوعبدالله[4]بن کلاب‌اند که او به‌منزلهٔ مناظر و زبان و صدر ایشان است و این شعر را که یکی از ایشان سروده شنیدم:

و چه مایه نادانی که مدعی دانش بود / و چندان علم در او نبود که همسنگ پوست پیازی باشد./ و از سر نادانی خویش می‌گفت: «تمام ایمان،/ به زبان است و به عمل نیست»/ اگر چنین باشد، ابلیس نجات یافته از آتش است،/ زیرا که به خداوند گفت: «بار خدایا مرا یك چند مهلت ده.»

فصل نوزدهم به توفیق و حسن تأیید خداوند پایان یافت.

۱) اشعری گوید: «حسین کرابیسی گفته است قرآن مخلوق نیست اما لفظی که ما بدان قرآن را می‌خوانیم و قرائت ما مخلوق است.» *مقالات الاسلامیین*، ج ۳، ص ۶۰۲.

۲) محاش به‌معنی اثاث البیت است و با عبارت متن تناسبی ندارد. ولی مَحْش به‌معنی ِ تندی در هماغوشی است.

۳) اصل: ینعقدون الاستثناء علی المراضی.

۴) در *مقالات الاسلامیین*: ج ۱، ص ۱۷۰، عبدالله بن کلاب آمده است.

فصل بیستم

در مدّتِ خلافت صحابه و حوادث و فتوحی که در این دوره روی داد تا روزگار بنی‌امیه

* خلافت ابوبکر

گویند چون پیامبر درگذشت نظم جامعه به‌هم خورد و سخنها پریشان و پراکنده شد، رشتهٔ الفت مضطرب گردید و قبیلهٔ انصار به سقیفهٔ بنی‌ساعده روی آوردند و گفتند: «یك امیر از ما و یکی از شما.»

علی‌بن ابی‌طالب رضوان‌الله علیه و طلحه و زبیر بن العوام در خانهٔ فاطمه بودند و کناره‌گیری کردند. ابوبکر، پیش از اینکه مراسم تدفین پیامبر تمام شود، نزد ایشان رفت و در یادکردِ وفات پیامبر داستان بیعت را آوردیم.

تمام عرب جز اهل سه مسجد، مکه، مدینه، بحرین، و مردمی از نخع و کنده همه مرتد شدند. بعضی از پرداختِ زکات سر باز زدند و بعضی منکرِ زکات شدند و بعضی کفر خود را منکر بودند اما با مسلمانان از در دشمنی درآمدند.

* سَرّیهٔ اُسامةبن زید

پیامبر رایتی بست و به‌اُسامه سپرد و او را کارفرمایِ مهاجر و انصار کرد و بدو دستوری داد تا به‌جایی برود که پدرش و جعفربن ابی‌طالب در آنجا کشته شدند و به

غارت پردازد و کشتار کند و بسوزاند و اسیر گیرد.

چون پیامبر از بیماری می‌نالید، مردم درنگ کردند و سخنها می‌گفتند که جوانی نوخاسته را بر بزرگانِ مهاجرین و انصار فرماندهی و ریاست بخشیده است. پیامبر با بیماریی که داشت بیرون آمد و گفت: «ای مردم! با لشکری اسامة را همراهی کنید.»

چون کفر و نفاق ظاهر شد همه عرب به یك سخن روی آوردند و به ابوبکر گفتند: «اگر لشکر اسامة را از رفتن باز داری برای مسلمانان یاوری و کمکی خواهد بود چرا که ما از غارت شدن مدینه در زینهار نیستیم.»

ابوبکر گفت: «به خدا سوگند که اگر در اینجا جز خودم هیچ‌کس باقی نماند من این لشکر را نگاه نخواهم داشت چرا که پیامبر خود می‌گفت لشکر اسامة را همراهی کنید، و وحی بر او فرود می‌آمد. من با اسامة گفتگو می‌کنم تا عمر را بر جای گذارد.» و عمر از جمله کسانی بود که با آن سریّه بیرون شده بود و عمر را بر جای گذارد. اسامة خود با سه هزار کس به‌راه افتاد تا لشکر به بلقاء رسید و فلسطین را غارت کردند و قاتلان پدر خویش را کشت و غنیمتها یافت. لشکر دشمن شکست خورد و به هزیمت رفت. و این درربیع‌الاول‌سال یازدهم هجرت بود. اسامة بازگشت و ابوبکر او را در پیِ خالد بن ولید به یمامه فرستاد و با او در جنگ شرکت کرد.

* داستان رِدَّه

چون عرب ارتداد حاصل کردند، ابوبکر برای جنگ با ایشان انجمن کرد. یاران پیامبر گفتند: چگونه به جنگ مردمی می‌روی که به خدا و رسول خدا گواهی می‌دهند و حال آنکه پیامبر خود می‌فرمود: «من مأمورم که با مردم پیکار کنم تا بگویند: لاالەالاالله و چون این سخن را گفتند دیگر خونشان و اموالشان در زینهار است، مگر حقی ایجاب کند.»

ابوبکر گفت: من با هر کس میان نماز و زکات تفرقه بیندازد جنگ خواهم کرد، به خدا سوگند که اگر از پرداخت بزغاله‌ای ـیا به روایتی زکات یك سال یك شتر ـ سر باز زنند من با ایشان جنگ خواهم کرد.

مسلمین با او همرای شدند و نظرش را درست دانستند و سعید بن‌مسیّب گوید وی، یعنی ابوبکر، از همه‌شان در کار دین آگاهتر و درست رای‌تر بود.

* داستان اسود بن کعب عنسی کذاب

از ابوهریره روایت شد که پیامبر فرمود: «در خواب چنان دیدم که دو دستاورنجن (سوار) در دست من است که آنها را خوش نمی‌دارم و آنها را به یك سوی فکندم، یکی در یمامه فرود آمد و دیگری به صنعاء.» گفتند: ای پیامبر خدا این خواب را به چه تعبیر می‌کنی؟ فرمود: «به دروغ‌گویانی که از این دو جای بیرون خواهند آمد.»

اما اسود، در روزگار پیامبر کشته شد، بنابرگفتهٔ بعضی از اهل این فن.

و از ابن‌عباس روایت شده که گفت: از پیامبر شنیدم که در بیماری مرگش می‌گفت: «او را مرد شایسته و درستکار، فیروز دیلمی، کشت.» و بعضی گفته‌اند که اسود چند سال پس از وفات پیامبر کشته شده است.

اما مسیلمه، او در میانِ وَفْد (نمایندگان) بنی حنیفه نزد پیامبر آمد و سپس با پیامبر نامه‌نگاری کرد. بعد خالدبن ولید به روزگار خلافت ابوبکر او را کشت.

و عنسی دعوی پیامبری داشت اما منکر پیامبری محمد نبود. او را ذوالخمار نیز می‌نامیدند، بدین‌جهت که وی روبندِ نازکی بر روی خود می‌افکند و دراین‌باره به‌گونه‌ای مبهم سخن می‌گفت و چنین تصور می‌کرد که «سحیق» و «شقیق» دو فرشته‌اند که وحی بر او فرود می‌آورند. و بر مردم می‌خواند: «و المایسات میساً و الدارسات درساً یحجون عصبا و فرادا علی قلائص حمرو صهب» و اوخری داشت که چون بدو می‌گفت سجده کن سجده می‌کرد و چون می‌گفت به‌زانو بنشین به‌زانو می‌نشست.

مردم شیفتهٔ آن روبند و خر شدند و گروه بسیاری پیرو او شدند و به نجران رفت و بر آنجا چیره شد و او مرزبانه، همسر باذان را غاصبانه، خواستگاری کرد و این زن از ابناء بود... ابناء هرن[1].

سپس به صنعاء رفت و ابناء ـکه با رسیدن نامهٔ پیامبر به بانومه[2] مسلمان شده

۱) عبارت متن مغشوش است: «و هی من الابناء ابناه هرن» و کسی در حاشیه نوشته: «کذا وجدت.» بلاذری گوید: «و او ابناء را ـکه فرزندان اهل فارس بودند و کسری ایشان را با ابن‌ذیزن، به‌سرکردگی و هرز، به یمن فرستاده بود ـ خوار و زبون کرد و به کار گماشت...» *فتوح‌البلدان*، چاپ دکتر صلاح‌الدین المنجد، مصر، مطبعة لجنةالبیان العربی، ج ۱، ص ۱۲۶. گویا عبارت باید ابناء وهرزباشد که به هرن تصحیف شده است. هوار، «فرزندان هرن» ترجمه کرده است و توضیح داده که متن قطعیت ندارد.

۲) چنین است در متن چاپی و در اصل نسخه: مانومه که هوار هم در آن مردد است، به احتمال قوی باید داذویه باشد، زیرا داذویه که رئیس ابناء بود اسلام آورده بود. رك: *فتوح البلدان*، ج ۱، ص ۱۲۶ و نیز رجوع شود به *البدایة والنهایهٔ* ابن کثیر، چاپ مصر ۱۹۳۲، ج ۶، ص ۳۰۸.

بودند- بیرون آمدند، و با او جنگ کردند، جنگی سخت و سپس راه او را باز کردند و نتوانستند پایداری کنند.

عنسی به شرابخواری آغاز کرد، شراب می‌خورد و نماز نمی‌گزارد و از جنابت غسل نمی‌کرد و می‌گفت که «سحیق» گوید در وادی صنعاء غسلی بر تو واجب نیست.

مرزبانه که زنی دیندار و مسلمان بود، نیرنگی ساز کرد و در زیر زمین مغاکی ساخت که به بیرون قصر راه داشت و شبی را با فیروز دیلمی وعده گذاشت و عنسی را شراب بسیار نوشانید، آنگاه فیروز و داود (صحیح آن: داذویه) و قیس بن مکشوح مرادی به هنگام وعده آمدند.

فیروز به درون خانه رفت و عنسی مست مست خفته بود و مرزبانه بالای سرش نشسته بود و هر شب هزار مرد او را پاسداری می‌کردند. مرزبانه بدو گفت: شمشیر کجاست؟ فیروز گوید و من شمشیر را فراموش کرده بودم. در دل گفتم برگردم شمشیر را بردارم. در این هنگام عنسی بیدار شد و چشمانش برق می‌زد و من بر سینهٔ او نشستم و سر و ریش او را به‌دست گرفتم و رویش را به پشت برگرداندم و هراس داشتم که ناگهان فریاد برآورد. چون خواستم بیرون روم، مرزبانه گفت: تو را به خدا سوگند می‌دهم که مرا رها نکنی و خود بیرون روی چرا که من بر جان خویش می‌لرزم. فیروز گوید من او را از مغاك بیرون بردم و به حصن غمدان بردم و قیس‌بن مکشوح به درون رفت و سرش را برید، و بیرون آمد و به میان مردم افکند، و برای نماز بامداد اذان در داد و خداوند زحمت این دروغ پرداز عنسی را از سر مسلمین کم کرد و شر و زیان او را کفایت کرد. واقدی گوید آنچه در نظر ما ثابت شده این است که وی در خلافت ابوبکر کشته شد.

★ داستان ردّهٔ اشعث‌بن قیس ِ کِنْدی در حضرموت

او کسی بود که به عنوانِ وَفْد نزد پیامبر آمده بود و پیامبر زیادبن لبید را بدانجا فرستاده بود، تا ایشان را تصدیق کند. و چون خبر مرگ پیامبر بدیشان رسید اشعث‌بن قیس مرتد شد و از دادن زکات سر باز زد و حارث‌بن سراقة‌بن معدی کرب دراین‌باره گفت:

ما از پیامبر خدا، چندان که در میان ما بود، فرمانبرداری کردیم./ ای قوم مرا با ابوبکر چه کار؟/ آیا بکر میراث بر اوست، پس از وی/ و این به خدا سوگند که چیزی است کمرشکن.

زیادبن لبید با ایشـان جنگید و کشتاری سخت از ایشان کرد. اشعث بن‌قیس

زینهـار خـواست. زیاد اورا بسته به آهن نزد ابوبکر فرستاد. اشعث گفت: به خدا سوگند که من پس از مسلمـان شدنـم کافر نشدم اما در پرداختن مالم بخل ورزیدم. پس اسیران مرا رها کن و مرا برای جنگها نگاه‌دار و خواهرت اُمّ‌فروه، دختر ابی‌قحافه را، به همسری من درآور. ابوبکر چنین کرد. سپس اشعث با سعد بن ابی‌وقاص به عراق رفت و در جنگ قادسیه شرکت کرد و با علی نیز در جنگ صفین شرکت کرد و هم اوست کسی که به حکمین[1] (داوری دو تن) فرا خواند.

★ داستان رفتن ابوبکر برای جنگ با اهل ردّه

هراس مسلمانان در مدینه از گرایش همگانی عرب به ردّه، بسیاری یافت. فرزندان و زنان را به حصارها و میان کوهها بردند و ابوبکر با یارانش از مهاجر و انصار، بیرون آمد و در ذوالقصه فرود آمدند و آنجا در چند میلی مدینه است. پس علی به ابوبکر گفت: بازگرد تا از مسلمانان گروهی باقی بماند. آنگاه ابوبکر خالدبن ولید را سرکردهٔ ایشان قرار داد و با چهار هزار و پانصد مرد روانه کرد. فرمان داد تا اهل رده را با شمشیر بکشد و به آتش بسوزاند و زنان و فرزندان را اسیر بگیرد و اموالشان را بخش کند.

خالدبن ولید روانه شد. خارجة [بن حصن] بن حذیفة‌بن بدر فزاری چون کمی همراهان ابوبکر را در ذوالقصه دید، با سوارانی برایشان حمله برد. ایشان به هزیمت شدند و ابوبکر به درختی پناه برد. طلحة‌بن عبیدالله بر بلندیی رفت و آواز داد که: «ای مردم! اینك این لشکر است.» و مردم بازگشتند و خارجة منهزم گردید. ابوبکر بازگشت وحطیئه دراین‌باره گوید:

جانم فدای فرزند بدر باد روزی که سپاه خویش را آورد /-آنگاه که همهٔ اموال میراثی و اکتسابی مرا در حصار گرفته بودند-/ تا محو کنند آنچه را که قریش جان خود را بر سر آن نهادند/ سوارانی دلیر با بازوان کشیده و بلند.

★ داستان طُلَیْحَة‌بن خُوَیْلِد اسدی

وی از کسانی است که به عنوانِ وَفْد نزد پیامبر آمد و سپس دعوی پیامبری کرد

۱) در مورد علی و معاویه.

و می‌گفت: «ذوالنون» نزد او وحی می‌آورد. عیینة‌بن حصن بدو ایمان آورد و از او پیروی کرد و او بر ایشان می‌خواند: «این به خاك مالیدن شما خود را و خوار کردن چهره‌هاتان و گشودن دبرهاتان، برای خدا سودی ندارد. خدا را ایستاده و با عفاف و پاکیزگی یاد کنید، چرا که من گواهی می‌دهم که همیشه کف بر روی خالص هر چیز قرار دارد[1].» و مقصود او از این سخن رکوع و سجود بود. خالد روانه گردید تا به نزدیکی بزاخه رسید. عکاشة‌بن محصن و ثابت‌بن اقرم را به عنوان طلایهٔ لشکر پیشاپیش فرستاد. طلیحه بر این دو بیرون شد و هر دو را کشت و دراین‌باره گفته است:

شما می‌پندارید که مردمان هیچ نیکی و سودی ندارند/ و هر که مسلمان نشود مرد نیست./ شبی که با حملهٔ خویش، در آن جولان،/ از ابن‌اقرم و عکاشهٔ عیمی[2] کینه کشیدیم./ من برای او بند شمشیر را نصب کردم/ که سخن دلیران را تکرار می‌کرد: «بیکار»/ یك روز او را در جلال و زینهار می‌دیدی/ و یك روز در غیر آن/ دو روز: روزی که شمشیر بر گلوگاهش بود/ و روزی که او را در سایه‌های بلند می‌دیدی.

پس خالد در بزاخه فرود آمد و به پیکار با ایشان پرداخت. عیینة‌بن حصن نزد طلیحه آمد و گفت: «آیا ذوالنون نزد تو نیامد؟» گفت: «چرا!» گفت: «چه گفت؟» گفت: «همانا تو را روزی است که آغازش از آن تو نیست اما سرانجام گردش آن با توست و سخنی است که هرگزش فراموش نخواهی کرد.» عیینة گفت: «سخنی خواهد بود که هرگزش فراموش نخواهی کرد!» ای بنی فزاره این مرد دروغگوی است. فرخنده مباد بر او و بر ما. پس عیینة و فزاره به‌راه خود رفتند و طلیحه بر اسب خویش نشست و همسرش نزار را در پشت خود سوار کرد. مردم بدو گفتند: «ما چه کار کنیم؟» گفت: «هر کس از شما می‌تواند، همین کاری را بکند که من کردم.» سپس با خانواده‌اش نجات یافت. به شام رفت و در آنجا اقامت گزید تا آنگاه که ابوبکر درگذشت. سپس احرام بسته خارج شد و اسلام آورد، اسلامی راستین. و در نهاوند کشته شد و دربارهٔ کشتن عکاشة گفته است:

از کشتن ثابت و عکاشة و ابن معبد و آنچه رفت پشیمانم/ مصیبت بزرگتر از اینها، اینکه به عمد از اسلام بازگشتم./ آیا صدیق، این بازگشت مرا می‌پذیرد و اینکه از پس آن کارها دست خود را پیش آورم./ و من از پس آن گمراهی گواهی می‌دهم گواهی حق که در آن هیچ الحادی ندارم:/ که

۱) عبارت متن غلط بود. از روی *فتوح البلدان*، ج ۱، ص ۱۱۴ تصحیح و ترجمه شد.
۲) در *فتوح البلدان*، ج ۱، ص ۱۱۵ «غنمی» است به‌جای عیمی.

خداوند پروردگار من است و من/ خوار و ناچیزم و دین دین محمد است.

★ داستان کشته‌شدن مالك‌بن نُوَیْرَهٔ یربوعی

گویند خالدبن ولید روانه شد تا رسید به بیوتات مالك‌بن نویره و ایشان مسلمان بودند و مالك همسری زیبا داشت. خالد دلباختهٔ او شده بود. فرمان داد مالك را بکشند. عبدالله‌بن عمر، و ابو قتادهٔ انصاری او را از این کار بازداشتند. پس خالد مالك را احضار کرد و گفت آیا تو نیستی که گفته‌ای:

پیش از آنکه سپاه ابوبکر فرا رسند مرا شراب دهید./ شاید مرگها نزدیك شده‌اند و ما آگاه نیستیم.

مالك گفت: «من چنین سخنی نگفته‌ام، و اگر صاحب شما خود این سخن را از زبان من شنیده بود مرا نمی‌کشت.»

خالد گفت: «پیامبر خدا را صاحبِ ما می‌خوانی و صاحب تو نیست؟ گردنش را بزنید.» سپس مالك متوجّهِ همسرِ خویش گردید و گفت: «ای خالد! این زن است که مایهٔ کشتن من می‌شود.»

چون خالد بازگشت، عمر به ابوبکر گفت: «او را بکش که مرتکب قتل و زنا شده.» ابوبکر گفت: «باز گردیده و بر خطا بوده است.» عمر گفت: «پس او را عزل کن.» ابوبکر گفت: «من شمشیری را که خداوند آخته در نیام نمی‌کنم!»

★ داستان مُسَیْلَمَة‌بن حبیب کذّاب

کنیهٔ وی ابوثمامه بود. مردی بود که اندکی شعبده و نیرنجات می‌دانست و پر مرغ را به‌هم وصل می‌کرد و تخم مرغ را در شیشه می‌کرد. و هنگامی که پیامبر در مدینه بود پیش از هجرت دعوی پیامبری داشت و رحمان الیمامه نامیده می‌شد.

او افرادی را به مکه می‌فرستاد تا قرآن را بشنوند و بازگردند و بر مردم بخوانند. سپس در میانِ وَفْدِ بنی‌حنیفه نزد پیامبر آمد. یادآور شدند که وی می‌گوید اگر کار را چنان قرار دهد که پس از او از آن من باشد، از وی پیروی خواهم کرد. پیامبر نزد او آمد و در دستش شاخه‌ای از نخل بود. به‌گفتهٔ واقدی و به‌قول ابن‌اسحاق ستاکی از نخل در دست داشت که بر سر آن برگهایی بود. پیامبر بدو گفت: «اگر به (اسلام) روی آوری خداوند بر تو خواهد بخشود و اگر رویگردان شوی خداوند دنباله‌ات را خواهد برید. و من تو را

همان می‌بینم که در خواب دیدم.» ـ و قصدش همان رؤیا بود. ـ «واگر ازمن همین برش خرمابن را بخواهی به تو نخواهم داد.»

چون آن وَفْد آهنگِ بیرون شدن داشتند پیامبر بدیشان اجازت داد و پرسید که آیا هیچ‌کس از شما باقی ماند؟ گفتند: یك مرد که نصرانی شد و مخالفت ورزید. پیامبر گفت: او در میان شما از همه بدتر نیست. در مورداو نیز همان امری را که در مورد ایشان صادر کرده بود صادر کرد.

گویند چون روانه شدند، وی مدعی شد که در کار پیامبری با پیامبر شریك است و دلیل او این گفتهٔ پیامبر بود که او در میان شما بد نیست. تا اینکه رجال[1] بن عنفوه برای او گواهی داد و مردم فریفتهٔ او شدند. پس به پیامبر نامه‌ای نوشت به عنوان: «از مسیلمه پیامبر خداوند به محمد پیامبر خدا، درود بر تو! اما بعد، همانا که من با تو در امر (نبوّت) شریك هستم و نیمی از زمین از آن ماست و نیمی از قریش، اما قریش تجاوز می‌کنند.»

پیامبر خدا در پاسخ او نوشت: «از سوی محمد پیامبر خداوند به مسیلمهٔ دروغگوی، درود بر کسی که از راه رستگاری پیروی کند. اما بعد، زمین از آنِ خداوند است که به هر کس از بندگانش که بخواهد، به ارث می‌رساند و سرانجام از آن پرهیزکاران است» (۷ : ۱۲۸).

چون این پاسخ رسید، وی نامه‌ای از جانب خویش بر ساخت و نمایاند که پاسخ نامهٔ او به محمد است و پیامبر کار (نبوت) را پس از خود بدو سپرده است.

او معتقد بود که جبریل از جانب خداوند نزد او می‌آید و از سجعهای برساختهٔ خویش بر مردم می‌خواند: «سَبِّحِ اسمَ رَبِّكَ الا علیٰ الّذی بسَّرَ عَلیٰ الحُبلیٰ فاخْرَجَ منها نَسمَةً تَسعیٰ مِنْ بینِ احشاءٍ و تُبلیٰ فمِنهُم مَن یَموُتُ و یُدَسُّ الی الثریٰ و منهم من یَبقیٰ الی اَجَلٍ مُسمی و الله یَعلمِ السِرَّ و اَخفی[2]» با چیزهای بسیار دیگری از همین دست و او مدعی شرکت در پیامبری بود.

چون پیامبر درگذشت، خالدبن ولید به سوی او رفت و مسلمانان با بنو حنیفه برخورد کردند. پیکاری سخت درگرفت که در اسلام جنگی از آن دشوارتر نبود. تا اینکه

۱) در اصل رحال، از روی *فتوح‌البلدان*، ج ۱، ص ۱۰۵ تصحیح شد.

۲) چون تقلید بعضی آیات قرآن و تعبیرات قرآنی بود عیناً آورده شد. ترجمهٔ آن چنین است: «منزه باد نام پروردگار تو که برتر است، آن که زن را آبستن کرد و از او به‌در آورد انسانی که حرکت می‌کند از میان شکم او به‌در آورد. از ایشان است آن کس که می‌میرد و در خاك می‌رود و آن کس که می‌ماند تا اجلی معلوم و خداوند آشکار و نهان را می‌داند.»

بنوحنیفه نیامهای شمشیرهای خود را شکستند و از مسلمانان دو هزار و دویست تن کشته شدند و بیشتر آنها که ماندند مجروح شدند و زیدبن الخطاب ـ که رایت‌دار مسلمانان بود ـ کشته شد و به هزیمت رفتند و بنو حنیفه به خیمهٔ خالدبن ولید رسیدند. براء بن مالك چنان بود که هرگاه جنگ روی می‌داد او را لرزه‌ای بر تن می‌افتاد چندان که مردان بر روی او می‌نشستند تا آرام گیرد و چون به حال خود باز می‌آمد ادرار او به‌گونهٔ برگِ نورُسْتِ حنا بود، و بعد از آن مانند شیر حمله می‌کرد. و این حالت برای او روی داد. سپس بر ایشان حمله برد و ایشان به هزیمت شدند. او در پی ایشان رفت تا ایشان را داخل «حدیقةالموت» کرد و آنها در را بر روی او بستند. براء گفت: مرا در میان سپری بردارید و به میان ایشان افکنید و با ایشان زد و خورد کرد تا در را گشودند. مسلمانان داخل شدند و به کشتار پرداختند و مسیلمه را کشتند. او مردکی کوچك‌اندام[1] و بینی فرورفته بود.

وحشی و عبدالله بن زید در کشتن او شرکت داشتند. در آن هنگام مردی بر او گذشت و گفت: «گواهی می‌دهم که تو پیامبر نیستی بلکه بدبخت هستی.»

خداوند این را پیروزی و گشایش برای مسلمانان قرار داد و محکم بن طفیل سرور و سردار بنی‌حنیفه را کشتند.

هنگامی که مسیلمه دعویِ شرکت در پیامبری کرد، ثمامة بن مالك بدو گفت:

ای مُسیلمه! بر گرد و ستیزه مکن / که تو را در این کار شرکتی نیست / تو در کارِ وحی بر خداوند دروغ بستی. / خواستِ تو، خواستِ احمقان است / تو را در آسمان هیچ صعود گاهی نیست / و در زمین آرامگاهی.

و مردی از بنی‌حنیفه، مسیلمه را پس از کشته شدن، چنین مرثیه گفت:

دریغ از تو ای ابوثمامه! / دریغ از تو، ای دو رُکنِ «شمامه!» / چه مایه آیات که از تو در میان ایشان هست / و به مانند خورشید، از میان ابر، می‌تابد.

٭ داستانِ رحّال بن عنفوة

گویند وی به مدینه آمد و سنت آموخت و سوره‌ای از قرآن قرائت کرد. یك بار که پیامبر از نزدیك ایشان می‌گذشت گفت: «یکی از اینان دوزخی است.» و چون مسیلمه دعوی شرکت در پیامبری کرد رحال بن عنفوة بدین کار گواهی داد و مردم یمامه شیفتهٔ

۱) کوچك‌اندام به‌جای اُصَیْغِر که در متن آمده، ولی طبری اُصَیفِر نقل کرده که مردك زردچهره باید ترجمه کرد. رك: *طبری*، چاپ قاهره، ج ۲، ص ۵۱۵.

او شدند و در این باره شاعر گفته:

ای سعادِ دل من! ای دختر اثال!/ از فتنهٔ «رحال» شب من دیر ماند/ ای سعاد! این حادثهٔ روزگار است بر شما/ همچون فتنهٔ «دجّال»

⋆ داستان سجاح که کنیه‌اش اُمِّ صادر بود

شوهرش ابوکحیله نام داشت و کاهن یمامه بود. گویند سجاح دعوی پیامبری کرد و زنی جادوگر بود. زبرقان بن بدر و عطاردبن حاجب و مردم بسیاری از بنی تمیم پیرو او شدند و او گفت: «پروردگارِ ابر، شمایان را فرمان می‌دهد که با «رباب» جنگ کنید.» و با ایشان جنگ کرد و شکست خورد و عمرو بـن لجأ دراین‌باره گفته است:

سرکردگی ایشان با سجاح بود که در پی او می‌رفتند/ پس ای سجاح! آنها را که تو پیشوایی، استوار بدار!

سجاح نزد مسیلمه رفت و بدو گفت: «چه چیزی بر تو وحی شده است؟» مسیلمه بعضی از اساطیر برساختهٔ خویش را بر او خواند. سجاح گفت: «دیگر چه؟» خواند: «خداوند زنان را فرج‌ها آفرید و مردان را همسران ایشان قرار داد و با ایشان می‌آمیزیم تا فرزندانی برای ما به‌بار آورند.» سجاح گفت: «گواهی می‌دهم که تو پیامبری.» مسیلمه به او گفت: «آیا موافقی که همسر من باشی تا به کمك قوم خود و قوم تو عرب را نابود کنیم؟» سجاح گفت: «آری!» مسیلمه گفت:

برخیز و به بستر رو که بستر آماده است/ خواهی بر زمینت افکنم خواهی به چهار زانو نشینیم/. به دو سوم یا به تمام.

سجاح گفت: «به تمام، چرا که برای گروه شایسته‌تر و سزاوارتر است.» پس مسیلمه با او ازدواج کرد. سه روز نزد او اقامت گزید و کابین او را ترکِ نمازِ بامداد و نمازِ خفتن قرار داد.

سجاح، زن را در گرفتن دو شوهر آزاد می‌دانست که برابر نیمی از اختیارات مرد است. شبث بن ربعی آواز داد که: «مسیلمه با سجاح ازدواج کرد و کابین او را ترك دو نماز قرار داد.» و عطاردبن حاجب دراین‌باره گفته است:

پیامبرِ ما زنی است که بر گردش طواف می‌کنیم./ و همهٔ پیامبران خدا مردان بودند.

دربارهٔ مرگ سجاح اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند او مرده و بعضی گفته‌اند وی کشته شده است.

⋆ در یادکردِ فتوحی که به‌روزگار ابوبکر روی داد

ابوبکر، علاءبن الحضرمی را به بحرین فرستاد. او حصار جواثا را گشود و مخارق‌بن نعمان را ـ که کارگزار کسری بود ـ از آنجا و از اراس[1] بیرون راند. خلیج را محاصره کرد و آنجا را گشود و همچنان با اسب خود می‌دوید و در دریا فرو می‌رفت تا آنگاه که مرد.

ابوبکر به خالدبن ولید نامه نوشت که پس از فراغ از یمامه به عراق برود و او از مذار گذر کرد. لشکریان آنجا را شکست داد و پراکنده کرد و از «نهرالمرأة» گذشت. جابان فارسی با او صلح کرد و او به هرمزدجرد رفت. آنجا را گشود و به‌حیره رفت. عبدالمسیح‌بن صلوبای غسانی به‌سوی او بیرون شد. بیش از دویست سال ازعمر او گذشته بود. به جزیه پرداختن با او صلح کرد و صدهزار درهم بدو پرداخت. اهل بلقاء با پرداخت هزارهزار درهم و طیلسانی صلح کردند و این بود نواحی و بخشهایی که از اطراف و پیرامون بادیه مورد نظر بود.

سپس ابوبکر، ابوعبیدهٔ جراح را با هفت هزار و هفتصد تن از صحابه به شام فرستاد و هرقل با سپاهیان خود در حمص بود. ابوعبیده نامه نوشت و از او کمك خواست. ابوبکر عمروبن عاص را به یاری او فرستاد. بار دیگر ابوعبیده خواهان کمك شد. ابوبکر به خالدبن ولید ـ که در حیره بود ـ نامه نوشت و او را فرمان داد که به سوی ایشان برود. خالد بدان سوی رفت و مُثنّیٰ بن حارثهٔ شیبانی را در عراق به جانشینی خود برگزید و به سوی بصری رفت و آنجا را گشود و این نخستین شهری بود که در شام گشوده شد.

سپس به همراهی ابوعبیده و عمروبن عاص دمشق را محاصره کردند. نسطاس بطریق با گروه انبوهی در آنجا بود، ایشان را شکست دادند. و این فتح «جاذر» بود، در سرزمین فلسطین. هرقل گریخت و به انطاکیه رفت. در آنجا فرود آمد. این بود گشایشهایی که به روزگار ابوبکر حاصل شد.

ابوبکر، سپس، پانزده روز بیمار شد و درگذشت. خداوند از او خشنود باد و او را خشنود گرداناد! روزگار خلافتش دو سال و سه ماه و ده روز بود و بعضی چهار ماه و ده روز کم گفته‌اند.

۱) در حاشیه نوشته شده: «کذا وجدت فی‌النسخه.» و هوار نوشته: شاید «الیس» باشد.

* یادکردِ برگزیدن عمربن خطّاب به جانشینی

چون ابوبکر بیمار شد، با مردم در امر خلافت مشورت کرد و مردم هیچ تردیدی نداشتند که عمر کسی است که پس از وی به خلافت می‌رسد. اما بعضی از مردم این کار را ناخوش می‌داشتند. چرا که او مردی درشتخوی و سختگیر بود. پس ابوبکر او را فرا خواند و با او عهد کرد و او را جانشین خویش گردانید. چون از نزد وی بیرون شد گفت: «بار خدایا من او را بی‌دستوری از سوی پیامبر تو، متولی امر گردانیدم و در این کار جز صلاح مردم قصدی نداشتم.» بعضی از مردم گفتند: «پاسخ خداوند را به روز دیدار چه خواهی داد که مردی درشتخوی و سختگیر را بر مردم ولایت دادی؟» گفت: «می‌گویم بار خدایا! من در حق ایشان کوتاهی نکردم.» و به سال سیزدهم از هجرت درگذشت. و حسان بن ثابت در سوگ او سرود:

هرگاه اندوه برادری موردِ اطمینان را به یاد آوردی / برادرت ابوبکر را به یاد آر با آن کارها که کرد. / بعد از پیامبر، بهترین مردم و مورد اطمینان‌ترین ایشان و عادلترین ایشان. / که در آنچه بر دوش داشت از همه وفادارتر بود. / آن دومین نیک‌رفتار / و نخستین کس از مردمان که پیامبر را تصدیق کرد[1].

* خلافت عمر

که خداوند از او خشنود باد و او را خشنود گرداناد! چون ابوبکر را به خاك سپردند، مردم با عمر بیعت کردند. او امیرالمؤمنین نامیده شد. ابوبکر را خلیفة رسول‌الله می‌خواندند. نخستین کس که عمر را «امیرالمؤمنین» نامید عدّی بن حاتم طائی بود. نخستین کس که به عنوان امارت بر وی سلام کرد، مغیرة بن شعبه بود.

عمر شام، مصر، جزیره، عراق، جبل، ارمینیه، اهواز، فارس، اصطخر، ری، آذربایجان و اصفهان را گشود. دیوانها را ترتیب داد. تاریخ نهاد و سپاهیان را نظم بخشید. نخستین کسی که در حق وی بر منبر، به صلاح دعا کرد، ابو موسی اشعری بود. انگشتری پیامبر و ردای او به عمر رسید.

در سال هفتم از خلافت خویش برای مردم بخششهایی مقرر کرد و بعضی را بر بعضی تفضیل نهاد. و از عباس آغاز کرد. برای وی دوازده هزار و برای علی بن ابی طالب هشت هزار

۱) با اندکی اختلاف رك: *دیوان حسان*، ص ۲۹.

و به ترتیب هر که از بنی هاشم و پیروانشان و موالی و یارانشان بود هر که نزدیکتر بود بیشتر. آنگاه دیگر بنی عبدمناف و سپس قبایل قریش، آنگاه مهاجر و سپس انصار و موالی ایشان. آنها که در بدر حضور داشتند برای هر کدام پنج‌هزار و برای همسران پیامبر، هر کدام دوازده هزار و برای قبیلهٔ مضر سیصد و برای قبیلهٔ ربیعه دویست و پنجاه و گفت که ایشان از طنابهای خیمه‌هاشان مهاجرت کرده‌اند و برای اشراف عجم هر کدام دوهزار، مقرر کرد.

* جنگِ پُل

چون خلافت به عمر رسید، مثنی بن حارثه نزد وی رفت و گفت: ما با ایرانیان جنگ کردیم و بر ایشان هجوم آوردیم. اکنون دسته‌ای از مهاجر و انصار به‌همراه من روانه کن تا با ایشان به جهاد بپردازیم. عمر برخاست و خطبه خواند و گفت: «ای مردم! شما، در حجاز، به جایی که جای آرام و راحت نیست اقامت گزیده‌اید، با اینکه خداوند بر زبان پیامبرش گنجهای کسری و قیصر را به شما وعده داده است. پس به سرزمین فارس (ایران) روانه شوید.» مردم سکوت کردند چرا که دربارهٔ فارس (ایران) چیزهایی شنیده بودند. آنگاه ابوعبیدبن[1] مسعودبن عمرو ثقفی برخاست و گفت: «من نخستین کسم که می‌پذیرم.» سپس مردمان دیگر نیز پذیرفتند و عمر او را سرکردهٔ ایشان کرد و به عراق رفتند به‌همراهی مُثنی بن حارثه.

چون پوران‌دخت دختر کسری شنید ـ و در آن روزگار یزدگرد پادشاه بود اما کودکی بود که توان جنگ نداشت ـ کس نزد رستم، اسپهبدِ آذربایجان فرستاد و او را به جنگ عرب فرا خواند و گفت اگر او در این پیکار پیروز شود، همسر وی خواهد شد.

رستم جالینوس را با سپاهی گران فرستاد. و ابوعبید ایشان را شکست داد. سپس، رستم ذوالحاجب[2] با چهار هزار سپاهیِ خفتان و زره پوشیده و نیزه‌وَر با فیل جنگنده فرستاده شد. ابوعبید فرمان داد تا پلی بر روی فرات زدند و مردم عبور کردند و به پیکار پرداختند.

مسلمانان از کار فیل هراس داشتند. ابوعبید بر او حمله کرد. گفت: «آیا این

۱) در *طبری* (ترجمهٔ بلعمی. چاپ مسکور، ص ۲۸۳): ابوعبیدة.

۲) بلاذری در *فتوح البلدان*، ص ۳۰۸ گوید: «و او را ذوالحاجب (صاحب ابرو) از آن می‌گفتند که ابروی خویش را می‌تراشید، از سر کبر و غرور، تا بالای چشمش ابرو نباشد.» و گویا قلندریه و ارباب ملامت که همین کار را می‌کرده‌اند به همین رسمِ ایرانی کهن نظر داشته‌اند.

حیوان را کشتنگاهی نیست؟» گفتند: «چرا، اگر لبِ او بریده شود زنده نخواهد ماند.» ابوعبید بر خرطوم وی ضربتی فرود آورد و فیل بر روی وی فرود آمد و او را کشت.

در آن روز هفتاد مرد از انصار کشته شدند و بقیه به هزیمت شدند. باقیماندهٔ ایشان به مدینه بازگشت. عمر بدیشان گفت: «بی‌تابی مکنید من گروه شمایم، پناه و حریم به سوی من است.» و حسّان بن ثابت دراین باره گوید:

این مصیبت بر ما بس گران و بزرگ بود/ و ما بر حوادث روزگار بسیار شکیباییم./ دریغ از ایشان، بر روی پل، در روز جنگ پل/ آن روز که بر ما حوادثی رفت.

جنگ قادسیّه

سپس عمر، سعدبن ابی‌وقاص را با سه هزار مرد به عراق روانه کرد و عصمة بن عبدالله را با لشکری فرستاد و به مُثنّیٰ بن حارثه نامه نوشت که با سعد یگانه شود و به علاء بن الحضرمی ـ که در بحرین بود ـ نامه نوشت و فرمان داد که به سواد بابل رود. علاء روانه شد و ابوهریره را در بحرین جانشین خویش کرد و در راه مرد. مثنی بن حارثه نیز درگذشت. و عمر، عُتبة بن غزوان را به ناحیهٔ بصره فرستاد و او اُبُلّه را فتح کرد و سعد با گروهی که همراه وی بودند رسید. در آنجا فرود آمدند و از آب آن سوی سواد حیره نوشیدند. زمستان را در آنجا گذراندند و پیوسته سواد را غارت می‌کردند و سواران ایشان خود را به بازار بغداد و دروازهٔ ساباط می‌زدند. رستم با گروهی انبوه به دیدار ایشان شتافت.

سعد نامه‌ای به عمر نوشت و او را آگاه کرد و یاری خواست. عمر مغیرة بن شعبة را با چهارصد کس به یاری او فرستاد. سپس قیس بن مکشوح را با هفتصدتن دیگر به یاری او فرستاد و به ابوعبیدة بن جراح نامه نوشت که سعد را با هزار مرد یاری کن و او چنین کرد و با او همراه شدند. سعد آمد و میان عذیب و قادسیه فرود آمد. رستم آمد و در حیره جایگزین شد، با شصت‌هزار مردِ رزمنده، علاوه بر دنباله روان و پیروان و چاکران. او بر تمامِ آنچه مسلمین با آشتی یا جنگ به‌دست آورده بودند چیره شد. از نظر خوراك و علوفه کار بر مسلمانان سخت شد.

سپس سعدبن ابی‌وقاص پیغامگزارانی نزد یزدگرد فرستاد از جمله: حنظلة بن ربیعهٔ اسدی، نعمان مقرن مزنی، عمروبن معدی کرب زبیدی و طلیحة بن خویلد اسدی، مغیرة بن حبیب بن زراره و فرات بن حیان، و شرحبیل بن سمط و لبیدبن عطارد. رستم ایشان را به‌همراه دوستی که داشت به مداین فرستاد. ایشان با جامه‌های بُرد سوار بر اسب

و شتر با نعلین و سلاحهای فرسوده بر درگاهِ یزدگرد ایستادند. پرده‌دار (آذن) بیرون آمد. فرزند کسری بدیشان گفت: «هیچ ملتی دورتر از این ملتی که شما در پی آن هستید در زمین نبود. هرگز به‌خاطر ما نمی‌گذشت که بدین گونه متعرّض شوید. چنین می‌پندارم که آنچه شما را بر این کار واداشته بدیِ حال و تنگیِ معیشت است. برگردید. من به شما نیکی خواهم کرد و فرمان خواهم داد که بارها (حملانَ) و خوراك و پوشاك به شما بدهند.»

نعمان بن مقرن که سرکردهٔ ایشان بود گفت: «ما برای آنچه تو گفتی، نیامدیم بلکه تو را به اسلام فرا می‌خوانیم.» گفت: «این آیینی است که من هرگز بدان در نخواهم آمد.» گفت: «پس باید جزیه بپردازی و کوچك در شمار روی و تازیانه بالای سرت باشد.» گفت: «اگر شما پیغامگزار نبودید، شما را می‌کشتم.» ایشان گفتند: «ما سرزمین تو را خواهیم گرفت و تو را از آن بیرون خواهیم راند.» گفت: «ازکجامی‌دانید؟»گفتند:«پیامبر ما بدین امر خبر داده و او هرگز خبری نداد، مگر اینکه همچنان شد که او می‌گفت.»

وی با یکی از چاکران خویش به زبان عجمی چیزی گفت. او رفت و سبدی خـاك آورد. روی بدیشان کرد و گفت: «این را بگیرید. چیزی دیگر نزد من ندارید.» عمروبن معدی کرب ردایِ خویش را گشود و آن‌را گرفت و بیرون آمدند. یاران او گفتند: «خاك را گرفتی؟» گفت: «خداوند شما را از سرزمین او بهره‌مند کرده است.» و آن‌را نزد سعد آورد و بدان فال نیك زدند.

یزدگرد کس نزد رستم فرستاد که به مقابله با ایشان برخیز که غارتگری ایشان بر مردم آشکار شده. رستم کس نزد سعد فرستاد که‌مردی بفرست تا با او سخن بگوییم و او مغیرة بن شعبه را فرستاد. مغیره آمد و موی خود را چهار دسته کرده بود. رستم بدو گفت: «شما گروهِ عرب، مردمی گرفتار بدبختی‌و سختی بودید و به‌عنوان بازرگان و اجیر نزد ما می‌آمدید. خوراك و شراب ما را خوردید و رفتید و دوستان خود را خبر کردید. داستان شما داستان مردی است که باغی داشت، روباهی در آن دید با خود گفت: یك روباه که چیزی نیست. سپس آن روباه رفت و روباههای دیگر را در باغ او گرد آورد. صاحب باغ آمد و سوراخ را بست و همه‌شان را کشت و ما می‌دانیم که سختی زندگی و دشواری است که شما را برین کار واداشته. برگردید. ما به آن دسته از شما که برگردند بخشش خواهیم کرد و شما را جامه خواهیم داد.»

مغیره بدو گفت: «آنچه تو از سختی و دشواری زندگی ما گفتی درست بود و ما در حالتی بدتر از آنکه تو گفتی بودیم. مُردار و خون و استخوان می‌خوردیم. تا اینکه خداوند پیامبری در میان ما برانگیخت و او ما را فرمان داد تا با مخالفان خود پیکار کنیم، و مردم را به پیروی از وی و ایمان به او دعوت کنیم. اگر تو ایمان بیاوری سرزمین تو از آن تو

خواهد بود و ما بدان در نخواهیم آمد، مگر با اجازت تو و اگر سر باز زدی باید جزیه بپردازی. اگر نه با تو پیکار خواهیم کرد تا خداوند میان ما داوری کند.»

رستم گفت: «هرگز تصور نمی‌کردم که من زنده بمانم و روزی چنین سخنانی بشنوم و من فردا را شام نخواهم کرد تا از شمایان فارغ شوم.»

سپس فرمان داد تا روی رودخانهٔ عتیق را پوشاندند[1] و دره را پر از خاك و نی کردند تا به‌صورت راه گسترده‌ای درآمد. سپس با شصت‌هزار سپاهی بر ایشان حمله کرد سپاهیانی که همگان زره پوشیده و سراپا اسلحه بودند و نبردافزارهای بسیار داشتند. آراسته به زر با جامه‌های حریر و قباها و دیباج و بیشتر سپرهای مسلمین از جُل ستوران بود که ابریشم در عرض آن به‌کار رفته بود و بر سرهاشان ریسمان چرمی پیچیده بودند.

ایرانیان (فارس) فیل به میدان آوردند. و حسك (خار سه پهلو) در راه گستردند. در آن روز سعد، خالدبن عرفطه را بر کار کرد چرا که خود زخم برداشته بود.

چهار روز جنگ در میان ایشان برقرار بود. دو هزار و پانصد تن از مسلمانان را کشتند. چون روز چهارم شد هلال‌بن علقة تمیمی بر رستم حمله برد و او شکست خورد و به هزیمت رفت. ایرانیان پشت کردند و مسلمانان در پی ایشان به کشتار پرداختند. این کشتار چندان بود که مردم مدت سه ساعت از خوردن آب در قادسیه امتناع کردند، چرا که آب پر از خون بود.

زهرة‌بن حاویه، جالینوسِ سپهسالار (صاحب جیش) ایران را کشت و کمربند او را به سی‌هزار فروخت.

در مورد کسی که رستم را کشته اختلاف است. بعضی گفته‌اند هلال بن علفه او را کشته و بعضی گفته‌اند عمروبن معدی کرب، و چنین بود که رستم بر فیل نشسته بود. عمرو آن فیل را پی کرد و رستم از روی فیل سقوط کرد. از زیر او کیسه‌ای افتاد که در آن چهل هزار دینار بود. بعضی گفته‌اند که وی در عتیق غرق شد. مال بسیاری به‌اندازهٔ حصارها و تلها گرد آمد. مردی از بنی نخع از رایت ایرانیان که درفش کاویانی بود به‌دست افتاد که بر آن مروارید و یاقوت بسته بودند. دو هزار هزار درهم قیمت شد و همین درفشی است که بُحْتُری در قصیدهٔ خویش یاد کرده[2] :

۱) عبارت چنین است: «فأمَر بالعتیقِ فَسکرَ و طمَّ‌الوادی بالتُراب.» هوار چنین ترجمه کرده: «فرمان داد شراب کهنه بیاورند و مست کرد» ولی مسلم ترجمهٔ او اشتباه است. «عتیق» منظور رودخانهٔ عتیق است. و «سکر» به‌معنی سد کردن و بستن و پوشاندن رودخانه است. *طبری*، ج ۳، ص ۶۸ و بعد دیده شود.

۲) برای تمام قصیدهٔ بحتری رجوع شود به *دیوان البُحتُری* چاپ قسطنطنیه ۱۳۰۰ قمری، ص ۱۰۸.

و در آن روز که مرگ مجسم شد،/ و انوشَروان لشکریان را به‌زیر درفش می‌کشاند.

سعد به عمر نامه‌ای نوشت و او را از این گشایش آگاه کرد و غنیمتها و اموال را نزد او فرستاد و کارِ سراسر سواد یك رویه به کام او گردید، مگر مداین که یزدگرد در آنجا شهربندان شده بود. مسلمانان به انبار فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند.

عمر به سعد نامه نوشت که: «که عرب را جز آنجا که شایستهٔ شتران و گوسفندان باشد، جایی سزاوار نیست، پس به فلاتی متوجه شو و مسلمانان را در آنجا فرود آور و به‌جای خویش اقامت کن ولشکری به سرزمین هند، یعنی بصره بفرست و سپاهی به جزیره و نشیمن خویش را سرای هجرت خود قرار ده و میان من و مسلمانان دریا را فاصله مکن.»

پس سعد به جستجو پرداخت و همان روز در کوفه، که ریگزاری بود، فرود آمد. آنجا را شهری بنا کرد و مسجد آنجا را طرح‌ریزی کرد. سپس عتبة‌بن غزوان را با سپاهی به بصره فرستاد تا حدود آنجا را مشخص کرد و مسجدی در آنجا بنا کرد. سپس عتبة‌بن مغیرة‌بن شعبه را بر بصره جانشین خود کرد. و خود نزد عمر روانه شد. در راه مُرد و عمر مغیره را بر بصره تعیین کرد ولی بعد چهار تن گواهی دادند که وی زناکرده است و یکی از ایشان که زیادبن عبید بود شهادتش مخالف درآمد، عمر دستور داد همه‌شان را تازیانه زدند و مغیره را از بصره عزل کرد. ابوموسی اشعری را به جای او برگزید. ابوموسی اهواز و تُستر و شوش و رام‌هرمز و بعضی نواحی فارس را گشود.

سعد در همان هنگام که عتبة‌بن غزوان را به بصره فرستاد، ابوموسی را به جزیره فرستاد و او موصل و نصیبین را به صلح گشود و نزد سعد بازگردید. سعد عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی را به ارمنیه و آذربایجان فرستاد و او به پرداخت جزیه با ایشان مصالحه کرد و سعد مدت سه سال در کوفه اقامت گزید تا اینکه فتح مداین فرا رسید و سعد در جنگ قادسیه در قصری بود، چرا که زخمی شده بود، و مردی از مسلمانان گفت:

ندیدی که خداوند چگونه پیروزی خویش را فرستاد/ آنگاه که سعد بر در قادسیه، محفوظ بود./ بازگشتیم درحالی که زنان بسیاری بی‌شوهر شده بودند/ و در میان زنان سعد، هیچ کدام بی‌شوهر نبودند

پس سعد گفت: خداوندا مرا از شر زبان و دست این شخص در زینهار بدار. گویند که زبان آن مرد لال شد و دستش شل گردید و جریر گفت:

منم جریر که کنیه‌ام ابوعمرو است/ خداوند یاری خویش را فرو فرستاد آنگاه که سعد در قصر بود.

و سعد گفت:

من امید هیچ حیله‌ای را ندارم / تنها آرزومندم که روز شمار بر ایشان فائز شوم[1].

⋆ فتح مداین

چون مسلمانان بر عراق چیره شدند و به ساباط رفتند، یزدگرد گنجینه‌های زر و سیم و گوهر و اسلحهٔ خویش را برگرفت و پلها را برید. و کشتیها را آماده کرد و درهای مداین را بست.

گروهی از ایرانیان نزد سعد رفتند و او را از نقطه‌ای از دجله که گودی کمی داشت و دیلسا نام داشت آگاه کردند. او چهارصد سوار برداشت و به دجله درآمدند و از فرضه (سوراخی که کشتی از آن می‌گذرد) عبور کردند. از ایشان به‌جزیك تن هیچ‌کس غرق نشد و کشتیهایی را که برای یزدگرد فراهم شده بود گرفتند و مسلمانان را عبور دادند و سعد مدت هفت ماه ایشان را شهربندان کرد. چون کار بر ایشان سخت شد، مقداری از اموالشان را که سبك بود برداشتند و یزدگرد به سوی حلوان رفت. خرزاذبن هرمز را در جلولا جانشین خویش کرد تا اگر اعراب به‌وی پیوستند، با گروه بسیاری که همراه او بودند، از وی دفاع کنند.

سعد مداین را فتح کرد و آنچه از اموال باقی مانده بود، از ظرفهای زرین و سیمین چهارصد بار، نصیب او گردید. آنها را با اسیران بسیار نزد عمر فرستاد. عمر دستور داد که آنها را در صحن مسجد ریختند و مسلمانان را گرد آورد و گفت: «آیا پیامبر خدا به شما راست نمی‌گفت که گنجهای کسری و قیصر در راه خداوند انفاق خواهد شد؟»

سپس به پاره‌های کسری نگریست. به سراقة‌بن مالك گفت: «تو را به خدا سوگند که برخیز و آن پاره‌ها را در دستِ خود کن.» و دستهای او پرموی و لاغر بود. پس عمر گفت: راست گفت پیامبر خدا که گفت: «گویی من پاره‌های کسری را در دو دستِ

۱) در حاشیه به‌خط تازه‌تری آمده که: این مطلب مخالف است با آنچه در کتب تواریخ آمده است. فتح مداین ماهها بعد از فتح قادسیه بود، سپس بعد از دو یا سه سال از فتح مداین بود که سعد کوفه را به‌فرمان عمر حدودش را مشخص کرد و لشکر را در آنجا نشیمن داد و این کار به‌علت تغییر مزاج و اخلاق اعرابی بود که در مداین بودند و شکوهٔ ایشان به عمر (متن: «سلواهم ذلك الی عمر» و هوار «سؤالهم» خوانده و مترجم ترجیح می‌دهد که «شکواهم» باشد به‌خصوص با وجود «الی» در عبارت که «شکی الی» مناسبتر و صحیحتر از «سئل الی» است که گویا استعمال ندارد) که وی در این هنگام منزلگاهی برای ایشان برگزید («قـام بار تبار» در اصل) که با مزاج ایشان سازگار باشد. و ایشان جایگاه کوفه را برگزیدند و آنجا را شهری بنا کردند.

سراقة‌بن مالك می‌بینم.»

معجزات شگفت پیامبر پس از مرگ او بیشتر از آنهاست که به روزگار زندگیش روی داد. در آن هنگام بود که راستی گفتار پیامبر خدا و وعده‌های او بر مردم آشکار شد. بر او باد بهترین درودها!

⋆ جنگ جلولا

چون یزدگرد از حلوان گذشت، در جلولا خورزاد را جانشین خویش کرد تا اعراب را که در پی او می‌رفتند بازدارد. سعد دوازده هزار مرد فرستاد تا با خورزاد جنگ کردند و او را به هزیمت بردند. از اموال صامت[1] او چندان بردند که سهم هر سواری سه هزار درهم و هشت سر از ستوران و کنیزکان شد، علاوه بر آثار و ظرفها و فرشها و علاوه بر آنچه که از خمس بیرون شد. مادر شعبی از اسیران جلولا بود. چون گریز ایرانیان به حلوان رسید، یزدگرد هرمزان را با لشکر بزرگی روانهٔ اهواز کرد تا عرب را سرگرم کنند و این کار یاری و کمك ایرانیان باشد.

یزدگرد از حلوان به اصطخر رفت و در آنجا حصاری شد و هرمزان به اهواز رفت و در ششتر فرود آمد، چرا که آنجا بهترین شهر آن ناحیه بود.

ابوموسیٰ اشعری از بصره آهنگ او کرد و او را شهربندان کرد تا به حکم وی تسلیم شود. اما هرمزان بدو گفت: «من تسلیم حکم تو نخواهم شد. بلکه حکمِ مهترِ تو باید تا تسلیم شوم.» ابوموسی دراین‌باره به عمر نامه نوشت و او در پاسخ نوشت که «او را بر حکمِ من تسلیم کن.»

⋆ فتح ششتر و بیرون آمدن هرمزان

هرمزان تسلیمِ حکمِ عمر شد. او را به مدینه فرستادند. چون به مدینه درآمد تاج بر سر نهاد و جامهٔ دیباج پوشید و کمربند بست و یاره در دست کرد و گردن‌بند در گردن نهاد و موی سبیلش دراز بود و موی صورتش کوتاه به آیین و طرز عجم. همه این کارها را به تصنع و ساختگی انجام داد که می‌خواست به دیدار عمر برود. چون بدو رسید، دید که وی در گوشهٔ مسجد نشسته و بُردی فرسوده و کهنه به تن دارد و تازیانه‌ای در برابر

۱) اموال صامت: زر و سیم و جامه و غیره. *فرهنگ فارسی*، معین.

اوست. پرسید که این مرد کیست؟ گفتند: امیرالمؤمنین است. و هرمزان از بسیاری زینت و خودآراستگی خویش نزدِ او حیرت کرد و در برابر عمر به‌صورت احترام خم شد. گفت: «این در آیین ما روا نیست!» آنگاه عمر بدو گفت: «آیا اسلام آوردی؟» گفت:: «نه» گفت: «اگر اسلام نیاوری تو را خواهم کشت.» گفت: «مرا مکش تا آب بیاشامم.»

پس قدح چوبین بزرگی آوردند. هرمزان گفت: «اگر از تشنگی بمیرم در این ظرف آب نخواهم آشامید. آیا شما قدحِ بلورین (شیشه‌ای) ندارید؟» علتش هم این بود که ایرانیان در ظرفِ چوبی و سفالی چیزی نمی‌خورند، چرا که این‌گونه چیزها قابل نجس شدن‌اند.

سپس آن قدح را در دست گرفت و از بیم دستش می‌لرزید. عمر گفت: «باك مدار. من تو را تا آن آب را نیاشامی نخواهم کشت.» آنگاه هرمزان قدح را از دست خود رها کرد و شکست.

عمر پنداشت که قدح از دست وی افتاده، گفت: «قدحی دیگر بیاورید.» هرمزان گفت: «به آب نیازی نیست.» عمر گفت: «اسلام بیاور اگر نه تو را خواهم کشت.» هرمزان گفت: «من دین خویش را رها نخواهم کرد، اما تو مرا زینهار دادی.» عمر گفت: «ای دشمن خدا من تو را زینهار ندادم.» گفتند: «چرا تو او را زینهار دادی.» عمر گفت: «بی‌آنکه بدانیم زینهار را از ما گرفت.» هرمزان چندی ماند و سپس به اسلام مایل شد، و اسلام آورد. و عمر در شمار ایرانیانی که مقرری داشتند، مقرری برای او تعیین کرد و پس از کشته شدن عمر، عبیدالله بن عمر هرمزان را در کشتن پدرش متهم کرد، و او را کشت.

اهل کوفه از دست سعد شکایت کردند که وی به نیکی نماز نمی‌گزارد. عمر او را عزل کرد و عماربن یاسر را به‌کار نماز تعیین کرد و عثمان‌بن حنیف را به کار خراج و عبدالله بن مسعود را به کار داوری و بیت‌المال و برای ایشان در روز یك گوسفند میان هر سه تن مقرر گردانید.

* یادکردِ فَتْحُ‌الفُتوح در نهاوند

گویند اعاجم و اساوره و بزرگان ایران انجمن شدند و آهنگ پیکار با عمر کردند در قلبِ سرای او و در این راه هم‌پیمان شدند و سوگند یاد کردند و گروههای بسیاری که از شمار و شمردن بیرون بود، گرد آوردند و این خبر به عمر رسید.

عمر مهاجر و انصار را گرد کرد و با ایشان مشورت کرد و می‌خواست خود نیز به

جنگ بیرون شود، اما علی‌بن ابی‌طالب او را گفت که در مدینه بماند و کسانی را بفرستد تا به دفاع در برابر ایشان بپردازند.

عمر در این هنگام لشکری سترگ روانه کرد و نعمان‌بن مقرن مزنی را به سرکردگی ایشان برگزید و گفت اگر نعمان کشته شد امیر مردمان حذیفة بن الیمان است و اگر او کشته شد جریربن عبدالله بجلی و اگر او نیز کشته شد مغیرة بن شعبه و سپس اشعث بن قیس.

سپس به عماربن یاسر نامه نوشت که یك‌سوم اهل کوفه را روانه کند و همچنین به ابوموسی اشعری نامه نوشت که یك‌سوم مردم بصره را روانه کند.

همگان به‌هم پیوستند و روانه شدند و در دو فرسنگی نهاوند فرود آمدند. دسته‌های ایرانی ـ که گویند چهارصد هزار بودند و سرکردهٔ ایشان ذوالحاجب مردانشاه بود ـ در آنجا بودند و بر شکیبایی و پایداری سوگند یاد کرده بودند. بعضی به بعضی دیگر خود را پیوسته بودند. و برای هر ده تن یك رشته بود که آنها را به‌هم می‌پیوست تا نگریزند. حسك (خار سه پهلو) در راه ریخته بودند. و میان خود و مسلمانان فیل آورده بودند.

مسلمانان در روز چهارشنبه و روز پنجشنبه با ایشان پیکار کردند. و چون روز آدینه شد مغیرة بن شعبه گفت: «دشمن از پیکار خسته و ملول شده و ناتوان گردیده، ما به پیکار با ایشان مبادرت می‌کنیم.» نعمان گفت: «نماز ظهر می‌گزاریم آنگاه با دشمن روبرو می‌شویم، چرا که درهای آسمان در هنگامهای نماز گشوده است.»

چون نماز گزاردند، نعمان بدیشان گفت: «چون من الله‌اکبر گفتم سوار شوید. و چون الله‌اکبر دوم را گفتم شمشیرها را از نیام بکشید. و نیزه‌ها را آماده کنید. و کمانها را به‌زه کنید. چون بار سوم الله‌اکبر گفتم، بر ایشان حمله کنید حمله‌ای که مانند حملهٔ یك تن باشد.»

نعمان رایت را به‌دست گرفت و پیش رفت و تکبیر گفت. چون بار دوم و سوم الله‌اکبر گفت، بر ایشان حمله کردند و ایشان را به هزیمت بردند.

نعمان‌بن مقرن کشته شد، حذیفة‌بن الیمان رایت را به‌دست گرفت و از ایشان چندان کشتند که خدای داند و از اموال و غنیمتها چنداز نصیب ایشان گردید که در هیچ کتابی اندازهٔ آن ذکر نشده است.

ذوالحاجب مردانشاه کشته شد و ایرانیان را پس از این جنگ دیگر تجمع و همگروه شدنی نبود، از این روی این نبرد فتح‌الفتوح خوانده شد.

در این روز نعمان‌بن مقرن و عمروبن معدی کرب و طلیحة‌بن خویلد و دسته‌ای از صحابه کشته شدند.

عمر از اموال ایرانیان، آنچه از آن کسری و خانوادهٔ او بود، آنقدر به‌دست آورد که خراج آن هفت هزارهزار درهم گردید، تا آنگاه که در جنگ جماجم دیوان آتش گرفت و هر انسانی آنچه در دسترسش بود با خود برد.

گویند مغیرة بن شعبه با عماربن یاسر نیرنگ ساز کرد و به عمر رسانید که وی بر سر خروس شرط می‌بندد. عمر او را عزل کرد و کوفه را به مغیرة بن شعبه داد و او آذربایجان را به صلح فتح کرد و بعضی گویند آذربایجان را هاشم بن عتبة فتح کرده است.

★ در یادکردِ بخشهایی از فارس که به روزگار عمربن خطاب گشوده شد

در جریان این حوادث، یزدگرد در اصطخر اقامت داشت. عمر، عثمان بن ابی العاص را که قبلاً پیامبر او را والی طائف کرده بود، به بحرین فرستاد و ابوهریره را از بحرین عزل کرد. عثمان با علاء بن الحضرمی که مؤذن وی بود بدانجا رفت و چون روانهٔ عراق شد او را در بحرین جانشین خویش کرد. سپس عثمان به کمك قبیلهٔ ازد و عبدالقیس به‌جستجو و کشف این سرزمینها پرداخت. با ایشان از دریا گذشت و به سواحل ایران آمد و در شهرکها (کور) و قریه‌ها به تاخت و تاز و غارت پرداخت. توج را شهری گردانید. و آنجا را سرای هجرت خویش کرد.

یزدگرد چون پیروزی عرب را دید گنجینه‌ها و خزاین خویش را به چین فرستاد. قصد آن داشت که چون بگریزد بدانجا رود. شهرك را برای مقابله با عثمان بن ابی العاص ثقفی فرستاد.

عمر به ابوموسی اشعری نامه نوشت که با عثمان در یك جای برخورد کنند. آنها به یکدیگر پیوستند و با شهرك پیکار کردند و او با صدوبیست هزار مرد بود. او را شکست دادند. از یاران او حدود سی‌هزار را کشتند و کورهٔ اردشیر را که اصطخر نخستین است فتح کردند ولی اصطخر خود گشوده نشد. بعضی گویند کسی که آنجا را فتح کرد قرط بن کعب انصاری بود. اصفهان را عثمان بن ابی العاص، پس از آنکه سه ماه شهربندان کرد، گشود و به مردانی از اهواز ـ که امیر آنجا مغیرة بن شعبه بود ـ نامه نوشت.

★ یادکردِ آنچه از شام به روزگار عمر گشوده شد

گویند هنگامی که ابوبکر درگذشت ابوعبیدة بن الجراح و خالدبن ولید در سرزمین شام بودند و سرگرم تاخت و تاز و غارت. چون کار به‌دست عمر افتاد، ایشان

شش ماه دمشق را شهربندان کردند، تا آنکه آنجا را گشودند و همچنین حمص و بعلبك را و پس از آن جنگ یرموك بود.

★ جنگ یرموك

هرقل پادشاه شام و روم در انطاکیه بود و مسلمانان در زمان حیات ابوبکر وی را بدانجا رانده بودند. او دسته‌های بسیاری را گرد آورده بود و از رومیه و قسطنطنیه یاری خواست. جبلة بن ایهم غسانی با همراهانش که از لخم و جذام بودند، نزد او آمدند. گروه ایشان کامل شد و چنانکه گفته‌اند چهارصد هزار تن بودند و هرقل، دمستق ماهان را به سرکردگی ایشان برگزید.

ابو عبیدة بن جراح و خالدبن ولید در محلی به‌نام یرموك با ایشان روبه‌رو شدند. روزی مه‌آلود بود و بارانکی خرد و اندك می‌بارید. ایشان را شکست دادند و خداوند سپاههای ایشان را تارومار کرد و هشتاد هزار کس از ایشان در فرورفتگی زمین سقوط کردند، بدان‌گونه که آخرینشان از نخستینشان آگاه نبود. همه در میان نی فرورفتند. آن فرورفتگی «هوهٔ یرموك» خوانده شد و با شمشیر هفتاد هزار را کشتند. مسلمانان در آن روز سی و پنج هزار بودند. خبر گریز و هزیمت به هرقل که در انطاکیه بود رسید. با خانواده و بار و بُنه و اموالش به قسطنطنیه رفت و در حالی که شام را می‌نگریست گفت: «درود بر تو! درودِ کسی که بدرود می‌کند و هیچ دانسته نیست که هرگز به سوی تو برخواهد گشت یا نه.» و فضل بن عباس در یرموك شهید شد.

★ فتح بیت المقدس

ابوعبیده پس از یرموك جابیه از اعمال دمشق را فتح کرد، همچنین قنسرین را و مردمِ مسجدِ ایلیا را در حصار گرفت. ایشان از گشودن آنجا برای او سر باز زدند و از او خواستند که به صاحبش (مهترش) عمر نامه بنویسد تا بیاید و او خود صلاح ایشان را تصدی کند.

ابوعبیده در این‌باره به عمر نامه نوشت و عمر به شام آمد و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خویش کرد و با مردم ایلیا صلح کرد بدین‌شرط که کنیسه‌های ایشان را ویران نکند و رهبانان آنجا را بیرون نراند.

عمر در آنجا مسجدی ساخت و روزگاری در آنجا ماند، سپس به مدینه بازگردید.

به روزگار او بود که شرحبیل بن حسنه، سروج و رها را به صلح گشود. و عیاض بن غنم، دارا و رقة و تل‌موزن را به صلح گشود و عمرو بن عاص ثقفی مصر را به جنگ فتح کرد و اسکندریه را به صلح گشود. و بعضی گفته‌اند به جنگ. با اهل برقه صلح کرد و همچنین بالس را گشود و معاویه عسقلان و قیساریه را به صلح گشود. عمر، عمیر بن سعد انصاری را به جنگ فرستاد و او جاده‌های روم را پیمود و بدان سرزمینها درآمد تا به عموریه رسید و او نخستین کسی است که آنجا را ویران کرد و داخل شد و به همین مناسبت است که در مثل گویند: اَخرَبُ مِن جَوفِ الحمار[1]. این بود فتوحاتی که به روزگار عمر انجام یافت.

* طاعونِ عمواس

عمواس نام محلی است. در سال هفدهم از هجرت و سال پنجم خلافت عمر، طاعون در شام شیوع یافت. عمر برای جنگ با رومیان بیرون آمد چون به سرغ رسید، گفتند طاعون در شام سخت شایع است. عمر بازگردید. ابوعبیده به او گفت: «آیا از سرنوشت خداوند می‌گریزی؟» گفت: «آری از سرنوشت خدا به سرنوشت خدا می‌گریزم.» در این طاعون از مسلمانان بیست و اند هزار تن مردند. از جمله ابوعبیدة بن جراح و معاذبن جبل و شرحبیل بن حسنه و یزیدبن ابی‌سفیان و شاعر در این باره گفته:

چه مایه جامه‌های دریده به مانند هلال / و اسبان سپید در ناحیهٔ عمواس / که جان سپردند بی‌آنکه زشتی بر ایشان رفته باشد/ و جای گرفتند در غیر خانهٔ انس[2].

* سال رماده

و این سال سال گرسنگی و خشکسالی است. در این سال بود رماده که قحط و خشکسال و گرسنگی است. چندان که... چرانید[3] و نعمتها فروبسته شد. کعب‌الاحبار به

۱) ویران‌تر از وادی حمار ضرب‌المثلی است در مورد شخصی به نام حمار از قوم عاد که او را حماربن مویلع گفته‌اند و «جوف» نام وادی او بوده است، که در اثر صاعقه‌ای ویران و خراب گردید. و این ضرب‌المثل در آن باره است. رجوع شود به *ثمارالقلوب ثعالبی*، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، مصر ۱۹۶۵، ص ۸۴ و صورت دیگر این مثل به‌عنوان «اکفر من حمار» در *المعارف* ابن قتیبه، ص ۶۲۰ نقل شده است.

۲) رجوع شود به *معجم‌البلدان*، یاقوت، ذیل عمواس، ج ۶، ص ۲۲۶.

۳) متن افتادگی دارد و کسی در حاشیه نوشته: کذا فی‌الاصل.

عمر گفت: بنی‌اسرائیل هنگامی که چنین حادثه‌ای بر ایشان روی می‌داد به‌وسیلهٔ خویشاوندان پیامبران باران طلب می‌کردند. عمر گفت: اینك ابن‌عباس عموی پیامبر و شاخهٔ دیگر پدرش و سرور بنی‌هاشم. سپس نزد عباس رفت و با او سخن گفت،و با وی به محل باران طلبی رفت. عمر و عباس هر دو دعا کردند و باران فرود آمد و حسان بن ثابت در این‌باره گفته است:

در آن هنگام که خشکسالان پی‌درپی بود پیشوای ما/ خواستار باران شد و به‌خاطر عباس باران بارید/ عموی پیامبر و شاخهٔ دیگر پدرش/ که تنها او از پیامبر میراث برده بود. / به وسیلهٔ او خداوند سرزمینها را زندگی بخشید / که از پس آن ناامیدی جنبش زندگی یافت.

* فتح شوش

ابوموسی اشعری ایشان را شهرْبندان کرد. چندان که از حصار به تنگ آمدند. دهقان ایشان برای صد کس زینهار خواست. ابوموسی اشعری گفت: «بار خدایا چنان کن که خودش را از شمار فراموش کند.» چون فرود آمدند ابوموسی گفت: «آن صد تن که برای ایشان زنهار خواسته‌ای جدا کن.» وی صد تن را جدا کرد و خود را جدا نکرد. پس ابوموسی فرمان داد تا گردنش را زدند.

در آنجا پیکر دانیال را در تابوتی از مرمر یافتند که مردم بدان طلب باران می‌کردند و یاری می‌طلبیدند. در این‌باره نامه به عمر نوشت. عمر در پاسخ نوشت که من او را پیامبر می‌دانم، در جایی که مردم آگاه نشوند او را به‌خاك بسپار. انس در روایت خویش گوید که درازی بینی وی یك ذراع بود و مردی برخاست که او را برخیزاند زانوان وی محاذی سر آن مرد بود و او را در زیر آب دفن کردند و همراه او صحیفه‌هایی یافتند که به بیست و چهار درهم فروخته شد و به شام افتاد.

عمر، مدتِ بیست سال پی‌درپی با مردم حج گزارد، سپس به مدینه رفت و در سال ۲۳ از هجرت کشته شد. مدت ولایت او ده سال و شش ماه و پنج شب بود. خداوند از او خشنود باد[1].

۱) صاحب *تاریخ‌الخلفاء*، از آثار قرن پنجم، چاپ مسکو ورق b ۱۴۲ گوید: «و عمر با گروهی از ایرانیان بسیار خلوت می‌کرد و آنها کتابهای سیاسات را برای او می‌خواندند به‌ویژه سیرهٔ انوشروان را که وی سخت دلبستهٔ بدان بود و فراوان بدان نظر داشت و بدان اقتدا می‌کرد.»

* داستان کشته‌شدن عمر

گویند مغیرة بن شعبه غلامی داشت که نصرانی بود و ابولؤلؤه نام او بود، پیوسته نفرین خدا بر او باد! وی نزد عمر آمد و از سرور خویش مغیره شکایت کرد که او را می‌زند و کارهای دشوار بر او تحمیل می‌کند و از او خواست تا با مغیره در این باب گفتگو کند و از دشواری کار و رنج ابولؤلؤه بکاهد چرا که وی عیالمند است. عمر بدو گفت: از خدا و پیامبر او بپرهیز و از سرور خویش فرمانبرداری کن. سپس مغیره را دید و دربارهٔ ابولؤلؤه به وی وصیت نیکی کرد. آن غلام دیگر بار به شکایت آمد و عمر همان سخن پیشین را تکرار کرد و سپس از او خواست که برای وی آسیابی بسازد غلام گفت: «آسیابی برای تو خواهم ساخت که عرب درباره‌اش داستانها بگوید.» عمر گفت: «اگر بیم آن نبود که مردم بگویند عمر از وی ترسید، همانا می‌گفتم که این سگ مرا می‌ترساند.»

ابولؤلؤه بر وی خشم گرفت، چرا که مغیره با وی نیك‌رفتاری و گذشت نکرد. ابولؤلؤه چنین پنداشت که این کار به‌دستور عمر است. خنجری دو سره که دسته‌اش در میانه بود، به‌دست آورد و آهنگ کشتن عمر کرد. عمر آن شب در خواب چنان دید که گویی خروسی سپید او را دو نك زد. چون بامداد شد، اندوهگین بود و گفت: «آن خروس عجمی است و آن نك‌زدن ضربت است.» سپس شستشو کرد و برای نماز بامداد بیرون شد. ابولؤلؤهٔ نفرین شده، آمد و در صفِ پشتِ سر عمر ایستاد. چون عمر به نماز ایستاد دو ضربت بر خاصرهٔ او فرود آورد که در پیکرش فرو رفت و روده‌های او را درید. عمر گفت: «آه» و مسلمانان به طرف او آمدند و او را برداشتند و ابولؤلؤهٔ نفرین شده را گرفتند. پس از اینکه یك یا دو مرد را کشته بود و گروهی را زخمی کرده بود. عمر گفت: عبدالرحمن بن عوف را بگویید با مردم نماز بگزارد، و او با مردم نماز گزارد. در رکعت نخستین قل ایهاالکافرون و در رکعت دوم قل هوالله احد خواند. سپس نزد عمر رفت و مردم به سوی عمر شتافتند و از زخم او همچنان خون بیرون می‌زد. پس به ابن عباس گفت: برو ببین که بود که مرا کشت. وی رفت و بازگشت و گفت: «این ابولؤلؤه نصرانی نفرین شده.» عمر گفت: «سپاس خدایی را که دشمن مرا صاحب دو سجده قرار نداد.» سپس پزشکی خواست تا او را ببیند. پزشك نبیذ بدو خورانید ودانسته نبود که این نبیذ است یا خون. سپس پزشکی دیگر خواست و او شیر بدو نوشانید و شیر به گونهٔ شیر بیرون آمد. پزشك بدو گفت: «ای امیر مؤمنان وصیت کن.» وعمر مردمان را برای شورا گرد آورد.

* داستان شورا و مرگ عمر

گویند چون عمر مرگ خویش را فراروی دید خواست وصیت کند. کار فرمانروایی را به شش تن که عبارت بودند از عثمان بن عفان، علی بن ابی طالب، سعد بن ابی‌وقاص، عبدالرحمن بن عوف، زبیر بن عوام و طلحة بن عبیدالله واگذار کرد. سپس، عبدالله بن عمر را نیز جزءِ ایشان قرار داد و گفت که او را از امارت بهره‌ای نخواهد بود. فقط حق‌رای دارد. مدت زمان انتخاب را سه روز قرار داد و گفت: «تا هنگامی که بر یکی از ایشان صلح شود، صهیب با مردم نماز بگزارد.» و دسته‌ای از انصار را فرمان داد تا ایشان را بدین کار وادارند که وحدت و اتفاق مسلمانان از هم پاشیده نشود و گفت: «اگر سه تن بر یك نفر و سه تن به یك نفر دیگر رأی دادند، رأی آن سه تن را بگیرند که عبدالرحمن بن عوف در میان آنهاست.» به عبدالله بن عباس گفته بود: «کسی را نام ببر که من به‌او وصیت کنم.» عبدالله بن عباس گفت: «عثمان.» عمر گفت: «او دلباخته و دوستدار خویشاوندان خود است. خاندان ابن‌ابی‌معیط را بر دوش مردم سوار می‌کند.» گفت: «عبدالرحمن بن عوف.» عمر گفت: «وی مسلمانی ناتوان است و زنش بر او فرمانرواست.» گفت: «پس سعد» عمر گفت: «وی مردی جنگجوی و غارتگر است در میان غارتگران شما.» گفت: «پس زبیر» عمر گفت: «وی به‌هنگام خرسندی مؤمن است و به‌گاه خشم کافر.» گفت: «پس طلحه.» گفت: «در او خویشتن بینی‌یی هست.» گفت: «پس علی.» عمر گفت: «وی مردی شوخ‌طبع است و برای اینکه مردم را به‌راه راست برد از همه شایسته‌تر است.»

سپس کار را در میان این شش تن قرار داد که به اختیار و گزینش ایشان باشد و گفت: بیعت ابوبکر اتفاقی ناگهانی بود، که خداوند مسلمین را از شر آن محفوظ داشت، هر کس به مانند آن رفتار کند، بی‌مشورت و رأی‌زدن او را بکشید.

عمر روز آدینه چهار روز مانده از ذی‌الحجه سال بیست و سه درگذشت. روز چهارشنبه بود که ضربت بر او زدند و سه روز زنده ماند. چنین است روایت واقدی.

هنگامی که وی را بیرون آوردند که بر او نماز بگزارند، علی بالای سرش ایستاد و عثمان زیر پای او. عبدالرحمن بن عوف گفت: «به‌همین زودی اختلاف پیدا کردید؟» و روی به صهیب کرد که پیش آی و نماز بخوان. صهیب پیش رفت و نماز خواند. سپس او را در حجرهٔ عایشه با پیغمبر و ابوبکر به خاك سپردند و بیرون آمدند و در کار امارت اختلاف کردند. انصار آمدند و ایشان را بدین کار وادار کردند و بنی‌هاشم و بنی‌امیه هر کدام به صاحب خویش دعوت می‌کردند و سخن می‌راندند. عبدالله بن سعد بن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهید که قریش اختلاف نکنند کار را به‌دست عثمان بسپارید.» عمار

یاسر برخاست و گفت: «اگر می‌خواهید که مردم اختلاف نکنند کار را به علی بسپارید» - و روی به عبدالله بن سعدبن ابی‌سرح کرد و گفت: «ای تباهکار تباهکار زاده! آیا تو کسی هستی که مسلمانان را نصیحت کنی یا ایشان در کارهاشان با تو مشورت کنند؟» بنی‌هاشم و بنی‌امیه آمادهٔ دشنام‌دادن و بدگویی شدند و صداها بلند شد. بیم اختلاف می‌رفت. شوری سه روز ادامه داشت و علی ایشان را به خویشاوندی سوگند می‌داد که او را از این کار برکنار کنند. چون روز سوم فرا رسید با عثمان بیعت کردند[1].

* داستان بیعت عثمان

گویند عبدالرحمن بن عوف به سوی علی بن ابی‌طالب رفت و گفت: «بر توست عهد و پیمان خدا، به سخت‌ترین گونه‌ای که خداوند از پیامبران پیمان آن را گرفته. اگر من این کار را به تو بسپارم باید که به کتاب خدا و سنت پیامبر او رفتارکنی.» گفت: «آری چندان که توانایی و کوشش و میزان اندیشهٔ من است.»

سپس روی به عثمان کرد وگفت: «بر توست عهد و پیمان خدا و به سخت‌ترین گونه‌ای که خداوند از پیامبران پیمان آن‌را گرفته، اگر من این کار را به تو بسپارم باید که به کتاب خدا و سنت پیامبر او رفتار کنی. گفت: آری، از آنها جدا نخواهم شد. و هیچ چیز از آنها را ترك نخواهم گفت و دستِ خویش را پیش آورد. عبدالرحمن این سخن را تکرار می‌کرد و علی و عثمان چندین بار او را پاسخ دادند و به همان گونهٔ نخستین.

۱) در حاشیه به خط جدیدی نوشته شده است: بدین سبب بود که مردم چون دیدند با یکی از ایشان توافق نمی‌شود، عبدالرحمن بن عوف خویش را از خلافت بیرون کرد و به‌مردم گفت: «اگر شما رضایت بدهید که با کسی که من با او بیعت می‌کنم بیعت کنید، من به شما پیمان و عهد می‌بندم که تمام کوشش خویش را در گزینش بهترین کس و شایسته‌ترین کس برای خلافت به‌کار برم. پس چرا شما بر این امر رضایت نمی‌دهید.» پس ایشان راضی شدند به هر کس که او به خلافت برگزیند، بعد از اینکه پیمان و عهدی بسیار سخت و استوار از او گرفتند که به دلخواه خویش نرود و غدر نکند. عبدالرحمن به‌دیدار و مشورت با مردمان پرداخت و سه روز می‌کوشید چندان که در آن روزها و شبها از بسیاری دیدار و مشورت با مردم خواب نداشت و چون مدت فرا رسید و مردم در مسجد گرد آمدند، عبدالرحمن بن عوف بر منبر رفت و علی را فرا خواند و گفت: من بر کتاب خدا و سنت پیامبر او و سیرهٔ دو خلیفه‌اش ابوبکر و عمر با تو بیعت می‌کنم. علی گفت: اما کتاب خداوند و سنت پیامبر او، آری این دو بر هر چیز جاری است، سپس کوشش خویش را خواهم کرد.

عبدالرحمن سپس عثمان را فرا خواند و همین سخن را به او گفت. عثمان گفت: آری. پس عبدالرحمن سرش را بلند کرد و گفت: خدایا گواه باش که من با او بیعت می‌کنم. و مردم به بیعت با او پرداختند. در کتابهای تاریخ چنین یاد شده است.

عثمان دستش را پیش آورده بود و بنی‌هاشم و بنی‌امیه ایستاده منتظر بودند که چه خواهد شد. پس عبدالرحمن دست بر دست عثمان نهاد و با او بیعت کرد. سپس مردم به‌دنبال هم با او بیعت کردند. عثمان بیرون آمد درحالی‌که گونه‌اش از شادی روشن بود و علی رنگش افسرده بود و درهم. و با او بیعت نکرد. به سرای خویش رفت و بانگ عمار برخاست که:

ای که خبر مردنِ اسلام را می‌دهی برخیز و خبر کن/ که نیکی مرد و زشتی جای آن را گرفت.

در بعضی از تواریخ چنین دیدم و گمان نمی‌کنم که درست باشد و خدای داناتر است.

گویند سلمان در آن روز می‌گفت:

کردند نکردند کردند نکردند[1].

سپس عثمان بر منبر رفت و خطبه خواند. خدای را ستایش کرد و سپاس گفت. در میان گفتار زبانش از سخن فروماند و گفت: این جایی است که ما تصور نمی‌کردیم روزی در آن قرار گیریم. هر مرکبی در آغاز، سواریش دشوار است و پس از این روز روزهایی خواهد بود. ما خطیب نبوده‌ایم و خداوند به ما خواهد آموخت. من در حق امت محمد از هیچ نیکی کوتاهی نخواهم کرد. آنگاه از منبر فرود آمد و نشست و اهل شوری نزد علی رفتند و گفتند: «برخیز و بیعت کن!» گفت: «اگر نکنم؟» گفتند: «با تو جنگ خواهیم کرد.» پس علی آمد و بیعت کرد.

ابولؤلؤه هنگامی که عمر را ضربت زد، مردم او را گرفتند و کشتند. عبیدالله بن عمر شمشیر کشید و فرزندی از آن ابولؤلؤه را کشت، همچنین هرمزان را کشت و قصد آن داشت که متعرض اسیران مدینه شود و مهاجران و انصار او را باز داشتند.

از جمله مرثیه‌هایی که برای عمر بن خطاب سروده شده یکی این سخن شماخ است:

آیا پس از آن کشته در مدینه، / که درختان خاردار بزرگ از ریشه برای او می‌لرزند. / خدایش پاداش نیک دهاد که پیشوایی نیك بود / و خداوند آن ادیم پاره‌پاره را مبارك کناد / هر کس بکوشد یا بر بال شترمرغ نشیند / که دریابد آن نیکیها را که تو دیروز کرده‌ای، بدانها نمی‌رسد. / هیچ هراس آن را نداشتم که روزی مرگش / بر دست مردی سرکش و کبودچشم باشد. / کارهایی راندی و سپس آنها را رها کردی / و در آنها جوادثی بود که هنوز از شکوفه

۱) عین عبارتِ فارسی سلمان است و در کتابهای دیگر هم نقل شده است.

بیرون نیامده است[1].

از بعضی روایت شده که مردی از رافضیان گفت: «خداوند بیامرزاد ابولؤلؤه را!» گفتند: «شگفتا! بر مردی مجوسی که عمربن‌الخطاب را کشت ترحم می‌کنی؟» گفت: «همان ضربتی که فرود آورد به‌منزلهٔ اسلام آوردن بود.»

★ خلافت عثمان‌بن عفّان

مردم با او بیعت کردند و انگشتری و ردای پیامبر به‌دست او رسید. نخستین فتحی که در خلافت وی روی داد فتح ماه بصره بود و آنچه از اصفهان و ری مانده بود، بر دست ابوموسی اشعری انجام یافت. سپس عثمان، عبدالله‌بن عامربن کریز را به اصطخر فرستاد که یزدگرد در آنجا بود و یزدگرد به دارابجرد رفت و ماهك اصبهبد را در اصطخر به جای خویش نهاد. عبدالله‌بن عامربن کریز فرود آمد و با ماهك به نبرد پرداخت و مجاشع‌بن مسعود سلمی را در پی یزدگرد فرستاد. یزدگرد سوار شد و از صحرا به سوی کرمان شتافت. مجاشع دارابجرد را به صلح گشود و در دنبال یزدگرد به کرمان رفت. آنجا را نیز گشود. یزدگرد راه سیستان را در پی گرفت تا به مرو شاهجان رسید. قصد چین داشت و گنجینه‌ها و ذخایر خویش را بدانجا فرستاده بود. ابن‌مقفع گوید: «در میان آن ذخایر از زری که قباد سکه زده بود هفت هزار ظرف بود و در هر ظرف دوازده هزار مثقال علاوه بر زری که از مسکوکات دیگر پادشاهان و میراث ایشان بود.» هم او نوشته که: «در میان ذخایر هزار بار از سبیکه‌های زر نازده بود.»

مجاشع به سیستان آمد. غنایمی به‌دست آورد و سیستان را گشود و بازگشت، چرا که یزدگرد را نیافت و به فارس بازگردید. عبدالله‌بن عامربن کریز اصطخر دوم را فتح کرد و به خراسان رفت تا به طوس رسید. آنجا را به صلح گشود. خبر به یزدگرد رسید. هراس او افزونی یافت. از ترکان یاری خواست. ترکان و طرخان ترك به یاری او شتافتند.

خرزاد وزیر یزدگرد بدو گفت: «کار عرب کاری است روشن، بگذار من با ایشان بر مالی مصالحه کنم تا مقداری کشورهای تو را برایت بگذارند.» یزدگرد گفت: «چنین کن.» خرزاد وزیر به عبدالله‌بن عامر نامه نوشت و با او دربارهٔ صلح گفتگو کرد که کورِ

۱) دو شعر از این قطعه را ابوالفرج اصفهانی، در *اغانی*، به نام جزءبن ضرار برادر شماخ نقل کرده و بعد روایت کرده که این شعر را به تمامی، جنیان سه شب پیش از کشته شدن عمر، می‌خوانده‌اند. برای تمامی شعر و اختلاف روایات رجوع شود به *اغانی*، چاپ دارالکتب ج ۹، ص ۹ ـ ۱۵۸.

جَبَل و خراسان را در برابر هشتاد هزارهزار درهم به ایشان بدهد. ابن‌عامر می‌خواست که با وی موافقت کند که ناگاه خبر کشته شدن یزدگرد به او رسید.

★ کشته‌شدن یزدگرد

گویند چون به مرو رسید با ماهوی، مرزبانِ مرو، بدسخنی کرد و او را دشنام داد به مناسبت آنچه از مسلمانان روی داده بود و در سَختگیری بر او تندروی کرد و بر او خشم گرفت. ماهوی بر جان خویش هراسان شد و لرزید.

یزدگرد ترکان طرخان را که به یاری او آمده بودند به‌مناسبت سخنی که یکی از ایشان گفته بود،به خواری راند. آن قوم آمادهٔ پیکار با او شدند و یزدگرد با ایشان جنگی کرد. ایشان را راند و در پی ایشان روانه شد.

ماهوی به طرخان‌کس فرستاد که بر یزدگرد حمله کن من نیز از پشت سر می‌رسم. ماهوی با اسواران خویش بیرون آمد و فرزندش براز[1] را دستور داد تا درِ شهر را بر رویِ او ببندد که نتواند داخل شود.

طرخان بر یزدگرد حمله آورد و یزدگرد پشت گرداند تا به شهر باز آید. با ماهوی روبه‌رو شد. ماهوی سپاه او را تار و مار کرد و یزدگرد به هزیمت رفت و نمی‌دانست چه کند، خود را در مرغاب افکند.

دربارهٔ هلاك او اختلاف است. گویند وی در آب غرق شد و بعضی گویند سپاهیان بدو رسیدند و او را کشتند و او را در تابوتی نهادند و به اصطخر بردند.

در کتاب خدای نامه آمده که یزدگرد به آسیابی رسید در قریهٔزرق[2] از قرای مرو به آسیابان گفت: «مرا پنهان کن و جای مرا بپوش. کمربند و یاره و انگشترم ـ که به‌اندازهٔ خراج سراسر فارس ارزش دارد ـ از آنِ تو.» مرد آسیابان گفت: «کرایهٔ آسیا در روز چهار درهم است اگر چهار درهم بدهی آسیا را می‌بندم اگر نه، نه.» یزدگرد گفت: «من شنیده‌ام که تو نیازمند چهار درهمی ولی من ندارم که به تو بدهم.» در آن هنگام که بازمی‌گردید سپاهیان رسیدند و او را کشتند و آن روز در مرو هیچ‌یك از مسلمانان نبودند.

همراه یزدگرد سه هزار مرد بود.هزار تن از اسواران و فرزندان ایشان و هزار رامشگر و هزار آشپز و فراش و دو پسرش بهرام و فیروز و سه دخترش: ادرك، شهره و مروارید.

۱) در متن بدون نقطه، *ابن اثیر*، ج ۳، ص ۶۰، «براز» ضبط کرده است.
۲) رزیق درست است. رك: *معجم‌البلدان*، یاقوت، ج ۳، ص ۴۲.

یزدگرد در سال سی‌ویك هجری کشته شد و سی‌وپنج ساله بود و بیست سال در آشوب و اضطراب پادشاهی کرده بود. چون یزدگرد کشته شد، همراهان او پراکنده شدند. اسواران در بلخ فرود آمدند و رامشگران در هرات و فراشان در مرو.

ماهوی تمام گنجینه‌ها و اموال او را نزد عبدالله بن عامر فرستاد و آنچه به چین فرستاده بود نزد خانواده‌اش باقی ماند.

عبدالله بن عامر سپاههایی به خراسان فرستاد و ابرشهر[1] را به صلح گشودند. ابن عامر به نیشابور آمد. آنجا را به صلح فتح کرد. در قهندز آنجا مسجد جامعی ساخت و به عثمان نامه نوشت. عثمان جامه‌ها و خلعتهایی برای مسجد فرستاد و آن جامه‌ها را به مسجد پوشاندند. از بقایای آن تا امروز هنوز چیزهایی باقی است.

با اهل سرخس به پرداخت مالی مصالحه کرد و با دهقان هرات به صد بدره. احنف بن قیس را به جنگ هیاطله فرستاد و ایشان اهل جوزجان و بلخ و طخارستان بودند. با اهل طالقان و مرو صلح کرد و با کیلان[2] مروالروذ به شصت‌هزار درهم صلح کرد. در مروالروذ قصری ساخت که قصراحنف خوانده می‌شود.

سپس عبدالله‌بن عامر، قیس‌بن هیثم سلمی را ولایت خراسان داد و احرام حج بست و به مکه روانه شد و دیگر به خراسان برنگشت. به روزگار عثمان، جریربن عبدالله بجلی ارمینیه را فتح کرد و سعیدبن عاص به جنگ طبرستان رفت و حسن و حسین دو فرزند علی علیهم‌السلام با او بودند. آنجا را به صلح گشود. ابوموسیٰ اشعری نیز آنچه از اعمال ری و طالقان و دماوند مانده بود به صلح فتح کرد. اسکندریه به روزگار عثمان سر از اطاعت باز زد. عمروبن عاص آنجا را فتح کرد و اسیران آنجا را به مدینه فرستاد. عثمان ایشان را به ذمهٔ خودشان بازگردانید، چراکه صلح کرده بودند و هم بدین سبب که فرزندان و کودکان عهد نشکسته بودند. اینجا بود که بدی میان عثمان و عمرو آشکار شد و عثمان او را از مصر برداشت و عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح را، که برادر مادریش بود، امارت آنجا داد. او به افریقیه رفت و جنگ کرد و طرابلس را گشود و طرابلس هفتاد فرسنگ با قیروان فاصله داردو رفت تا به دمقله شهر سودان رسید. اموالی به غنیمت برد که بخش هر سواری از زر سه هزار دینار بود و سهم پیاده هزار دینار.

در مصر از هارون بن کامل شنیدم که هفتاد هزار سوار و پیاده همراه عبدالله بن سعد

۱) ابرشهر، نام شهر نیشابور است و نیشابور نام تمام ناحیه. در اصل نسخه و چاپ هوار: «امیرشهر» بود. رک: بلاذری ص ۳۹۵ و تاریخ نیشابور، خلیفهٔ نیشابوری 61b.

۲) کیلان، لقب پادشاهِ مروالروذ بوده است. ابن‌فقیه همدانی در *اخبارالبلدان*، نسخهٔ آستان قدس رضوی به‌شمارهٔ ۵۲۲۹ ورق 157b به این امر تصریح دارد.

بود.

به روزگار عثمان، معاویه قبرس و انقره را از سرزمین روم غزو کرد، و به صلح گشود. عثمان پیشتر معاویه را با عبدالله بن عامر به فارس فرستاده بود و غنایمی نصیبش شده بود و بعضی از نواحی و کورهای آنجا را نیز گشوده بود.

این بود شهر گشاییهایی که به روزگار عثمان انجام گرفت.

یادکردِ محاصره شدن عثمان

بیست روز در محاصره بود و در ذی‌الحجهٔ سال سی‌وپنج هجرت کشته شد. سبب این بود که مردم کارهایی را از او ناخوش داشتند از قبیل دلبستگی و عشقی که به خویشاوندانش داشت، همان‌گونه که عمر گفته بود. او حکم‌بن ابی‌العاص را ـ که راندهٔ پیامبر بود ـ جایگاه و پناه داد با اینکه پیامبر او را به بطن وَج تبعید کرده بود، چرا که رازهای پیامبر خدا را فاش می‌کرد و مردم را از آن آگاه می‌کرد.

دیگر اینکه، عثمان، مهرقه را به حارث بن حکم اقطاع داد و آن جایی است در شرق مدینه که پیامبر هنگام آمدن به مدینه چون بدانجا رسید، با پای خویش زد و گفت: «اینجا نمازگاه ما و محل طلب باران و جای عید اضحی و عید فطر ماست. اینجا را خراب مکنید و از آن کرایه مگیرید. نفرین خدای بر کسی باد که از بازار ما چیزی بکاهد.»

دیگر اینکه عثمان فدك را که قریه‌ای بود و صدقهٔ پیامبر بود، به مروان بن حکم اقطاع داد و یك‌پنجم از غنیمتهای افریقیه را بدو داد و عبدالرحمن بن حنبل جمحی در این باره گفت:

سوگند به‌خداوندی که آفریدگار بندگان است،/ حق هیچ‌چیز را رها نکرده است./ اما تو برای ما فتنه‌ای آفریدی/ تا با تو از در آزمون درآییم یا تو آزموده شوی/ آنان[1] یك‌درهم را، نهانی نگرفتند/ و یك درهم در راه هوی نبخشیدند/ و تو پنج یك بندگان را به مروان دادی،/ تو در کجا می‌دوی و آنها در کجا[2]؟

دیگر اینکه عثمان، عبدالله بن خالدبن اسیدبن رافع را چهارصد هزار درهم داد و حکم‌بن ابی‌العاص را صدهزار درهم.

۱) آنان، منظور دوخلیفهٔ پیشین است. برای تمام شعر رجوع شود به *المعارف*، ص ۱۹۵.

۲) در حاشیه نوشته شده: گمان نمی‌برم اینها همه کار عثمان باشد، ممکن است کار معاویه و تعلیم او باشد.

دیگر اینکه عبیدالله بن عمر هرمزان را به‌خاطر پدرش کشت و همچنین دو فرزند از ابولؤلؤه را و عثمان او را قصاص نکرد.

دیگر اینکه عثمان کارگزاران عمر را عزل کرد و بنی‌امیه را ولایت داد و عمروبن عاص را از مصر برداشت و عبدالله بن سعدبن ابی‌سرح را به جای او فرستاد. سعدبن ابی‌وقاص را از کوفه برداشت و تباهکاری چون ولیدبن عقبة‌بن ابی‌معیط را ـ که برادر مادری او بود ـ کارگزار کوفه کرد. آن مرد به باده‌گساری پرداخت و در غیر وقت نماز می‌خواند. یك روز نمازِ بامداد را چهار رکعت با مردم خواند و مستِ‌مست بود. چون خواست روانه شود گفت: «اگر می‌خواهید باز هم بخوانم چرا که من شاد و شنگم.» مردم شوریدند و ریگ‌بارانش کردند و حُطَیْئَه در این باره گوید:

حُطَیْئَه روزی که پروردگار خویش را ملاقات کند/ گواهی می‌دهد که ولید معذور بوده است./ آنگاه که نمازشان پایان یافته بود مستانه آواز داد/ «آیا بیشتر بخوانم؟» و خود نمی‌دانست.

چون مردم از وی شکایت کردند، عثمان او را برداشت و بدتر از او سعیدبن العاص را کارگزار آنجا کرد. او که مردی خودخواه و بزرگ‌نما بود بدانجا رفت. وی نخستین کسی است که بر پُلها ده یك بست.

دیگر اینکه ابن‌ابی‌سرح به خونخواهی یك مرد هفتصد مرد را کشت و عثمان او را فقط عزل کرد و این کار او را هیچ زشت نشمرد.

دیگر اینکه عثمان، تمام حروف را یکسان کرد و مردم را به زور به خواندن مصحف خویش واداشت.

دیگر اینکه وی عامربن عبد قیس را از بصره به شام روانه کرد تا او را از کارهایی که کرده بود تبرئه کند.

دیگر اینکه عثمان، ابوذر غفاری را به رَبَذَه تبعید کرده بود، چرا که معاویه شکایت کرد که ابوذر بر من طعن می‌کند و عثمان ابوذر را فرا خواند و از او رضایت خواست اما او رضایت نداد، پس او را به رَبَذَه تبعید کرد و در آنجا مرد.

دیگر اینکه وی با نائله دختر فرافصهٔ کلبی ازدواج کرد و از بیت‌المال صدهزار به او داد و سبدی برگرفت و در آن زیورها بود، و به یکی از زنانش داد. و پانصد هزار درهم از بیت‌المال به وام گرفت. به هنگام بیعت با او پیمان شده بود که به کتاب خدا و سنت پیامبر و شیخین رفتار کند، و او شش سال بر این روش بود، سپس چنانکه گفتیم تغییر روش داد و به خدا پناه می‌بریم از اینکه در حق صحابه ـ قدس‌الله ارواحهم اجمعین ـ عیب‌جویی کنیم.

دیگر اینکه عثمان چون خلیفه شد و بر منبر رفت بر پلهٔ بالای منبر نشست، همان جایی که پیامبر می‌نشست. ابوبکر یك پله پایینتر آمده بود به‌عنوان بزرگداشتِ مقام پیامبر و عمر از پلهٔ ابوبکر یك پله پایینتر نشسته بود، بدان‌گونه که پاهایش در زمین بود. زیرا منبر دو درجه داشت. مردم دراین‌باره سخن بسیار گفتند و طعنه‌ها زدند.

عثمان خطبه‌ای خواند و گفت: «این مال خداست من به هر که دلم بخواهد می‌دهم. خداوند هر که را که نمی‌خواهد و ناخوش دارد خوار گرداند.» پس عمّاربن یاسر برخاست و گفت: «من نخستین کسم که نمی‌خواهم.» عثمان بدو گفت: «ای فرزندِ سُمَیَّه! بر من دلیری می‌کنی؟» آنگاه بنی‌امیه بر سر عمار تاختند و او را چندان زدند که بیهوش گردید و گفت: «این نخستین آزاری نیست که من در راه خدا می‌بینم.» عثمان، عبدالله بن مسعود را زد چرا که وی در قرائت با عثمان مخالف بود. پس آنگاه اشتر نخعی با دویست سوار از مردم کوفه و حکیم‌بن جبله عبدی با دویست سوار از مردم بصره و عبدالرحمن بن عنبس[1] بلوی که ششصد سوار از مردم مصر همراه او بودند ـ و از آن جمله بود عمروبن حَمِق و محمدبن ابی‌بکر ـ همگان روانه شدند تا رسیدند به ذی‌خُشُب، یك فرسنگیِ مدینه. در آنجا فرود آمدند و کس نزد عثمان فرستادند تا با او سخن بگوید و او را راضی گرداند. عثمان گفت: «چه کار مرا زشت می‌دانید؟» گفتند: «زدن عمار.» گفت: «به خدا سوگند من چنین فرمانی ندادم و نزدم. اینك این دست من دراختیار عمار تا قصاص کند.» گفتند: «کارِ زشتِ دیگر اینکه حروف را یکی کردی.» گفت: «حذیفه آمد و گفت تو چه خواهی کرد اگر گفته شود قرائت فلان و قرائت فلان و همان‌گونه که اهل کتاب اختلاف کردند، مسلمانان نیز اختلاف کنند. حال اگر کار درستی است از جانب خداوند است و اگر خطاست از سوی حذیفه.» گفتند: «عیب دیگر اینکه نابخردانی از خویشاوندان خود را بر سر کارها گذاشتی.» گفت: «باید که اهل هر شهری بیایید و صاحبتان را از من بخواهید تا من او را بر شما امارت دهم.»

سپس علی به ذی خُشُب فرستاده شد و ایشان را خشنود و خرسند کرد و بازگردانید و ایشان روانه شدند. چون به حسمی رسیدند سواری از نزدیك ایشان گذشت که نامه‌ای داشت برای ابن‌ابی‌سرح که آن مردمان را بکشد[2] و مردم به‌سخنان راست و دروغ پرداختند.

پس عثمان خطبه‌ای خواند و گفت: «آنچه شما گفتید شنیدم و اینان برای کار

۱) صحیح: عدیس.

۲) رجوع شود به *تاریخ‌الخلفاء*، سیوطی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ص ۱۵۸.

کوچکی آمده بودند.» عمروبن عاص گفت: «نه، بلکه برای کار بزرگی آمده بودند. و تو کارهای خطرناکی مرتکب شده‌ای[1] یا باید به عدالت و میانه‌روی بگرایی یا کناره‌گیری کنی.» عثمان گفت: «ای فرزند نابغه! هم اینك من تو را از مصر عزل کردم.»

گویند چون عثمان خواستهای مردم را برآورد، مروان بن حکم، که مهر عثمان در دست وی بود، به حمران بن ابان ـ که نویسندهٔ عثمان بود ـ گفت: «این پیرمرد فرتوت و خرف شده است، برخیز و به ابن ابی سرح بنویس که گردن کسانی را که بر عثمان جمع شده‌اند بزند. چنین کردند و نامه را به‌وسیلهٔ یکی از غلامان عثمان که مدس نام داشت با یکی از شتران او فرستادند و او از کنار مردم که در حسمی بودند گذشت و ایشان او را متهم کردند و گرفتند و نگاه داشتند و آن نامه را از اداوهٔ (ظرف چرمی) او بیرون آوردند و به مدینه روی آوردند. نزد علی بن ابی‌طالب رفتند، چرا که او ایشان را خشنود و راضی کرده بود و ضمانت کرده بود. علی با ایشان نزد عثمان آمد. گفتند چنین و چنان کردی و او منکر شد و گفت: «نفرین خدا بر نویسندهٔ آن نامه باد! و بر کسی که آن را املا کرده و کسی که فرمان داده.» گفتند: «پس چه تصور می‌کنی؟» گفت: «به گمانم می‌رسد که نویسندهٔ من نیرنگ ساز کرده.» شهر مدینه از بازگشت مردم پرولوله و آشوب بود. بنو مخزوم از زدن عثمان عمار را در خشم بودند و بنوزهره از حال عبدالله بن مسعود و بنوغفار از وضع ابوذر غفاری. از همهٔ مردم سخت‌تر طلحه و زبیر و محمدبن ابی‌بکر و عایشه بودند. مهاجر و انصار عایشه را به ترك آشوب فرا خواندند و عایشه دربارهٔ عثمان سخن گفت. مویی از مویهای پیامبر و نعلین و جامه‌های او را نشان داد و گفت: چه زود سنت پیامبر خویش را رها کردید. عثمان در خشم شد و در حق خاندان ابوقحافه سخنانی گفت چندان که دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید.

سپس عمروبن عاص گفت: «سبحان‌الله!» و قصدش این بود که طعن مردم را در حق عثمان محقق دارد. مردم همه گفتند: «سبحان‌الله.» سپس عثمان بر منبر رفت و می‌خواست تا دربارهٔ عهد و پیمان خویش سخن بگوید. مردی برخاست و او را دشنام داد و بر او عیب گرفت و گفت تو چنین و چنان کردی و عثمان متوجه مردمی بود که پیرامون او بودند. هیچ آن مرد را پاسخی نگفت. سپس جهجاه بن سنام غفاری برخاست و چوبدستی که در دست عثمان بود گرفت و شکست. عثمان نشست و مردمی از بنی‌امیه

۱) متن: «و قدر کبت ما بك نهابر». کسی در حاشیه نوشته: «کذا فی‌الاصل»، اما صحیح آن باید: «رکبت بنا نهابیر» باشد. در *الامامة والسیاسة* چنین است: «انك رکبت بالناس نهابیر». رك: *الامامة والسیاسة ابن قتیبه*، چاپ مصر، مطبعهٔ مصطفی محمد، ج ۱، ص ۳۲.

پیرامون او بودند. آنگاه به درون سرای خویش رفت و ایشان مدت بیست روز او را محاصره کردند. چون کار محاصره سخت شد، نامه‌ای نوشت. و سر از سرای خویش بیرون کرد و با سپر او را محافظت می‌کردند. آن نامه را با صدای بلند خواند که من از هر چه نادلخواه شماست کناره می‌کنم و از هر کار زشتی توبه می‌کنم و چنین و چنان و شما را برحذر می‌دارم از ریختن خون من به ناحق.

گفتند: «اگر تو شکست خورده‌ای در کار خویش پس کناره‌گیری کن. و مروان را به ما بسپار.» عثمان نپذیرفت و گفت: «من از جامه‌ای که خداوند بر اندامم پوشیده بیرون نخواهم آمد و کوشش شما را خصمانه تلقی نمی‌کنم.»

غلامان عثمان از وی دستوری خواستند تا با مردم جنگ کنند، اما عثمان ایشان را سوگند داد که حتی به‌اندازهٔ یك حجامت خونی ریخته نشود و گفت: «هر کس از شما خود را از جنگ باز دارد آزاد است.» نامه‌ای نزد علی رضوان‌الله علیه فرستاد:

اگر من خوردنی‌ام، تو بهترین خورندهٔ من باش / وگرنه مرا دریاب تا پاره‌پاره نشده‌ام.

آیا خرسند خواهی بود که فرزند عمویت کشته شود و ملك تو گرفته شود؟»

علی گفت: «نه، به‌خدا» و حسن و حسین را به در سرای او فرستاد که از وی پاسداری کنند.

پس محمدبن ابی‌بکر با دو مرد دیگر از دیوار خانهٔ مردی از انصار به سرای او درآمدند. محمدبن ابی‌بکر ریش عثمان را به‌دست گرفت چندان که صدای به‌هم خوردن دندانهای او شنیده می‌شد. پس عثمان گفت:[1] «ای فرزند برادر! رها کن، به خدا سوگند که اگر پدرت می‌دید سخت از تو بدش می‌آمد.» و دست او سست شد. عمروبن بدیل با نیزه در رگهای گردن عثمان زد و سنان بن عیاض او را کشت، درحالی که قرآن در دامن او بود. ده روز گذشته از ذی‌الحجه سال سی‌وپنج. کشتهٔ او یك یا دو روز در خانهٔ وی افتاده بود و سپس در محلی به‌نام حش کوکب به‌خاك سپرده شد. ابن اسحاق گوید: «عثمان در هشتم ذی‌الحجه کشته شد» و حسان بن ثابت در سوگ او سرود:

چون مرگ فرا رسید، انصار او را یاری نکردند/ با اینکه هم ایشان بودند یاوران او/ چه کسی از زبیر و طلحه یاری من می کند؟/ این امری است که در آن طوفان است.

و نیز در سوگ او گفته:

۱) در متن: «ابن عثمان گفت.» ولی صحیح عثمان است. رك: *تاریخ‌الخلفاء*، سیوطی، ص ۱۶۰.

بر آن مردِ دو موی که نشان سجده بر او بود، شیون و غوغا کردند/ آن که شب را با تسبیح گفتن و قرآن خواندن می‌گذرانید/ و از دیار ایشان خواهی شنید که:/ ـ الله‌اکبر، بشتابید به خونخواهی عثمان.

و ولیدبن عقبه گفته:

ای بنی‌هاشم آنچه میان ما و شماست/ همچون شکاف سنگ روزگار نمی‌تواند آن‌را به‌هم آورد/ ای بنی‌هاشم چگونه میان ما و شما ترحّم باشد/ با اینکه شمشیر و نیزه‌های فرزندِ أروی نزد شماست.

و فضل بن عباس او را پاسخ گفته:

دربارهٔ اسلحهٔ برادرِ خویش از مردم مصر جویا شوید/ که جامه‌ها و نیزه‌های او نزد ایشان است./ ولیِ امر، پس از محمد،/ علی بود که در همه جا یار او بود/ و خداوند آیت فرو فرستاد که تو زشتکار و فاسقی/ تو را در اسلام هیچ سهمی نیست که در پی آن باشی.

* داستان بیعت با علی‌بن ابی‌طالب رضوان‌الله علیه

مردم هیچ تردیدی نداشتند که پس از عثمان متولّیِ امرِ خلافت علی‌بن ابی‌طالب است. مردی نزدِ عثمان به آواز می‌خواند:

امیر از پس وی علی است./ پس از او زبیر نیز مایهٔ خرسندی است.

چون عثمان کشته شد طلحه در خانهٔ خویش نشست و با مردم بیعت می‌کرد و کلیدهای بیت‌المال در دست او بود. یك دسته به شتاب نزد علی رفتند و او به سرای خود رفت و گفت: «این به‌دستِ شمایان نیست، به‌دستِ اهل بدر است.» و هیچ کس از اهل بدر نماند مگر اینکه نزد وی آمد.

علی آمد و بر منبر رفت و با او بیعت کردند. فرمان داد تا درِ بیت‌المال را شکستند و شروع کرد به بخش کردن آنها میان مردم به‌طور مساوی.

گویند هنگامی که عثمان کشته شد، علی کس نزد طلحه و زبیر فرستاد که اگر دوست دارید با شما بیعت کنم. گفتند: نه ما با تو بیعت می‌کنیم. با او بیعت کردند. اما بعد پیمان شکستند. در سال سی‌وپنج با وی بیعت شد. گویند نخستین کس که با او بیعت کرد طلحه بود و انگشتش فلج بود. علی فال بد زد و گفت: «دستی شل و کاری ناتمام، پیمان‌شکنی خواهد کرد.»

بنی‌امیه از بیعتِ علی سرباز زدند. همچنین مروان‌بن حکم و سعیدبن عاص و

ولیدبن عقبه. از صحابه آنها که از طرفدارانِ عثمان بودند: حسّان‌بن ثابت و کعب‌بن عجرة و کعب‌بن مالك و نعمان‌بن بشیر و رافعِ‌بن خدیج و زیدبن ثابت و محمدبن مسلمه، با او بیعت نکردند. چند روز بعد بیعت کردند.

عایشه مردم را بر علی می‌شوراند. بر او طعن می‌زد و می‌گفت: «وی به‌زودی خلع خواهد شد.» او خواهان طلحه بود. در آن هنگام که عایشه از حج برمی‌گشت، سواری با او روبه‌رو شد. عایشه گفت: «در پشتِ سرت چه وقایعی بود؟» گفت: «عثمان کشته شد.» عایشه گفت: «چنان است که گویی می‌بینم که مردم با طلحه بیعت می‌کنند و انگشت او خوب مناسب دستهای ایشان است.» سواری دیگر آمد، عایشه پرسید: «پشت سرت چه روی داده بود؟» گفت: «مردم با علی بیعت کردند.» عایشه فریادِ «واعثمانا» برآورد وگفت: «کسی جز علی او را نکشت. یك شب از روزگار عثمان بهتر از تمام روزگار با علی» و روانهٔ مکه شد. در مسجد خیمه‌ای زد. علی می‌خواست که معاویه را از شام بردارد، مغیرة‌بن شعبه بدو گفت: «وی را در جایی که دارد نگاه‌دار چرا که وی به همین خرسند است.»

طلحه و زبیر از علی خواستار ولایت بصره شدند. علی نپذیرفت و گفت: «شما نزد من بمانید تا به کمك شما این کار را تحمل کنم چرا که از دوری شما هراس دارم.» ایشان از وی دستوری خواستند تا عمره بگزارند و او موافقت کرد. ایشان نزد عایشه رفتند و کار عثمان را بزرگ جلوه دادند و گفتند: «ما تصور نمی‌کردیم که در این شورش پژوهی او کشته شود. اکنون که کشته شد توبهٔ ما در خونخواهی او خواهد بود.» و بیعت را شکستند و در مکه اقامت گزیدند. علی کارگزاران خویش را به‌هر سوی روانه کرد.

عثمان‌بن حنیف انصاری را به بصره فرستاد و عبدالله‌بن عامر را از آنجا برداشت. عبیدالله‌بن عباس را مأمور یمن کرد و یعلی‌بن منیه را از آنجا برداشت. قثم‌بن عباس را مـأمور مکه کرد و جعدة‌بن هبیرهٔ مخزومی را که پسر عمه‌اش بود والی خراسان کرد و به عبدالله‌بن عمر گفت: «به شام برو.»

گویند چون این خبر به معاویه رسید، گفت: «همانا خلیفهٔ شما مظلوم کشته شده و مردمان با علی بیعت کرده‌اند و من منکر این نیستم که وی از من بهتر و سزاوارتر است. اما من متصدی این کار هستم و ولیِ عثمانم و پسرعمـهٔ او و کسی که به خونخواهی او برخیزد. و کشندگان عثمان با علی هستند باید آنها را نزد من بفرستد تا ایشان را بکشم، سپس با او بیعت کنم.» مردم شام دیدند که وی در جستجوی حقی است. ایشان مردمی غافل و اندك‌هوش بودند، چرا که یا اعرابی خشك بودند یا شهرنشین کودن.

معاویه هنگامی که سخن عایشه را در حق علی شنید و دانست که طلحه و زبیر

بیعت را شکسته‌اند نیرو و دلیریش بیشتر شد. اُم‌حبیبه دختر ابوسفیان نیز پیراهن عثمان را به‌وسیلهٔ نعمان‌بن بشیر نزد معاویه فرستاد و او هم بدین گونه مردم را به جنگ وادار کرد و تحریض نمود.

یاد کردِ جنگِ جَمَل

گویند چون عثمان‌بن حنیف به‌عنوان والی علی به بصره رسید، عبدالله‌بن عامر را طرد کرد. او با بهترین اموال جهان به مکه آمد همچنین یعلی‌بن منیة با مالی بسیار. اینان نزد عایشه رفتند و رأی زدند که به بصره بروند چرا که مردم بصره دوستداران عثمان‌اند تا به خونخواهی وی برخیزند.

معاویه به زبیر نامه نوشت که «من با تو بیعت کردم و پس از تو با طلحه، از عراق فراموش مکنید.» ابن‌عامر و ابن‌منیه نیز این دو را به مال و پشتیبان و ستوران یاری کردند. عایشه را بیرون بردند تا به بصره رسیدند. چون به حوءَب ـ که آبی است از آن بنی‌کلاب ـ رسیدند، عایشه بانگ سگ شنید. گفت: «این چیست؟» گفتند: «حوءَب» گفت: «اناالله و انا الیه راجعون. خویش را صاحب آن حدیث یافتم...» گفتند: «ای مادر ما! چیست آن حدیث؟» گفت: از پیامبر شنیدم که می‌گفت: «ای زنان! کدام یك از شمایان است که با سپاهی به سوی مشرق خواهد رفت و سگان حوءَب بانگ خواهند زد.»

عایشه خواست برگردد ولی ایشان سوگند یاد کردند که اینجا حوءَب نیست. رفتند تا به بصره رسیدند. عثمان بن حنیف را گرفتند، خواستند او را بکشند اما از خشم انصار بر کسانی که در مدینه جا گذاشته بودند ترسیدند. مویِ او را گرفتند و ریشش را کندند، نیز مویِ ابروان و مژگان او را. و از خازنان بیت‌المال پنجاه مرد را کشتند و اموال را غارت کردند.

طلحه و زبیر به خطبه خواندن ایستادند که «ای مردم بصره! این کار توبه‌ای است از گناه، ما خواستیم از امیرالمؤمنین (یعنی عثمان) رضایت بخواهیم و نخواستیم او را بکشیم.»

این خبر به علی رسید. از مدینه بیرون آمد. سهل بن حنیف را در آنجا کارگزار کرد و خود با هفتصد مرد روانه شد که هفتاد مرد از ایشان اهل بدر بودند و چهارصد تن از مهاجرین. در ذی‌قار فرود آمدند. به مردم کوفه نامه نوشت و از ایشان خواست که (به یاری او) بیرون آیند و از ایشان ششصد مرد آمدند. جنگ در خریبه روز پنجشنبه ده روز

گذشته از جمادی‌الاخر سال سی‌وشش، روی داد. مردم برای جنگ آماده شدند و شتر (جَمَل) را بیرون آوردند. عایشه در هودجی بود و نام آن شتر عسکر بود. علی به سپاه خویش گفت: «تا ایشان کسی از شما نکشته‌اند، شما جنگ را آغاز مکنید. اگر به‌هزیمت شدند از اموال ایشان چیزی مگیرید و بر زخمیان و مجروحان تندی و بدرفتاری مکنید. و اگر کسی گریزان شد و پشت کرد در پیِ او مروید و هر کس اسلحهٔ خویش را افکند او در امان است.»

ایشان از یارانِ علی شش تن را کشتند و جنگ میان ایشان درگرفت. علی بیرون آمد و زبیر را فرا خواند. زبیر آمد و ایستاد. علی بدو گفت: «چه چیز تو را به اینجا آورد؟» زبیر گفت: «تو را شایستهٔ این کار نمی‌بینم.» علی گفت: آیا به‌خاطر داری سخن پیامبر را که گفت: «پسر عمویت با تو جنگ خواهد کرد و او در حق تو ستمکار خواهد بود.» زبیر منصرف شد و رفت. ولی پسرش عبدالله زبیر نزد او رفت و وی را به جنگ وادار کرد و نگاه‌داشت تا اینکه بازگردید و در صف ایستاد. سپس علی رفت تا به طلحه رسید. بدو گفت: «همسر پیامبر خدا را آوردی و همسر خود را در خانه نهادی!»

جنگ درگرفت. علی گفت: «کدام‌یك از شمایان این قرآن را بر ایشان عرضه می‌دارد و می‌گوید این قرآن میان ما و شما.» جوانی گرفت و پیش رفت، دستش را بریدند. به‌دست چپش گرفت. سپس علی پیش رفت و ایشان را در خون او و خون ایشان به خدا سوگند داد. ایشان جز جنگ را نپذیرفتند و بنوضبة رجز خواندند که:

ماییم بنوضبة یاران جَمَل / مرگ را فرود می‌آوریم، آنگاه که فرا رسد / با سر نیزه‌ها خبر مرگ فرزند عفّان را می‌دهیم. / آن بزرگِ ما را باز پس دهید، و سپس گوییم: آری.

و زنی از ایشان بدین گونه رجز خواند:

بار خدایا شتر علی را پی کن / و آن شتر که او را حمل می‌کند نامبارك گردان.

و ابن عتّاب می‌گفت:

منم فرزند عتّاب که شمشیرم فریادگر است. / و مرگ در راه شتر مُجلّل باید.

آنگاه علی بر ایشان حمله برد و ایشان گریزان شدند و زبیر پشت گرداند. عمّارِ یاسر در پی او رفت و گفت: «ای ابوعبدالله تو ترسو نیستی اما می‌بینم که در شك هستی.» گفت: «چنین است.» گفت: «خداوند تو را خواهد بخشود.» و رفت تا اینکه به وادی السباع رسید.

طلحه پشت گردانده بود که مروان‌بن حکم تیری بر او زد. و مروان در حال گریز بود. دو ساق پای طلحه را به‌یکدیگر دوخت و او را کشت و به ابان‌بن عثمان گفت: «یکی

از کشندگان پدرت را کشتم» و هفتاد کس در پیشاپیش جَمَل کشته شدند. یکی پس از دیگری مهار شتر را به‌دست می‌گرفتند و هودج، از بسیاری تیرهایی که بدان خورده بود، همچون پَرِ کرکس شده بود. علی گفت: «گمان نمی‌کنم که جز این هودج، دیگری را با شما سر جنگ باشد.» عمّار به محمدبن ابی‌بکر گفت: «تو پیش رو تا تو او را ببینی» و عمار بهَ عقب هودج روی آورد از..[1] و این مردم به‌جای او..[2] تا در بر او ایستاد و به محمدبن ابی‌بکر گفت: «بنگر که او زنده است یا نه؟» محمد سرش را به درون هودج برد. عایشه گفت: «کیست این کس که سر در حرمِ پیامبر خدا می‌کند.» محمد گفت: «دشمن‌ترین کس خانواده‌ات به‌تو.» و سپس سرش را بیرون کرد و گفت: «چیزی به او اصابت‌نکرده، مگر خراشی در بازویش.» علی گفت: «راست می‌گفت پیامبر خدا.» سپس گفت: «مردمان را به آشوب و شورش پژوهی خواندی» و سخن بسیار گفت.

عایشه گفت: «ای فرزند ابوطالب اینك که فرمانروایی یافتی به نیکی رفتار کن.» ابن‌عباس آمد و گفت: «نام مادر مؤمنین بر او به‌مناسبت ماست.» عایشه گفت: «آری.» ابن‌عباس گفت: «آیا ما دوستداران شوهر تو نیستیم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پس از چه بی‌اجازهٔ ما بیرون آمدی.» گفت: «سرنوشت و فرمان چنین بود.» و علی حذیفه را به مدینه امیر کرد.

گویند عایشه گفت: اگر می‌دانستم که جنگ روی می‌دهد حاضر نمی‌شدم و من فقط خواستم که میان مردمان صلح برقرار کنم. و چندان گریست که چشمانش کور شد و می‌گفت: ای کاش من چیزی بی‌ارج و فراموش شده بودم و در جنگ جمل حضور نمی‌یافتم.

زبیر که از هر دو گروه کناره‌گیری کرده بود، کس نزدِ احنف‌بن قیس فرستاد که او را از جای خویش آگاه کند، عمروبن جرموز آگاهی یافت. نزد او رفت. چون زبیر او را دید.....[3] و به نماز ایستاد، ابن جرموز از پشت او را زد و کشت و انگشترش را نزد علی آورد. علی گفت: «قاتلِ فرزند صفیّه را به آتش بشارت ده»[4] و او این سخن را گفته و خدای داناتر است، چراً که زبیر برگشته بود و توبه کرده بود و هر گناهکار گریزان از حق، هنگامی که بازگردد، خونش حرام می‌شود. دیگر اینکه وی در حق زبیر نیرنگ ساز

۱ و ۲) افتادگی دارد.

۳) افتادگی دارد.

۴) در حاشیه با خط جدیدی نوشته‌اند: آنچه در کتابها آمده این است که این سخن حدیث است و علی‌بن ابی‌طالب آن را روایت کرده.

کرده بود و او را زنهار داده بود و سپس کشته بود. از ابن‌جرموز ابیاتی نقل شده از جمله:

برای من کشتن زبیر / و بادی که از شتری در ذی‌جحفه بجهد یکسان است.

گویند که در جنگ جمل دوازده هزار تن کشته شد و خدای داناتر است.

علی به بصره آمد و خطبه خواند و گفت: «ای مردم شورستان! ای مردم سرزمین واژگون شده که سه بار با اهلش واژگون گردیده و بار چهارم با خداست. ای سپاهیان زن! ای دنباله روان بهیمه که چون آواز برداشت شمایش اجابت کردید. و چون پی گردید، به هزیمت شدید. اخلاقتان زشت است و رفتارتان دورویی و آبتان شور.»[1]

سپس عبدالله‌بن عباس بحرالامه را ولایت آنجا داد. و بر مصر قیس‌بن سعدبن عباده را والی کرد. و متصدی خراج آنجا را ماهوی دهقان مرو که قاتل یزدگرد بود قرار داد.

علی به کوفه روانه شد و دربارهٔ جنگ جمل شعرها و چکامه‌های بسیار سروده شده، از جمله یکی گفته است:

جنگهای بسیار دیدم که مرا پیر کرد / و جنگی چون جنگ جمل ندیدم / ای کاش آن هودجْ‌نشین در خانهٔ خویش می‌نشست. / و ای کاش عسکر (شترِ عایشه) به‌راه نمی‌افتاد.

* داستان صِفّین

و آن جایی است میان عراق و شام و چهل روز جنگ میان دو گروه برقرار بود.

گویند چون معاویه خبر جنگ جمل را شنید، مردم شام را به جنگ در برابر شوری و به خونخواهی عثمان فرا خواند. مردم به عنوان امیر، نه خلیفه، با او بیعت کردند. علی، جریربن عبدالله بجلی را به‌عنوان پیغامگزار نزد معاویه فرستاد و او را به بیعت خویش فرا خواند.

معاویه در پاسخ وی نوشت که «اگر در سراسر دورهٔ زندگانیت مصر و شام را طعمهٔ من قرار می‌دهی و چون مرگت فرا رسید بیعت دیگری را به گردن من نمی‌گذاری، من با تو بیعت می‌کنم.» علی گفت: «خداوند مرا چنان نیافریده که گمراهان را یار و مددکار

۱) با اندکی اختلاف در ضبط بعضی کلمات و عبارات در *نهج‌البلاغه* آمده و یکی دو مورد غلط متن از روی آن کتاب تصحیح شد و رجوع شود به شرح *نهج‌البلاغه* ابن ابی‌الحدید، تصحیح محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره ۱۹۵۹، ج ۱، ص ۲۵۲ و *مروج‌الذهب*، تصحیح محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۳۷۷.

خویش سازم.» و با نود هزار کس از کوفه بیرون شد. معاویه با هشتادهزار مرد آمد. در صفین فرود آمد تا بر علی در شرعهٔ فرات سبقت گیرد و فرمان داد تا ابوالاعور سلمی آنجا را پاسداری کند و نگذارد که یاران علی به آب نزدیك شوند.

علی اشتر نخعی را فرستاد و او با ایشان جنگ کرد و ایشان را راند و بر سر شرعه بر ایشان چیره گردید. علی کس نزد او فرستاد که «بندگان خدا را از آب منع مکن.» و چند روز پیغامگزاران و نامه‌ها میان ایشان رد و بدل شد. سپس به جنگ آغاز کردند، چهل روز. هرگاه که آتش جنگ شعله می‌زد پیراهن عثمان را بلند می‌کردند و معاویه می‌گفت: «جواز آن را فرا خوانید.» تا آنکه هفتاد هزار تن، که بیست و پنج هزار از مردمِ عراق بودند و چهل و پنج هزار از مردم شام، کشته شدند. علی به هر روز سوارانی بیرون می‌آورد. گویند یك روز عبیدالله بن عمر ـ که از ترس قصاص علی نزدِ معاویه گریخته بود ـ بیرون آمد و می‌گفت:

منم عبیدالله که نسب از عمر دارم/ آن که بهترین قریش است، چه آنها که گذشته‌اند و چه آنها که مانده‌اند/ به جز پیامبر خدا و آن پیر پیشانی سپید/ قبیلهٔ مضر و ربیعه در یاری عثمان کندی کردند/ هرگز بر ایشان باران مباراد!

علی بدو آواز داد که «برای چه جنگ می‌کنی؟ به خدا سوگند که اگر پدرت بود با من جنگ نمی‌کرد.» گفت: «به خونخواهی عثمان.» علی گفت: «با اینکه خداوند خونِ هرمزان را از تو می‌خواهد؟» سپس اشتر نخعی بیرون آمد و می‌گفت:

منم اشتر که تشنج چشمانم همه‌جا شناخته است./ منم آن افعیِ نر عراقی./ تو از بهترین قریشی از آنها که کوچ کردند/ یاوه‌گوی شوم از فرزندان عمر[1].

پس عبیدالله بازگردید که در آویختن و جنگ با وی را خوش نداشت و سپس کشته شد. سپس عمّار بیرون آمد و ابوعامر عاملی او را کشت و من در فصل صحابه داستان آن را یاد کرده‌ام و دربارهٔ او گفته‌اند:

کجای‌اند مردانی که یاری کنند چشمی را که سرشکش جاری است./ ابوالیقظان عمّار، اندوه مرا برانگیخت/ پیامبر بدو گفته بود تو را گروهی

۱) در مصراع نخستین به‌جای «تشنج چشم» بر طبق مسعودی (مروج، ج ۲، ص ۲۹) باید «سیرت» ترجمه کرد، ولی در متن «شتر» است که به‌معنی تشنج چشم و گردش پلك از بالا و پایین است. در وقعة صفین، تألیف نصربن مزاحم، نیز «شتر» آمده است. رك: وقعة صفین، به تحقیق عبدالسلام محمد هارون، چاپ قاهره ۱۳۶۵، ص ۴۵.

خواهند کشت/ که گوشت ایشان با تباهکاری و فساد آمیخته است./ امروز مردم شام می‌دانند که ایشان‌اند/ خداوندانِ آن کار که ننگ و عار در آن است[1].

چون عمار کشته شد، مردمِ هوشیار و آگاه شدند و نزدیك بود که با معاویه اختلاف پیدا کنند. معاویه گفت: «علی او را کشت چرا که وی را در معرض کشتن قرار داد.»

سپس علی بیرون آمد و گفت: «چرا مردم میان من و تو کشته شوند؟ من تو را در پیشگاه خداوند به داوری می‌طلبم، هر کدام از ما که طرف خویش را کشت کار در دست او باشد.»

عمروعاص گفت: «به خدا سوگند ای معاویه که وی به انصاف در حق تو سخن گفت.» معاویه گفت: «به خدا سوگند که هر کس با وی درآویخته کشته شده.»

بعضی گویند که معاویه به عمرو گفت: «تو به میدان او برو!» سپس عمرو زرهِ خویش را ـ که دو گشودگی از پس و پیش داشت ـ به تن کرد و به میدان علی رفت. چون علی بر او حمله برد، و نزدیك بود که ضربت بر او فرود آورد، عمرو پایش را بلند کرد و عورت او نمایان شد. علی رویِ خویش را برگرداند و او را رها کرد و بازگشت.

گویند یك روز علی با سپاهی بیرون آمد. در پیشاپیش این سپاه اشتر نخعی بود. با ایشان آهنگ جنگ کردند چندان که از اهل شام هیچ صفی باقی نماند که درهم نشکند. گروه بسیاری از ایشان را کشتند و خورشید گرفت. علی بر این فتح و گشایش ناظر بود و اشراف داشت. عمرو به معاویه گفت: «من سخنی می‌دانم که اگر بر زبان آوری کار به کام تو خواهد شد. آیا مصر را طعمهٔ من می‌کنی اگر بگویم؟» گفت: «آری، دادم.» گفت: «بدیشان فرمان بده تا قرآنها را پراکنده سازند.» چنین کردند و ابن....[2] آواز داد که «ای مردم عراق! میان ما و شما کتاب خداوند، شما را بدان فرا می‌خوانیم.» یاران علی گفتند: «معاویه با تو به انصاف سخن می‌گوید.» علی گفت: «وای بر شما! این نیرنگ و فریب است. ما با ایشان پیکار کردیم تا به کتاب خداوند و حکم آن ایمان بیاورند.»

ایشان گفتند: «ما ناگزیریم که مهربانی کنیم و کتاب خداوند را بپذیریم.»

۱) شعر از حجاج‌بن عزیهٔ انصاری است. برای تمام آن رجوع شود به مروج، ج ۲، ص ۲۹۲.

۲) متن افتادگی دارد ولی نصر بن مزاحم گوید: «طفیل بن ادهم در برابر علی و ابوشریح جذامی در برابر میمنه و ورقاءبن معمر در برابر میسره ایستادند و آواز دادند که: ای گروه عرب! اینك این کتاب خدا میان ما و شما.» رك: وقعة صفین، ص ۵۴۷، ولی مسعودی و مورخان دیگر نام این افراد را یاد نکرده‌اند. رك: مروج، ج ۲، ص ۴۰۰.

اشعث‌بن قیس معرفِ ایشان بود که ایشان را به این کار سوگند می‌داد و هم او گفته است:

اهل شام نیزه‌ها را/ که قرآن کتاب خدا بر آن بود، برآوردند/ و علی را آواز دادند که ای پسر عم محمد!/ آیا نمی‌پرهیزی از اینکه هر دو گروه هلاک گردند[1]؟

علی گفت: «اینك، این کتابِ خدا اما چه کسی میان ما داوری کند؟» اهل شام عمروبن عاص را برگزیدند و مردم عراق ابوموسی اشعری را. علی گفت: «ابن عباس.» اما اشعث بن قیس گفت: «ما بدو راضی نیستیم، به خدا که هرگز نباید میان ما کسی از قبیلهٔ مضر داوری کند.» احنف گفت: «ابوموسی مردی اندك ژرفاست، مرا به‌جای او بگذار تا برای تو پیمان بگیرم و تو را در این کار به‌جایی بگذارم که دلخواهِ توست.» ولی اهل یمن بدو رضایت ندادند و شاعر دراین باره گفته است:

اگر مردمان را اندیشه‌ای بود که بدان از خطا برکنار می‌ماندند/ شما را به ابن‌عباس فرا می‌خواندند/ اما شما را به پیرمردی از یمن فرا خواندند/ که میان شش و پنج تفاوتی نمی‌داند[2].

پس چنین نوشتند که دو داور (حکمین) به کتاب خدا و سنت پیامبر و رعایت حال گروه و دوریِ از پراکندگی داوری کنند و اگر جز بدین‌گونه داوری کنند، حق داوری نداشته باشند. زمان و فرصت را ماه رمضان قرار دادند تا دو داور در محلی میان کوفه و شام گرد هم آیند و دربارهٔ این قصه داوری کنند.

اشعث‌بن قیس بیرون آمد و آن نامه را بر مردم می‌خواند. عروة‌بن ادیهٔ تمیمی بر او گذشت و شمشیر خود را کشید و بر دنبال مرکب او زد و گفت: «شما مردان را داور قرار می‌دهید با اینکه هیچ داوری جز خداوند نیست.» و شاعر در این باره گفته:

آیا بر اشعثی که تاج بر سر بسته/ تیغ خود را آخته‌ای، ای فرزند ادیه[3].

* بیرون‌آمدنِ خوارج بر علی

علی فرمان داد تا از صفین کوچ کنند. هنوز کوچ نکرده بود که ماجرای تحکیم

۱) مروج‌الذهب، ج ۲، ص ۴۰۰ دیده شود.

۲) شعر در متن افتادگی داشت. هوار هم سندی برای تصحیح آن نیافته. ما متن را از روی وقعة‌صفین (که تمام شعر در آنجا آمده) تصحیح و ترجمه کردیم. گویندهٔ شعر ایمن بن خریم اسدی است. رك: وقعة صفین، ۵۷۵.

۳) برای تمام شعر رك: مروج، ج ۲، ص ۴۰۴.

(داوری) میان ایشان شایع شد. معاویه به شام رفت و به ایجاد اختلاف و پراکندگی میان اصحاب علی ـ که خواستار آن بود ـ نایل آمد.

چون علی به کوفه درآمد دوازده هزار تن از قُرّاء از او کناره‌گیری کردند و با رایتهایِ خویش روانه شدند تا به حروراء رسیدند. حروراء دهکده‌ای است از ناحیهٔ سواد. ایشان شبث‌بن ربعی را امیر جنگ کردند و عبدالله‌بن الکواء را برای نماز برگزیدند. علی مدت شش ماه با ایشان مناظره کرد و ایشان بدو می‌گفتند: «از بلیّه گریختی و به ماجرا تن در دادی. پستی را پذیرفتی، جز خدای عزوجل را داور قرار مده.» و علی می‌گفت: «من در موردِ شما به انتظار داوری خدا هستم.» ایشان می‌گفتند: «اگر مشرك شدی اعمالت نابود می‌شود.» (۶۵:۳۹) و او می‌گفت: « شکیبا باشید که وعدهٔ خداوند راستین است.» (۶۰:۳۰)

سپس علی عبدالله‌بن عباس و صعصعة‌بن صوحان را فرستاد که ایشان را به اجتماع فرا خوانند. علی گفت: «من تا مدتی ـ که به تحقیق در کتاب خداوند عزوجل بپردازم، تا شاید صلح کنیم ـ جنگ با ایشان را رها می‌کنم.» و ایشان او را نوزده شب مهلت دادند. سپس علی گفت: «خطیبانی نزد من بفرستید تا دلیل شمایان را عرضه کنند.» و ایشان خطیبان را فرستادند.

علی برخاست. خدای را سپاس گفت و بر او درود فرستاد. سپس گفت: «من در این ماجرا و داستان داوری هیچ‌گونه آزمندی نداشتم. اما شمایان در پیکار سستی کردید و پراکنده شدید. مردم مرا به کتاب خداوند فرا خواندند و من هراس داشتم که مبادا سخن او را دربارهٔ من تأویل کنند که: «نمی‌بینی و ننگری به آنها که ایشان را بهره‌ای دادند از کتاب، بازخوانند ایشان را به نامهٔ خدا تا حکم کند کتاب خدا میان ایشان، آنگه برمی‌گردد گروهی از ایشان و ایشان روی گردانند» (۳: ۲۳) خطیبان حروریه گفتند: «تو ما را به کتاب خُداوند عزوجل فراخواندی و ما پذیرفتیم چندان که کشتیم و کشته شدیم در جمل و صفین. آنگاه تو در کار خویش شك کردی و دشمن خویش را داور قرار دادی ما بر همان فرمان تو هستیم که آن را رها کردی ولی تو بر آن نیستی. و ما بازنخواهیم گشت مگر آنگاه که توبه کنی و به گمراهی خویش گواهی دهی.»

علی گفت: «به خدا پناه می‌برم از اینکه بر گمراهی خویش گواهی دهم با اینکه خداوند شما را به‌وسیلهٔ ما هدایت کرده و از گمراهی نجات بخشیده است. من حکمین (دو داور) را داور قرار دادم تا به کتاب خدا و سنّتی که مایهٔ اجتماع مردم باشد نه پراکندگی ایشان، داوری کنند. حال اگر ایشان به‌غیر اینها داوری کنند به‌زیان من و شمایان نیست و این کار در سال آینده خواهد بود.»

ایشان گفتند: «ما هراس آن داریم که ابوموسی کاری کند که مایهٔ کفر باشد.» علی گفت: «شما به خاطر کفری که در سال آینده خواهد بود، امسال کافر مشوید!» بعضی از ایشان به گروه بازگشتند.

سپس علی، ابن‌عباس را نزد ایشان فرستاد. ابن‌عباس گفت: «شما از چه چیز پسر عموی پیامبر دل‌چرکین هستید؟» گفتند «از سه رفتار وی: نخست آنکه او مردان را در کار دین خداوند داور قرار داد با اینکه خداوند می‌گوید: داوری جز از آنِ خداوند نیست. دیگر اینکه وی نام خویش را از امیری مؤمنان گرداننده و اگر امیر مؤمنان نباشد، پس امیر کافران است. سوم اینکه وی کشتار کرد اما اسیر نگرفت و غنیمت نستاند، اگر آن مردمان کافران بودند، اسیر کردن ایشان نیز روا بود و اگر مؤمنان بودند پس چرا با ایشان پیکار کرد؟» ابن‌عباس گفت: «اما اینکه گفتید مردان را در دین خداوند داور قرار داده، خداوند در خرگوشی که ارزش آن یك‌چهارم درهم است دو مسلمان عادل را داور قرار داده است. و در نشوز یك زن دو مسلمان عادل را، شما را به خدا سوگند می‌دهم آیا داوری مردان در مورد خرگوش مهمتر است یا دربارهٔ خون مردمان و اصلاح میان ایشان؟ اما اینکه گفتید او جنگ کرده و اسیر نگرفته و غنیمت نستانده، خداوند تعالی فرماید: «پیامبر به مؤمنان از خودشان نزدیکتر است و همسران او مادر مؤمنان‌اند» (۳۳: ۶) آیا شما مادر خویش را اسیر می‌کردید؟ و آنچه در مورد دیگران روا می‌دارید در حق او روا می‌داشتید؟ اما اینکه گفتید وی نام خویش را از امارت مسلمین بیرون کرده، پیامبر خدا در جنگ حدیبیه نام خویش را از رسالت بیرون کرد و به‌خدا سوگند که پیامبر از علی برتر است.»

سپس دو هزار تن از ایشان با عبدالله بن الکواء بازگشتند و دیگران عبدالله بن وهب راسبی را به امارت خویش برگزیدند و به تباهکاری پرداختند. علی گفت: «ایشان را رها کنید تا مالی به‌دست آورند و خونی بریزند.» و می‌گفت: «پیامبر خدا مرا به پیکار با پیمان‌شکنان و کژروان از راهِ حق و سرکشان فرمان داده است. پیمان‌شکنان اصحاب جنگ جمل‌اند و کژروان از راهِ حق اصحابِ جنگ صفین و سرکشان خوارج‌اند.»

خوارج بر عبدالله بن خباب تاخت آوردند و او را کشتند و شکم همسرش را دریدند و زنان و فرزندانی را کشتند. علی بدیشان گفت: «کشندگان برادران ما را نزد ما فرستید تا ما شما را رها کنیم.» ولی ایشان بر وی شوریدند و به جنگ ایستادند. علی گفت: «اگر ده تن از ایشان پیروز شوند یا اگر ده تن از ایشان کشته گردند یکسان خواهد بود.» و این جنگ جنگ نهروان بود و نهروان نام محلی است که آن را «رمیلةالدسکره» می‌خوانند. مخدج ذوالثدیه کشته شد و من این داستان را در فصل مقالات مسلمانان یاد کردم. بعضی گفته‌اند در جنگ نهروان چهار هزار تن کشته شد. بعضی گفته‌اند مجموع

آنچه علی از خوارج در نهروان و جاهای دیگر کشت شصت‌هزار بوده است. این بود ماجرای خوارج و سید حِمْیَری گفته است:

من آن آیین دارم که وصیّ پیامبر بر آن بود / در روز جنگ خریبه در کشتار گمراهان / و آن‌چه در جنگ نهر بر آن بود / و دست من با دست او در صفین انباز بود / همه آن خونها، پروردگارا! در گردن من / و سپس مرا از آن بنوشان، چنین باد، چنین باد[1].

★ خلافت علی‌بن ابی‌طالب که خدای از او خشنود باد و خشنود گرداناد‌ش

چون عثمان کشته شد، با علی در مسجدِ پیامبر بیعتی همگانی کردند. مردم بصره و کوفه برای او با ابوموسی اشعری بیعت کردند و طلحه و زبیر در مدینه بیعت کردند. هیچ کس نماند که بیعت نکرد مگر معاویه در شام و مردم آنجا. سپس طلحه و زبیر پیمان شکستند و با عایشه به بصره رفتند و علی به‌سوی ایشان رفت و پیکاری کرد که همان جنگ جمل بود سپس به سوی اهل شام رفت در صفین، آنگاه دو حکم را داور قرار دادند و بیرون آمدند و خوارج بر ایشان شوریدند و علی در نهروان با ایشان پیکاری سخت کرد.

علی، قیس‌بن سعدبن عباده را به‌عنوان والی به مصر فرستاده بود و او با هوشیاری و زیرکساریِ خویش معاویه را از آنجا دور کرده بود و عمروبن عاص را دسترسی بدانجا نبود. اگر چه هنگامی که در ماجرای حکمین آن کار را به معاویه آموخت، معاویه مصر را طعمهٔ او قرار داد. و آن دو برای از میان برداشتن قیس از مصر نیرنگی ساز کردند، بدین‌گونه که معاویه به یکی از بنی‌امیه نامه نوشت که: «خداوند قیس‌بن سعد را از سوی ما جزای نیك دهاد! چرا که وی برادران مصری ما را از شرکت‌کنندگان در خون عثمان باز داشت. این کار را از علی پنهان دارید که من هراس دارم که اگر علی آگاه شود او را از آنجا برکنار کند.» و این خبر در میان مردم شیوع یافت. گفتند قیس دگرگون شده. علی(ع) گفت: «پناه بر خدا! قیس هرگز دگرگون نشده است.» و همچنان این سخنان گفته می‌شد تا اینکه علی نامه‌ای به او نوشت که بیا. آنگاه قیس دانست که این

۱) از قصیدهٔ مفصل سید حمیری است که در *اغانی* و *طبقات الشعراء* ابن معتز ابیاتی از آن نقل شده. برای تمام قصیده رجوع شود به *دیوان السیدالحمیری*، به تصحیح و گردآوری شاکر هادی شکر، چاپ بیروت، ص ۴۱۵.

کار نیرنگ معاویه است. گفت: اگر دروغگویی نمی‌شد، با معاویه نیرنگی ساز می‌کردم که به خانه‌اش درآیند. نزد علی آمد. علی اشتر نخعی را به‌جای او فرستاد. اشتر چون به عریش رسید، معاویه علیه‌اللعنه به دهقان عریش نامه نوشت که اگر اشتر را بکشی، بیست سال خراج آن سامان از آن تو خواهد بود. دهقان سویقی برای او آورد و زهر در آن کرد و چون اشتر آن سویق را نوشید بر جای خشک شد. این خبر هنگامی که به معاویه رسید گفت: «چه مایه شادمانی و دل خنك‌شدن است، همانا که خداوند را سپاهیانی از عسل است.»

این آگاهی به علی رسید. محمدبن ابی‌بکر را به جای او به مصر فرستاد. معاویه عمروبن عاص را بدانجا روانه کرد. در مسناة جنگی کردند و محمدبن ابی‌بکر کشته شد. پیکرش را همراه با مردارخری نهادند و آتش زدند.

* یادکردِ حکَمَیْن

این ماجرا هشت ماه پس از صفین بود. ابوموسی اشعری و عمروبن عاص برای داوری در محلی بنام دومةالجندل، میان مکه و کوفه و شام، گردهم آمدند. گروهی از صحابه و تابعین را احضار کردند، از جمله عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن اسود بن عبد یغوث و مسوربن مخرمه را با نیکان مردم مدینه. علی، ابن عباس را با گروهی از کوفه فرستاد. ابن عباس به ابوموسی گفت: «تو با هوشیارترین عرب، روبه‌رو هستی و همه سنگهای زمین به سوی تو افکنده شده. هر چیز را فراموش کردی این را فراموش مکن که با علی همان کسانی بیعت کرده‌اند که با ابوبکر و عمر و عثمان بیعت کردند و در او هیچ رفتاری نیست که وی را از خلافت بدور کند و در معاویه یك خوی و رفتار که او را به خلافت نزدیك کند، وجود ندارد.»

چون ابوموسی و عمرو برای داوری گرد آمدند، خیمه نهاده شد عمرو گفت: «باید هر چه می‌گوییم بنویسیم تا از گفتهٔ خویش بازنگردیم.» و نویسنده‌ای را فراخواندند. عمرو پیشتر به آن نویسنده گفته بود که به نام من آغاز کن. چون نویسنده نامه را گرفت، نوشت: «به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان» با نام عمرو آغاز کرد. عمرو به او گفت: «پاك کن و با نام ابوموسی آغاز کن چرا که وی برتر از من است و شایسته‌تر برای تقدم.» و در این کار نیرنگی نهفته بود. سپس به ابوموسی گفت: «چه گوییم دربارهٔ کشته شدن عثمان؟» گفت: «به خدا سوگند که مظلوم کشته شد.» عمرو گفت: «ای غلام! بنویس!» سپس گفت: «ای ابوموسیٰ! اصلاح کار مردم و نگاهداشتِ خون ایشان و پاس ذمّه‌ها

بهتر است از این جنگ که میان معاویه و علی است. اگر صلاح می‌دانی ما هر دوشان را بیرون آوریم و کسی را که موردِ پسند و دلخواهِ مسلمانان است به خلافت برگزینیم. چرا که این امر امانتی بزرگ است بر گردن ما.» ابوموسی گفت: «مانعی ندارد.» عمروعاص گفت: «ای غلام بنویس!» سپس آن نامه را مُهر برنهادند. از جای برخاستند و روز به‌درازا کشیده بود و سخن افزون شده بود. عمرو بدانچه خواستار بود ـ یعنی اقرار ابوموسی به اینکه عثمان به‌ظلم کشته شد و نیز بیرون کردن علی و معاویه از امارت ـ رسیده بود.

چون فردا روز شد و آن دو برای نظر نشستند، عمرو گفت: «ای ابوموسیٰ! ما علی و معاویه را از این امر بیرون کردیم، حال برای اینکار هر که را می‌خواهی نامزد کن.» ابوموسی گفت: «من حسن‌بن علی را نامزد می‌کنم» عمرو گفت: «تو پدرش را از کار برکنار می‌کنی آنگاه پسرش را به‌جای او می‌نشانی؟» ابوموسی گفت: «پس عبدالله بن عمر.» عمرو گفت: «او پرهیزکارتر از این است که در چنین کاری وارد شود.» ابوموسی چند تن دیگر را که عمرو راضی نبود نام برد. سپس به عمرو گفت: «تو نامزد کن ای ابوعبدالله!» عمرو گفت: «من معاویة‌بن ابی‌سفیان را نامزد می‌کنم.» ابوموسی گفت: «او شایستهٔ این کار نیست.» عمروعاص گفت: «پس پسرم عبدالله‌بن عمرو را نامزدکن.» ابوموسی احساس کرد که وی او را بازیچه قرار داده است. بدو گفت: آیا چنین کردی؟ نفرین خدا بر تو باد! داستان تو «داستان سگ است که اگر بر او حمله بری زبان از دهن بیرون می‌کند و اگر رهایش کنی، زبان از دهان بیرون می‌کند» (۷: ۱۷۰). عمرو بدو گفت: نفرین خدا بر تو باد داستان تو «داستان خر است که کتاب بر آن بار کرده باشند» (۶۲: ۵) سپس عمرو گفت: این مرد، صاحبِ خویش را از خلافت باز گرفت. آنگاه عمرو انگشتری خویش را بیرون کرد و گفت: «مَن نیز او را از خلافت باز کردم همان‌گونه که این انگشتری را از دستم به‌در آوردم.» سپس انگشتریش را در دست دیگرش کرد و گفت: «و معاویه را به خلافت درآوردم همان‌گونه که انگشتریم را بدین دستم کرد.»

بعضی گفتند وی علی را خلع کرد، اما معاویه را داخل نکرد تا آنگاه که به شام درآمد. سپس ابوموسی بر مرکب خویش نشست و به مکه رفت و عمرو به شام رفت. شاعر در این باره گفته است:

ای ابوموسی در فتنه افتادی / و پیرمردی بودی کم‌ژرفا و بی‌زبان. / عمرو تو را به کاری واداشت / که دو دست بدان نزدیك نمی‌شود! / و تو او را اجابت کردی و پیشوایی را بخشیدی / آه از تو ای پیرمردِ یمانی!

چون عمرو به شام رفت، معاویه را به ولایت برگزید و مردم با او بیعت کردند و

خبر به علی رسید. علی گفت: من شما را از این داوری نهی کردم. هر کس شما را بدان فرا خواند او را بکشید و آهنگ رفتن به سوی معاویه کرد. شصت‌هزار تن با او تا پای جان پیمان بستند و بیعت کردند. ولی خوارج و جنگِ با ایشان او را از این کار بازداشت. تا آنگاه که کشته شد. خداوند از او خشنود باد!

معاویه شروع به فرستادن گروههای جنگی (سرایا) به نواحیـی که کارگزاران علی متصدی آن بودند کرد. غارتها کرد و مردان را کشت و اموال را به تاراج برد. بسر بن ارطاة را به مدینه فرستاد. ابوایوب انصاری کارگزار مدینه بود و از آنجا کناره‌گیری کرد. بسر بر منبر بالا رفت و مردمان شهر را به کشتن تهدید کرد تا اینکه به بیعت معاویه پاسخ گفتند. به مکه آمد. عبدالله بن عباس در آنجا بود. هراسان شد نزد علی روانه گردید. و بسر گروهی از شیعهٔ علی را کشت و دو فرزند خردسالِ عبدالله بن عباس را گرفت و هردوان را در دامن مادرشان کشت. مادرشان دربارهٔ آن دو گفته است:

کیست که دریافته باشد آن دو فرزند مرا/ که به‌سان مروارید از شکافتن صدف به‌در آمده بودند/ کیست که دریافته باشد آن دو فرزند مرا/ که بینایی و شنوایی من بودند و امروز دلم ربوده است/ خبر «بسر» را شنیدم، اما به‌راست ندانستم/ سخن ایشان را که به دروغ وصف کرده بودند.

آگاهی به علی رسید. جاریة بن قدامه را در پی او فرستاد ولی به او نرسید. این بسر در اوطاس دو فرزند داشت مردی از قریش رفت و آن دو را کشت و در این باره گفت:

من از سر ستم آن‌دو را نکشتم،/ آنگاه که در اوطاس نیزه‌های من به آن دو نزدیك شد/ اینك از همان جام سوگواری و مصیبتی بنوش/ که مادرِ آن دو طفل و فرزندِ عباس نوشیدند.

* کشته‌شدن علی

گویند سه تن از خوارج بر کشتن علی و معاویه و عمروبن عاص هم‌پیمان شدند. ایشان عبارت بودند از عبدالرحمن بـن ملجم، که نفرینهای خداوند پیوسته بر او باد! او گفت: من علی را می‌کشم. دیگری بُرَك بود که گفت: من معاویهٔ نفرین شده را می‌کشم. داود نامی که مولی بنی العنبر بود گفت: من عمروبن عاص را می‌کشم. گرد هم آمدند و زندگی خود را ـدر راه رهایی بخشیدن مردمان از دستِ پیشوایان گمراهـ فروختند. هر کدام در پیِ کار خویش رفت.

داود به مصر رفت و به مسجد درآمد. به نماز ایستاد. خارجة بن حذافه ـکه رئیسِ

شُرطهٔ عمرو بودـ آمد، و عمرو آن‌روز از بیماری می‌نالید داود او را زد و کشت به پندار اینکه عمروبن عاص است. عمرو گفت: «تو آهنگِ عمرو کردی و خداوند آهنگِ خارجه داشت.» و این ضرب‌المثلی شد. داود را گرفتند و کشتند.

اما برك که نام وی حجاج بود، وی به شام رفت و به‌مسجد درآمد، معاویه آمد و به‌نماز ایستاد بُرَك بر او ضربتی زد. معاویه پایین تنه‌ای ستبر داشت و آن ضربت رگی از رگهای او را قطع کرد که از فرزند افتاد. بُرَك را گرفتند دستها و پاهایش را بریدند و او را رها کردند و او زنده ماند و به‌مدینه آمد و با زنی ازدواج کرد و آن زن از وی فرزند آورد. روزگار زیادبن ابیه که شد او را گرفت و گفت: «برای تو فرزندزاده شود اما برای معاویه نه؟» پس آنگاه گردنش را زد.

اما ابن‌ملجم ـکه نفرین خدا بر او باد!ـ به کوفه آمد و در پی علی بود. نزد او می‌رفت و علی با او مهربانی می‌کرد و با او می‌جوشید. و شرّ و بدی را در او می‌دید و دراین باره می‌گفت:

من خواستار زندگی اویم و او خواهانِ کشتنِ من / بیاور عذر خواه خود را از دوست قبیلهٔ مُراد[1].

گویند ابن‌ملجم دلباختهٔ زنی به نام قطام بود، که از خوارج بود، و از او خواستگاری کرد. او کابین خویش را کشتن علی قرار داد و چنین و چنان گفت. این زن پدر و برادرش در نهروان کشته شده بودند. ابن ملجم این کار را برای او تضمین کرد و شمشیر خود را زهرآگین و تیز کرد و آمد. آن شب را در مسجد خفت.

از حسن بن علی روایت کرده‌اند که چون بامدادی، که در آن بامداد آن مرد علی را ضربت زد، فرا رسید، علی گفت: «دیشب پیامبر را در خواب دیدم. و بدو گفتم: ای پیامبر خدا! چه‌ها که من از امت تو دیدم. پیامبر گفت: از خدا بخواه تا تو را از دست ایشان آسودگی بخشد.»

گویند علی به مسجد آمد و خفتگان را بیدار کرد. با پایش به ابن‌ملجم زد و او خود را در عبایی پیچیده بود. بدو گفت: «برخیز! می‌بینم که تو همان کسی باشی که به‌گمانم می‌رسد.» و دو رکعت نماز بامدادی را آغاز کرد. ابن ملجم آمد و بر فرق او زد، همان جایی که پیامبر دست خود را نهاد و گفت: «پلیدترینِ مردم اُحیَمرِ ثمود است و آن کسی که این

۱) این شعر را زمخشری در *اساس البلاغه* چاپ قاهره ۱۹۲۳، ج ۲، ص ۱۰۴ به نام عمربن معدی‌کرب نقل کرده، و در دیوانهای منسوب به امام علی‌بن ابی‌طالب(ع) نیز نقل شده. رجوع شود به شرح *دیوان* منسوب به امام علـی‌ابن ابی‌طالب(ع) از حسین بن معین‌الدین میبدی، چاپ سنگی ۱۲۸۵، ص ۲۶۵.

را (محاسن علی را) از این (از خون او) خضاب کند.»

روایت کرده‌اند که عمروبن عبدود همان جا را در جنگ خیبر ضربت زده بود. ضربت کشنده نبود ولی زهر در آن اثر کرد و مردم با هیجان به سوی او آمدند و او را گرفتند. علی گفت: «او را مکشید. اگر زنده ماندم که دربارهٔ او تصمیمی خواهم گرفت و اگر مُردم، شما دانید و او.»

سه روز زنده ماند و سپس درگذشت. روز جمعه هفدهم ماه رمضان و این همان روزی بود که به پیامبر در آن وحی شده بود. و همان روزی بود که بدر را فتح کردند.

ابن‌ملجم ـ که نفرین خداوند بر او باد! ـ کشته شد و علی را به خاک سپردند. در خاکجایِ او اختلاف است. بعضی گویند وی را در غَریّ به خاک سپردند. بعضی گویند در کوفه. و جای آن آشکارا نیست. بعضی گفته‌اند که اَو را در تابوتی نهادند و بر شتری گذاشتند تا به مدینه ببرند، قبیلهٔ طي آن را دیدند و پنداشتند که مالی است و چون دیدند که مرده‌ای در آن است، نزد خود آن را به خاک سپردند و خدای داناتر است. از جمله مرثیه‌هایی که برای علی سروده‌اند سخنِ اُمّ‌الهیثم دختر ابو الاسود دُئِلی است:

معاویة‌بن حرب را آگاهی دَه و بگو/ روشنَ مباد چشم دشمنان از اندوه ما/ آیا در ماه حرام، ما را بدین فاجعه افکندید/ در مورد بهترین همه مردم/ ما سوکوار کسی شدیم که بهترین کسانی است که بر مرکبی نشسته/ و بهترین کسان که اسبان را رام کرده و در سفینه نشسته.

و دربارهٔ ابن‌ملجم و داستان او گفته‌اند:

هیچ کابینی همچون کابین قطام/ که آشکارا بود و ابهامی نداشت ندیدم/ سه هزار و یك برده و یك کنیزك/ و کشتن علی با شمشیر زهرآلود/ هیچ کابین گرانتر از علی نبود، هر چند بسیار باشد/ و هیچ گناهی نیست مگر اینکه از گناه ابن‌ملجم کمتر است.

و عمران بن حطان[1] دربارهٔ ابن‌ملجم ـ که نفرین خدا بر هر دوان باد! ـ سروده است:

چه نیك ضربتی بود از دستِ آن پرهیزگار/ خواهشی نداشت مگر خشنودیِ خداوند عرش/ من هرگاه او را به یاد می‌آورم می‌بینم که در روز رستاخیز/ از همه مردمان، در برابر میزان، بهتر است.

گویند علی تا هنگامی که درگذشت دربارهٔ معاویه دعای نیك می‌کرد ومعاویه او و

۱) رجوع شود به *الفرق بین‌الفرق* بغدادی، ص ۵۵ و شعری که عبدالقاهر، مؤلف کتاب در پاسخ این شعر سروده است.

فرزندانش را لعن می‌کرد. ولید بن عُقبهٔ تباهکار به معاویه نامه نوشت و او را به کشته شدن علی ـ که خداوند از او خشنود باد! ـ تهنیت گفت:

هان، پیغام رسان معاویة‌بن حرب را/ که تو از جانبِ برادری قابل اطمینان، ملامت می‌شوی./ روزگار را چنان گذرانده‌ای که اَشتری گُشن در بند/ و در دمشق نعره می‌زدی، چه می‌خواهی؟/ تا به امارت تو را تهنیت گویند/ آنهاکه بر اشتران لاغر عراقی سوارند/ اشترانی که در حرکت و گردش‌اند/ داستان تو و نامه‌نگاریِ به علی/ همچون داستان کسی است که به دباغی پوستی پرداخته که مدتی است فاسد شده[1].

خلافت علی(ع) پنج سال بود و به علت گرفتاریِ جنگها نتوانست خود فراغتی برای گزاردن حج بیابد.

* خلافت حسن‌بن علی

آنگاه در کوفه با حسن‌بن علی بیعت کردند و با معاویه در شام، در مسجد ایلیا. حسن، قیس‌بن سعد را با دوازده هزار کس برای مقابله با معاویه فرستاد. معاویه آمد تا در جسر منبج فرود آمد و حسن بیرون آمد تا ساباط مداین، همراه با چهل هزار تن که تا پایِ جان با او بیعت کرده بودند و او را بیشتر از پدرش دوست داشتند با شتاب راه خود را ادامه داد تا اینکه به ده شب به زمین کوفه رسید. دو مرد در چپ و راست او قرآن می‌خواندند و کعب‌بن جعیل[2] در این باره گفته است:

از پل منبج، در دهمین روز، در نخلستان مسکن/ در پیرامون او قرآن می‌خواندند.

معاویه، بُسربن ارطاة را در پیش فرستاد و میان او و قیس جنگ و ستیزی بود. سپس صرفنظر کردند و به‌انتظار حسن ایستادند.

گویند حسن چون نگریست و دید که خونها ریخته می‌شود و حرمتها به باد

۱) از امثال عرب است. رجوع شود به *المستقصی من امثال‌العرب*، زمخشری، چاپ حیدرآباد دکن ۱۹۶۲، ج ۲، ص ۲۱۶.

۲) از شاعران دورهٔ اسلامی است. وی شاعر معاویه و اهل شام بوده است و با معاویه در صفین شرکت داشت. برای احوال او رجوع شود به *معجم‌الشعراء مرزبانی*، تحقیق عبدالستار احمد فراج، مصر ۱۹۶۰، ص ۲۳۳.

می‌رود، گفت: «مرا بدین کار نیازی نیست، بهتر آن می‌بینم که آن را به معاویه تسلیم کنم تا تبعات و گناههای این کار بر گردن او باشد.» حسین بدو گفت: «تو را به خدا سوگند نخستین کسی مباش که پدرش را عیب کرده و از رای و اندیشهٔ او برگشته.»

حسن گفت: «باید از آنچه من می‌گویم پیروی کنی وگرنه تو را تا هنگامی که از کار فارغ شوم در آهن خواهم کرد.» حسین بدو گفت: «اختیار با توست ولی من این کار را ناخوش دارم.»

پس حسن به خطبه ایستاد و نظر خویش را یادآور شد که سلامت را برخلافت ترجیح می‌دهد. مردم گفتند او خود را به خاطر معاویه از خلافت بازگرفت و این کار بر ایشان سخت آمد، چرا که با او تا پای جان بیعت کرده بودند. از این روی بر او شوریدند و سخنش را قطع کردند و سراپرده‌های او را دریدند و مردی در کفلِ او ضربتی زد که بر کشتنگاهِ او اصابت نکرد و از نزد او به سوی کوفه رفتند. حسن را به مداین بردند و خون بسیار از تنش رفته بود و او را معالجه کردند. او کس نزد معاویه فرستاد و تسلیم خویش را یادآور شد. معاویه بدو نامه نوشت که: «امّا بعد، تو بدین کار شایسته‌تر و سزاوارتری به‌جهت خویشاوندی و نزدیکی (با پیامبر) و چنین و چنان... و اگر می‌دانستم که تو دقیقتر و بااحتیاط‌تر به پاسداریِ حریم این امتّ می‌پردازی و با دشمنان ایشان ستیزه‌جوی‌تری، من با تو بیعت می‌کردم، پس اکنون هر چه می‌خواهی طلب کن.» و نامه‌ای سپید که در پایان آن مهر نهاده بود، برای او فرستاد. حسن اموالی و ضیاعی چند و نیز امان برای شیعهٔ علی از او خواست و در آن نامه نوشت و از یاران پیامبر، گواهانی بر این کار گرفت. و درخصوصِ تسلیمِ امر به معاویه نامه‌ای نوشت که وی به کتاب خدا و سنت پیامبر و سیرهٔ خلفای پیشین رفتار کند و پس از خویش خلافت را به کسی نسپارد و کار بر نهادِ شوری استوار باشد و یاران علی هر کجا هستند در زینهار باشند.

قیس‌بن سعد بر سر جنگ بود و قصدِ معاویه داشت. معاویه کس نزد او فرستاد که تو به اطاعت چه کسی با من درافتاده‌ای با اینکه مهتر تو با من بیعت کرد. و نامه‌ای سپید نزد او فرستاد و پای آن نامه را مهر کرد و گفت: «هر چه می‌خواهی طلب کن.» قیس از او هیچ چیز به جز امان برای خود و همراهانش نخواست.

معاویه ایشان را امان داد و ایشان روانه شدند. معاویه با حسن در یك منزلی کوفه برخورد کردند و با هم به کوفه درآمدند. سپس معاویه از سر تعریض گفت: «ای ابومحمد! تو به چیزی سخاوت ورزیدی که مردان را در چنان چیزی سخاوتمندی و بخشش نیست. پس برخیز و به‌مردم اعلام کن.»

حسن برخاست و خدای را سپاسگزاری کرد و ستود و سپس گفت: «اگر شما میان

جابلق و جابلص به جستجوی مردی باشید که پیامبر خدا جدّ او باشد، نخواهید یافت مگر مرا و برادرم را و خدای تعالی شمایان را به نخستین افراد ما هدایت فرمود، به بازپسینان ما خونِ شما را محفوظ داشت. معاویه در حقی که از آن من بود نه از آن او با من درافتاد و من سزاوار دیدم که مردمان را از جنگ در امان دارم و خلافت را بدو تسلیم کنم و این‌کار زمانی‌دارد.» و سپس خواند: «و من نمی‌دانم شاید فتنه‌ای است برای شما ومتاعی است تا روزگاری معین» (۲۱:۱۱۱) چون حسن این آیت را برخواند، معاویه ترسید که اختلاف روی دهد، بدو گفت: «بنشین.» سپس به خطبه خواندن ایستاد و گفت: «من شروطی را، به هنگامِ پریشانی و آشفتگی نوشتم و قصدم از آن ایجادِ الفت و پیوستگی بود. اکنون خداوند ما را به یك رای و یك سخن کرده و پراکندگی را از میان ما برداشته است، از این روی هر شرطی را که پذیرفته بودم آن شرط مردود است و هر وعده‌ای که داده بودم اینك به‌زیر پای می‌نهم.» و حسن برخاست و گفت: جز اینکه من ننگ را بر آتش ترجیح دادم، «یك شب قدر بهتر از هزاران ماه است» (۹۷: ۳) و روانهٔ مدینه شد و در آنجا اقامت گزید تا اینکه در سال چهل و هفت هجرت درگذشت، خداوند از او خشنود باد! مدت خلافت او پنج یا شش ماه بود و بدین‌گونه روایتی که سفینه از پیامبر نقل کرده بود درست از کار درآمد که «خلافت پس از من سی سال است و پس از آن به‌گونهٔ سلطنت درمی‌آید[1].» و حسن از ابوبکر روایت کرد که پیامبر فرمود: «این پسرِ من، سروری است و به‌زودی به‌واسطهٔ او میان دو گروه آشتی برقرار خواهد شد.»

۱) به صفحهٔ ۷۳۵ همین کتاب مراجعه شود و نیز به کتب علم کلام، از جمله شرح *العقایدالنسفیّه*،از تفتازانی، چاپ استانبول ۱۳۲۰ هـ . ق، ص ۱۸۰.

فصل بیست‌ویکم

در فرمانروایی بنی‌اُمَیّهَ تا آخر روزگار ایشان به‌اختصار و ماجرای فتنهٔ ابن‌الزبیر و مختاربن ابی‌عبید

⋆ ولایت معاویة‌بن ابی‌سفیان

در سال چهلم هجرت کار به‌دست معاویه افتاد و او مدت بیست سال از جانبِ عمر و عثمان والی بود. و چون حسن کار را بدو تسلیم کرد، معاویه مُغَیرة‌بن شعبه را والیِ کوفه کرد و عبدالله بن عامر بن کریز را بر خراسان و بصره ولایت بخشید. مروان‌بن حکم را والی مدینه کرد و خود به‌شام روانه شد.

در این سال، مغیره نامه‌ای از سویِ معاویه جعل کرد و خود را به اهل مَوسِم، امیر معرفی کرد و با مردم حج گزارد و از بیم اینکه مبادا مردم از نامهٔ او آگاه شوند، در یَوْمُ‌التَّرْوِیَه درنگ کرد و به روز عَرَفه قربانی کرد.

معاویه، سپس، عبدالله بن عامر را از بصره برکنار کرد و زیادبن ابیه را ولایت بصره بخشید، و چون مغیرة‌بن شعبه مرد، هر دو عراق ـیعنی کوفه و بصره‌ـ از آن او شد و او نخستین کسی است که بر هر دو عراق دست داشته است.

⋆ داستان زیادبن اَبیه

گویند معاویه نخستین کسی بود که دعویِ از غیر پدرش کرد و مدعی شد که زیاد

برادر اوست، چرا که وی مردی چالاک و کاردان بود. و زیاد فرزند عبید از قبیلهٔ ثقیف بود و مادرش سُمَیَّه بود. حسن و شعبی بدو گفتند: «بهتر این است که دروغ نگویی بلکه بگویی زیادبن ابیه (زیاد فرزند پدرش)» و ابن‌المفرّغ دربارهٔ او گفته:

بنده‌ای از آن بنده‌ای، بی‌هیچ تبار و شرفی / که صاحب پنجه‌ها و ناخنها بدو درپیچید[1].

و زیاد نویسندهٔ مغیرةبن شعبه بود، سپس نویسندهٔ ابوموسی اشعری شد و بعد نویسندهٔ ابن‌عامر شد و بعد نویسندهٔ ابن‌عباس، سپس نویسندهٔ علی‌بن‌ابی‌طالب و او چهل و سه فرزند داشت که بیست تن از ایشان، پسر بودند و بیست و سه تن دختر. و زیاد در کوفه مرد، سال بر پنجاه‌وسه از هجرت.

او مردی ستمکار و بیدادگر و سخت بود. خراج عراق را صدهزارهزار قرار داد و در حجاز خطبه می‌خواند و مردمانش را به کشتن تهدید می‌کرد. به معاویه نامه نوشت که من عراق را در دست راستم اداره می‌کنم و دست چپم خالی است، حجاز را نیز ضمیمهٔ آن کرد.

سپس مردم مدینه در مسجد پیامبر(ص) گرد آمدند و در حق او نفرین کردند. از دستش خوره برآمد و او را از آن کار بازداشت و این از دعای علی(ع) بود که بیماری فلج او را گرفت و کشت.

* داستان مرگ مُغَیْرَةبن شُعْبَه

طاعون‌درکوفه روی داد و مغیرةبن شعبه گریخت و چون بیماری فروکش کرد، بازگشت و بیماری طاعون گرفت و مرد و اعرابیی در این باب گفت:

آیا بازماندهٔ خانه‌های مغیره را می‌شناسی / که دسته‌های پَری و آدمی در آن می‌نوازند؟ / اگر هامان و فرعون را پس از ما دیدار کردی / بدان که خداوندِ عرش، انصاف‌دهنده است.

* مرگ عمروبن عاص

عمروبن عاص در مصر مرد، روز عید فطر، فرزندش عبدالله بن عمروبن عاص

۱) برای تمام این قطعه که ابن‌مفرغ در هجو زیاد سروده رجوع شود به *اغانی*، چاپ مطبعةالتقدم، ج ۱۷، ص ۶۸. مؤلف ابیات دیگری را در صفحات بعد نقل می‌کند.

بر او نماز خواند و سپس با مردم نماز عید گزارد و عمرو از مال جهان سیصد و بیست و پنج‌هزار دینار و از غله چندان که برداشتِ سالیانهٔ آن دویست‌هزار دینار بود و از نقره دوهزار هزار درهم به‌جای گذاشت و شاعر[1] دربارهٔ او گفته:

ندیدی که روزگار چگونه بر عَمْرو سهمی، چشم خود را تیز کرد / آن‌که مصر خراجگزارِ او بود / و نیرنگها و چاره‌گریهای او هیچ سودش نداد / تا آنگاه که روزگارش مجالی داده بود.

گویند معاویه حکم‌بن عمرو غفاری را بر خراسان ولایت بخشید و او همدم وی بود، و او کوهستانهای غور را گشود و در مرو مرد. سپس عبیدالله بن زیاد را والی خراسان کرد. و او با طخارستان جنگید و با شهربانوی ایشان، فتح خاتون، جنگ کرد و او را شکست داد و کشورش را هفت بار غارت کرد. سپس از دَرِ آشتی درآمد و با گرفتن مالی مصالحه کرد و کشور او و آن نواحی را رها کرد. آنگاه سعیدبن عثمان‌بن عفّان را بر آنجا ولایت بخشید و او برای جنگ به ماوراءالنهر رفت و بخارا را غارت کرد و از آنجا غنایم بسیار به دست آورد و به بصره بازگردید و با اهل سمرقند مصالحه کرد به‌شرط اینکه از یك دروازهٔ آنجا درآید و از دروازهٔ دیگر خارج شود و از ایشان گروگانها گرفت تا با او نیرنگ ساز نکنند و درآمد و بیرون شد و آن گروگانها را با خود برد و بدیشان خیانت کرد و آن گروگانها را به مدینه فرستاد و در نخلستانها و کارگل ایشان را بداشت، با اینکه فرزندان دهاقین بودند و نازپروردگان. و ایشان در این کار تاب نیاوردند و از آن زندگی به تنگ آمدند و در باغی که داشت بر او تاختند و او را کشتند و سپس خودشان را با ریسمان کشتند و خفه کردند.

سپس معاویه، اَسلَم‌بن زرعه را، که مردی ستمکار و بیدادگر بود، والیِ خراسان کرد و او بر مردمِ مرو سخت گرفت که باید از فریادِ غوکان جلوگیری کنند و ایشان گفتند این کار شدنی نیست. و او خراج ایشان را صدهزار درهم افزود.

و به روزگار معاویه، در روم، رودوس ـ که دو روز راه تا قسطنطنیه دارد ـ گشوده شد و مسلمانان هفت سال در آنجا اقامت گزیدند.

و از خراسان، سمرقند و کش و نسف و بخارا گشوده شد و ربیع‌بن زیاد حارثی بلخ و آن سویِ بلخ را گشود و او از جانب معاویه والی بود و سپس در مرو درگذشت.

۱) مسعودی این ابیات را به نام ابن‌زبیر اسدی شاعر نقل کرده با اندکی اختلاف و یك بیت بیشتر، رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۳۲.

چون معاویه به‌حج رفت، حسن و حسین و ابن‌عباس نزد او رفتند و از او خواستند تا آنچه را که بدیشان قول داده و ضمانت کرده وفا کند. معاویه بدیشان گفت: «ای بنی‌هاشم! آیا شما را همین بس نیست که از خون شما درمی‌گذرم با اینکه شمایان کشندگان عثمانید؟» و از آنچه در آن نامه آمده بود، هیچ‌چیز بدیشان نداد.

* وفات حسن بن علی رضی‌الله عنهما

حسن در سال چهل‌ونهم هجرت در سن چهل‌وهفت سالگی[1] وفات یافت و در سبب مرگ او اختلافی است.

بعضی گویند که به هنگام طواف با سرنیزهٔ زهرآلود به پایش زدند و بعضی گویند که معاویه به جعده دختر اشعث‌بن قیس دسیسه کرد که حسن را مسموم کند تا او را به همسری پسرش یزید درآورد و او حسن را مسموم کرد و کشت و معاویه گفت: «یزید در نظر ما چنین و چنان است، چگونه شایستهٔ اوست کسی که شایستهٔ فرزند پیامبر خدا نباشد» و به‌جای آن صدهزار درهم به او داد.

و به روزگار معاویه، عایشه درگذشت و همچنین ام‌سلمه و ابوهریره و سعدبن ابی‌وقاص و عبدالله‌بن عمر و ابوایوب انصاری، در قسطنطنیه، و معاویه بر شیعهٔ علی چشم دوخته بود که ایشان را بکشد هر کجا بیابد. در میان کسانی که کشت حُجْربن عدی و عمروبن حَمِق را کشت و سعیدبن مُسیَّب گوید: معاویه نخستین کسی است که قضاء پیامبر را دگرگون کرد و نخستین کسی است که نشسته خطبه خواند چرا که وی مردی فربه و بزرگ شکم بود و نخستین کسی است که خطبه را بر نماز[2] مقدم داشت از بیم اینکه مردم پیش از آنکه سخنانش را بشنوند پراکنده شوند و معاویه مرد و اموالی که از خواسته‌های کسری و قیصر اندوخته بود پنجاه هزار هزار درهم بود.

۱) مؤلف در پایان فصل قبل، وفات حسن بن علی(ع) را در چهل و هفت هجری نوشته و ابن قتیبه در *الامامة والسیاسة*، ص ۱۵۹ به‌سال ۵۱ نوشته و سیوطی در *تاریخ الخلفا* سال ۴۹ و ۵۰ و ۵۱ را نقل کرده است. رك: *تاریخ الخلفا*، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره ۱۹۵۲، ص ۱۹۲. گویا روایت صحیح که مورخین شیعه برآن‌اند همان ۴۹ است که یعقوبی هم ذکر کرده است. رك: *تاریخ یعقوبی*، چاپ نجف، ج ۲، ص ۲۰۰.

۲) در حاشیه با خط جدیدی افزوده شده: و نماز عید، و اگر نه بر نماز جمعه که مقدم هست.

* یادکردِ گرفتن بیعت برای یزیدبن معاویه

سپس معاویه مردم را به بیعت یزید فراخواند و نخستین کسی که با یزید بیعت کرد معاویه بود و به مروان‌بن حکم نامه نوشت که از مردم مدینه برای یزیدِ نفرین شده بیعت بگیرد، و مروان از اینکه کار امارت را به او نداده، در خشم شد و به شام رفت و با او سخن گفت و معاویه او را وَلی عهدِ یزید، پس از او، قرار داد و او را به مدینه بازگرداند. مردم مدینه از بیعت سر باز زدند.

معاویه به‌عنوان حج با هزار سوار به مدینه آمد و حسین و عبدالرحمن بن ابی‌بکر و عبدالله‌بن زبیر او را پذیره شدند و بر او سلام دادند و او پاسخ سلام ایشان را نداد و در سخن بر ایشان سختی و درشتی نمود و بدرفتاری کرد. و این کار نیرنگی بود که ساز می‌کرد و ایشان از این خشکی که از او دیدند به مکه روانه شدند و معاویه به مدینه درآمد و هیچ کس در آنجا باقی نماند که با وی بیعت نکند و از مردم آنجا برای یزید بیعت گرفت و میان ایشان اموال بسیاری پراکنده کرد. سپس روانهٔ مکّه شدو حسین‌بن علی به‌دیدار او شتافت. چون چشمش به حسین افتاد گفت: «آفرین بر تو ای پسر پیامبر و سرور جوانان بهشت! یك اسب برای ابو عبدالله بیاورید»[1]. سپس عبدالله بن زبیر آمد. معاویه بدو گفت: «آفرین بر فرزند حواری پیامبر! یك اسب برای ابو خبیب بیاورید.» و همچنین هر کس وارد می‌شد بر او آفرین می‌گفت و اسبی و صله‌ای می‌داد. سپس به مکه درآمد و هدایا و جوایز او صبح و شب بدیشان می‌رسید و خواسته و مال ایشان بسیار شد. سپس دستور داد مرکبها و ستوران او را بر در مسجد بستند و مردمان را گرد کرد و به صاحبْ حَرَسِ خویش دستور داد تا بر سر هر یَك از اشراف شمشیر به‌دستی را به‌پا دارد و گفت: «هر کس از ایشان خواست که در میان سخن مرا بازگرداند گردنش را بزنید.»

سپس بر منبر بالا رفت و گفت: «این گروه سروران مسلمانان‌اند و برگزیدگان ایشان، و بی اینان هیچ کاری انجام نمی‌شود و هیچ امری بی‌رایِ ایشان نمی‌گذرد و اینان با یزید بیعت کرده‌اند، پس شمایان نیز به نام خداوند با او بیعت کنید!»

اشراف نتوانستند آنچه را می‌گفت منکر شوند، دیگر مردمان نیز جرئت سخن گفتن نداشتند و چیزی از آنچه او می‌گفت نمی‌دانستند. او بیعت گرفت و سوار شد و به‌سوی شام رفت و می‌گفت: «اگر عشقِ من به یزید نبود رشد خویش را می‌نمودم.» و

۱) در متن چاپی ابن‌عبدالله است و باید ابی‌عبدالله باشد که کنیهٔ امام حسین‌بن علی است و در نسخهٔ عکسی هم ابی است.

یکی از ایشان[1] دراین‌باره گفته است:

اگر «رمله» یا «هند» را به‌عنوان امیرهٔ مؤمنان/ بیاورید، ما با ایشان بیعت خواهیم کرد/ چون خسروی درگذشت، خسروی دیگر جای او گرفت/ و فرزندانش یکی پس از دیگری آمدند/ چندان خشمگینیم که اگر همهٔ خونِ امویان را/ بنوشیم باز هم سیراب نمی‌شویم.

و معاویه در دمشق، به سال شصت، مرد و هشتاد ساله بود. مردی بلندبالا بود و فربه و ستبر و سپید و زیباروی و بدرفتار. هنگامی که می‌خندید لب بالایی او می‌گردید. مردم شام با یزیدبن معاویه بیعت کردند که بر بیعتی که معاویه از ایشان گرفته بود وفادار بمانند.

* بیعت یزیدبن معاویه که نفرین خدا بر او باد!

گویند هنگامی که معاویه مرد، در مدینه ولیدبن عُتْبةبن معاویهٔ نفرین شده، والی بود و بر عراق عبیدالله‌بن زیاد. چون خبر مرگ معاویه رسید مروان‌بن حکم به‌ولیدبن عُتْبه گفت: کس نزد حسین‌بن علی و عبدالله‌بن زبیر بفرست که بیعت کنند اگر نه گردنشان را بزن.

و او در شب، ایشان را فراخواند و خبر مرگ معاویه را بدیشان داد و از ایشان برای یزید بیعت خواست. ایشان گفتند: «تا فردا شود.» و از نزد او روانه شدند. شبانه به مکه رفتند و از بیعت بایزید سر باز زدند. اهل کوفه چون از امتناع حسین از بیعت آگاه شدند بدو نامه نوشتند که نزد ایشان رود و بارِ شتری نزد او فرستادند و بیعت خویش را نوشتند.

حسین، مسلم‌بن عقیل‌بن ابی‌طالب را فرستاد تا از ایشان بیعت بگیرد ومسلم آمد و بر هانی‌بن عُرْوَه فرود آمد و گروهِ انبوهی از شیعیان بر گرد او جمع شدند و با حسین بیعت می‌کردند.

حسین با خانواده‌اش و فرزندانش بیرون آمد و خبر به عبیدالله‌بن زیاد ـ‌که در بصره بود‌ـ رسید، متوجه کوفه گردید و شیعه به‌سوی او رفتند و با وی کارزار کردند و او به قصر خویش درآمد و دَر آنجا را بست. چون شب شد و مردم از پیرامون مسلم‌بن عقیل پراکنده شدند عبیدالله بن زیاد دسته‌ای را پنهانی فرستاد تا مسلم و هانی را گرفتند و مسلم

۱) گویندهٔ شعر عبدالرحمن همام سلولی است. برای تمام آن رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۳۷.

را بالای قصر بردند و در نزدیکی بازویِ در، کشته شد. سپس گردنش را زدند و یکی دراین‌باره گوید:

اگر نمی‌دانی مرگ چیست، به هانی و ابن‌عقیل در بازار بنگر[1]/ می‌بینی مردی را که شمشیر بینی او را بریده/ و مرد دیگری که از بلندا سقوط می‌کند و کشته می‌شود/ پیکری خواهی دید که خورشید رنگش را دگرگون کرده/ و خونی خواهی دید که در هر سوی سَیَلان دارد.

* کشته‌شدن ابوعبدالله‌حسین‌بن علی

چون حسین از کشته شدن مسلم‌بن عقیل آگاه شد، آهنگِ بازگشتن به مدینه کرد. عُبَیدالله‌بن زیاد، حُرّبن یزید تمیمی را با هزار سوار به‌سوی او فرستاد و او در زباله با حسین برخورد کرد. حسین گفت: «من خود نزد شما نیامدم تا آنگاه که نامه‌های شما به من رسید اگر اندیشهٔ شما جز آن است که در نامه‌های شما بود من برمی‌گردم.»

حُرّبن یزید گفت: «من مأمور به جنگ با تو نیستم ولی مأمورم که تو را رها نکنم تا به کوفه بروی و چون آمده‌ای راهی را برگزین که تو را به کوفه برساند و نباید به مدینه بروی تا آنگاه که من به ابن‌زیاد نامه بنویسم.»

حسین از عذیب، راهِ خود را کج کرد و حُرّبن یزید به همراه او بود تا به غاضریه رسید و در آنجا فرود آمد، روز پنجشنبه دو شب از محرم گذشته سال شصت‌ویکم.

روز جمعه، عمربن سعدبن ابی‌وقاص با چهار هزار کس رسید و بعضی گویند که عبیدالله‌بن زیاد به او گفته بود اگر حسین را بکشی کارگزاریِ ری را به تو می‌دهم و شمربن[2] ذی‌الجوشن را با او روانه کرد و گفت اگر او حسین را نکشت تو او را بکش و خود بر مردم فرمانروا باش.

آنگاه، در میان دو نهر کربلا فرود آمدند و پیغامگزاران میان ایشان و حسین رد و بدل شدند و او حسین و همراهانش را از آب منع کرد. حسین به عمربن سعد گفت: «به‌مهتر خویش نامه بنویس و عرضه بدار که من یا به همان جایی که از آنجا آمده‌ام برگردم یا به مرزی از مرزهای مسلمانان بروم، تا آنگاه که به خداوند بپیوندم؛ یا مرا نزد

۱) بیت اول این قطعه در *مناقب آل ابی‌طالب*، ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۴ آمده و گوید: «انشد اسدی» و مسعودی شش بیت نقل کرده و نام گوینده را نیاورده است. رك: *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۶۹.

۲) در اصل: «بشربن» آمده و غلط است.

یزیدبن معاویه بفرست تا او دربارهٔ من بیندیشد، و خویشاندی و رَحِم، او را از کشتن من باز خواهد داشت.»

عمربن سعد به عبیدالله بن زیاد در این باره نامه نوشت و او هیچ کدام را نپذیرفت و گفت: «نه، باید که به فرمان من تسلیم شود.» حسین گفت: «به خدا سوگند که من هرگز تسلیم حکمِ فرزندِ مرجانه ـ یعنی عبیدالله بن زیاد ـ نخواهم شد.» و روز عاشورا با ایشان به پیکار برخاست. و روز آدینه بود و نوزده کس از خانواده‌اش همراه او بودند. حُرّبن یزیدِ تمیمی نزد حسین بازگشت و از گناه خویش توبه کرد و به همراه او جنگ کرد و حسین تشنه‌لب کشته شد و هفت تن از اولاد علی و سه تن از فرزندان حسین با او کشته شدند و علی‌بن حسین را باقی گذاشتند و او علی‌اصغر بود؛ چرا که وی بیمار بود و بازماندگان نژادِ حسین، تا به امروز، همه از نژادِ او هستند و از یاران حسین هشتاد و هفت کس را کشتند.

بعضی گفته‌اند حسین پس از اینکه عده‌ای از ایشان را کشت کشته شد و اگر ضعفی، که از تشنگی بدو دست داده بود، نبود بیشتر ایشان را نابود می‌کرد.

گویند حصین‌بن تمیم تیری زیر گلویش زد و زرعة‌بن شریك در کتف او ضربتی زد و سنان‌بن انس با نیزه بر او زد و سپس فرود آمد و سرش را برید[1] و ستوران پیکرش را پایمال کردند. علی‌بن حسین را با زنان و دختران او نزد عبیدالله بن زیاد بردند. گویند وی سر حسین را در طشتی نهاده بود و با چوبی بر صورتش می‌زد و می‌گفت: «چهره‌ای بدین زیبایی ندیده‌ام.» انس‌بن مالك گوید که حسین به پیامبر شباهت داشت.

سپس سر او را با فرزندانش نزد یزیدبن معاویه فرستاد. گویند یزید فرمان داد زنان و دختران او را بر پلهٔ مسجد، آنجا که اسیران را نگاه می‌داشتند، ببرند تا مردم بدیشان بنگرند و سر او را در برابر خویش نهاده بود و با چوب در چهرهٔ او می‌زد و می‌گفت:

کاش پیران و بزرگان من، در بدر، می‌دیدند/ بی‌تابی خَزْرَجْ را از فرود آمدن نیزه‌ها/ تا شادباش گویند و هلهله کنند از سرِ شادی/ و بگویند: ای یزید، دست مریزاد![2]

پس ابوبرزهٔ اسلمی، برخاست و گفت: «به‌خدا سوگند که این چوب تو بر

۱) رجوع شود به *تاریخ الخلفاء*، چاپ مسکو، ورق ۸۵.

۲) شعر از عبدالله بن زِبَعْری است و یزید آنها را به‌مناسبت خوانده. مؤلف *تاریخ الخلفا* چاپ مسکو، ورق ۸۶ a گوید: «راویان در این مسئله اجماع ندارند و اگر راست باشد در کفر او جای شك نیست.»

جایی می‌خورد که من بارها دیدم پیامبر آنجا را می‌بوسید.»

حسین در سال شصت و یك هجرت روز عاشورا که روز آدینه بود، در سن پنجاه و هشت‌سالگی کشته شد. او با رنگِ سیاه، خضاب می‌بست. سپس یزیدِ نفرین‌شده خانواده و دختران او را به مدینه فرستاد و دختر عقیل‌بن ابی‌طالب، در سوگ او، چنین سرود:

چه خواهید گفت، اگر پیامبَر[1] خداوند از شما بپرسد:/ چه کردید، شما که آخرین امتها بودید/ پس از من، با عترت و اهل بیتِ من / که دسته‌ای اسیر شدند و دسته‌ای به خون آغشته؟

گویند مردم مدینه، در شبی که حسین روزش کشته شد، هاتفی را شنیدند که آواز می‌داد:

پیامبر پیشانیِ او را دست کشید./ از این روست که در گونه‌های او تابشی و درخششی است./ پدر و مادرش از بالاترین کسان قبیلهٔ قریش‌اند/ و نیای او، بهترین نیاکان است.

و بدان که رافضیان را در این داستان افزوده‌ها و داستان پردازیها (تهاویل)[2] بسیار است. و در آنچه ما نیز یاد کردیم لغزش و خطا فراوان، چرا که بسیاری از مردم هستند که منکرند که یزید فرمان به کشتن او داده باشد یا حتی به این کار خرسندی داشته باشد. و خدای داناتر است[3].

٭ داستان عبدالله‌بن زُبَیْربن عوام

و او فرزندِ صفیه، عمهٔ پیامبر خدا(ص) و نخستین کودکی است که در اسلام در مدینه زاده شد. گویند چون مردم با یزید بیعت کردند، حسین و عبدالله‌بن زبیر از بیعت او

۱) در متن ملیك (فرمانروا، پادشاه) ولی در متون دیگر همه‌جا «نبی» است، رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۷۸.

۲) تهاویل به‌معنی نقاشیها و رنگ‌آمیزی نیز هست. اگر به‌طور مجازی به کار نرفته باشد. آیا می‌توان احتمال داد که در روزگار مؤلف، شیعه و به‌قول او رافضیان، پرده‌های نقاشی و تصویرهایی از این واقعه می‌ساخته‌اند؟

۳) مؤلف *تاریخ الخلفا*، پس از آنکه داستان شهادت حسین‌بن علی را به تفصیل تمام نقل کرده می‌گوید: «ما در این مورد سخن را گسترش دادیم، اگر چه باز هم در برابر آنچه راویان نقل کرده‌اند اندك است، زیرا چنین حادثه‌ای، پیش از آن در اسلام، روی نداده بود و پس از آن نیز روی نداده است.» رك: *تاریخ‌الخلفاء*، چاپ مسکو، ورق ۸۷ a.

سرپیچی کردند و به مکه رفتند. حسین به‌سوی کوفه روانه شد و در کربلا شهید گردید. اما عبدالله بن زبیر در مکه ماند و به کعبه پناه برد و مردمان را به شوریٰ دعوت کرد و شروع به لعن یزید کرد و او را فاسق خودخواه می‌خواند، و می‌گفت خداوند به پیمانی که معاویه برای یزید گرفت راضی نیست و این کار به دست عموم مسلمانان است. مردم او را اجابت کردند و حق را به جانب او دانستند. ابن‌زبیر به تعبّد و گوشه‌گیری و زهد پرداخت و روزه می‌گرفت و نماز می‌گزارد. چندان که در وی اثر کرد و مردم بدو گراییدند و او به مردم مدینه نامه نوشت که بنی‌امیه را از میان خویش بیرون کنید و ایشان چنین کردند و خبر به یزید رسید. مسلم‌بن عقبهٔ مرّی را، با سپاهی انبوه، فرستاد و چنین رجز می‌خواند:

به ابوبکر پیغام رسان، آنگاه که لشکر شبانه درآید. / و سواران از وادی‌القُریٰ بگذرند. / بیست هزار تن از پیرو جوان[1] / آیا گروه سر مستان قوم را می‌بینی؟

⭑ داستان جنگ حَرّه

گویند مسلم‌بن عُقْبه آمد و با مردم مدینه کارزار کرد و چهار هزار تن از مردمان گمنام و ناشناخته و هفتاد مرد از انصار کشت و شکم زنانی را درید و حرمتها را به باد داد. سه روز مدینه را غارت کرد و سپس با ایشان بیعت کرد که آن غنیمت یزید باشد و در میان ایشان هر کار که می‌خواست می‌کرد و این جنگ در حرّه بود[2] و آن در سوادِ مدینه است و بدین‌سبب این جنگ به نام حرّه خوانده شده است. و ایشان مسلم‌بن عقبه را مسرف‌بن عقبه خواندند و او ابن‌زبیر را ملحد می‌خواند و محمدبن اسلم ساعدی گفته است:

اگر ما را در روز حرّهٔ واقـم بکشند/ ماییم نخستین کسانی که بر اسلام کشته شدیم[3].

سپس مسلم به جانب مکه رهسپار شد، به قصدِ ابن‌الزبیر. و در قدید، به نفرین مردم، مبتلا به طاعون شد و حصین بن نمیرِسکری را به فرمان یزید به جانشینیِ خود

۱) در ضبط این شعر میان متن ما و *التنبیه والاشراف* مسعودی، اختلافاتی وجود دارد. رجوع شود به *التنبیه*، ص ۲۶۳.
۲) رجوع شود به *تاریخ‌الخلفا*، ورق a ۸۹.
۳) رجوع شود به مسعودی، *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۵۷۹ که بیت دیگری هم از این شعر نقل کرده است.

گماشت و به او گفت: «ای جُل خر! اگر امیرالمؤمنین مرا فرمان نداده بود که تو را جانشین خویش کنم، چنین نمی‌کردم. حال چون من درگذرم لشکر را ببر و از آن ملحد پرهیز کن و هرگز گوش به سخنان قریش مده که ایشان در سخن سحرآفرین‌اند و بر تو باد که چون رسیدی نخست دست از جنگ بازداری و سپس حمله کنی و بعد روانه شوی.»

و مسرف مرد و حصین روانه شد تا به مکه رسید و ابن زبیر را چند روز شهربندان کرد و «رکن» را به منجنیق و نفّاطه‌ها بست و پرده‌های کعبه را آتش زد. خداوند بر منجنیق‌داران او صاعقه نازل کرد و بیش از ده تن از مردان را کشت. مختاربن ابی‌عبید ثقفی با ابن‌زبیر بیعت کرده بود که برای خویش به تنهایی عمل نکند و هیچ کاری را بی او برگزار نکند. ابن‌زبیر مختار را به سوی حصین فرستاد و با او پیکار کرد و ایشان را از مکه بازگرداند.

ایشان در این گیر و دار بودند که خبر مرگ یزید را شنیدند و روانهٔ شام شدند.

یزید، سلم‌بن زیاد بن‌ابیه را بر خراسان و سیستان والی کرده بود و او به جنگ ماوراءالنهر و به جنگ زنی، که پادشاه آنجا بود و خاتون نام داشت، رفت. آن زن به طرخان پادشاه ترك نامه نوشت و از او یاری خواست و کمك طلبید و در برابر آن حاضر به ازدواج با او شد. طرخان با لشکری انبوه از ترك و سغد آمد و سلم با ایشان به پیکار ایستاد و ایشان را شکست داد و اموال و اولادشان را به غنیمت برد، چندان که از شماره بیرون بود و یزیدبن معاویه دربارهٔ سلم گفته است:

من سلم را مورد عتاب قرار دادم/ و آنگاه که دسته‌های بسیاری را آزمودم، بر سلم گریستم.

⭑ مرگ یزیدبن معاویه

چون یزیدبن معاویه در بستر مرگ افتاد، فرزندش معاویةبن یزید را ولایت بخشید و کارها را بدو سپرد.

یزید در ماطرون زاده شد و در حوران[1] مرد و سی و هشت ساله بود و دوران پادشاهی او سه سال و هشت ماه بود. گویند وی به هنگام مرگ خویش بدین ابیات تمثل

۱) در نسخهٔ عکسی حوران است و هوار، حوارین ضبط کرده، در صورتی که در بعضی کتابهای دیگر هم حوران نوشته‌اند، از جمله *تاریخ‌الخلفا*، چاپ مسکو، ورق a ۹۱. البته یاقوت در ذیل حوارین گوید یزید در آنجامرد. رك: *معجم‌البلدان*. و مسعودی نیز در *التنبیه والاشراف*، ص ۲۶۴ حوارین ضبط کرده است.

می‌جست:

ای کاش یك ساعت هم در میان مردم به‌سر نبرده بودم!/ و ای کاش از لذتهای زندگانی فاخر برخوردار نبودم!/ و چونان کسی بودم که به دو خرما و توشه‌ای اندك می‌زید/ تا آنگاه که در گرو گورستانها قرار می‌گیرد[1].

و شاعر[2] دربارهٔ او گفته است:

ای گور که در حوارین هستی!/ بدترین همهٔ مردمان را در خویش نهفته داری.

ولایت معاویة‌بن یزیدبن معاویه

و چون یزید مُرد، کار به دست فرزندش معاویة‌بن یزید افتاد. او قَدَری مذهب بود، چرا که او عَمْرِو مقصوص را برای آموزگاری خویش برگزیده بود و او این عقیده را به وی آموخته بود و بدان گراییده بود و آن را درست می‌پنداشت.

و چون مردم با او بیعت کردند به مقصوص گفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «یا باید به اعتدال و دادگستری بپردازی یا اینکه کناره‌گیری کنی.»

سپس معاویه خطبه‌ای خواند و گفت: «ما گرفتار شمایان شدیم و شما گرفتار ما. نیایِ من معاویه در امر خلافت با کسی که از او شایسته‌تر بود به نزاع پرداخت و چندان‌که می‌دانید از آن بهره گرفت و رفت و گروگان کارهای خویش ماند. سپس پدرم این کار را به دست گرفت و او شایستهٔ این کار نبود و فرو افتاد و لغزشهای آن‌را نیك شمرد و من دوست ندارم که خدا را با گناههایِ [خلافتِ] شمایان دیدار کنم. شما دانید و کارتان. اینك این شما و این کار خلافت. به خدا سوگند که اگر کار خلافت غنیمت و بهره‌ای بود ما بدان رسیدیم و بهره‌مند شدیم، و اگر شرّ و بدی بود آل ابوسفیان‌را همین اندازه که بدان رسیده‌اند بس است.» سپس فرود آمد و در را به‌روی خویش بست و به‌عبادت پرداخت تا آنکه به‌طاعون در سال [شصت و چهار] در بیست‌ودو سالگی درگذشت و روزگار ولایت او بیست‌روز بود و بعضی گفته‌اند چهل‌روز یا سه‌ماه.

بنی‌امیه بر عَمْرِو مقصوص تاخت آوردند و گفتند تو او را فاسد کردی و اینها را

۱) رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۵۸.

۲) مسعودی به‌عنوان مردی از عنتره نقل کرده. رك: *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۶۳.

بدو آموختی و عمرو را زنده در گودالی افکندند و به خاك سپردند و دربارهٔ او گفته شده است:

یزید خلافت را از پدرش گرفت/ و تو ای معاویه! از یزید بگیر.

و دیگری گفته است:

می‌بینم که دیگهای آشوب در جوش است/ و فرمانروایی، پس از ابولیلی، برای کسی است که بر کارها چیره شود[1].

در یادکردِ آشوب ابن زُبَیْر

او به روزگار یزیدبن معاویه، مردمان را به امارت و شوریٰ فرا می‌خواند. چون یزید درگذشت، مردمان را به بیعت خویش فرا خواند و مدعی خلافت شد. بر حجاز و عراق و خراسان و یمن و مصر و شام، جز اردن، دست یافت. اهل اردن می‌خواستند که کار خلافت از آنِ خالدبن یزیدبن معاویه باشد و بر منبرها برای او دعا می‌کردند و برای او به خلافت بیعت کردند. چون ابن‌زبیر نام خلیفه بر خویش نهاد، مختاربن ابی‌عبید از کارگزاریِ او کناره گرفت و به کوفه رفت و شیعیان را فراخواند و گفت من پیغامگزار ابوالقاسم محمدبن علی‌بن ابی‌طالبم و برای او از مردم بیعت گرفت تا به خونخواهی حسین برخیزند.

ضحاك‌بن قیس فهری خارجی بیرون آمد و از مردم دلجویی کرد و با ایشان نماز گزارد، به انتظار اینکه خلافت استقرار یابد.

در اردن با مروان‌بن حکم بیعت کردند و پس از او با خالدبن یزیدبن معاویه.

مردمِ بصره با عبیدالله‌بن زیاد همرای شدند و او به روزگار معاویه و یزید والی بصره بود. مردم او را به امارت پذیرفتند و از او خواستند تا خوارج را آزادی بخشد و او ایشان را رها کرد، از جمله نافع‌بن ازرق، عبیدالله‌بن ماحوز و قطری‌بن فجاءة مازنی. و ایشان به سرکشی و تباهکاری پرداختند و عبیدالله‌بن زیاد بر جانِ خویش از ایشان هراسید و به شام گریخت.

۱) ابولیلی، کنیهٔ معاویة‌بن یزید است. بعضی کنیهٔ او را ابویزید نوشته‌اند. رك: *تاریخ‌الخلفاء*، سیوطی، ص ۲۱۰ و در مورد این شعر بعضی گفته‌اند شعری قدیمی است که به مناسبت دربارهٔ او تمثل جسته‌اند. رجوع شود به *التنبیه والاشراف*، مسعودی، ص ۲۶۵.

★ یادکردِ مروان‌بن حکم و بیعت کردن مردمِ شام با او

در سال شصت‌وچهار در اردن با او بیعت کردند و او نخستین کسی بود که به شمشیر خلافت را به دست آورد و او را به مناسبت بالای بلند و اخلاق آشفته‌ای که داشت «رشتهٔ باطل» می‌خواندند و شاعر دربارهٔ او گفته است:

نفرین خداوند بر آن گروه باد که «رشتهٔ باطل» را / بر مردمان امارت دادند که
هر که را هر چه خواهد بدهد و بستاند.

ضحاك بن قیس به سوی او شتافت و در مَرْجِ راهط، در نزدیکی غوطهٔ دمشق، با یکدیگر جنگ کردند و ضحاك کشته شد.

سلیمان بن صُرَدِ خزاعی، با چهار هزار کس از مردم کوفه، به‌خونخواهی حسین برخاست. مروان، عبیدالله بن زیاد و حصین بن نُمیر را به مقابلهٔ او فرستاد و ایشان، در رأسِ عین، با یکدیگر برخورد کردند. سلیمان بن صُرد را کشتند و یاران او پراکنده شدند و شیعه به مختاربن ابی‌عبید متمایل شدند. کار او بالا گرفت و دعوت به خلافت محمدبن حنفیّه و خونخواهیِ حسین را آشکار کرد. مروان به دمشق مرد و روزگار ولایت او هفت ماه و چند روز بود و مردم شام با عبدالملك بن مروان بیعت کردند.

★ خبر مرگ مروان‌بن حکم

گویند او با مادر خالدبن‌یزیدبن معاویه ازدواج کرد و گفتگویی میان او و خالد شد ، مروان به‌او گفت «ای فرزندِ طُرطُبه[۱]» و آن زن از این سخن سخت در خشم شد و کینهٔ او را به‌دل گرفت و زهر در شراب او ریخت و چون زهر دیرتر کارگر افتاد، در شب، بالشی بر روی صورتش نهاد و بالای آن نشست تا مُرد و به‌دوزخ رفت.

مروان در شمار کسانی است که بر دست زنان کشته شده‌اند و دربارهٔ شکل و اندام او به‌اختلاف سخن رانده‌اند. بعضی گفته‌اند وی بلند بالا بوده و بعضی کوتاه بالا گفته‌اند. او همزاد حسین بن علی بن ابی‌طالب بود و حسین دو سال بعد از هجرت زاده شده بود.

۱) زن پستان دراز.

★ یادکردِ آنچه میان مختار و ابن زبیر گذشت

گویند مختار بر کوفه چیره شد و کارگزارانِ خود را به کورِ جَبَل و ارمینیه فرستاد. خوارج در بصره به‌تباهی گراییده بودند. مردمِ بصره، مهلّب را، در برابرِ خوارج به امیریِ خویش برگزیدند، چرا که ایشان امیری نداشتند تا به دفاع از ایشان برخیزد.

عبدالله بن زبیر نیز عبدالله بن مطیع را به عنوان والی به کوفه فرستاد. مختاربن ابی‌عبید با گروهی از قراءِ از جمله ابواسحق ثقفی و جابر جُعْفی بیرون آمد و با ابن مطیع جنگ کرد و او را راند و از ایشان آسوده‌خاطر شد و دراین‌باره گفته است:

ابن مطیع در خلافکاری لجاج کرد / و چون در تنگنا قرارگرفت گفت: /«ای
مردم آیا در میان شما کسی هست که نگهدارندهٔ من باشد؟»

این خبر به ابن‌زبیر رسید، او محمدبن حنفیه را در تنگنا قرار داد تا با وی بیعت کند و از او فرمانبردار باشد. اما محمدبن حنفیه گفت: «اگر خلافتی باشد من بدین کار از تو شایسته‌ترم» و او یاران ابن حنفیه را گرد آورد و همه را با او در مسجدالحرام زندانی کرد و با خداوند پیمان کرد که اگر با او بیعت نکنند ایشان را بسوزاند.

محمدبن حنفیه به مختاربن ابی‌عبید نامه نوشت و او را آگاه کرد. مختار اموال و کمکهایی برای او فرستاد و آنها ناگهانی، بی‌آنکه یك تن آگاه شود، به درون مسجدالحرام درآمدند و شعارشان «یا ثارات الحسین» بود تا رسیدند به ابن حنفیه و یاران او که در حظیره زندانی بودند و پاسبانانی بر ایشان موکل بودند و آمادهٔ سوختن ایشان. فرستادگان مختار هیمه‌ها را آتش زدند و ابن‌حنفیه و یارانش را بیرون آوردند و به شعب علی‌بن ابی‌طالب بردند. چهار هزار مرد بر گرد او جمع آمدند و با او بیعت کردند و او اموالی را، که مختار فرستاده بود، میان ایشان پراکنده کرد.

سپس مختـار، ابراهیم‌بن اشترِ نخعـی را، با دوازده هـزار کس، به مقابلـهٔ عبیدالله‌بن زیاد فرستاد. آنان در زاب، در سرزمین موصل، برخورد کردند و عبیدالله بن زیاد ـ که نفرین خدا بر او باد!ـ و حصین‌بن نمیر و شمربن ذی‌الجوشن و عمربن سعد و همه کسانی که در خون حسین شرکت داشتند کشته شدند و سرهاشان را نزد مختار بردند.

گویند [حفص] پسر عمربن سعد، هنگامی که سر پدرش را نزد مختار آوردند، در حضور او بود. مختار گفت: «آیا این سر را می‌شناسی؟» گفت: «آری به خدا این سر ابوحفص است.» مختار گفت: «حفص را به ابوحفص ملحق کنید». و گردنش را زدند و یزید مُفَرِّغ دربارهٔ عبیدالله بن زیاد گفته است:

آن که با نیرنگ و پلیدی زیست/ و برده‌ای بود که بر دست خداوند در زاب کشته شد/ برده‌ای برای برده‌ای، بی‌هیچ شرف و تباری/ که صاحب پنجه‌ای ناخن در او فرو برد/ هیچ گریبانی در سوگ تو چاك مباد و هیچ زنی در سوگ تو در شیون مباد/ و هیچ نیکی، با دیدن جامه‌های تو، گریه و زاری مکناد[1]!

سپس ابن‌زبیر برادرش مصعب را به عراق فرستاد و او به بصره درآمد و مردم آنجا از وی فرمانبرداری کردند و در مورد آنچه اهل بصره مهلب بن ابی‌صفره را بر سر کشتار و جنگ با ازارقه ولایت داده بودند، موافقت کرد و خود به سوی کوفه روانه شد. مختار در دل بدست آوردنِ از مردمان نیرنگ‌ها و حیله‌هایی داشت و روایاتی نقل می‌کرد و کارهای شگفت انجام می‌داد، مدعیِ معجزه بود. می‌گفت که جبرئیل و میکائیل نزد او می‌آیند. بعضی از یاران خویش را نیز امر کرده بود تا گواهی دهند که وی جبرئیل را دیده و جبرئیل برای یاری او فرود آمده است و دراین‌باره گفته است:

ابواسحاق را از سویِ من پیام رسان/ که اسبها از هراس گریزان شدند/ به دیدگان خویش بنمایم چیزی را که نمی‌بینند/ ما هر دوان به ترهات آگاهی داریم.

مُصْعَب‌بن‌زبیر به مقابلهٔ او آمد و مختار برایشان شبیخون زد و از یاران او شش هزار تن را کشت. عبیدالله بن علی بن ابی‌طالب و محمدبن اشعث بن قیس که هر دو در پناه مصعب زندانی بودند کشته شدند و او از مرگ این دو آگاه نشد.

فرداروز، مصعب به پیکار با او پرداخت و مختار به قصر کوفه پناهنده شد. مصعب او را محاصره کرد تا او و همراهانش را، که در قصر بودند، کشت. و ایشان شش‌هزار و هشتصدمرد بودند. مصعب عمره، دختر نعمان‌بن بشیر را، که همسر مختاربن ابی‌عبیده بود، در تنگنا قرار داد تا از مختار بیزاری جوید و او نپذیرفت و مصعب گردنش را زد و عبدالرحمن‌بن حسان دربارهٔ آن زن گفته است:

کشتن و کشته شدن را بر سرِ ما نوشته‌اند/ و بر دوشیزگان زیبا، دامن کشیدن و خرام را.

مصعب بر هر دو عراق چیره شد و عبدالملك‌بن مروان به سوی او روانه گردید. ایشان در مسکن برخورد کردند. مصعب کشته شد و سرش را به خراسان نزد عبدالله‌بن خازم فرستادند. عبدالله‌بن خازم با ابن‌زبیر بیعت کرده بود و برای او دعا می‌کرد.

۱) رجوع شود به *اغانی*، چاپ التقدم، ۶۸/۱۷.

عبدالملك بدو نامه نوشته بود که اگر با من بیعت کنی بیست سال خراسان را طعمهٔ تو کنم. ابن‌خازم در پاسخ او نوشت که:

با حیاتِ زبیری خواهم زیست و چون بمیرم/ وصیت می‌کنم که پیکرم زبیری باشد.

و کارِ عراق به دست عبدالملك‌بن مروان افتاد. عبدالملك‌بن عُمیر لیثی گوید: در کوفه به قصرِ امارت درآمدم، عبدالملك‌بن مروان در ایوان به تخت نشسته بود و در برابرش سپری نهاده بودند که سَرِ مُصعب‌بن زبیر در آن بود. من لبخند زدم. گفت: «چرا لبخند زدی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان! من عبیدالله‌بن زیاد را در این ایوان دیدم که سر حسین‌بن علی را در برابر خَویش نهاده بود و سپس مختار را دیدم که سرِ عبیدالله‌بن زیاد را در همین ایوان در برابر نهاده بود و باز مُصْعَب‌بن زبیر را در همین ایَوان دیدم که سر مختاربن ابی‌عبید را در برابر داشت و اینك تو را می‌بینم که سر مُصْعَب را در برابر داری.» عبدالملك از بی‌تابی برخاست و فرمان داد تا ایوان را خراب کردند و ویران شد.

همچنین گویند که چون مختار سر عبیدالله‌بن زیاد و عمربن سعد را نزد محمدبن حنفیه فرستاد تا آنها را در مسجدالحرام بیاویزد، محمدبن حنفیه مشغول خوردن بود، گفت سپاس خدای را که سر حسین را نزد ابن‌زیاد بردند و او مشغول خوردن بود و اینك سر ابن‌زیاد را نزد ما آوردند و ما چنان حالی داریم و ابنِ‌قیسِ رُقَیّات، دربارهٔ مصعب‌بن زبیر، گفته است:

سوگ و مصیبت و فاجعه در جنگ مسکن است/ از برای فرزند حواری که اهل نبرد بر او حمله نیاوردند[1].

و چون مصعب کشته شد، عبـدالله‌بن زبیر به کعبه پناه برد و در نمایش زهد و عبادت خویش افزود. می‌گفت: «شکم من به اندازهٔ یك وجب است. چه مایه برای سیر شدن یك وجب به کار است؟» و او از همهٔ مردم آزمندتر و حریصتر بود و دربارهٔ او گفته‌اند:

اگر شکمت به اندازهٔ یك وجب بود سیر شدی، و باقیماندهٔ بسیاری برای مسکینان نهادی./ اگر حادثه‌ای ناگوار برای تو روی دهد به‌دین و دنیای تو زیانی نمی‌رساند./ و روزی که خبر مرگت را بشنویم جز «چنین باد پروردگارا، چنین باد!» نخواهیم گفت./ پیوسته در سورهٔ «اعراف» آن را

۱) از اشعاری است که به عبدالله‌بن قیس نسبت داده‌اند و در دیوان او جزء قطعاتی آمده که در بعضی مآخذ بدو نسبت داده شده است. برای تمامی شعر رجوع شود به *دیوان عبیدالله‌بن بن‌قیس الرقیات*، تحقیق و شرح دکتر محمد یوسف نجم، بیروت ۱۹۵۸، ص ۱۸۴ و نیز *التنبیه والاشراف*، ص ۲۷۱.

می‌خواند. / تا آنگاه که مانند خز در نرمی پنهان شود[1].

و او به مردم از خرما صدقه می‌داد و زر و سیم را به گنجینه می‌نهاد و می‌گفت: «خرمای مرا خوردید و از فرمان من سرپیچی کردید.»

عبدالملك از کوفه روانهٔ شام شد و حجاج فرمانده شرطهٔ او بود و عبدالملك او را متصدیِ ساقه (قسمت نهایی لشکر یا موکب) خویش کرد که با فرود آمدن او فرود می‌آمد و با بر نشستنِ او سوار می‌شد.

عبدالملك حجّاج را هوشیار و چالاك دید و از این مایه چالاکی او درشگفت شد. عبدالملك، خالدبن عبدالله قسری را بر کوفه، و برادر او بشیر را بر بصره ولایت داد و خود به شام بازگردید. هیچ اندیشه‌ای جز اندیشهٔ ابن‌زَبیر نداشت. حجاج نزد او رفت و گفت: «مرا به سوی او بفرست چرا که من در خواب چنان دیدم که گویی او را می‌کشم و پوست از تنش باز می‌کنم.» عبدالملك او را روانه کرد و حجاج ابن زبیر را کشت و پوست از تنش باز کرد و به دارش آویخت.

شورش ابن‌زبیر، نُه سال ادامه داشت یعنی از مرگ معاویه تا سال ششم از ولایتِ عبدالملك.

★ کشته‌شدن ابن زُبَیْر

گویند عبدالملك حجاج را به مکه فرستاد و او ابن‌زبیر را شهربندان کرد و خود در بئرمیمون فرود آمد و آن سال حج مردمان فاسد شد؛ چرا که ایشان در عرفات ماندند و به خانهٔ کعبه نرسیدند و کار شهربندان سخت شد. برادرش عُروة‌بن الزبیر بدو گفت: «خوب است که مانندِ حسن ازَ در صلح درآیی.» و عبدالله بن زبیر با پایش به او زد و گفت: «تو فرزند پدری نیستی!»

حجاج او را زینهار داد و با وی از درِ پیمان درآمد، ولی او نپذیرفت و مردی بخیل و سخت بود و درباره‌اش گفته‌اند:

دیدم ابوبکر را ـ حال آنکه پروردگار تو بر کارِ او چیره بود ـ / که کار خلافت را با خرما جستجو می‌کرد.

سپس حجاج با یارانش با فشار و سختی به درون مسجد درآمدند و ابن‌زبیر را در

۱) در روایت مسعودی: تا آنگاه که دلم بمانند پرنیان (خز) نرم شد آمده، که مناسبت بیشتری دارد. برای اختلافات رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۸۴.

تنگنا گرفتند. او را، با همراهانش، کشتند و پوست از تنش باز کردند و پوستش را پُر از کاه کردند. گویند تیری بر وی زدند و او از پای درآمد و مرد و هفتاد و سه ساله بود.

سپس حجاج والی حجاز و یمامه شد و مردم مکه با عبدالملك بیعت کردند.

★ ولایت عبدالملك‌بن مروان

کنیهٔ او ابوذبان بود، چرا که دهانش بویی ناخوش داشت و از بسیاریِ بُخل او را رَشْحُ‌الحَجَر (ترشّحِ سنگ) لقب داده بودند. معاویة‌بن ابی‌سفیان او را به‌جای زیدبن ثابت متصدی دیوانِ مدینه کرده بود. سپس پدرش مروان او را والیِ هَجَر کرد و سپس او را ولی عهدِ خویش قرار داد و در سال شصت‌وپنج در شام بااو بیعت کردند. مردم مکه پس از کشته شدن ابن‌زبیر بیعت او را پذیرفتند، در سال هفتاد و سه. وابن‌عمر بدونامه نوشت و با او بیعت کرد و محمدبن حنفیه نیز نامه نوشت و از او برای خود و یارانش پیمان و زینهار خواست.

و او در دمشق به سالِ هشتاد و شش مرد و روزگار ولایت او از روز کشته شدن ابن‌زبیر تا هنگامی که مُرد، نُه سال و ده روز بود و از روزی که در شام با وی بیعت کردند بیست و یك سال.

عبدالملك به عبدالله‌بن خازم در خراسان نامه نوشت که اگر با من بیعت کنی، بیست سال خراسان را طعمهٔ تو خواهم کرد ولی او نپذیرفت. و از دوستی زبیریان سر باز نزد. عبدالملك، سر عبدالله‌بن زبیر را نزد او فرستاد و او سر را گرفت و باز به مدینه فرستاد. عبدالملك به بُکَیر بن وشـاح، جانشین عبدالله بن خازم در مرو، نامه نوشت که بر وی حمله کند. بُکَیر روانه شد و با او جنگی کرد و او را کشت. عبدالملك خراسان را به بُکَیر واگذار کرد و کار کشور به کام عبدالملك‌بن مروان شد. بشربن مروان در بصره مرد و شوکت و نیروی خوارج در عراق و اهواز فزونی گرفت و مُهَلّب با ایشان مقاومت می‌کرد و به دفاع در برابر ایشان می‌پرداخت.

سپس، عبدالملك، حجاج‌بن یوسف را بر هر دو عراق ولایت بخشید و عراق در آن روزگار از دهانهٔ رقّه بود تا دورتر جایِ خُجند، از خراسان، و از جمله سند و هند.

★ خبرِ حجاج‌بن یوسف

بعضی معتقدند که حجاج بلایی بوده است که خداوند، به دعای عمربن خطاب،

بر سر مردم عراق فرو فرستاده است. آنگاه که عمر گفت: «خدایا مردمِ عراق با من تباهی کردند، ایشان را تباه کن[1]، بار خدایا هر چه زودتر آن غلام ثقفی را به میان ایشان بفرست تا به شیوهٔ جاهلیت رفتار کند، نه از نیکوکارشان بپذیرد و نه از گناهکارشان درگذرد. چرا که شیطان در میان ایشان تخم نهاده و جوجه باز کرده است.» و این خبر را ابوعرفهٔ حضرمی، از مردم شام، روایت کرده است. گویند که عمر آگاه شد که مردم عراق بر پیشوای خویش ریگ‌پرانی کرده‌اند و این سخن را گفت. و از بسیاری شنیدم که این بلا به نفرین علی بود که گفت: «بار خدایا! همچنان‌که من با ایشان دوستانه و صمیمی رفتار کردم و اینان با من نیرنگ ساز کردند و همچنان‌که من ایشان را زینهار دادم و ایشان مایهٔ بیم و هراس من شدند، مردی در میان ایشان برانگیز که به شیوهٔ روزگار جاهلیت فرمانگذاری کند.» روایت این چنین است و خدای بهتر داند، چرا که چنین امری محال می‌نماید، زیرا بر مسلمان روا نیست که از پروردگار خویش بخواهد که ستم و جور کند.

* شمایل حجاج و نژاد و پیشهٔ او

گویند حجاج مردی اخفش[2] بوده و منقوص الجاعرتین[3] با ساقهایی بسیار لاغر و نازك، كوچك اندام و با صدایی نازك و كوتاه بالا و او فرزند یوسف‌بن حكم‌بن عقیل‌بن مسعودبن عامر از كودَنانِ ثقیف بود و كنیه‌اش ابومحمد، مادرش اوراكُلَیب نام نهاده بود.

وی در آغاز كارَ در طائف آموزگار كودكان بود و نخستین جایی كه وی به عنوان والی بدانجا رفت، تباله، در حجاز، بود و چون بدان كار مشغول شد، آن را كوچك و خرد احساس كرد و منصرف گردید؛ از این روی است كه در مثل گویند: «بی‌ارج‌تر از تباله در نظر حجاج...[4]» سپس متصدی شُرطهٔ ابان‌بن مروان شد. سپس عبدالملك ـ هنگام بازگشت به شام ـ او را متصدی ساقهٔ (انتهای لشكر یا موكب) خویش كرد و بعد او را به پیكار با ابن‌زبیر فرستاد و حجاج ابن زبیر را كشت و عبدالملك سه سال او را والی حجاز كرد و بعد والی عراق.

۱) متن غلط بود. از روی *المعارف* ابن‌قتیبه، ص ۳۹۷ تصحیح شد.
۲ و ۳) اخفش: مردی که چشمان تنگ و کم‌نور دارد، شبکور. منقوصُ الجاعِرَتَین: کسی که در استخوان نشیمنگاه یا کفلش نقصان باشد.
۴) اَهْوَنُ مِن تَباله عَلیٰ الحجّاج، ضرب‌المثل است. مراجعه شود به *تاج‌العروس*، در مادهٔ تبل.

* آمدن حجاج به عراق و داستان او تا هنگام مرگش

گویند حجاج چون به عراق درآمد به مسجد رفت. عمامه‌ای بر سر نهاده بود که قسمت بیشتر چهرهٔ او را گرفته بود. شمشیری آویخته بود و بر کمانی تکیه زده بود. از منبر بالا رفت و ساعتی خاموش ماند، چندان‌که بعضی از مردم گفتند: «زشت بادند بنی‌امیه که چنین کارگزارانی روانهٔ عراق می‌کنند!» و عُمَیربن ضابی برجمی گفت: «اگر خواهید تا من سنگ‌ریزه‌ای به‌سوی او بیفکنم.» گفتند: «نه، بگذار ببینیم سرانجام چه خواهد بود.»

حجاج، چون چشم مردم را نگران خویش دید، دهن‌بند را به یك سوی زد و از جای برخاست و گفت:

منم آن‌که شناخته و دانستهٔ همگانم و منم بالارروندهٔ قُلّه‌ها/ چون عمامه را بنهم مرا خواهید شناخت[1].

سپس گفت: ای مردمِ عراق! می‌بینم سرهایی که بر درخت پیکرها میوه‌اش رسیده و هنگام چیدن آن فراز آمده است و منم خداوندِ این کار. چنان است که گویی می‌بینم خونهایی را که میان عمامه‌ها و روی و ریشها جاری است:

اینك هنگامهٔ دویدن است، ای شتر تاخت بیاور!/ که شب آن را با راهنمونی نادان به‌هم پیچیده/ او نه چرانندهٔ شتر و گوسفند است/ و نه قصابی است بر روی ساطور.

[و سپس خواند]

اینك آشكارا شد/ و جنگ، با شمایان برابر ایستاد، برابری كنید/ و در كمان تیری است، سخت،/ همچون بازوان شترِ جوان و سخت‌تر از آن.

به خدا سوگند که مرا از مَشكِ تهی هراسی نیست و من در جستجویم و به آزمونها و تجربه‌ها پرداختم. امیرالمؤمنین ترکشِ خویش را پراکند و تیرهای آن را آزمایش کرد و مرا در آن میان از همه استوارتر دید و باصلابت‌تر و به‌سوی شما افکند، چرا که شما روزگاری است تا در آشوب شتاب دارید و در بسترهای گمراهی به خواب رفته‌اید، به خدا که شما را خواهم درود به مانند درودن گیاهِ پرخار، و خواهم زد به مانند زدن شتران، زیرا که شما به مانند آن قریه‌ای هستید که «در زینهار و اطمینان بود و روزی آن از هر جای،

۱) شعر از سحیم‌بن وثیل ریاحی است و حجاج بدان تمثل جسته است. رك: *جمهرة خطب‌العرب*، ج ۲، ص ۲۷۴، حاشیه.

به نیکی، می‌رسید و سپس به نعمتهای خداوند خویش کافر شد و خداوند جامهٔ گرسنگی و خوف‌را بدو چشانید.»[۱] (۱۶: ۱۱۳). به خدا سوگند که من هیچ سخنی نمی‌گویم مگر اینکه در پای آن ایستادگی می‌کنم و به هیچ کاری همت نمی‌گمارم مگر اینکه آن را انجام می‌دهم و امیرالمؤمنین مرا مأمور دادن عطایای او به شما کرد و فرمان داد که شما را به پیکار با دشمنتان، همراهِ مهلب بن ابی صفره، وادار کنم و من به خداوند سوگند یاد می‌کنم که هر مرد را که سه روز پس از گرفتن عطای خویش سر از فرمان من بپیچد گردن می‌زنم.»

[آنگاه روی به‌غلام کرد و گفت:] «ای غلام! نامهٔ امیرالمؤمنین را برایشان بخوان.» و آن غلام چنین خواند: «به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان، از سوی ِ بندهٔ خدا عبدالملك بن مروان به مسلمانان کوفه، درود بر شما.» اما هیچ‌کس از مردمان چیزی نگفت. حجاج گفت: «ای غلام! بس کن. امیرالمؤمنین بر شما درود می‌فرستد و شما پاسخ او را نمی‌گویید. این طرز ادبِ فرزندِ نهیه[۲] است. به‌خدا سوگند که شمایان را به‌گونه‌ای دیگر ادب خواهم آموخت. ایَ غلام بخوان!» سپس غلام خواند. آنگاه حجاج فرود آمد و عطایای مردم را در میان نهاد. ایشان به گرفتن آغاز کردند تا اینکه پیرمردی سالفرسوده و خمیده‌قامت نزد او آمد و گفت: «ای امیر! من از ضعف چنانم که تو خود می‌بینی و پسرم برای سفر از من نیرومندتر است. آیا او را به‌جای من می‌پذیری؟» حجاج گفت: «ای پیر! چنین خواهیم کرد.» و چون آن پیرمرد رفت گفتند: «این عُمَیر بن ضابی برجمی است که چون بر سر کشتهٔ عثمان رسید گام بر شکم او نهاد، چندان‌که دو استخوان از استخوانهای او را شکست.» حجاج روی به پیرمرد کرد و گفت: «ای پیر! چرا در روزی که عثمان را در خانه‌اش محاصره کرده بودند پسرت را به‌جای خویش نفرستادی؟ کشتنِ تو به صلاح مسلمانان است. ای دو پاسبان من! گردن او را بزنید!» و عبدالله بن زبیر اسدیَ دربارهٔ او گفته است:

آماده باش! یا عمیربن ضابی را خواهی دید یا مهلّب را / این دو، دو راهِ فرو رفتن در زمین‌اند/ و نجاتِ تو تنها در سوار شدن و گریختن/ بر اسبی یکساله است که به‌مانند برف سپید باشد.

۱) برای تمام خطبهٔ حجاج که از خطبه‌های معروف دورهٔ اسلامی است و در اغلب متون ادبی از قبیل *کامل‌مبرد* و *البیان والتبیین* و *عقدالفرید* نقل شده رك: *جمهرة خطب‌العرب*، احمد زکی صفوت، قاهره ۱۹۳۳، ج ۲، ص ۲۷۶ و آنچه در متن ما آمد گاهی غلط بود که براساس روایت آن کتاب تصحیح شد.

۲) ادب ابن‌نهیه، در *مروج‌الذهب* (چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج ۳، ص ۱۳۶) ادب ابن‌سمیه است. و توضیح می‌دهد که ابن‌سمیه صاحب شرطه‌ای بوده در عراق، در نسخهٔ دیگر همان کتاب که در حاشیه آمده، ابن نهیه است.

که در این شعر مردمان را از نافرمانی، در پیکار ازارقه، برحذر می‌دارد.

حجاج در میان مردم ندا درداد که «عمیر، پس از سه شب، نزد ما آمد و او را کشتیم و هر که را ببینیم که پس از اینِ سه شب به‌خواب رود، خداوند از خون او بیزار است.»

و هیچ‌کس نماند که به‌مُهلّب نپیوندد و مهلب به‌پیکار با ازارقه ـ که خوارج اندـ کمر بست. تا آنگاه که نافع‌بن ازرق درگذشت و یاران نافع، عبیدالله‌بن ماحوز را به ریاست خویش برگزیدند و شاعر ایشان سروده است:

اگر امیر مؤمنان را حادثهٔ روزگار اصابت کرد (و هر که را اصابت کند آویخته می‌شود؛)/ بهترین خلیفه و جانشین او کسی است که گام بر جای گام او نهد./ و آن ابن‌ماحوز است که بازماندهٔ بازمانده‌هاست.

مهلب با کمکهایی که حجاج برای او فرستاده بود، چون ازارقه را دید ایشان را از حدود اهواز و فارس راند و دراین‌باره گفته است:

دیروز دشمن را از جسر راندیم و از اهواز هم منع شده بودند./ با ضربتهایی که نزدیك شدن بدان هراس‌آور بود./ که جانهای گرامی را می‌ربود.

و مهلب در پیِ خوارج به خراسان روانه شد. قطری‌بن فجأة مازنی به طبرستان افتاد و عبدالملك به مهلب نامه نوشت و او را بر خراسان متصدی کار او گردانید. و او به روزگار معاویه همراه حکم‌بن عمرو غفاری، بدانجا رفته بود.

و چون شبیب‌بن یزید خارجی در دجیل غرق شد از آن به‌بَعد ازارقه دو دسته شدند: یك دسته طرفداران قطری‌بن فجأة مازنی شدند و یك دسته با عبدالرب الکبیر همرای شدند و روانه گشتند تا به سیستان رسیدند و ریشهٔ خوارج در سیستان تا امروز از آنهاست.

مهلب به جنگ ایشان آمد و عبدالرب الکبیر کشته شد. آنگاه قطری به سیستان رفت. حجاج سفیان‌کلبی را در پی او فرستاد تا او را کشت و سرش را نزد وی فرستاد و او ابونعامه کنیه داشت و مدت بیست سال با ایشان جنگ داشت و مدعی خلافت بود.

و این شبیب که یاد کردیم یکی از مردانی است که به سختکوشی و سختگیری و دلیری شهرت دارد. گویند چون شنید که حجاج او را تهدید می‌کند، با همسرش غزاله و سوارانی کمتر از بیست تن، به‌سوی حجاج روانه شد و به کوفه درآمدند و بر درِ قصر حجاج ایستادند و غزاله آواز داد که «ای حجاج! آیا دلت می‌خواهد که بیرون بیایی؟» ولی حجاج از بیم، حصاری شد و غزاله نذر کرده بود که بر منبرِ حجاج بول کند. به مسجد کوفه درآمد و بر منبر بول کرد.

و شبیب به نماز ایستاد و در دو رکعت نماز بامداد در یکی سورهٔ بقره را خواند و در

دیگری سورهٔ آل‌عمران را. ولی حجاج به‌گشودنِ درِ قصر خویش جسارت نورزید تا آنگاه که ایشان بازگشتند. و سپس مردمان می‌گفتند:

غزاله، نذر خویش را ادا کرد./ بار خدایا بر او مبخشای[1]!

و از هجوهایی که برایِ حجّاج گفته‌اند اینکه:

غزاله با دویست سوار، عراق را به شیون درآورد./ و سوارانِ غزاله به‌غارت پرداختند و اسیر گرفتند و جبایه بستند.

و عمران‌بن حطان که از دست حجاج متواری بود و حجاج در جستجوی او، به حجاج نوشت:

در برابر من شیری و در جنگها شترمرغ خاک‌آلودی،/ که از صفیر پرندگان گریز دارد./ غزاله با سوارانش قلب او را شکافت/ و منبرهای او را همچون دیروز گذشته، رها کرد/ چرا به جنگ غزاله بیرون نیامدی/ مگر دلت در درون مرغی نهاده شده بود؟

ومُهَلّب به ماوراءالنهر رفت و به جنگ سغد. و طرخان پادشاه آن سامان به پرداختِ مالی با او مصالحه کرد. مهلب بازگشت و موسی‌بن عبدالله بن خازم را به ترمذ فرستاد و او آنجا را و آنچه در پی آن بود غارت کرد.

عبدالملک‌بن مروان، عبیدالله بن ابی‌بکرة را والی سیستان کرد و او مردی بخشنده و دلیر بود و به جنگ کابل رفت. اما دشمن، ایشان را در تنگه‌ای غافلگیر کرد. مجبور شدند که ستورانِ خود را بکشند و بخورند و قیمت یک گردهٔ نان به هفتاد درهم رسید. عبیدالله و همراهانِ او یا به گرسنگی یا به شمشیر کشته شدند و هیچ سپاهی در اسلام این مایه سختی و آسیب ندیده بود و اعشیٰ همدان، در این باره گفته است:

آیا شنیدی آن سپاهی را که پاره‌پاره شدند/ و حادثهٔ روزگار کج‌نورد بدیشان رسید./ در کابل درنگ کردند و گوشت اسبان خود را خوردند/ در بدترین جایگاه و بدترین منزل/ هیچ سپاهی این سرنوشت بد را که ایشان داشتند، ندید/ زنانِ نوحه‌گر را بگو تا شیون سر کنند از برای همانندانِ ایشان.

سپس حجاج، عبدالرحمن بن اشعث‌بن قیس را به‌ریاست کارگزارانی ـ که پیش از آن عبیدالله بن ابی‌بکرة رئیس آنها بود ـ فرستاد و او روانه گردید و با رتبیل در ناحیهٔ بست جنگ کرد و در برابر مالی با او صلح کرد و به جنگ کابل رفت و دژهایی از دژهای عجم را گشود و اسیران و غنیمتهایی به‌دست آورد و به حجاج نامه نوشت. حجاج بدو

۱) رک: مسعودی، *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۱۴۷.

نوشت که پیشروی کن! و قصدش این بود که وی هلاک شود، اما ابن‌اشعث عصیان ورزید و سپاهیان خود را گرد آورد و آهنگِ حجاج کرد.

★ خبر عبدالرحمن بن اشعث

دسته‌دسته مردمان را گرد کرد و قُرّاء را به پیکار با حجاج‌بن یوسفِ تباهکار و مهتر او، عبدالملک‌بن مروان، فرا خواند. مردم پذیرفتند و او روانهٔ عراق شد، با لشکری به شمارهٔ مورچگان. و در میان این گروه بودند: شعبی، سعیدبن جُبیر، ابن‌القریه، ابن‌ابی‌لیلی، سُویدبن غفله، جابر جُعفی، ابواسحق سبیعی، ابوعبیدة‌بن عبدالله‌بن مسعود، واعشی همدان.

و او بر آن‌سوی دجله چیره شد و کارگزاران حجاج را تبعید کرد. و «القحطانی» نامیده شد و به اطراف نامه‌ها را بدین‌عنوان می‌نوشت: «از سوی عبدالرحمن ناصر امیرالمؤمنین».

و در میان مردم خطبه خواند و گفت: «هان بدانید که من ابوذبان عبدالملک‌بن مروان را از خلافت باز کردم» و دربارهٔ او گفته شده:

پادشاهان را خلع کرد و در زیر درفش او قرار گرفتند/ درختان روستاها و همه سروران اقوام[1].

ابن‌اشعث رفت تا به شوشتر رسید و حجاج با سپاهی به‌همان اندازهٔ سپاه او به سوی او آمد و ابن‌اشعث با ایشان کارزار می‌کرد و هشت هزار مرد از ایشان را کشت و حجاج به هزیمت‌رفت و به بصره بازگشت و پلها را برید و به سوی کوفه روانه شد.

★ شورش زنگیان در بصره

گویند با خروج ابن‌اشعث کارها آشفته شد و حوادثی روی داد و سیاهان فراهم آمدند و بر بصره چیره شدند و بازارها را آتش زدند و اموال و اسلحه‌ها را به غارت بردند.

حجاج لشکرش را فرستاد تا ایشان را کشتند و اسیر گرفتند و سپس به‌سوی ابن‌اشعث روانه شد و به بصره درآمد و میان او و حجاج کارزار به درازا کشید. هشتاد جنگ در کوفه و بصره میان ایشان روی داد و عبدالملک‌بن مروان برادرش محمدبن مروان

۱) با اندکی اختلاف رجوع شود به *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۱۳۸.

و پسرش عبدالله بن عبدالملک بن مروان را به یاری حجاج فرستاد و او ابن الاشعث را با تمام اموال و خانواده‌اش به بصره فرستاد و از یاران او سه هزار مرد را اسیر گرفت و نگه‌داشت و گردنهاشان را زد. ابن اشعث آهنگِ سیستان کرد و متوجّهِ ناحیهٔ رتبیل شد و به او پناهنده شد. رتبیل پذیرفت و او را پناه داد.

گویند حجاج هزار هزار و چهارصد هزار درهم همراه عمارة‌بن تمیم کرد با سی سوار نزدِ رتبیل فرستاد که عبدالرحمن بن اشعث را تسلیم او کند. و رتبیل به عبدالرحمن بن اشعث خیانت کرد و او را تسلیم ایشان داشت و او را به زنجیر کردند که نزد حجاج ببرند. ابن اشعث گفت: «به خدا سوگند که حجاج نمی‌تواند مرا بازیچهٔ خویش قرار دهد مانند گربه با موش.» و خویش را در رخج، از بالایِ قصری که در آن بود، به زیر افکند و مرد. سرش را نزد حجاج بردند، حجاج هم آن را نزد عبدالملک بن مروان فرستاد و او نیز روانهٔ مصر کرد و شاعر دربارهٔ او گفت:

چه مایـه دور است این پیکر از سرش / سری در مصر و پیکری در رخج[1].

و مهلّب در خراسان مرد و پسرش یزیدبن مهلب را جانشین خویش کرد، ولی حجاج او را از کار برکنار کرد و قتیبة‌بن مسلم باهلی را ـ که در ری فرمانروایی داشت ـ به‌جای او فرستاد. یزید روانه گردید و در راه خبر مرگ عبدالملک بن مروان را شنید و کار به‌دستِ ولیدبن عبدالملک افتاد. حجاج یزید را گرفت و به‌شکنجه و آزار و پرداخت، و مالش را تاراج کرد. یزید از زندان وی گریخت و به سلیمان بن عبدالملک پناهنده شد و او نزد ولید از او پایمردی کرد تا دست از او برداشت. یزید شخصی جوانمرد بود. و قتیبه مردی دلاور و در مورد این دو تن گفته‌اند:

آنگاه که یزید در خراسان بود / همه‌درهای نیکی بر خراسان گشوده بود / و از پس او کسی جای وی را گرفت که دستی گشاده ندارد و گویی سِرکه با رویش آمیخته / گرسنگی، در میان تاریکی، فرود می‌آید. / خداوند گمراهان را بهره‌مندی مبخشایاد، چیست گمراهی؟

گویند او مردی سختگیر و پرآواز بود و در کار ولایت بدرفتار و بر نواحی کارگزارانی فرستاد.

به روزگار ولایتِ او، قتیبة‌بن مسلم به ماوراءالنهر بیرون شد. به شهر بخارا رفت و ایشان مرتد شده بودند. و ترک و سغد و چاچ و فرغانه شورش کردند. چهار ماه پیرامون

۱) رجوع شود به *التنبیه والاشراف* مسعودی، ص ۲۷۳ که بیت دیگری از این شعر را نقل کرده است. مسعودی گوید: «عبدالملک هم سر او را به مصر فرستاد نزد برادرش عبدالعزیز و شاعر دراین‌باره گوید...»

او را گرفتند، سپس ایشان را شکست داد و پنجاه هزار سوار از ایشان کشت و بخارا را گشود و رفت و تابستان را بر در سمرقند رحل اقامت افکند، تا به صلح آنجا را گشود و طرخانِ ترکی را، که برای یاریِ یزدگرد به مرو آمده بود، کشت. و سر و کمربند او را نزدِ حجاجِ فرستاد. و این همان کمربندی بود که روز کشته شدن یزدگرد بر کمر او بود.

سپس به جنگِ فرغانه رفت و از آنجا به خوارزم بازگشت و اسیران این دو جنگ، صدهزار مرد بودند که در میان مردان و زنان آنها هیچ میانه‌سالی دیده نمی‌شد.

★ یادکردِ کشته‌شدن سعیدبن جُبَیْر

وی از مردان فاضل و از برجستگانِ تابعین بود. نخست نویسندهٔ عبدالله بن مسعود بود، سپس نویسندهٔ ابی‌برده ـ که قاضی بود ـ شد و سعید با عبدالرحمن بن اشعث خروج کرد و هنگامی که ابن اشعث در دَیر جماجم شکست خورد و گریخت سعید به مکه فرار کرد. خالدبن عبدالله قسری که کارگزارِ ولید در آنجا بود او را گرفت و نزد حجاج فرستاد. حجاج بدو گفت: «ای شوربختِ شکسته‌زاده[1]، آیا من تو را متصدّیِ کارِ قضا نکردم و چون مردمِ کوفه فریاد برآوردند که «جز عرب[2] کسی برای قضا شایسته نیست» من نبودم که ابو برده را به قضا برگزیدم و بدو فرمان دادم که هیچ کاری را بی‌تو برگزار نکند؟» گفت: «آری.» حجاج گفت: «آیا فلان‌قدر مال به تو ندادم که درمیان تهیدستان و نیازمندان پراکنده کنی؟ و دیگر هیچ از تو دربارهٔ آن پرسیدم؟» سعید گفت: «چنین است.» حجاج گفت: «پس چه چیز مایهٔ شورش تو بر من شد؟» سعید گفت: «بیعتی که با ابن‌اشعث کرده بودم، در گردنم بود.» حجاج گفت: «بیعتِ امیرالمؤمنین مقدم بر آن بود. همانا که باید تـو را بکشـم.» سعید عذرخواهی کرد و زاری نمود و بر دختران خویش بخشایش خواست. حجاج گفت: «هرگونه کشتنی را که خواهانی برگزین!» سعید گفت: «تو برای خویش برگزین، چرا که قصاص در پیش است.» حجاج او را کشت و پس از او از زندگی بهره‌ای ندید تا مرد.

★ مرگ حجاج

گویند وی به بیماری سل و بی‌خوابی گرفتار شد و چون در بستر مرگ افتاد از

۱) در مقابل مفهوم سعیدبن جبیر.
۲) چون سعید از موالی بود.

ستاره‌شناسی که نزد او بود پرسید: «آیا می بینی که پادشاهی بمیرد؟» گفت: «آری، چنان می بینم که پادشاهی به نام کُلیب می‌میرد». حجاج گفت: «به‌خدا سوگند که کلیب منم و این نام را مادرم بر من نهاد.» ستاره‌شناس گفت: «به‌خدا سوگند که تو خواهی مرد. دانش ستاره‌شناسی چنین می نماید.» حجاج گفت: «من تو را پیشاپیش خود خواهم فرستاد.» و فرمان داد تا گردنش را زدند.

حجاج در ولایتِ ولیدبن عبدالملک بن مروان، به‌سن پنجاه و سه سالگی، مرد و مدت بیست سال فرمانروای عراق و حجاز بود و از بزرگان و اشراف ـ که یاد شده‌اند ـ صد و بیست هزار کس را گرفت و در حبسِ خود کشت، علاوه بر تودهٔ مردم و آنها که در میدانهای نبرد کشته شدند.

در زندان او پنجاه هزار مرد و سی‌هزار زن درگذشتند و پیش از مرگ او پسرش محمدبن حجاج و برادرش محمدبن یوسف در یك شب مردند و دراین باره گفته شد:

در یك شب و در یك ساعت / امیر، دو محمّد را دفن کرد.

و چون حجاج مرد همسرش هند دختر اسماء چنین گفت:

ای پیکر در جامه پوشیده!/ با مرگ تو چشمها روشنایی گرفت/ تو قرین شیطان رَجیم بودی / و چون مردی، آن قرین، بر تو درود فرستاد.

و حجاج پیش از مرگ خویش یزیدبن ابی کبشهٔ سکسکی را جانشین خویش کرد و ولید نیز او را بر همین مقام تأیید کرد.

و به‌روزگار ولید، طارق بن زیاد مدینهٔ اندلس را گشود و از طنجه، در دریا، بدانجا گذشت و با شهر طُلَیطِلَه جنگ کرد و در آنجا خوانی گسترده یافت که اهلِ کتاب گفتند از آن سلیمان بن داود بوده و بعضی از پادشاهان عرب، به هنگام چیره شدنِ بر بنی اسرائیل، از بیت المقدس آن را بدانجا برده بودند و آن آمیزه‌ای بود از طلا و نقره با سه طوق از مروارید و یاقوت و زبرجد.

ولید، خالدبن عبدالله قسری را کارگزار مکه کرد و فرمان داد که چاهی در آنجا حفر کند. آبی درآمد شیرین و گوارا و او به ولید نامه نوشت که خلیفهٔ خدا درنظر خداوند گرامیتر از پیامبر او ابراهیم است، چرا که ابراهیم از خداوند آب خواست و آبی ناگوار بدو داد و امیرالمؤمنین را آبی گوارا و خوش بخشید.

ولید در سال شصت‌ونه درگذشت و روزگار حکومت او نه سال و هشت ماه بود و چهارده پسر از او ماند. یکی یزیدبن ولید ناقص که مدت پنج ماه حکومت کرد و درگذشت، مردی خوشرفتار و نیك‌رَوش بود. دیگری ابراهیم بن الولید که دو ماه حکومت کرد و بعد خود را از خلافت خلع کَرد و به مروان سر سپرد. دیگر عمربن الولید که او را

فَحْلِ بنی مروان می خواندند و شصت مرد در پی او سوار می شدند که همه از صلبِ او بودند.

* ولایت سلیمان بن عبدالملک بن مروان

گویند او مردی آگاه (حبر) و خوش سخن بود، در بادیه نزد داییهای خویش، بنی عبس، پرورش یافته بود. زندگی را به نیکی آغاز کرد. و هم سرانجامی نیك داشت. آوارگان را جا و مکانی داد و زندانیان را آزادی بخشید و عمربن عبدالعزیز را به جانشینی خویش برگزید و ابن ابی کبشه را از عراق برداشت. و یزیدبن مهلب را کارگزار آنجا کرد.

یزید، مروان بن مهلب، برادر خویش را در عراق جانشین خود کرد و روانهٔ خراسان شد. قتیبة بن مسلم، هراسان گردید و روی به فرغانه نهاد. وکیع بن حسان بر او تاخت آورد و او را کشت. سلیمان او را ولایت خراسان بخشید و فرَزدَق شاعر دراین باره گفته:

ماییم که ابن مسلم باهلی را کشتیم/ و پیش از او ابن خازم را کشته بودیم/ سران مردم، هنگامی که نام ما را بشنوند/ گویی مغزهاشان با سرهای بزرگ کوفته شده است.

سپس وکیع بن حسان را از خراسان عزل کرد و یزید بن مهلّب را ولایت بخشید و او گرگان را گشود.

* فتح گرگان و طبرستان

گویند اهل گرگان با مردم کوفه به پرداخت صدهزار و دویست هزار صلح می کردند. ابن مهلب آمد و در برابر مال بسیاری با ایشان صلح کرد و یکی از مردان خویش را در آنجا برجای نهاد و خودَ به دهستان رفت و ترکان بر آنجا و بر گرگان چیره شده بودند. ایشان را محاصره کرد تا آنگاه که به‌فرمان او تسلیم شدند. چهارده هزار تن از ایشان را گرفت و کشت و روانهٔ طبرستان گردید، و با اصفهبد صلح کرد در برابر گرفتنِ مالی بسیار و چهارصد خر با بارِ زعفران و چهارصد مرد که بر سر هر کدام سِپری و طیلسانی و جامی زرّین بود.

عبدالرحمن بن سمرهٔ قرشی نیز هنگامی که زرنج را محاصره کرد با ایشان صلح کرد در برابر گرفتن هزارهزار درهم و هزار غلام که بر سر هر مردی از ایشان جامی زرّین بود. و این عَبدالرحمن را ابوموسیٰ اشعری، به روزگار عثمان، بدانجا فرستاده بود.

گویند اهل گرگان پیمان‌شکنی کردند و یزیدبن مهلب سوگند یاد کرد که نیاساید تا رزمندگانشان را بکشد و کودکان و زنانشان را اسیر کند و مردم از دست او حصاری شدند و او در آنجا اقامت گزید و چاره‌ای برای دست یافتن بدیشان نیافت. گویند مردی از سپاه به قصد صید بیرون آمد و در پی گوزنی، از راهی بالای کوه رفت تا بر شهر مُشرف شد، بازگردید و یزید را آگاه کرد. چون شب فرارسید، دسته‌ای از مردان از شکافی داخل شهر شدند و دروازه را گشودند و بر آنجـا چیره گردیدند. یزید بر تمام دروازه‌ها و راهها و منافذ آن مردانی گماشت تا پاسداری کنند و فرمان داد تا در راهها چندین فرسنگ دارها به‌پای کردند. سپس آن رزمندگان را بیرون آورد و همگان را به‌دار آویخت. و سپس زنان و فرزندان را اسیر کرد و در گرگان کسی نماند مگر آنها که گریختند یا پنهان شدند، جز پیران ناتوان. و از اموال چیزی نماند مگر آنچه مدفون شد و یا آنچه فرمان نداد که آنها را ببرند.

* جنگ مَسْلَمَةُبن عبدالملك با صائفه

سلیمان، مَسْلَمَة را تجهیز کرد و او روانه شد تا به قسطنطنیه رسید با صدوبیست هزار تن والیون مرعشی را نیز همراه خویش برد تا او را رهنمونی کند. و از او پیمانِ وفاداری و دوستی گرفت، و ایشان از خلیج گذشتند و قسطنطنیه را محاصره کردند و چون حصار بر ایشان تنگ شد فدیه پیش آوردند و بر مَسْلَمَه عرضه داشتند و او هیچ نپذیرفت، جز اینکه به جنگ و زور آنجا را بگشاید.

ایشان گفتند پس الیون را نزد ما بفرست، چرا که او مردی از ماست و سخن ما را درمی‌یابد. مَسْلَمَه الیون را نزد ایشان فرستاد. و آنان راه چاره را از او جویا شدند، زیرا کار بر ایشان سخت شده بود. او گفت: «ای مردم قسطنطنیه! اگر مرا به پادشاهی خویش برمی‌گزینید من اینجا را در برابر مسلمه نخواهم گشود.» ایشان با او به پادشاهی و فرمانروایی بیعت کردند. الیون به بیرون آمد و به مَسْلَمَه گفت: ایشان با من موافقت کردند اما گفتند تا از ما دور نشود، شهر را نمی‌گشاییم. مسلمه گفت: هراس من از این است که این خیانتی از سوی تو باشد. الیون سوگند یاد کرد که آنچه سیم و زر و دیباج و اسیر در قسطنطنیه هست همه را به او دهد. مسلمه روانه شد و به یکی از روستاها رفت. الیون به‌درون شهر رفت و تاج بر سر نهاد و بر تخت شاهی نشست و فرمان داد تا هر چه خوردنی و علوفه در خارج شهر هست به‌درون آوردند و تمام انبارها و زیرزمینها را پر کردند و آگاهی به مَسْلَمَه رسید، دانست که این خیانتی بوده، بازگردید و اندکی از خوردنی

یافت و ایشان در را بستند. کس نزد الیون فرستاد و از او خواهان وفاداری به پیمان شد. الیون کس فرستاد که: پادشاه روم با کسی پیمان وفاداری نمی‌بندد.

مَسْلَمَه در پای حصار فرود آمد و سی‌ماه در آنجا ماند چندان که سپاه او مردار و استخوان می‌خوردند و گروه بسیاری از ایشان کشته شدند و او کوچ کرد و بازگردید.

سلیمان بن عبدالملك، در دابق، به‌سال نود و نه درگذشت و با پسرش ایوب بن سلیمان بیعت کرده بود، ولی او پیش از وی درگذشت. پس عمربن عبدالعزیزبن مروان‌بن حکم را جانشین خویش کرد و سلیمان هنگامی که در بستر مرگ افتاده بود بدو گفتند وصیت کن. و او گفت:

فرزندان من فرزندانی، تابستانی‌اند./ نیکا، آن‌که فرزندان بهاری دارد.[1]/
فرزندان من طفلانی خردسال‌اند./ نیکا، آن‌کس که فرزندانی بزرگسال دارد.

و شاعر دربارهٔ او گفته است:

ای خلیفهٔ رستگار، خلیفه‌ای که به‌نام پیامبر خوانده شده است./ تا ولی را به ولی بگیرد و دیماس[2] وفراموش‌شده‌را ویران کند./ و شرقی و غربی را زینهار دهد[3].

و روزگار حکومت او سه سال بود.

* ولایت عمربن عبدالعزیز

مادرش ام‌عاصم دختر عاصم‌بن عمربن خطاب بود. از عمر روایت شده که گفته است: «مردی از فرزندان من خواهد بود که جهان را از عدل و داد پر کند.» و بسیاری از مردمان می‌گفتند که او مهدی است و شاعر دربارهٔ او گفته است:

آنکه عبدالعزیزبن مروان پدر اوست./ و فاروق نیای او.

و برادرش اصبغ بن عبدالعزیز از آینده آگاهی داشت و دخترش حبیبه نیز از آینده

۱) بیت اول، در *اخبارالطوال*، ص ۳۳۰، نیز آمده است.
۲) دیماس زندان حجاج‌بن یوسف بوده است، در واسط. رك: *معجم‌البلدان*، ج ۴، ص ۱۸۵.
۳) ترتیب ابیات از *المعارف* ابن قتیبه است که نظم معنوی بیشتری داشت. در متن ما قسمت اول، یعنی خطاب: «ای خلیفه» در پایان آمده است. رك: *المعارف*، ص ۳۶۰. از نظر معنی نیز تفاوتی بود که متن *المعارف* ترجیح داشت.

آگاه بود و این از راه دانشی بود که در میان ایشان بود. عمربن عبدالعزیز را اشجّ (سرشکافته) بنی‌امیه می‌خواندند، چرا که ستوری لگد بر سرش زده بود. و چون اصبغ او را دید گفت: «خدایا! این است سر شکافتهٔ بنی‌امیه که فرمانروایی خواهد یافت؟» و اصمعی گوید که نام وی در کتاب دانیال «الدَردَقُ الاَشَجّ» است.

و چون با او بیعت کردند و بر منبر رفت فرمان داد تمام آنچه به ظلم گرفته شده بود بازپس داده شود و لعن از خاندان پیامبر برداشت و به پرهیزگاری و آمیزش و پیوند فراخواند. و گفت: به‌خدا سوگند هر گونه ناآرامی و اضطرابی که از سوی من، برای اهل قبله فراهم آید همه از اسراف است و بیدادگری. سپس جامهٔ خویش را تصدق داد و فرود آمد. عمربن خارجی بدو نوشت:

ای عمر! اگر آهنگ راه حق داری،/ من و همانندانِ من در این راه برادر توایم./ و اگر بدانها که میراث ایشانی، خواهی پیوست، / و به‌راه ایشان می‌روی، داوری با خدا خواهد بود.

و عمربن عبدالعزیز یزیدبن مهلب را از خراسان برکنار کرد. و اموالی را که از گرگان به‌دست آورده بود از او بازخواست کرد و می‌گفت: من خاندان مهلب را دوست نمی‌دارم، چرا که ایشان بیدادگرانند. و یزیدبن مهلب می‌گفت من او را مردی متظاهر و ریاکار می‌بینم.

و او ولایت خراسان را به عبدالرحمن بن نعیم غفاری و عراق را به عبدالحمیدبن عبدالرحمن بن زیدبن خطاب بخشید. و در خناصره، از سرزمین شام، منزل داشت. و چون بیمار شد یکی از بنی‌امیه نزد او رفت و دید که در بستری از لیف است و بالشی از پوست و خود را در چیزی پیچیده، لبانش پژمرده و رنگش پریده. خداوند را تسبیح گفت و درشگفت شد و گریست و گفت: «خدای بر تو ببخشاید که ما را از خداوند بیم دادی و در میان‌مایادی از درستکاران نهادی.» و عمربن عبدالعزیز در دَیر سمعان، به‌سن سی‌ونه سالگی، در سال صدویك درگذشت و روزگار حکومتش دو سال وَ پنج ماه و چند روز بود و دربارهٔ او گفته‌اند:

به خاك سپارندگان، گور را پنهان کردند آنگاه که/ در دیر سمعان ترازوی عدالت را به خاك سپردند/ آن کس که همتش بر این نبود که زمینی را آبیاری کند/ یا نخلستانی به‌دست آورد یا بر ستوری برنشیند.

و چون عمربن عبدالعزیز درگذشت یزیدبن مهلب از زندان وی گریخت و به‌مصر رفت و سپاه گرد کرد و مردم را به بیزاری از بنی‌امیه و بازگشتِ به کتاب و سنت فراخواند. و در روزگار عمربن عبدالعزیز جنبش حکومتِ بنی‌هاشم آغاز شد.

ولایت یزیدبن عبدالملك‌بن مروان

او را ابوخالد عاشق[1] بنی‌مروان و صاحب حبابه می‌نامند. چون به حکومت رسید عمروبن هبیرهٔ فزاری را به هر دو عراق و خراسانَ ولایت داد و زیدبن مَسْلَمَة بن عبدالملك را به جنگ یزیدبن مهلّب فرستاد و او یزیدبن مهلّب را کشت و سرش را نزد یزیدبن عبدالملك فرستاد.

یزیدبن عبدالملك مردی شادخوار و رامش‌طلب بود و دلدادهٔ حبابه و از یاد او بی‌خود می‌شد. بعد تصمیم گرفت که به‌راه راست آید و با عمربن عبدالعزیز همانند شود. حبابه ترسید که بهرهٔ او از یزید از میان برود، از احوص[2] خواستار شد که ابیاتی برای او بسراید تا آهنگ موسیقی را بدانها بیاراید و او گفت:

ملامتش مکن اگر کُند ذهنی می‌کند/ آن اندوهگینِ شکست خورده باید شکیبا باشد./ با تمام کوشش خود، من به عشق رویَ آوردم هر که خواهد ملامت کند./ و هر که خواهد خوشبخت زِیَد و یا بدبخت./ اگر از شادخواری و لذت و عشق رویگردان باشی/ پس سَنگی باشی و صخره‌ای سخت،/ چرا که زندگی جز لذت و خواهشها نیست/ اگر چه ملامتگران ملامت کنند و تکذیب.

چون حبابه این ابیات را به آواز برای او خواند، یزید به تکرار آنها پرداخت و بدانچه بود بازگردید. یك روز با حبابه خلوت کرد و به پرده‌داران و خادمان خویش گفت: «هیچ‌کس را امروز نزد من بار مدهید و هیچ خبری را امروز به من اطلاع مدهید و در ایوان را به‌روی من مگشایید، اگر چه من خود فرمان دهم و فریاد برآورم، چرا که می‌خواهم امروز کام از او بگیرم.»

چون آن دو به مجلس نشستنـد و شراب در ایشـان گرفت و حبابـه آوازی خواند:

[1] در متن عاشر (دهم) آمده که هوار هم «دهمین» ترجمه کرده، ولی صحیح عاشق است. و در کتاب *طبقات ناصری* ۱۷۱/۱ چاپ سنگی افغانستان که یکی از مآخذ آن همین کتاب ماست، گوید: «او را عاشق بنی‌امیه می‌گفتند» و در کتابهای تاریخ هم همواره به عشق پیشگی و لهو دوستی او اشارت هست چنان‌که ابن قتیبه گوید: «کان صاحب لهو و لذات». رك: *المعارف*، ص ۳۶۴.

[2] احوص بن محمدبن عبدالله، که اخبار و اطلاعات و شعرهای او در کتاب *اغانی* آمده، هم به‌طور پراکنده، در مجلدات مختلف، و هم به تفصیل در ج ۴، ص ۲۲۴ به بعد، چاپ دارالکتب قاهره.

به‌جان تو که من سلع را دوست می‌دارم[1].

یزید گفت: «اگر خواهی سنگ‌سنگ آنجا را برای تو بدینجا نقل کنم.» حبابه گفت: «من کسی را که در آنجاست دوست می‌دارم نه سنگهای آنجا را.»

سپس انار را شکافت و از آن مزهٔ (نقل) شراب کرد و دانه‌ای از آن گلوگیرش شد و مرد. یزید خدمتگزاران و حَشَم را آواز دادَ و ایشان را فرا خواند و ایشان بر طبق فرمان او از وی کناره گرفتند و با مردهٔ حبابه تمام روز را ماند تا شب فرا رسید. سپس جنازهٔ او را بر دوش خویش نهاد و بیرون آمد. یزید پس از مرگ حبابه بیست روز زندگی کرد و به‌سال صدوپنج درگذشت. روزگار حکومتش چهار سال و یك ماه بود.

ولایت هشام‌بن عبدالملك *

او را اَحْوَلِ بنی‌امیه خوانده‌اند و کنیهٔ او ابوالولید بود. چون با او بیعت شد عمروبن هبیره را از عراق برداشت و خالدبن عبدالله قسری را ولایت آنجا داد و سپس به یوسف‌بن عمر بخشید. به روزگار او بود که زیدبن علی‌بن ابی‌عبدالله الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب(ص) خروج کرد.

کشته‌شدن زیدبن علی‌بن حسین *

چنین بود که او به کوفه درآمد و شیعه به‌سوی او شتافتند. گفتند ما امیدواریم که این زمان زمانی باشد که بنی‌امیه هلاك می‌شوند و در نهان با او بیعت کردند. و این خبر به یوسف‌بن عمر رسید. زید فرمان داد تا مردم بیرون آیند[2]. و چهارده هزار تن با او در جهاد با ستمکاران و دفاع از ستمدیدگان بیعت کردند و یوسف‌بن عمر، در جستجوی او می‌کوشید. شیعه به‌یکدیگر وعدهٔ خروج می‌دادند و نزد زید آمدند و گفتند: «چه می‌گویی در حق ابوبکر و عمر؟» گفت: «من دربارهٔ ایشان جز نیکی نمی‌گویم.» شیعه از او کناره‌گیری کردند و بیزاری جُستند و پیمانش را شکستند و نزد یوسف‌بن عمر از او سعایت

۱) مصراعی است از شعری از آن قیس‌بن ذریح. برای تمام شعر و داستان آن رجوع شود به *معجم‌البلدان*، ج ۵، ص ۱۰۷. وسلع به‌معنی راه میان دو کوه است که روی به بالا داشته باشد و نام چند موضع است از جمله در نزدیکی مدینه. حبابه در مدینه پرورش یافته بود.

۲) در متن: زید را فرمان داد تا بیرون آید.

کردند. او گروهی را در پی وی فرستاد. زید بیرون آمد ولی هیچ‌کس بجز چهارده مرد با او بیرون نیامد و او گفت: [این بیعت را] حسینی کردید، سپس به پیکار ایشان برخاست. تیری به او زدند که به مغزش اصابت کرد. و او را از میدان بیرون بردند. و همان شب جان سپرد و به‌خاکش سپردند. چون بامداد شد. او را از گورش به‌در آوردند و بر دار آویختند. هشام کس نزد یوسف‌بن عمر فرستاد که این گوسالهٔ عراق را بسوزان و ایشان پیکر زید را آتش زدند و فرزندش یحیی‌بن زید گریخت و به بلخ آمد و گفت:

یاران من! بنی‌هاشم را/ ـ که صاحبان اندیشه و تجربه‌هایندـ در مدینه آگاه کنید/ هر کشته‌ای را گروهی هست که به خونخواهی او می‌پردازند./ و در هر دو عراق، یك تن به‌خونخواهی زید برنمی‌خیزد.

و کمیت ـ که زید او را هنگام خروج، به یاری طلبیده بود و کمیت او را یاری نکرده بودـ سرود:

فرزند پیامبر مرا فراخواند و من اجابت نکردم/ دریغا اندیشهٔ استوار/ حذر کردن از مرگی ناگزیر را/ آیا راهی بجز مرگ وجود دارد[1]؟

و در کتاب تاریخ خورزاد[2] خواندم که شریك گفت سفیان ثوری را دیدم که چیزی به‌زیر بغل داشت و از پیکر زید پاسبانی می‌کرد، و روزانهٔ او سه درهم بود و او از اعوان شرطه بود و خدای داناتر اَست.

و هشام به رصافه، در سرزمین قنسرین، به‌سال صد و بیست و پنج مرد و روزگار حکومتش بیست سال و یك ماه کم بود.

ولایت ولیدبن یزیدبن عبدالملك *

او را خلیعِ بن فاسق خوانده‌اند و او مردی رامش‌طلب و هواپرست بود و هم اوست که گفته است:

خداوند و فرشتگان و نیکان و پرستشگران و بسامانان گواه‌اند/ که من دوستدار آواز خوش و نوشیدنِ شراب و بوسیدنِ گونه‌های زیبایم.

۱) با اندکی اختلاف رجوع شود به: *هاشمیات‌الکمیت*، تفسیر احمدبن ابراهیم قیسی، چاپ بریل ۱۹۰۴، ص ۱۵۷.

۲) ندیم‌گوید: خرزادبن دارشاد حاسب، غلام سهل‌بن بشر یهودی، از کتابهای اوست: کتاب الموالید و کتاب‌الاختیارات. رك: *الفهرست*، چاپ فلوگل، لایپزیك ۱۸۷۱، ص ۲۷۶.

و روزی که خبر مرگ هشام بدو رسید گفت:

چون خبر مرگ آن کس که در رصافه بود به من رسید / خواب و شراب نوشین بر من خوشگوار شد.

و به مردم می‌نوشت:

اگر مرگ به تأخیر نینداززد تضمین می‌کنم / که آسمان بدی و زشتی را از روی سر شما برکنم.

و چون کار حکومت به‌دست او افتاد، ابن‌حرمله را، که مولای عثمان بن عفان بود، متصدیِ عُشرها و بازارهای مدینه کرد. و ابن‌حرمله از هر مردی که با زنی ازدواج می‌کرد زکات مَهر او را می‌گرفت و هر کس می‌مرد از میراث بازمانده‌اش زکات می‌ستاند و دربارهٔ او گفته‌اند:

چون عُهده‌دارِ کارِ بازار شدی سنتی نهادی. / سنتی یگانه که هر ستمکاری بدان خوی‌گر خواهَد شد. / با زنانِ ما در کابین ایشان انباز شدی، / و با هر که از ما مرد، خواه توانگر و خواه تهیدست.

★ کشته‌شدن یحیی بن زیدبن علی بن حسین علیهم‌السلام

و چون زید به‌کوفه کشته شد، یحیی بن زید به بلخ گریخت. یوسف‌بن عمر به نصربن سیّار نامه نوشت و فرمان داد تا به‌جستجوی او بپردازد. نصر جاسوسانی را بر او گماشت تا بر او دست یافت. و نصر درنهان شیعه بود. پس به ولید نامه نوشت[1] و روانه شد تا آنجا که نزدیك بود از خراسان بیرون رود از بیم اینکه یوسف‌بن عمر ناگهان او را به‌دست آورد و بکشد به شاپور گرد بازگردید. سلم‌بن اعور لشکریانی آورد و یحیی با ایشان نبردی کرد و ایشان را شکست داد و رفت تا به سرزمین جوزجان رسید. سلم بدو رسید و او را کشت و به‌دار آویخت و من در اخمیم از ابوطالب صوفی[2] شنیدم که می‌گفت این ولید، که نفرین خداوند بر او باد، مردی بددهان و کم‌خرد و اندك‌دین بود و قرآن را آماج تیر می‌کرد و می‌گفت:

۱) در حاشیه نوشته‌اند: اینجا یك یا دو سطر افتادگی دارد.

۲) گویا منظور ابوطالب اخمیمی صوفی معروف است که مؤلف در جای دیگر هم از او یاد کرده و شعری از وی نقل می‌کند، شرح حال او در *نفحات‌الانس* جامی چاپ تهران ۱۳۳۶، ص ۸۸ و *طرایق‌الحقایق*، ج ۲، ص ۴۲۶ آمده.

تو هر جبّارِ عنیدی (گردنکش مخالفی) را تهدید می‌کنی / اینك منم من، آن جَبّارِ عنید! / چون روز رستاخیز پروردگار خویش را دیدی، /بگوپروردگارا «ولید» مرا پاره پاره کرد[1].

نصربن سیّار نامه بدو نوشته بود و از کار علی بن کرمانی و گرد آمدن شیعه او را آگاه کرده‌بود. ولید به‌وی نوشت که «تمام خراسان را بخور و شرّ او را کم کن، چرا که من به شعر و معبد و ابن عایشه سرگرم هستم.» و روزگار حکومت اوَ یك سال و دو ماه بود.

★ ولایت یزیدبن ولیدبن عبدالملك

او را ناقص (کاهنده) نامیده‌اند، چرا که وی از روزی سپاهیان کاست و مردی نیك‌رَوش[2] و خوش‌رفتار بود و روزگار حکومتش پنج ماه بود و درگذشت. هنگامی که مروان به حکَومت رسید، او را از گور به‌درآورد و به‌دار آویخت. گویند که وی در کتابها به نیك‌رفتاری و دادگری یاد شده است، همچنان‌که گفته‌اند: «ای پراکنندهٔ گنجها! ای نیایشگر در سپیده دمها! حکومت تو رحمتی بود و مرگِ تو فتنه‌ای بود تو را برگرفتند و به‌دار آوَیختند»[3]

★ ولایت ابراهیم‌بن ولیدبن عبدالملك و حکومتِ عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك

نخست با ابراهیم بیعت شد، سپس با عبدالعزیز. مروان‌بن محمد با ایشان بیعت نکرد و خلافت را برای خویش می‌خواست. سببش این بود که ولیدبن یزیدبن عبدالملك ولیعهد خویش را پس از خود، فرزندش حکم‌بن ولید قرار داد، ولی آن پسر در همان روز که پدرش مرد کشته شد و گفته بود:

اگر هلاك شوم ولیعهدِ من / مروان امیرمؤمنان است.

۱) تفصیل داستان را در *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۲۲۸ ملاحظه فرمایید.

۲) سبب لقب این است که ولیدبن یزید ده ده بر عطایای مردم می‌افزود و چون کشته شد و مردم با یزیدبن ولید بیعت کردند او از آنها کاست و از این روی ناقص خوانده شد و مادر یزید شاه آفرید دختر فیروزبن یزدگردبن شهریار بود که در اسارت حجاج افتاده بود. رك: *تاریخ‌الخلفا* چاپ مسکو، ورق a و b ۲۲۳.

۳) متن افتادگی داشت، از روی *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۱۰۱ و*المعارف* ابن‌قتیبه، ص ۳۶۷ تصحیح شد. همچنین رجوع شود به: *تاریخ‌الخلفاء*، ورق b ۲۳۱ که در ضبط این سخن اندکی اختلاف دارد.

و مروان با ایشان جنگ کرد و شکستشان داد. سپس ابراهیم‌بن ولید آمد و خویش را از خلافت باز کرد و به طاعت مروان درآمد. عبدالعزیزبن حجّاج‌بن عبدالملك چون این کار را دید، یزیدبن خالدبن عبدالله قسری را به زندان فرستاد. و یوسف‌بن عمربن هبیره را به خونخواهی خالدبن عبدالله کشت و حکومت ابراهیم دو ماه و نیم بود.

ولایت مروان‌بن محمدبن مروان‌بن حکم *

او را مروان جعدی خوانده‌اند و لقب او «حمار جزیره» است. بنی امیه همیشه از کنیزکان هراس داشتند، چرا که شنیده بودند از میان رفتن حکومت ایشان بر سرِ کنیزکی خواهد بود.

مادر مروان زنی کُرد بود. و او را بدان سبب جعدی گفتند که جعدبن درهم زندیق بر او چیره شده بود و شاعر در این‌باره گفته است:

مردانی برهنه به‌سوی تو آوردند به مخالفت / که دینِ جعد را یاری می کردند / دروغزنی که روز رستاخیز را منکر است.

در سال [صدو] بیست و هفت با مروان بیعت کردند و در سال صدوسی و دو کار به‌دست بنی‌عباس افتاد و در این سال مروان کشته شد. روزگار حکومتش پنج سال بود. ضحاك‌بن قیس خارجی در شهـرزوربر او خروج کرد، و با او جنگ کرد. مروان‌یزیدبن عمربن هُبیره را بر عراق والی کرد و نصربن سیار را نیز بر خراسان مقرر داشت. سپس کار بنی‌امیه با ظهور ابومسلم خراسانی ازهم پاشیده شد.

فصل بیست‌ودوم

در وصفِ بنی‌هاشم و شمارهٔ خلفای بنی‌عباس
از سال ۱۳۲ تا ۳۵۰

* یادکردِ آغاز کار ایشان

در بعضی اخبار روایت شده که پیامبر به عباس آگاهی داد که فرزندان او بر خلافت دست خواهند یافت. عباس از او اجازه خواست که خود را اخته کند، یا اینکه آلت مردانگی خویش را ببرد. پیامبر گفت: «نه، چرا که این کار سرنوشت است.» و خدای داناتر است که حقیقت و راست چیست.

عباس در خلافت عثمان‌بن عفان درگذشت. در بقیع او را به‌خاك سپردند. عثمان بر سر گور او نشست تا به‌خاکش سپردند.

عبدالله‌بن عباس نیز در طائف درگذشت به‌روزگار فتنهٔ ابن‌زبیر، در سال شصت‌وهشت. از فرزندان او یکی علی‌بن عبدالله است که پدر خلفاست. و او را سجّاد خوانده‌اند، چرا که وی به هر شبانه‌روز هزار رکعت نماز می‌گزارد. و از علی‌بن ابی‌طالب روایت شده است که روزی عبدالله‌بن عباس به‌هنگام نماز ظهر پیدا نبود علی از وی جویا شد، گفتند صاحب فرزندی شده است. علی نماز را که به‌پایان برد گفت: «ما را نزد او برید» و رفت و او را تبریك گفت. و پرسید که نام او را چه نهاده‌ای؟ عباس گفت: روا نیست که من نامی بر آن بگذارم تا تو نامی بر آن بگذاری. علی آن کودك را گرفت. و در دستش حرکت داد و در حق او دعا کرد و بدو بازپس داد و گفت: «بگیر این پدر

پادشاهان را» ــ و بعضی گفته‌اند: بگیر پدر خلفا را ــ «و من او را علی نام نهادم» و کنیه‌اش ابومحمد است و او را سجّادِ ذُوالثَّفِنات می‌خواندند، چرا که وی پانصد درخت زیتون داشت و به هر روز در زیر هر درخت دو رکعت نماز می‌گزارد.

ولیدبن عبدالملك دو بار او را به تازیانه زد، یك بار هنگامی که او با دختر عبدالله بن جعفر ازدواج کرد. و آن زن نزد عبدالملك‌بن مروان بود و او را طلاق داده بود، زیرا عبدالملك روزی اناری را دندان زد و سپس نزد او افکند و کاردی به‌دست گرفت. عبدالملك گفت: چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم آن قسمت دندان‌زده را با کارد بردارم. دهان عبدالملك بد بوی بود. عبدالملك در خشم شد و او را طلاق داد. ولید به علی‌بن عبدالله گفت: چرا با او ازدواج کردی؟ وی گفت: زیرا دختر عموی من است و می‌خواست از این شهر بیرون رود. من با او ازدواج کردم تا با او محرم شوم. ولید گفت: تو با مادرِ خلفا ازدواج می‌کنی تا از مرتبهٔ ما بکاهی؟ زیرا مروان‌بن حکم با مادر خالدبن یزیدبنِ معاویه ازدواج کرده بود تا از مقام او بکاهد. بار دوم هنگامی بود که گفت: «این کار (خلافت) در فرزندان من خواهد بود.» ابن‌کلبی گوید که هفتصد تازیانه بر او زد و او را بر شتری وارونه سوار کرد و شخصی بر او فریاد می‌زد که این است علی‌بن [عبدالله] دروغگوی. شخصی بر او می‌گذشت، پرسید: این چه نسبتی است که تو را بدان منسوب می‌کنند؟ علی‌بن عبدالله گفت: سخن مرا شنیده‌اند که این امر در فرزندان من خواهد بود. آن مرد گفت: به‌خدا که خواهد بود تا آنگاه که بردگانِ خُرْدْچشمِ رویْ‌پَهْن، یعنی ترکان، برایشان فرمانروا گردند.

واقدی روایت کرده که علی‌بن عبدالله روز قتل علی‌بن ابی‌طالب از مادرزاد و بنی‌امیه بنی‌هاشم را از ازدواج با زنان بنی‌حارث بازمی‌داشتند، چرا که خبری روایت شده بود که این امر (خلافت) به فرزندان حارثیه خواهد رسید.

چون عمربن عبدالعزیز بدین کار دست یافت، محمدبن علی‌بن عبدالله بن عباس نزد او رفت و گفت: «می‌خواهم با دختر خاله‌ام، که از بنی‌حارث‌بن کعب است، ازدواج کنم، آیا اجازه می‌دهی؟» عمر گفت: «با هر که می‌خواهی ازدواج کن.» و او با ریطه دختر عبدالله‌بن عبدالمدان ازدواج کرد و او ابوالعباس را از او زاد و محمد از پدرش علی چهارده سال کوچکتر بود.

گویند علی‌بن عبدالله‌بن عباس، بر هشام‌بن عبدالملک وارد شد. و دو خلیفه یعنی ابوالعباس و ابوجعفر همراه او بودند. هشام گفت: این پیرمرد فرسوده شده و خِرَدش به‌هم آمیخته می‌گوید: این کار (خلافت) به فرزندان او منتقل خواهد شد! علی شنید و متوجه او شد و گفت: «به‌خدا که چنین است و اینان فرمانروا خواهند شد و بدیشان

اشارت کرد.»

محمدبن حنفیّه، علی‌بن عبدالله‌بن عباس را خبر داده بود که خلافت به فرزندان او خواهد رسید. و بدو گفته بود: «همین‌که سال صد گذشت، دعوتگران خویش را به‌هر سوی روانه کن و بدان که خلافت از میان فرزندان تو، به فرزندانِ حارثیه خواهد رسید.»

پس امام محمدبن علی، در سال صدم به دعوت پرداخت و نخستین کسانی که دعوت او را پذیرفتند چهار تن از مردم کوفه بودند: منذر همدانی، ابوریاح نبّال (تیرگر) و ابو عمر بزاز و مصقلهٔ طَحّان (آسیابان) و کارشان این بود که مردم را به امامت او فرا خوانند. چند تن دعوت ایشان را پذیرفتند: بکربن ماهان مروزی و ابوسلمهٔ خلال و جز ایشان. و از او خواستند که دستوری دهد تا دعوت را گسترش دهند. امام محمد گفت: کوفه همه شیعهٔ علی‌اند و بصره شیعهٔ عثمان و شام جز خاندان ابوسفیان کسی را نمی‌شناسد. مکه و مدینه نیز ابوبکر و عثمان بر ایشان غلبه دارند. بر شما باد خراسان، چراکه من به برآمدنگاهِ خورشید فال نیك می‌زنم، آنجا که چراغ جهان و مصباح آفرینش است.

و این در سال صدم هجرت بود، در ولایت عمربن عبدالعزیز. و در سال صدویك ابوریاح نبّال دُعاتِ خویش را به‌خراسان فرستاد تا به امامت بنی‌هاشم و ولایت اهل بیت دعوت کنند. و ایشان نهانی دعوت می‌کردند و مردم بسیاری دعوت ایشان را پذیرفتند.

چون صد و چهار شد، ابوعکرمه با گروهی از یارانش از خراسان نزد محمدبن علی امام آمدند و کار را برای او آماده کرده بودند. و در این سال ابوالعباس زاده شد و محمد او را در خرقه‌ای پیش ایشان فرستاد و گفت: کار بر دست او سامان می‌پذیرد و بر او راست می‌شود تا خونها را از دشمنتان بازستانید.

ابوهاشم، بکربن ماهان‌مروزی[و] ابومحمد صادق را با گروهی از شیعه ــ به‌روزگار خلافت هشام‌بن عبدالملك ــ به‌عنوان دعوتگران به‌خراسان فرستاده بود و ایشان در مروالروذ فرود آمدند. مردم بسیاری دعوت ایشان را پذیرفتند و ایشان دوازده نقیب بر آنان تعیین کردند، از جمله سلیمان‌بن کثیر خزاعی و قحطبة‌بن شبیب طائی و لاهزبن قریظ تمیمی.

شخصی نزد اسدبن عبدالله قسری، برادر خالدبن عبدالله که در خراسان جانشین هشام‌بن عبدالملك بود، از ایشان سخن‌چینی کَرد. ایشان را گرفتند. دستها و پاهاشان را بریدند و به دارشان آویختند. نشانه‌های این دسته تا سال صدوهفده از میان رفت. سپس دگرگون شدند و دعوت را آشکار کردند. اسدبن عبدالله لاهزبن قریظ را

گرفت و سیصد تازیانه بر او زد و موسی را لگامی بر سرش زد سپس او را کشاله کردند و دندانهایش را شکستند و یاران و پیروانش را زدند و آزادشان کردند.

در سال صدوهژده، ابومحمدعلی بن عبدالله بن عباس در حمیمه، از سرزمین شام، درگذشت. هم در این سال بکربن ماهان، عماربن بدیل را به‌عنوان والی شیعه به‌خراسان فرستاد. او آمد و در مرو سکونت گزید و نام خویش را به خداش بدل کرد. مردم با شتاب دعوت را می‌پذیرفتند. چیزی نگذشت که خداش دعوت خویش را به‌راهی دیگر کشانید و باطل را در نظر ایشان به‌گونهٔ حق جلوه داد و ایشان را در آمیزش با زنان یکدیگر آزادی داد و او نخستین کسی است که آیین باطنیان را در روی زمین ایجاد کرده است و چنین صورت بسته بود که این کار به فرمان امام محمدبن علی است و این دین و شریعت اوست.

اسدبن عبدالله قسری او را گرفت، دستها و پاها و زبانش را برید و چشمش را میل کشید و هر کس از یاران او را که یافت به‌همین‌گونه با او رفتار کرد.

سپس شیعه از خراسان به امام محمدبن علی نامه نوشتند که نزد ایشان بیاید و امام از ایشان نفرت داشت، چرا که از رای خداش پیروی کرده بودند و بدیشان نامه‌ای نوشت که چون گشودند جز «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» چیزی در آن نیافتند و از آن هراسیدند. دانستند که آنچه خداش به ایشان گفته باطل است. سپس امام بکربن ماهان را فرستاد و با او نامه‌ای نوشت که خداش شیعه را از راه به‌در برده است. آنها که بر رای خداش باقی مانده بودند او را تکذیب کردند و او را خوار شمردند و او بازگردید. و امام دیگربار او را فرستاد و عصاهایی همراه او کرد و فرمان داد تا به هر یك از رؤسا و داعیان و نقیبان عصایی بدهد تا در میان او و ایشان نشانه و رمزی باشد، چرا که ابوریاح نبّال ایشان را از سوی امام چنین وعده‌ای داده بود. چون آن عصاها را آورد ایشان شناختند که راست است. توبه کردند و بازگشتند.

در سال صدوبیست‌وپنج نقیبان از خراسان به‌کوفه رفتند و نزد یونس‌بن عاصم عجلی رفتند. او در زندان ابن‌هبیره بود و غلامش ابومسلم او را خدمت می‌کرد و دعوت را دریافته بود و بدان شتافته بود.

چون نقیبان او را دیدند و نشانه‌ها را در وجود او شناختند، دریافتند که بالا گرفتن این کار به‌دست او خواهد بود. سپس آن نقیبان به مکه رفتند و با امام ابراهیم‌بن محمدبن علی دیدار کردند و او را از ابومسلم آگاه کردند. و مالی را که از خراسان آورده بودند بدو دادند. ابراهیم بدیشان گفت: اگر ابومسلم بنده بود او را بخرید و اگر آزاد بود او را با خود ببرید.

در سال صدوبیست‌وهشت به‌روزگار خلافت مروان‌بن محمد، ابراهیم امام، ابومسلم را به‌خراسان فرستاد و به‌وسیلهٔ او به شیعه نامه نوشت که ابومسلم امیر ایشان است. در خراسان آشوب روی داد، بدین‌گونه که چون یحیی‌بن زیدبن علی کشته شد مردمان اختلاف کردند. نصربن سیار علی‌بن کرمانی را در کُهَندِژ مرو، زندانی کرد و ابن کرمانی نیرنگی ساز کرد که از راه آب گریخت و مردمان را گرد کرد و آمادهٔ جنگ شد. مدعی بود که وی خواهان کتاب و سنّت و «رضا از خاندان محمد» است و از فرمانروایی نصر و کارگزاران و والیانِ او بر مسلمانان خشنود نیست.

* آغاز شورش ابومسلم

بدین‌جهت بود که کارها آشفته و پریشان گردید. ابومسلم فرصتی یافت و به اقامهٔ دعوت پرداخت. نصربن سیّار در گیرودار ابن کرمانی بود. فراغتی برای نبردِ با ابومسلم نداشت. ابومسلم به هر سوی دعوتگران فرستاده بود و مردم دسته‌دسته بدو می‌گراییدند و دعوت آشکار شده بود.

سپس امام ابراهیم به ابومسلم نوشت که در موسِم حج بدانجا رود و آنچه از اموال جبایه کرده ببرد. ابومسلم روانه شد و سیصد و شصت‌هزار درهم، علاوه بر کالاها و بارها، با خویش برد و نقیبان و دسته‌ای از شیعه همراه او بودند.

نامهٔ امام با رایتی که برای او بسته بود، در راه به او رسید و فرمان یافت که به‌خراسان بازگردد و دعوت را آشکار کند و او قحطبة بن شبیب را با اموالی روانه کرد و خود بازگردید، تا پنهانی به‌مرو رسید و به هر سوی پیغام فرستاد و از شیعیان خواست که در روز فطر نزد او روند، و بیرون آمد و دستور داد تا قاسم‌بن مجاشع با مردم نماز بگزارد.

و این نخستین نماز جماعتِ بنی‌عباس بود. سپس ابومسلم به شیعه در کوفه نوشت که دعوت را آشکار کنند و از رفتار کارگزاران بنی‌امیه پرده بردارند. و خود روی به خندق نصربن سیار نهاد. علی‌بن کرمانی در خندق بود و گروه انبوهی پیرامون او.

ابومسلم به هر یك از این دو تن چنان می‌نمود که با اوست و به هر کدام وعدهٔ یاری و کمك می‌داد. چون کارش بالا گرفت و نیرومند شد و توانایی او نمودار گردید، هر دو گروه از وی هراسان شدند. نصربن سیار به مروان نامه نوشته و او را آگاه کرد که:

در میان خاکستر، برق اخگری می‌بینم و باشد که شراره‌ای از آن برخیزد./ چرا که آتش از دو چوب (آتش‌زنه) بیرون می‌جهد. هر شری در آغاز سخنی بیش نیست./ و با شگفتی می‌گویم، کاش می‌دانستم که بنی‌امیه بیدارند

یا خفته؟[1]

مروان بدو نامه نوشت که: «اما بعد، آن‌که حضور دارد، چیزهایی را می‌بیند که آن‌که غایب است نمی‌بیند، این آژخ را، به شمشیر، از برابر خویش بردار!»

نصر به یاران خویش گفت: «مهتر شما، به شما آگاهی داده است که نیرویی ندارد، پس هر کس برای خویش چاره‌ای بیندیشد.» و نصر خود چندان درنگی نکرد و به نیشابور گریخت. ابومسلم شبانه به‌منزل سرداران و نقیبان او فرستاد و همه را احضار کرد و گردنشان را زد و سرهاشان را از فراز مسجد آویخت. چون بامداد شد و مردم آنها را دیدند بیمناك شدند و از ابومسلم هراسی شگرف در دلهاشان جای گرفت و ابومسلم در نظرشان بزرگ شد. و مضر درهم شکست. قحطبة‌بن شبیب طائی را در پی نصربن سیّار فرستاد و قحطبه از راه گرگان روانه شد و ابن‌حنظله در آنجا کارگزار مروان بود و بیرون آمد و با قحطبه جنگ کرد. قحطبه او را کشت و نصربن سیّار به ساوه رفت و در آنجا درگذشت. قحطبه روانهٔ ری گردید. ابومسلم به نیشابور رسید تا یاور قحطبه باشد. و با مال و مردان خویش او را یاری داد و فرزندش حسن‌بن قحطبه را به نهاوند فرستاد و او آنجا را به زیر فرمان درآورد، مردمان را زینهار بخشید جز آنهایی که اهل خراسان بودند که ایشان را کشت، زیرا به هنگام خروج ابومسلم ایشان از خراسان بیرون آمده بودند.

قحطبه روانهٔ عراق گردید، یوسف‌بن عمربن هبیره که در عراق نمایندهٔ مروان بود، آمد و در جلولا منزل کرد و در آنجا خندقی کرد و قحطبه در حلوان فرود آمد و فرزندش را به خانقین فرستاد.

در تمام این مدت ابومسلم، ابن‌کرمانی را پیش می‌داشت. و بر او به عنوان امیر، سلام می‌داد. و چنان بدو می‌نمود که پیرو اوست و به‌خواست او رفتار می‌کند تا از او در برابر قبایل ربیعه و مضر پشت‌گرم باشد. و آنگاه که ربیعه و مضر را نابود کرد بر ابن‌کرمانی تاخت آورد و او را کشت و کار کشور به کام او گردید. قحطبه را با مال و مرد یاری کرد و هنگامی که مددهای پی‌درپی به قحطبه رسید، به جلولا رفت. یوسف‌بن عمربن هبیره متوجه عراق گردید و قحطبه بر ماوراء دجله دست یافت. ابوسلمهٔ سبیعی، رئیس نقیبان، در کوفه بود، با جمعی از عرب و خراسانیان. و این سال سالِ صدوسی‌ویك بود. و در این‌سال امام ابراهیم‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس با دو برادرش، ابوالعباس و ابوجعفر و پسرش و موالیش، سوار بر سی اسب به حج رفتند با جامه‌های گرانبها و باروبُنه. مردم شام و بادیه‌ها و مکه و مدینه با آنچه دربارهٔ ظهور کارِ بنی‌عباس منتشر شده

۱) برای تمام شعر رجوع شود به: *وفیات‌الاعیان*، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۳۲۷.

بود، ایشان را به‌یکدیگر معرفی می‌کردند.

خبر حج‌گزاردن ایشان به‌مروان رسید، به کارگزار خویش در دمشق ـ که ولیدبن معاویة‌بن مروان‌بن حکم بود ـ نامه نوشت و فرمان داد تا سپاهی به‌سوی ایشان بفرستد. و مروان خود در سرزمین جزیره بود و با شُراة (خوارج) جنگ می‌کرد.

ولید سپاهی روانه کرد و ایشان بر ابراهیم تاختند و او را گرفتند و به زندان حرّان افکندند. و او را در آهن کردند و حلقه را چندان بر او تنگ گرفتند که جان سپرد و با همان قید آهنین به‌خاك سپرده شد.

ابراهیم، هنگامی که احساس کرد که در جستجوی او هستند، به ابوالعباس وصیت کرد و از مرگ خویش او را آگاهی داد و بدو گفت که خانواده‌اش را به کوفه ببرد. ابوالعباس و برادرش ابوجعفر با دو عمویش داودبن علی و عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عباس و پسر عمویش موسی‌بن داودبن علی که شش تن بودند روانه شدند. و یحیی‌بن جعفربن شمام‌بن عباس ایشان را مشایعت کرد تا پنهانی به‌کوفه رسیدند. خبر مرگ ابراهیم امام به شیعه رسید و ابوهدبه سرود:

یکی خبر مرگ ابراهیم را برای من آورد و من گفتم:/ دستانت شل باد و همه عمر سرگردان بمانی!/ خبر مرگِ پیشوا و بهترین مردم را آوردی/ که دست مروان جعدی، او را هلاك می‌کرد.

ابوسلمه ایشان را در سرایی جای داد و کارشان را نهان می‌داشت و می‌گفت: «شما باید درنگ کنید، چرا که مردم با ابراهیم بیعت کرده‌اند و او مرده است، ممکن است بعد از این حادثه‌ای روی دهد.» و قصدش این بود که کار خلافت را به فرزندان علی‌بن ابی‌طالب بسپارد، چرا که در آغاز مردم را بدیشان فرا خوانده بود.

ابوالعباس و خانواده‌اش، نزدیك به دو ماه، در حصار ابوسلمه بودند و سپاه ابوسلمه در حمام اَعْیُن بود و کارگزارانش را به کوه و دشت پراکنده بود.

ابوسلمه به جعفربن محمد و عبدالله‌بن حسین و عمربن [علی‌بن[1]] حسین‌بن علی نامه نوشت و آن نامه‌ها را به مردی سپرد. دستور داد که نخست نزد جعفربن محمد رود. اگر او آنچه را که در نامه نوشته شده پذیرفت، آن دو نامهٔ دیگر را پاره کند و اگر نپذیرفت نزد عبدالله‌بن حسین‌بن حسن رود و اگر او پذیرفت، نامهٔ سومی را پاره کند، اگر نپذیرفت نزد عمربن علی‌بن حسین‌بن علی برود.

آن پیغامگزار روانهٔ مدینه شد و شبانه آن نامه را نزد جعفربن محمد برد. جعفربن

۱) در متن نبود، به قیاس عبارات بعد افزوده شد.

محمد نامه را خواند و خاموش ماند. پیغامگزار بدو گفت: «پاسخ چیست؟» جعفر بن محمد نامه را به شعلهٔ چراغ نزدیك کرد و آن را آتش زد و گفت: «پاسخ این است.» پیغامگزار نزد عبدالله بن حسین بن حسن رفت و نامه را بدو رسانید و او پذیرفت و قبول کرد، اما جعفر بن محمد بدو اشارت کرد تا از این کار کناره‌گیری کند، چرا که ابوسلمه فریب خورده و کشته خواهد شد. و گفت که این کار به دست شما نخواهد افتاد، چرا که ابوهاشم بدیشان خبر داده که خلافت در خاندان عباس خواهد بود.

آن هنگام و زمان معین که مردم در انتظار آن بودند که ایشان خروج کنند به‌پایان رسید و خراسانیان به تردید افتادند و نزد ابوسلمه گرد آمدند و گفتند: ما از ژرفای خراسان به‌سوی تو آمده‌ایم و پاره‌ای از زمان چنان‌که می‌بینی گذشته است. یا باید آن امامی را که ما را به او فرا خوانده‌ای نزد ما بیرون آوری یا اینکه ما به میهن خویش بازگردیم.

مردم این خراسانیان را سیاه‌جامگان می‌خواندند، چرا که جامه‌های سیاه به تن داشتند.

ابومسلم به قحطبه نامه نوشت که با ابن‌هبیره درآویز. ایشان در دهانهٔ زاب با یکدیگر برخورد کردند و زاب در بیست فرسنگی کوفه است. ابن‌هبیره شکست خورد و به‌واسط گریخت و در آنجا حصاری شد و قحطبه ناگهان گم شد و دانسته نشد که آیا غرق شد یا کشته گردید.

سرکردگی سیاه‌جامگان به حُمیدبن قحطبه رسید و او در پی ابن‌هبیره روانه شد و او را محاصره کرد.

ابومسلم با ابراهیم امام در روز فلان از ماه فلان قراری نهاده بود که خروج کنند و با ایشان سرداران و نقیبانی ـ از آنها که دعوت او را پذیرفته بودند ـ فرستاده بود و همراه ایشان از آلات و ابزار و شمشیر و مرکب و آنچه از مال و فرش و اثاث و اسلحه امام بدان نیاز داشت، روانه کرده بود.

آن روز مقرر گذشت و ایشان هیچ نشانی از آن ندیدند، چرا که ابراهیم مرده بود و به ابوسلمه خیانت شده بود و ابوسلمه را وزیر آلِ محمد می‌نامیدند. ایشان با ابوسلمه به‌مناظره پرداختند و از او خواستار شدند. ابوسلمه گفت: «شتاب مکنید.» و منتظر بازگشتن خبر علویان بود که نامه بدیشان نوشته بود.

ابوحمید سمرقندی، که یکی از سرداران بود، غلامی خوارزمی به‌نام سابق به ابراهیم هدیه کرده بود، ابوحمید او را در راه دید و جویای امام شد. سابق بدو گفت که وی در سرای بنی‌فلان است و ابومسلم او را از آشکار شدن و خروج بازمی‌دارد. ابوحمید بدو گفت: «مرا نزدِ او بر.» سابق گفت: «من این کار را جز با اجازهٔ او نمی‌کنم.» ابوحمید

گفت: «بر و اجازه بگیر و مرا آگاه کن.» سابق نزد ایشان رفت و ماجرای ابوحمید را بازگو کرد. و ایشان بیمناك و هراسان شدند و گفتند اگر [ابو]حمید ما را یاری کند، از ابوسلمه در امان نخواهیم بود، چرا که وی ایشان را همواره از خروج برحذر می‌داشت. ابوالعباس به سابق گفت: «تا کی ما در نهان بمانیم با اینکه ابوهاشم ما را وعده کرده، که خلافت به ما خواهد رسید؟ ابوحمید را بیاور!»

سابق نزد ابوحمید رفت و او را آورد، چون به‌سرای رسید، سابق بدو گفت: «اسلحه و جامهٔ سیاه خویش را بگشای که ایشان از تو هراسان می‌شوند.» و او اسلحهٔ خویش را باز کرد و به درون رفت. چون ایشان را دید بر ایشان سلام داد و ایستاد و گفت: «کدام‌یك از شما ابراهیم امام است؟» گفتند: «او درگذشته است.» گفت: «انّا لله و انّا الیه راجعون» و بر او رحمت فرستاد و بدیشان تسلیت گفت. سپس پرسید: «از میان شما فرزند حارثیه کیست؟» و ایشان به‌ابوالعباس[1] اشارت کردند و بر او به خلافت سلام کرد و در برابر او زمین را بوسید و گفت: این است پیشوا و خلیفهٔ شما. و بیرون آمد و سرداران و نقیبان را آگاه کرد و ایشان شتافتند و شادمان شدند و بر او به خلافت سلام دادند و این آگاهی به ابوسلمه رسید و تدبیر او درهم شکسته شد. آمد و پوزش طلبید و گفت که قصد من کاری نیك بود. ابوالعباس بدو گفت: «ما پوزش تو را بی‌هیچ عذری پذیرفتیم و تو را بر ما حقی بزرگ است و پیشینهٔ تو در حکومت مایهٔ سپاسگزاری است، و لغزش تو قابل بخشایش، به لشکرگاه خویش بازگرد تا رخنه‌ای بدان راه نیابد.»

* آغاز خلافت بنی العباس

ابوالعباس شب آدینه دوازدهم ربیع‌الاول که میلاد پیامبر و روز هجرت او بود، در سال صدوسی‌ودو، بیرون آمد، و درّاعه و عبایی سیاه به تن داشت. نماز مغرب را در مسجد بنی‌ایوب گزارد و این نخستین نمازی بود که در دورهٔ خلافت خویش گزارد. و به سرای خویش درآمد. چون بامداد شد سرداران صبح زود نزد وی رفتند با آمادگی و شکوه و برای او ساز و برگ و مرکب و شمشیر فراهم کرده بودند.

ابوالعباس با همراهان خویش بیرون آمد و به قصر امارت رفت. سپس به ایوان بیرون شد و بر منبر رفت و نشست و عمویش داود بن علی، که مردی گشاده زبان و خوش‌سخن بود، همراه او بالای منبر رفت. سرداران و بزرگان مردم گرد آمده بودند. داود

۱) در اصل ابن‌العباس بود که غلط است.

گفت: «به‌خدا سوگند که بر این منبر، پس از پیامبر خدا، هیچ کس شایسته‌تر از علی‌بن ابی‌طالب(ص) و این امیرمؤمنین ننشسته.» دستت را پیش آور تا با تو بیعت کنم و او دستش را پیش آورد. داود گفت: «من، داودبن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب با تو بیعت کردم.» سپس فرود آمد و برادرش ابوجعفر بالا رفت و با او بیعت کرد. سپس افراد خانه‌اش و بنی‌هاشم با او بیعت کردند. سپس سرداران و آنگاه رعایا همچنان دست بر دست او می‌زدند تا بانگ اذان برخاست. ابوالعباس به پای ایستاد و خطبه‌ای خواند و نماز گزارد. سپس بر اسب نشست تا به لشکرگاه ابوسلمه حفص بن سلیمان رسید و فرود آمد. ابوسلمه آمد و با او بیعت کرد و مردمان لشکرگاهش نیز با او بیعت کردند. و او برادرش ابوجعفر را به یاریِ ابن‌قحطبه فرستاد و عمویش عبدالله بن علی را به‌سوی مروان روانه کرد و مروان در زاب فرود آمده بود. خالدبن برمك را متصدی خراج کرد و ابن‌ابی‌لیلی را مقام قضا بخشید و سابقِ خوارزمی را شرابداری. و مردانی را در کمین ابوسلمهٔ خلال نهاد تا بر او حمله آوردند و او را کشتند و شایع کردند که خوارج او را کشته‌اند.

سپس ابوالعباس، از هاشمیه به حیره رفت و در آنجا فرود آمد و دسته دسته نمایندگان، برای بیعت در حکومت، نزدِ او می‌آمدند و ابن‌هبیره از وی زینهار خواست. او را زنهار دادند و سپس کشتند.

عبدالله بن علی‌بن عبدالله بن عباس با مروان‌بن محمد جنگی کرد و او را شکست داد و لشکرگاه او را غارت کرد. و مروان بر راه خود رفت، تا به موصل رسید و هیچ گشایشی برایش حاصل نشد و گذشت. از پل فرات بر روی حران، عبور کرد و کشتیها را آتش زد. عبدالله بن علی در فرات فرود آمد و به اصلاح کشتیها پرداخت تا عبور کند.

ولیدبن معاویة‌بن عبدالملك‌بن مروان خزاین را گشود و بر مردم رایگان کرد و پنجاه هزار تن از رزمندگان در دمشق پیرامون او گرد آمدند و مروان گروه انبوهی را در نهرِ فطرس، در سرزمین فلسطین، گردآورد. ابوالعباس برادرش ابوجعفر را نزدِ ابومسلم فرستاد به خراسان تا او را از خیانت ابوسلمه آگاه کند و از کشته شدنِ او عذرخواهی کند. ابومسلم به‌عنوان بیعتِ اهلِ خراسان با او بیعت کرد و به ابوجعفر اموال بسیاری رسید و همه را از اسب و برده و اسلحه و هدیه‌های بسیار نزد ابوالعباس فرستاد.

عبدالله بن علی از فرات گذشت و دمشق را محاصره کرد. و آنجا را گشود و هر که از بنی‌امیه در آنجا بود همه را کشت و بـارویِ شهر را سنگ به‌سنگ ویران کرد و گورهای ایشان را شکافت و آتش زد و استخوانهاشان را به آتش سوزانید. در قبر معاویه ـ که نفرین خداوند بر او باد!ـ جز خطی سیاه ـ که گویی خاکستری است ـ چیزی نیافت

و نیز در قبر یزید ـ که نفرین خدا بر او باد!ـ جز مهره‌های پشت او چیزی نیافت و آنها را آتش زد. و بر هر چه از اولاد و موالی ایشان دست یافت همه را نزد ابوالعباس فرستاد. و او در حیره، ایشان را کشت و به‌دار آویخت.

عبدالله بن علی به‌سوی مروان روانه گردید و او را شکست داد و لشکرگاه او را غارت کرد و در جایی برای آسایش فرود آمد.

سران بنی‌امیه که هشتاد و دو مرد بودند نزد عبدالله آمدند و از او دستوری خواستند و پوزش طلبیدند. عبدالله ایشان را دستوری داد. مردانی از سیاه‌جامگان را نیز در کمین ایشان قرار داد با کافرکوبها در دست، و گفت: «هر گاه من قلنسوهٔ خویش را بر زمین زدم به‌در آیید.» بنی‌امیه بر او وارد شدند و به خلافت بر او سلام دادند و او آواز داد که «ای حسن‌بن علی! ای حسین‌بن علی! ای زیدبن علی! ای یحیی‌بن زید! چرا شما پاسخ نمی‌دهید و بنی‌امیه پاسخ می‌دهند!» آن گروه، مرگِ خویش را فراروی دیدند و عبدالله گفت:

امیّه می‌پنداشت که هاشم او را رها خواهد کرد./ وزید او و حسین او خواهند رفت./ نه‌چنین است، سوگند به‌خدایِ محمد و کتاب او./ تا آنگاه که کافر و خائن آشکار شود.

سپس قلنسوهٔ خویش را بر زمین زد و گفت: «آه از خون حسین!» و سیاه‌جامگان به‌در آمدند و کافرکوبها را بر ایشان فرود آوردند، تا آخرین کس و سرهای ایشان را شکستند. سپس فرمان داد تا بساط و نطع آوردند و گستردند و غذا طلب کرد و روی پیکرهای ایشان به‌خوردن نشست. بعضی از ایشان از رنج ناله می‌کردند و او گفت: «از هنگامی‌که خبر کشته‌شدن حسین را شنیده‌ام غذایی خوشتر از این نخورده‌ام.» گویند دسته‌ای از مردَم شام، سوگند یاد کردند که ما برای پیامبر خویشاوندی جز بنی‌امیه نمی‌شناختیم.

عبدالله بن علی، در پیِ مروان فرستاد و با او، در بوصیر از حدود مصر، برخورد کردند. او را کشت و سرش را نزد ابوالعباس فرستاد. ابوالعباس نیز به نزد ابومسلم روانه کرد و فرمان داد تا سرش را در خراسان گردش دادند.

گویند مروان همین‌که مرگ خویش را فرا روی دید «قضیب» پیامبر و «مخصفهٔ»[1] او را در میان ریگ پنهان کـرد تـا کسـی بـدان دست نیابد. یکی از اختگان ایشان را بدان راهنمون شد و آنها را به‌در آوردند و نزد ابوالعباس فرستادند. گویند آن‌کس که مروان را کشت، عامربن اسماعیل از مردم مرو بود.

۱) قَضیب: چوبدست و مِخْصَفَه: درفشِ نعلین یا درفشِ کفّاشان.

* شورش سفیانی بر ابوالعباس

در سال دوم از حکومت ابوالعباس ـ که سال صد و سی و سه بود ـ زیادبن عبدالله بن خالدبن یزیدبن معاویة بن ابی‌سفیان، در حلب شورش کرد و جامه‌ها و درفشها را سپید کردند و مدعی خلافت شد.

ابوالعباس برادرش را فرستاد که از سوی جزیره به‌جانب او برود. عبدالله بن علی از بالا به‌طرف او رفت، و با او جنگ کردند و او را شکست دادند و سپاهیانش را پراکندند و بی‌شمار از ایشان کشتند. سپس چشم در امویان دوختند. مردان و زنانشان را می کشتند و مردگان را از گور به‌در می‌آوردند و آتش می‌زدند و از اینجا بود که عبدالله بن علی، سفّاح خوانده شد و شاعر دربارهٔ او گفته است:

امیّه در ایام فرمانروایی خویش جولان کردند و طغیان خود را نمودند/ و خداوند چون سرکشی ایشان را دید که زمین تاب آن را نیاورد./ سفّاحِ خاندان پیامبر را بر ایشان گماشت و او با دو دست خویش زنخهاشان را به‌خون کشید.

در سال سوم ولایتِ ابوالعباس، با ظهور شریک‌بن شیخ‌الفهری با سی‌هزار تن از گروه عرب و دیگر مردمان، کارِ بخارا آشفته شد. ایشان بر خونریزیهای ناروای ابومسلم و زیاده‌روی در کشتن مردمان به‌دست او، اعتراض کردند.

ابومسلم به‌سوی ایشان شتافت و زیادبن صالح و ابو داود خالدبن ابراهیم ذهلی در مقدمهٔ سپاه او بودند. ابومسلم با ایشان به پیکار پرداخت. شریک‌بنِ شیخ را کشت و بخارا و سُغد را بار دیگر گشود. فرمان داد تا بر گرد سمرقند دیواری برآوردند که در برابر دشمن حصاری باشد. زیادبن صالح را فرستاد تا کور ماوراءالنهر را فتح کرد و به طراز و اطلخ رسید. اهل چین به جنبش درآمدند و زیاده از صدهزار کس آمد و سعیدبن حمید در شهر طراز حصاری شد و ابومسلم در لشکرگاه خویش در سمرقند اقامت گزید و از کارگزاران یاری گرفت و سپاهیان مُطَوّعه را به‌سوی سعیدبن حمید فرستاد و چندین بار با ایشان کارزار کرد. چهل و پنج هزار تن از ایشان را کشت و بیست و پنج هزار تن را اسیر گرفت. بقیه گریختند و مسلمانان بر لشکر ایشان چیره شدند. وی به بخارا روی کرد و به پادشاهان ماوراءالنهر و دهاقین آنجا دست یافت. گردنهاشان را زد و زنان و فرزندانشان را اسیر گرفت و اموالشان را به‌چنگ آورد. چندین‌بار پنجاه هزار اسیر از رودخانه عبور داد. و ابومسلم آمادهٔ جنگ با چین بود و ساز و برگِ سفر را فراهم کرده بود. اما دعوی بی‌پایهٔ زیادبن صالح ـ که نامه‌ای از ابوالعباس آورده بود و خود را از جانب

او والیِ خراسان می‌نمود ـ ابومسلم را از جنگ با چین بازداشت. ابومسلم کوشید تا زیاد را کشت و سرش را نزد ابوالعباس فرستاد و بدو نامه نوشت و از وی خواستار اجازهٔ سفر حج گردید و پنج هزار تن از مردان برجستهٔ خویش را برگزید و پیشاپیش روانه کرد و ابو داود را در خراسان جانشین خویش گردانید.

چون به ری رسید نامه‌ای از ابوالعباس بدو رسید که سپاهیانش را در ری به‌جای نهد و خود با پانصد مرد به نزد وی روانه شود. ابومسلم به ابوالعباس نامه نوشت که من مردمان بسیاری را کشته‌ام و بر جانِ خویش امان ندارم مگراینکه در پناهی نیرومند باشم. ابوالعباس بدو نامه نوشت که با هزار مرد بیا. هنگامی که ابومسلم به حیره رسید ابوالعباس به‌همراه بنی‌هاشم و دیگر سرداران عرب و موالی او را پذیره شد و در مهربانی و لطف نسبت به وی بسیار کوشید و از کارهای او سپاسگزاری کرد.

ابوجعفر، ابوالعباس را به کشتن ابومسلم اشارت کرد، اما او گفت: «ای برادر! تو دانی که او را نزدِ ما چه پایگاهی است و چگونه به کارهای ما کمر بسته و در دولتِ ما چگونه پیشینه‌ای دارد.» ابوجعفر گفت: «در سر او..[۱] و از دولت ما و روزگار ما بدانجا که باید برسد، رسیده است. تو بر او چاشت بخور پیش از آنکه او بر تو شام بخورد.» ابوالعباس گفت: «چاره چیست؟» گفت: «چون بر تو وارد شد سرش را با سخن گرم کن تا من از پشت گردنش را بزنم.» ابوالعباس گفت: «تو دانی هر چه خواهی بکن.»

ابومسلم برای سلام نزد ابوالعباس آمد و ابوالعباس به پرسیدن از جنگها و چاره‌گریهای او آغاز کرد. ناگهان حالتی در وی پدید آمد که او را از تصمیم قبلی خویش بازداشت و به یکی از چاکران خویش گفت: «به ابوجعفر بگو آن کار را نکند.» سپس به ابومسلم گفت: «اگر ابوجعفر، فرزند برادرش را به امیری حاجیان برنگزیده بود تو امیر حاجیان بودی.» ابوجعفر روانه گردید و ابومسلم در پیشاپیش او بود تا رسیدند به صفینة، که جایی است میان بستان و ذاتِ عرق. آنجا خبر مرگ ابوالعباس را به او دادند و او رفت و با مردم حج گزارد و به حیره بازگردید.

* خبر شورش عبدالله‌بن علی، برابوجعفر

چون ابوالعباس درگذشت، عبدالله بن علی مدعی خلافت شد و مردم شام و جزیره با او بیعت کردند و آن بدین‌گونه بود که ابوالعباس چون کار خلافتش آشکار شد

۱) متن اندکی افتادگی دارد.

شمشیری در میان نهاد و گفت هر کس این شمشیر را بیاویزد و به جنگ مروان برود، خلافت پس از من از آنِ او خواهد بود. مردم همه پهلو تهی کردند و عبدالله بن علی آن شمشیر را آویخت و به جنگ مروان رفت و او را کشت. چون ابوالعباس درگذشت، به‌خلافت برخاست و مردم با او بیعت کردند. او از همهٔ ایشان چالاک‌تر و دلیرتر بود. این کار، مایهٔ هراس ابوجعفر گردید. با ابومسلم به‌مشورت پرداخت. ابومسلم گفت: «رای من این است که هر چه زودتر بشتابی و درنگ نکنی.» و او ابومسلم را روانه کرد و شام و آن‌سوی آن هر چه از خراسانیات هست برای او قرار داد.[1]

ابومسلم روانهٔ نصیبین گردید و عبدالله بن علی با صدهزار مردِ جنگی و صدهزار کارگر به آنجا آمده بود. از بالای کوه نصیبین تا رودخانهٔ آن خندقی کنده بودند. آنچه از ساز و برگ و نیازمندیها بود در آنجا قرار داد و منجنیقها و عراده‌ها نهاد و خار سه‌پهلو گسترد و راه را بر کسانی که از سوی عراق به‌جانب او روی نهند فروبست و دهکده‌ها و آبادی و کشتها را پشت سر خویش نهاد.

ابومسلم چون چنین دید و دانست که او دهکده‌ها و کشتزارها و توشه و علوفه را در زیر سلطهٔ خویش گرفته است و در آنجا محلی برای لشکر نیست برای بیرون راندن او به چاره‌گری پرداخت. از عبدالله کناره کرد و راه شام را در پیش گرفت. عبدالله ترسید که ابومسلم بر شام دست یابد، برادرش منصوربن علی را با سپاهی گران به مقابلهٔ او فرستاد. اما ابومسلم ایشان را شکست داد و از ایشان کشتاری بزرگ کرد و به‌راه خویش ادامه داد. چنان نمود که به شام می‌رود. عبدالله در پی او روانه شد. در هر منزل که ابومسلم سوار می‌شد عبدالله فرود می‌آمد تا آنگاه که ابومسلم یقین حاصل کرد که او تمام سپاهیان خویش را از خندق بیرون آورده است و راه نفوذِ به شهر بی‌نگهبان است. در این هنگام ابومسلم به جانب نصیبین پیچید و تاخت آورد و بر خندق دست یافت و همهٔ آنچه را که در آنجا بود تصرف کرد. عبدالله بازگشت و در چهار فرسنگی نصیبین فرود آمد، در جایی که آبی بجز آب چاه نبود و مردم را امان داد و مال بسیار خرج کرد. پس از آن دیگر عبدالله نتوانست بماند. شبانه گریخت و ابومسلم بر همه گنجینه‌ها و اموال شام دست یافت. سپس عبدالله بن علی اسیر گردید و نزد ابوجعفر فرستاده شد و ابوجعفر او را برای همیشه به‌زندان فرستاد تا آنگاه که مرد.

ابومسلم در نصیبین، اقامت گزید. کار شام برای او یکرویه شد. ابوجعفر اُمنایی بر گلهٔ اسبان و گنجینه‌ها روانه کرد و یقطین بن موسی را فرستاد و فرمان داد تا آنچه را

۱) متن ظاهراً قدری افتادگی دارد.

که در لشکرگاه هست، بشمارد. ابومسلم از این کار درخشم شد. و ابوجعفر را دشنام داد و گفت: «بر خون امین، اما بر اموال خائن!» و از جزیره به‌قصد مخالفت و معارضه، آهنگ خراسان کرد و ابوجعفر از انبار روانهٔ مداین شد و به ابومسلم نامه نوشت که بازگردد. ابومسلم در پاسخ او نوشت: «اما بعد، دیگر اکنون امیرالمؤمنین را دشمنی باقی نمانده که خداوند او را بر آن دشمن چیره نکرده باشد، و ما از شهر یارانِ ساسانی روایت شده‌ایم که سهمناک‌ترین ایّام، برای وزیران هنگامی است که فتنه‌ها فروخفته باشدو ما اینک از نزد تو دوری می گزینیم و تا هنگامی که بر عهد خویش استوار باشی بر پیمان تو استواریم و وفادار، به‌چشم و گوش پذیرای فرمان، اما از دور که با سلامت همراه باشد. اگر بدین خشنودی، من بهترین بندهٔ توام. و اگر نمی‌پذیری، جز اینکه خواهشِ دل خود را برآوری، من آن پیمان را می‌شکنم، چرا که بر جانِ خویش هراس دارم.»

منصور بدو نوشت: «دانستم که چه می‌گویی. خوی و صفتِ تو، صفت آن وزیران خائنی نیست که آشفتگی و لرزش ریسمان حکومت به‌دست ایشان است، چرا که از جرایم خویش در هراس‌اند و آسایش ایشان در پراکندگی رشتهٔ اجتماع است. چرا تو خویش را در ترازوی ایشان نهادی با اینکه در فرمانبرداری و دوستی و خدمتگزاری در راه این خلافت در پایگاهی هستی که ویژهٔ توست. امیرالمؤمنین این نامه را روانه می‌کند تا مایهٔ آرامش خاطر تو باشد. اگر بدان گوش فرادهی، از خداوند خواستارم که میان انگیزشهای شیطان و تو فاصله افکند.»

ابوجعفر، جریربن‌یزیدبن جریربن عبدالله بجلی را که در نیرنگ و فریب و هوشیاری و تلبیس و زبان‌بازی یگانهٔ روزگار بود روانه کرد و او ابومسلم را با سخن و افسون خویش و به وعده‌هایی، فریفت. ابوجعفر به‌هرچیزی که پیروان تمام ادیان بدان سوگند یاد می‌کنند، از زنْ طلاق شدن و آزاد شدن بنده‌ها و سوگندها، به همه سوگند یاد کرد و عیسی بن موسی و جریر بن یزید بن جریر ابومسلم را، از جانب ابوجعفر، پیمان وفاداری دادند و امان‌نامه‌ها نوشتند و ابومسلم می‌گفت: «من در سرزمین روم کشته خواهم شد.» و از ری به جانب عراق بازگردید.

کشته‌شدن ابومسلم

گویند همین‌که ابومسلم از سرزمین جزیره راه جبال را در پیش گرفت، هراسِ ابوجعفر فزونی یافت. ترسید که اگر ابومسلم به‌خراسان رود با او کارزاری کند که سابقه نداشته باشد و به‌مشورت پرداخت و نیرنگها ساز کرد و خواب را بر خود حرام کرد. تنها

می‌نشست و با خویش سخن می‌گفت.

هنگامی که ابوجعفر در رومیه در خیمه‌های خویش بود، ابومسلم نزد او رسید. ابوجعفر فرمان داد تا مردم ابومسلم را پذیره شدند و او را فرود آوردند و چند روز بزرگداشت کردند، آنگاه به متّهم کردنِ ابومسلم پرداخت و ابومسلم هراسان گردید.

هنگامی که پیغامگزاران در ریّ نزد ابومسلم آمدند، ابومسلم با مردی از یارانش به‌نام «بانویه» مشورت کرد. او چنین دید که وی راه خراسان را ادامه دهد و این پیغامگزاران را گردن زند. ابومسلم گفت: «اینك اوست که مرا به تیر می‌زند. تو چه می‌بینی؟» گفت: «تو خرد را در ری رها کردی (تَرَکْتَ الرأیَ بالریِّ و این سخن ضرب‌المثلی گردید.) ولی چاره این است که تو آغاز کنی. چرا که تو کشته خواهی شد. چون بر او وارد شوی شمشیر را فرود آور و ما بر در می‌ایستیم شاید بتوانی به دفاع از خود بپردازی تا ما برسیم.»

ابوجعفر به کشتن او کمر بسته بود. از پاسبانان خویش چهار تن را در خانه در کمین نهاده بود از جملهٔ آن چهار تن شبیب مروزی بود و ابوحنیفه حرب‌بن قیس. ابوجعفر گفت: «هنگامی که من دستْ بر دست کوفتم شما کار خود را آغاز کنید.» و در غیرِ وقت کس نزد ابومسلم فرستاد و او را فراخواند. ابومسلم به‌درخواستِ عیسی‌بن موسی ـ که با او پیمان بسته بود و در زینهار او بود ـ نزد وی روانه شد. عیسی بدو گفت: «تو در پیش برو و من از پی تو می‌آیم.» ابومسلم گفت: «من از او بر جانِ خویش هراس دارم.» عیسی گفت: «تو درامان و زینهار منی. چگونه به امیرالمؤمنین بدگمان شده‌ای که پیمان خویش را بشکند.» ابوجعفر کس نزد عیسی فرستاد که تو از آمدن سرباز زن.

ابومسلم آمد و دربان در برابر او ایستاد که امیر شمشیر خویش را به‌من دهد. ابومسلم گفت: «پیش از این بدین‌گونه نبود.» دربان گفت: «از این کار ناگزیری.» ابومسلم شمشیرِ خویش را بدو داد و به‌درون رفت و به ابوجعفر از این ماجرا شکایت کرد. ابوجعفر گفت: «هر که چنین فرمانی بدو داده خدایش زشت کناد!» سپس ابوجعفر بدو آغاز عتاب کرد. لغزشهای او را برمی‌شمرد از جمله گناهانی که بر او شمرد یکی این بود که گفت: «آیا تو نبودی که به هنگام نگارش نامه نام خویش را بر نام من مقدم داشتی؟ و چون به‌نزد ما درآمدی پرسیدی فرزندِ حارثیه کدام است؟ و از آمنه دختر علی‌بن عبدالله‌بن عباس خواستگاری کردی وچنین می‌پنداشتی که تو سلیط بن عبدالله بن عباس هستی؟ چه چیز تو را بدان واداشت که سلیمان‌بن کثیر خزاعی را با آن‌همه کوشش و تأثیری که در کار دعوتِ ما داشت کشتی، بی‌آنکه در امری از امور خلافت دخالت کرده باشد؟»

ابومسلم آغاز پوزش‌طلبی کرد. زمین را بوسه می‌داد و می‌گفت: «او قصد مخالفت

با من داشت و من او را کشتم.» ابوجعفر گفت: «او با چنان حالی که در نزد ما داشت، چون بر تو عصیان کرد او را کشتی، حالْ تو بر ما عصیان می‌کنی ما تو را نکشیم؟ خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.» و با عمودی که در دست داشت بر او زد و دست بر دست کوفت و آن پاسبانان برون آمدند و تیغها را بر او فرود آوردند. او فریاد می‌زد و زینهار می‌خواست و ابوجعفر می‌گفت: «ای ناپاك‌زاده! جز خشم چیز دیگری نمی‌افزایی. بکشید، خدا شما را بکشد او را بکشید.» او را کشتند و در بساطی پیچیدند و به کناری افکندند.

سپس اسماعیل‌بن علی هاشمی، بار خواست. و ابوجعفر او را بار داد. چون برخاست گفت: من در خواب چنان دیدم که تو قوچی را کشتی و من آن‌را در زیر پای لگدمال کردم. ابوجعفر گفت: راست می‌گویی، خداوند آن تبهکار را کشت، برخیز او را در زیر پای لگدمال کن.

سپس ابوجعفر فرمان داد تا هیچ‌کس را به‌حضور او بار ندهند و خوابید. سپس برخاست و گفت تا امروز برای خلافت آمادگی نداشتم.

بانویه با سه هزار تن از خراسانیان بر در ایستاده بودند و نمی‌دانستند ماجرا چیست. ابوجعفر گفت: این دشمنان بی‌آیین را از من دور کنید و این شعر را خواند:

ای ابومجرم! پنداشتی که هیچ وامی‌گزارده نخواهد شد./ اینك به پیمانه بپیمای!/ از همان جامی که می‌چشاندی چشیدی./ جامی که در کام تلختر از حنظل است.

سپس ابوجعفر به ابو داود در خراسان نامه نوشت و برای او پیمان و عهد فرستاد.

* شورش سنفاذ مجوسی

چون ابومسلم کشته شد، سنفاذ مجوسی در نیشابور شورش کرد و می‌نمود که وی ولّیِ ابومسلم و خونخواه اوست. سنفاذ رفت و بر نواحی ری و ماوراءالنهر چیره شد و گنجینه‌های ابومسلم را به‌دست آورد و در میان مردم پراکنده کرد و پیرامونیان او به نود هزار تن رسیدند. منصور، جمهور عجلی را، که با ده هزار کس، روانه کرد. میان همدان و ری برخورد کردند و جمهور شصت‌هزار تن از ایشان را کشت و از زنان و فرزندان ایشان چندان به اسیری برد که خدای آگاه است و سنفاذ[1] خود کشته شد و فاصلهٔ شورش او تا.

۱) در اصل تمام موارد بسفاد و تصحیح از هوار است.

کشته شدنش هفتاد روز بود.

★ مرگ ابوداود خالدبن ابراهیم

ابوداود آهنگ رفتن به ماوراءالنهر داشت و سپاهیان را به مرو برد. در همان هنگام که وی در قصری در کشمهن فرود آمده بود تابیاساید، ناگهان شبانه در سپاه شورش روی داد و او شبانه از بالای قصر به نگریستن ایشان شتافت و بر آجری تکیه داده بود و آن آجر لغزید و ابوداود سقوط کرد و گردنش شکست.

منصور پسرش مهدی را به‌جای او ولایت بخشید و فرمان داد تا در ری فرود آید. و عبدالجباربن عبدالرحمن حارثی را کاردارِ خراسان کند.

★ شورش روندیان

در شهر هاشمیه، مردمی از خراسان، خروج کردند و سخنی بزرگ می‌گفتند که ابوجعفر خدای ماست که ما را زندگی می‌بخشد و می‌میراند و روزی می‌دهد و معتقد به تناسخ ارواح بودند. می‌گفتند روح آدم در عثمان بن نهیك راه یافته و می‌گفتند ابوالهیثم بن معاویه جبریل است. اینان در پیرامون قصر ابوجعفر طواف می‌کردند و می‌گفتند این قصر پروردگار ماست. ابوجعفر این کار را سخت ناخوش داشت و ایشان با شمشیر بر مردمِ شوریده بودند. ابوجعفر باموالی خویش بیرون آمد و از ایشان کشتاری سخت کرد و در آن روز معن بن زائده در پیشگاه او آزمونی نیك یافت.

★ شورش محمد و ابراهیم از فرزندان حســن بن علی بر ابوجعفر

گویند ابوالعباس نسبت به عبدالله بن حسن با نیکی رفتار می‌کرد و یك روز که سبدی گوهر بیرون آورد و آن را بخش کرد، عبدالله چنین سرود:

آیا ندیدی حوشب را که قصر می‌ساخت و سود آن / از آن بنی‌نفیله گردید. / آرزو می‌کرد که عمر نوح یابد / اما فرمان خداوند، هر شب فرود می‌آید.

از این سخن او، ابوالعباس در خشم شد. و او را به مدینه تبعید کرد و هنگامی که ابوجعفر به خلافت رسید در پی دو فرزندش محمد و ابراهیم فرستاد و آن دو از جویندگان متواری

شدند و از دست ابوجعفر پنهان گردیدند.

ابوجعفر حج گزارد و فرمان داد تا پدرشان عبدالله بن حسن و داود و ابراهیم را تعقیب کنند. و ایشان را که در ربذه بودند، آوردند. عبدالله بن حسن که پیرمردی کهنسال بود از وی اجازه خواست، ولی ابوجعفر اجازه نداد و ایشان را شکنجه کردند تا جای آنان را که در دو کوه طئ پنهان شده بودند آشکار کردند و کس در پی ایشان فرستاد و دوازده تن را گرفتند و همه‌شان را به کوفه کوچانیدند و همه را در خانه‌ای تنگ زندانی کرد بدان‌سان که هیچ‌کس از جای خود تکان نمی‌توانست بخورد. و بر جایی که نشسته بودند یکی بر روی‌دیگری قضای حاجت‌می کرد و وزش هوا بدیشان نمی‌رسید. بوی گند در آنجا پیچیده بود و بیرون نمی‌رفت تا آنگاه که همه مردند[1].

محمدبن عبدالله بن حسن، در مدینه شورش کرد و دسته‌هایی گرد کرد و اموالی به مردم داد و خود را مهدی نامید. ابوجعفر، عیسی بن موسی و حمیدبن قحطبة بن شبیب را با خراسانیان به‌سوی او فرستاد تا مدت چند روز مدینه را محاصره کردند و چندین بار با ایشان جنگ کردند. محمدبن عبدالله بیرون آمد و به اهل خویش گفت: «اگر آسمان قطره‌ای بارید، دیوان را آتش بزنید که من کشته خواهم شد.» و در برابر سپاه ایستاد و گفت: «ای مردم فارس! ـمنظورش خراسانیان بودـ شمایان دینار و درهم را بر فرزند رسول خدا ترجیح دادید، منم محمدبن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب.» خراسانیان خود را از جنگ به کناری کشیدند و عیسی بن موسی ترسید که اختلاف روی دهد. حمیدبن قحطبةبن شبیب طائی آواز داد که اگر تو محمدبن عبدالله هستی من حمیدبن قحطبة بن شبیب طائی‌ام «مسلمان کشند»[2] و یکباره بر او حمله آوردند و او را کشتند. سرش را از بن گردن بریدند و روده‌های او همچنان آویخته بود و نزد ابوجعفر بردند. گویند هنگامی که محمدبن عبدالله بیرون آمد، ابری ظاهر شد و بارید و دیوان را آتش زدند.

۱) برای تفصیل بیشتر، رك: *المعارف* ابن‌قتیبه، ص ۲۱۲.

۲) عین عبارت فارسی را قحطبه گفت: «انا حمیدبن قحطبة الطائی مسلمان کشند» و از قدیمیترین موارد استعمال کلمهٔ «مسلمان» به‌معنی مسلم که در فارسی رواج دارد، همین عبارت است که در این متن آمده است. بر سر اشتقاق آن میان اهل ادب اختلاف است، ابن‌عبدربه در *عقدالفرید*، چاپ ۱۹۳۵، ج ۴، ص ۱۹۲. گوید: «العرب تسمی العجم اذا اسلم: المسلمانی، و منه یقال مسلمة السواد...» نقل از *مفرد و جمع و معرفه و نکره*، تألیف استاد دکتر محمد معین، تهران، دانشگاه تهران ۱۳۳۷، ص ۸۶.

* شورش ابراهیم‌بن عبدالله در بصره

سپس برادرش ابراهیم‌بن عبدالله در بصره شورش کرد با سی‌هزار کس یا به‌گفته‌ای با هفتاد هزار. هراسِ ابوجعفر افزونی گرفت و راحله‌هایی برای گریز آماده کرد. دیوان و خاندان خود را به دمشق فرستاد و عیسی را به مقابله با ابراهیم فرستاد و ابوجعفر از کار ناامید بود. گفت: «آیا شما تصور می‌کنید آنچه به ما رسیده باطل است که این خلافت همچنان در میان ما خواهد ماند تا بازیچهٔ کودکان ما شود؟» سهل گفت: «باك مدار چرا که پیروزی از آن شماست.» و چندی نگذشت که عیسی سرِ ابراهیم را آورد و ابوجعفر این سخن شاعر را خواند:

عصای خویش را بر زمین نهاد و آرام گرفت / هم آن‌گونه که چشمِ مسافر از بازگشت روشنایی می‌گیرد.

و از اینجا بود که ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن[1] بن علی‌بن ابی‌طالب به مغرب رفت و ایشان تا به‌امروز در آن سامان هستند.

* شورش استادسیس در خراسان

گویند حدود سیصدهزار رزم‌آور از غُزیّه از مردم هرات و باذغیس و کنج‌رستاق و سیستان و اطراف آن گرد آمدند، با بیلها و تیشه‌ها در دست و سرکردهٔ ایشان استاد سیس بود و بر همهٔ خراسان چیره شدند. ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را به مقابلهٔ ایشان فرستاد و او با ایشان کارزاری سخت کرد و در میدان جنگ نودهزار از ایشان کشت و همگی را به‌هزیمت راند و دسته‌هاشان را پراکند و زنان و فرزندانشان را اسیر گرفت.

* کشته‌شدن عمربن حفص‌بن ابی‌صفره در افریقیه

ابوجعفر او را حکومت آنجا داده بود. ابوعادی و ابوحاتم ـ که از اباضیان بودندـ با چهارصد هزار مرد از بربر و اهل مغرب، که سیصد و پنجاه هزارپیاده وهشتادوپنج‌هزار سوارکاران بودند، بر او شورش کردند و بر او چیره شدند. او را کشتند و بر مغرب دست یافتند.

۱) در نسخهٔ عکسی: حسین. تصحیح ازهوار است.

ابوجعفر، یزیدبن حاتم را با پنجاه هزار تن روانه کرد. و شصت‌وسه هزارهزار درهم هزینهٔ این سپاه کرد و این درهمها در دو هزار و هشتاد بار بود و در هر باری سی‌هزار درهم.

ابوعادی و ابوحاتم کشته شدند و سرهاشان را نزد او بردند و کار مغرب یکرویه به کام او شد و ابوجعفر شهر بغداد را به‌سال صد و چهل و پنج بنیاد نهاد و قصر خلد را در صد و پنجاه و هفت بنا کرد و بازارها را از مدینةالسلام به باب‌الکرخ و باب‌المحول نقل کرد. در پیرامون کوفه خندقی حفر کرد و با رویی بر گرد آن کشید. همچنین بر گرد بصره نیز خندقی کند. عیسی‌بن موسی را خلع کرد و برای پسرش محمدمهدی و پس از مرگ او برای عیسی‌بن موسی بیعت گرفت. ابوجعفر به‌راه مکه در بئرمیمون درگذشت. به روزگار او عبدالرحمن‌بن معاویة‌بن هشام‌بن عبدالملك، در سال شصتم، به اندلس رفت و بر آنجا فرمانروایی یافت و سپس فرزندش هشام‌ابن [عبدالرحمن] بیست سال فرمانروا بود و عبدالرحمن در سال سی‌وهشت بدانجا رفته بود و ایشان هم‌اکنون فرمانروایان آنجا هستند تا به امروز.

* در یادکردِ خلفای بنی‌عباس

نخستین ایشان ابوالعباس عبدالله‌بن محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس بود که در روز آدینه دوازدهم ربیع‌الاول سال صد و سی و دو با او بیعت کردند و او ابوالعباس امیرالمؤمنین مرتضی فرزند محمدبن علی سجاد معروف به ذی‌الثفنات فرزند عبدالله معروف به حبر فرزند عباس معروف به ذوالرأی فرزند عبدالمطلب شیبةالحمد بود و مادر ابوالعباس ریطه دخترِ عبیدالله‌بن عبدالمدان بود و هم اوست که اخباری دربارهٔ رسیدن خلافت به او منتشر شده بود.

ابوالعباس مردی بلندبالا و سپیدپوست و خوش‌چهره بود. به‌روزگار هشام‌بن عبدالملك، در شراة، متولد شد و چون به کوفه آمد، در حمام اعین، در لشکرگاه ابوسلمه منزل کرد و هاشمیه نامیده شد. سپس از هاشمیه به‌حیره رفت و از حیره به‌انبار و در آنجا شهری ساخت و به‌سال صد و سی و شش درگذشت. روزگار خلافتش چهار سال و هشت ماه بود. عمرش بیست و چهار سال[1] بود و چهار پیرهن و پنج شلوار و چهار طیلسان و سه مطرف خز از خویش به‌جای نهاد و ابودلامه او را مرثیه گفت:

کیست که از تو بشکیبد، که بی‌تابی و شکیب من نه نیکوست. / هر کسی

۱) ابن‌قتیبه گوید: «وی در بیست و چهار سالگی به‌خلافت رسید.» رك: *المعارف*، ص ۷۳۳.

را جانشینی و همانندی است و من دانم/ که هرچند زنده بمانم، جانشین و مانندی برای تو نخواهم یافت./ من از همهٔ مردم، پس از تو، جویا شدم/ اما آنها که پس از تو دیدم، همگان بخیل بودند.

و همسر ابوالعباس بدو گفت: «مرگ او جز برای من و تو مصیبتی نبود.» ابودلامه که مردی شوخ‌طبع بود گفت: «غم نیست تو را از او فرزندی است و فرزند من از او نیست.» و از این زن ابوالعباس پسری داشت به نام محمد و ابوالعباس در قصر خویش در انبار به‌خاک سپرده شد. در تاریخ خرزاد آمده که وی به سی‌وسه سالگی رسید و خدای داناتر است.

ابوالعباس خونریزی را خوش نمی‌داشت. با خاندان پیامبر مهربانی می‌کرد و سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك و عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب از ویژگان او بودند. عبدالله‌بن حسن در طرف راست او می‌نشست و آن اموی در سمت چپ. و چون عبدالله شعرِ:

«آیا ندیدی حو شب را که...»[1]

را برای او خواند، ابوالعباس او را به مدینه تبعید کرد و هنگامی که سدیف این شعر را خواند:

آنچه از مردان می‌بینی تو را فریب ندهد که در زیر آن استخوانها بیماریی است/ شمشیر را بنه و تازیانه را از ایشان بردار تا بر روی زمین اموی دیده نشود.

سفاح دستور داد سلیمان را کشتند[2].

[بیعت با ابوجعفر منصور]

سپس با برادرش ابوجعفر منصور بیعت شد و او عبدالله‌بن محمدبن عباس است. در سال صدوسی‌وهفت با او بیعت شد. مادرش زنی بربری بود به نام سلامه. او در سرزمین شراة، به روزگار ولید بن عبدالملك‌بن مروان، متولد شد و هژده سال از ابوالعباس بزرگتر بود. گفته‌اند که وی مردی گندمگون و باریك‌اندام و بلندبالا و زشت‌روی و بدخوی بود. بخیل‌ترین خلق خدا بود و بیشتر از هر کس درهم و دینار را دوست می‌داشت. خونریز و پیمان‌شکن و خائن به‌عهد و کافرْنعمت و اندك‌بخشایش بود. در

۱) رك: صفحهٔ ۹۵۴.
۲) *المعارف*، ابن‌قتیبه، ص ۳۶۵.

زمین گردشها کرده بود و با مردم برخوردها داشت. حدیث نوشته بود و در مساجد حدیث گفته بود. به کارهای پست و پیشه‌های فرومایه پرداخته بود: اسبان را برای صاحبان آنها راهبری کرده و سلیمان‌بن حبیب تازیانه بر او زده بود. بر روی هم مردی پست و فرومایه و زشت و بدخوی بود. چون کار خلافت به‌دست او افتاد فرمان داد تازیّ‌ها را دگرگون کنند و قلنسوه‌ها را بلند سازند و مردم، با نـی، از درون قلنسوه‌ها، حیله می‌کردند و ابودلامه در هجو او گفت:

ما خواستار فزونیی بودیم/واین پیشوای برگزیده بر درازیِ قلنسوه‌ها (کلاه‌ها) افزود/ کلاههایی که بر سر مردان می‌بینی و می‌پنداری که/ اینجا سرزمین یهودیان است که به «برنس»ها[1] مجلل شده است.

و فرمان داد تا سراهای کوفه را شمارش کردند و بر هر سرایی پنج درهم وظیفه مقرر کرد و چون از شمارهٔ ایشان آگاهی حاصل کرد چهل درهم برایشان جبایه تعیین کرد و گفتند:

آه که ما از امیرالمؤمنین چه کشیدیم!/ پنج درهم بخشش کرد و چهل درهم جبایه گرفت.

و چندین بار حج گزارد و از قدس دیدار کرد. شهر مصیصه و شهر رافقه را در رقه به‌اندازهٔ مدینةالسلام بنا کرد. راههای مدینه را گسترش داد و ربضهای آن را وسعت داد. فرمان داد تا قسمتهای بلند و مرتفع آن‌را خراب کردند و مسجدالحرام را وسعت داد. چندان مال گردآوری کرد که پیش از او هیچ‌کس گرد نکرده بود. از این‌روی او را ابوالدوانیق خواندند. و احرام حج بست و بیرون آمد. در بئرمیمون شکمش دردی گرفت و بیمار شد. و در پی آن، ستاره‌ای تا برآمدن آفتاب، سقوط کرد و منصور مرد. و او را به مکه حمل کردند و برهنه سر به‌خاك سپرده شد. منصور از اموالِ صامت نهصد و شصت هزار هزار درهم به‌جای نهاد علاوه بر دیگر انواع مال که از او به‌جای ماند و به‌حساب نیامد. بعضی گفته‌اند شش روز قبل از مرگش، اعرابیی بر سر راه او ایستاد و این شعر را خواند:

ای ابوجعفر مرگت فرا رسید و روزگارت/ به‌پایان آمد و از کار خداوند گریزی نیست/ ای ابوجعفر آیا هیچ کاهن و ستاره‌شناسی/ هست که چاره‌ای کند و مرگ را از تو بازدارد؟

و بعضی گویند هاتفی در خواب چنین آواز داد و مروان بن ابی حفصه در سوگ او سرود:

۱) نوعی کلاه است.

ای ابوجعفر درود خداوند بر تو باد!/ مرگ تو بزرگترین حوادث بود./ هر دو گروه، پریان و آدمیزادگان، بر تو گریستند./ و بر هیچ مرده‌ای، پیش از تو، این دو نگریسته بودند.

* داستان ابومسلم صاحب دعوت

مردم در نژاد و شهر او اختلاف دارند، بیشتر بر این‌اند که او ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم است که در اصبهان زاده شد. و نزد ادریس بن عیسی جدّ ابودلف پرورش یافت و با فرزندان او به مکتب رفت و به حفظ قرآن و روایت اشعار پرداخت.

بعضی گفته‌اند او ابواسحق ابراهیم بن عثمان است که مادرش وشیله دختر فلان بوده است.

بعضی گفته‌اند که وی از دهکده‌ای از دهکده‌های مرو بوده است و بعضی گفته‌اند که وی از عرب بوده و بعضی گفته‌اند وی برده بوده است. اما ابودلامه، در هجوی که برای او سروده، او را به کردها نسبت داده است.

درخصوصِ شمایل و هیئت او گفته‌اند که وی مردی کوتاه بالا و گندمگون و پاکیزه پوست و شیرین برخورد بود، با پشت کشیده و بلند و ساقهای کوتاه، هرگز خندان و یا در حالتِ شوخی دیده نشد. پیروزیهای بزرگ نصیبش می‌شد، ولی هرگز تازه روی نمی‌نمود و از شکستهای بزرگ روی درهم نمی‌کشید. کمتر بر کسی می‌بخشود و سختدل بود، تازیانه‌اش شمشیرش بود. از همه دست مردمان کشته بود، از مضر در خراسان آغاز کرد و نابودشان کرد. سپس یمنی‌ها و سپس قبیلهٔ ربیعه را و سپس قاضیان و سپس قراء و سپس پادشاهان و دهاقین و مِرزبانان و نصاری و دماوندیان و نهاوندیان و یهود، ششصدهزار تن از کسانی که شناخته بودند کشت. علاوه بر آنها که شناخته نبودند و یا آنها که در شورشها و جنگها کشته شده بودند.

هنگامی که کشته شد هیچ سرای و عقار و برده و کنیزی و یا دینار و درهمی به‌جای ننهاد. سه زن داشت و با هر زن در سال بیش از یك بار همبستر نمی‌شد و می‌گفت: «همین بس است که آدمی در سال یك بار خویشتن را ختنه کند[1].» و از غیورترین مردمان بود و

۱) عبارت متن: «یکفی الانسان ان یختن نفسه فی السنة مرة.» ولی ابن خلکان گوید: «ویکفی الانسان ان یجن فی السنة مرة» *وفیات الاعیان*، چاپ محمد محیی الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۳۲۶. و گویا همین عبارت درست است، یعنی یك بار دیوانه شدن.

هیچ کس حق نداشت که به قصر وی داخل شود و در قصر خویش روزنه‌هایی ساخته بود که برای زنانش، چیزهایی را که مورد نیازشان بود می‌افکند. گویند در شبی که با همسرش زفاف کرد فرمان داد تا مادیانی را که همسرش بر آن سوار شده بود بکشند و زین آن را آتش بزنند تا هیچ مردی بر آن ننشیند.

ابن شبرمه گوید: شبی نزد ابومسلم رفتم، در دامنش مصحفی دیدم و در دستش شمشیری. ابومسلم گفت: «ای ابن شبرمه! این دو» ـ و بدانها اشارت کرد ـ «آیا از این می‌ترسی یا از این؟» گفتم: «خداوند کار امیر را اصلاح فرماید. چه کسی دلیرترین مردمان است؟» گفت: «هر قومی آنگاه که دولتَ بدیشان روی می‌آورد.»

ابومسلم از همه مردم کم‌طمع‌تر و پرطعام‌تر بود. به هر روزی در هر آشپزخانهٔ او سه هزار مآزف[1] پخته می‌شد. و همچنین صد گوسفند، علاوه بر گاوان و پرندگان. صد آشپز داشت و آلات خوان او را بر هزار و دویست ستور بار می‌کردند.

ابومسلم هنگامی که به حج رفت در میان مردم آواز داد که هر کس آتش برافروزد خونش حلال است و سپاه و پیرامونیان او خوردنی و آشامیدنی ایشان را در رفت و برگشتشان به‌عهده گرفتند. اعراب راهزن همه گریختند. هیچ کس در آبشخورها برجای نماند، زیرا شنیده بودند که او چه مایه خونریز است. و آن بیتی را که نصر بن سیّار گفته بود دربارهٔ او خواندند:

هر کس از دین قوم او جویا شود [بگو]/ دین ایشان کشتنِ اعراب است.

و پیش از این هم مروان بن محمد به مردم مکه نوشته بود و ابومسلم را هجو کرده بود که وی مصحفها را آتش می‌زند و مساجد را ویران می‌کند. چون ایشان شنیدند که ابومسلم آمده به تماشای او بیرون شدند. چون به حرم رسید از ستور خویش فرود آمد، کفش از پای به‌در آورد، پا برهنه به رفتن پرداخت، برای احترام و بزرگداشتِ خانهٔ کعبه. حج خویش را گزارد، بدان‌گونه که کمتر پادشاهی توانسته است آن‌چنان حج بگزارد و گفتند ما ندیدیم که پادشاهی بدین پایه از حرم تجلیل و بزرگداشت کند.

ابومسلم در سال صدودو، زاده شد و در صدوسی‌وهفت کشته شد و سی‌وپنج ساله بود. دختری از او ماند که فاطمه بنت ابی‌مسلم نام داشت. خرّمیان دوستدار او بودند. معتقد بودند که از نسل وی مردی برخواهد خاست که بر سراسر زمین چیره خواهد شد

۱) هوار چنین ترجمه کرده: «سه هزار نان که آنها را «مآزف» می‌خواندند(؟)»وصاحب *طبقات ناصری* که اطلاعات او دربارهٔ ابومسلم تقریباً ترجمه واری است از همین متن ما، و خود در آغاز فصل به صراحت گوید: «صاحب تاریخ مقدسی گوید...» او نوشته: «هر روز سه هزار من نان در مطبخ او پختندی» *طبقات ناصری*، چاپ کابل، ج ۱، ص ۱۳۱.

و حکومت را از بنی‌عباس خواهد گرفت. و دربارهٔ او گفته شده:

ای ابومجرم! خداوند هیچ نعمتی را در حق بندهٔ خویش دگرگون نمی کند/ تا آنگاه که آن بنده خود، آن را تغییر دهد./ تو در دولت «مهدی» آهنگ خیانت کردی./ و خیانت پیشگان نیاکان تو بودند که کُردان‌اند/ ای ابومجرم! تو مرا به کشتن بیم دادی و از این هراس[1]/ شیر دلیر بر تو حمله آورد.

[خلافت مهدی]

پس از ابوجعفر با فرزندش مهدی، محمدبن ابی‌جعفر بیعت شد در سال صدوپنجاه‌ونه. انگشترِ خلافت و چوبدست و بُردهٔ پیامبر بدو رسید. او آن‌گونه که نامیده شده بود (مهدی)، مردیِ رهیافته و هدایت شده بود. به ردِّ مظالم پرداخت و هر [پنج][2] نمازرا به جماعت می‌گزارد و گنجینه‌های منصور را در راه خیر پراکنده کرد و ولاءآل ابوبکر را به پیامبر بازگرداند. همچنین ولاء خانـدان زیاد را از ابوسفیان به عبید ثقفی بازگرداند[3] و این امر را به شهرها و مصرها نوشت. و مسجدالحرام و مسجد مدینه را وسعت داد و در زیارتی که از مکه و مدینه کرد سی‌هزار هزار درهم پراکند؛ علاوه بر اموالی که از مصر و یمن نزد او فرستاده بودند. محمدبن سلیمان از موصل یخ برای او فرستاد و این کار را کسی قبل از او نکرده بود و فرمان داد تا مقصوره‌ها را از مساجد برداشتند و منبرها را کوتاه کردند، به همان اندازه‌ای که در روزگار پیامبر خدا بود. بیمارستانها ساخت و برای کوران و جذامیان و ناتوانان مقرری تعیین کرد. پسرش هارون بن مهدی را با صدهزار از سپاهیان مواجب‌خوار[4] ـ علاوه بر مطوّعه و اتباع و مردمان بازار و جنگندگان ـ به جنگ صائفه فرستاد. ایشان چهل و پنج هزار از رومیان کشتند و چندان مال به‌دست آوردند که

۱) شعر از ابودلامه زندبن جو ن است. رك: *الشعر والشعراء*، ابن قتیبه، چاپ محمد احمد شاکر، ص ۷۵. در روایت این شعر نیز اختلافاتی وجود دارد. رجوع شود به *وفیات‌الاعیان*، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، ج ۲، ص ۳۳.

۲) [پنج] از *طبقات ناصری*، چاپ دوم کابل، ج۱، ص ۱۱۰.

۳) منظور این است که این خاندانها را که جزء قریش شده بودند به اصل خود بازگردانید. رجوع شود به *مجمل‌التواریخ والقصص* تصحیح مرحوم بهار، ص ۳۳۳ و فصل زندگانی صحابه از همین کتاب.

۴) متن مسترقه بوده و کسی در حاشیه به مسترزقه (مواجب‌خوار) تصحیح کرده است. باید «سپاهیان مواجب‌خوار» ترجمه شود. صاحب *طبقات ناصری* نیز که همین متن‌ما راموردنظر داشته گوید: با صد هزار سوار مواجب‌خوار. رك: *طبقات ناصری*، چاپ کابل، ج ۱، ص ۱۳۶.

هر اسبِ پالانیی به‌درهمی فروخته شد و هر زرهی به‌درهمی و بیست شمشیر [به درهمی][1] و ایشان را ملزم به پرداخت جزیه کردند، در هر سال هفتاد هزار دینار. ابن ابی‌حفصه در این باره گوید:

در قسطنطنیهٔ روم گردش کردی با خاطر آسوده/ چندان که دیوارها و باروهای آنجا، جامهٔ خواری و زبونی به تن کرد./ تو آنجا را به تیر نزدی تا پادشاهانش جزیه به تو بپردازند/ و عربها دیگهای خود را بر بار نهند.

بسیاری از مردم معتقدند که این گشایش همان گشایشی است که خداوند مژدهٔ آن را داده بود.

و هم به روزگار او بود که مردی به نام یوسف البرم شورش کرد و مردمان بسیاری را به سرکشی واداشت. و اوباش را گرد کرد و مدعی پیامبری بود، و مهدی لشکری را روانه کرد تا پیرامونیان او را پراکنده کردند و او را اسیر کردند. مهدی فرمـان داد تا او را به‌دار آویختند.

حکیم مقنع شورش کرد. اوقایل به تناسخ ارواح بود و مردم بسیاری گرد او را گرفتند و این حکیم مردی کوتاه بالا واعور (یك چشم) بود، از دهکده‌ای از دهکده‌های مرو به نام کاره و هرگز از چهرهٔ خویش نقاب را به‌یك سوی نمی‌زد. از این روی او را المقنع خواندند.

او معتقد بود که روح خداوند، که در آدم بود، به شیث انتقال یافت و سپس به نوح و سپس به ابراهیم و آنگاه به موسی و سپس به عیسی و آنگاه به محمد و بعد به علی و پس از او به محمدبن حنفیه و بعد به او.

و او چیزی از شعبده‌بازی و نیر نجات می‌دانست و سست‌خردان را فریفت و به جانب خویش کشانید. مهدی در پی او فرستاد و او به ماوراءالنهر رفت و در قلعهٔ کش حصاری شد. در آنجا خوراك و علوفه گرد کرد و دعوتگرانی به‌میان مردم فرستاد و مدعی زنده کردن مردگان و علم غیب شد. مهدی به کوشش بیشتر پرداخت تا او را شهربندان کردند و چون کار بر او تنگ شد همهٔ زنان و غلامان خویش را زهر نوشانید و خود نیز نوشید و همگان مردند. [سر][2] او را نزد مهدی بردند. و او به یاران خویش وعده داده بود که روح او در پیکر مردی دو موی، که بر اسبی سیاه و سپید سوار می‌شود، حلول خواهد کرد و در سال فلان به سوی ایشان بازخواهد گردید و ایشان را بر سراسر زمین فرمانروا

۱) از *طبقات ناصری*، افزوده شده.

۲) از *طبقات ناصری*.

خواهد کرد. ایشان در انتظار اویند و مبیضه (سپید جامگان) خوانده می‌شوند.

به‌روزگار او سرخپوشان (محمره) در خراسان شورش کردند و سرکردهٔ ایشان مردی بود به نام عبدالوهاب که بر خراسان و آنچه بعد از خراسان است چیره شد و مردم بسیاری را کشت. مهدی، عمروبن العلاء را به‌سوی او روانه کرد تا او را کشت. و پیرامونیانش را پراکند.

به‌روزگار او زنادقه ظاهر شدند. مهدی بعضی از ایشان را کشت. بعضی توبه کردند. برای فرزندش موسی هادی و پس از او برای برادرش هارون‌الرشید بیعت گرفت. مهدی بیمار گردید و او را به ماسبذان بردند تا در آنجا استراحت کند و در آنجا مرد. و او را بر درابه‌ای[1] نهادند، چرا که جنازه (تابوت) نیافتند. و حسنه کنیزك او که از زیباترین زنان بود بندگان خویش را پراکنده کرد و باندیمانش جامهٔ درشت و خشن به تن کرد. بدین‌گونه بود تا زندگی را بدرود گفت[2] و ابوالعتاهیة سرود:

پیش از آن در جامه‌های وشی بودند و اینك در جامهٔ درشت و سیاهِ ماتم./ هر پیروزمندی را روزگار سرانجام شکست خواهد داد./ بر خویش زاری کن، ای مسکین؛ اگر زاری می کنی/ خواهی مرد اگر چه عمر نوح یابی/ در برابر چشمان هر زنده، درفشِ مرگ در اهتزار است/ ما همه در غفلتیم و شب و روز در آمدوشد.

و مهدی به‌سال صدوشصت‌وشش، به‌سن چهل و هشت سالگی، درگذشت. خلافتش ده سال و یك ماه بود. دربارهٔ او گفته‌اند:

و گرامیترین خاکجای، پس از قبر محمد پیامبر رستگاری،/ گوری است که در ماسبذان است./ درشگفتم از آن دستها که خاك بر او ریختند/ چگونه بی‌سر انگشتان بازنگشتند[3].

خلافت هادی *

با هادی بیعت شد و هارون به‌جای او بیعت گرفت، چرا که وی خود در گرگان

۱) درابه: یك لت در، تختهٔ در.

۲) رجوع شود به *ابن‌اثیر*، ج ۴، ص ۷۱ و *مروج‌الذهب*، ج ۳، ص ۲۱۹.

۳) برای تمام این شعر رجوع شود به *الانوار الزاهیه فی دیوان ابی‌العتاهیة*، جمعه احدالآباء الیسوعیین، بیروت ۱۸۸۷، ص ۶۶.

بود، سپس با ستوران برید به بغداد آمد.

حسین‌بن علی‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب، با دسته‌ای از طالبیان، از جمله یحیی و ادریس که طباطبا خوانده می‌شود و علی و عمر که او را افطس خوانده‌اند، در مدینه شورش کردند و کاردار مدینه را بیرون کردند و بیت‌المال را غارت کردند. سپس حسین‌بن علی آهنگ مکه کرد و هادی موسی‌بن عیسی را روانه کرد و موسی در یك فرسنگی مکه او را دریافت و کشت و سرش را نزد مهدی روانه کرد. همه آنها که از خاندان ابوطالب با وی بودند پراکنده شدند و ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب به اندلس رفت و بر آنجا چیره شد و برادرش یحیی‌بن عبدالله بر جبال دیلم چیره گردید.

ادریس بر آن ناحیه حکومت یافت و تا امروز فرزندانش در آنجا حکومت دارند. اما یحیی، هارون او را زینهار داد و بیرون آورد و بعد بدو خیانت کرد و بر شکمش استوانه‌ای نهاد.

هادی بر موسی‌بن عیسی خشم گرفت که چرا حسین‌بن علی را بی‌موافقت او کشته و او را نزد وی نیاورده تا درباره‌اش تصمیم بگیرد. هارون اموال و ضیاع موسی‌بن عیسی را توقیف کرد. هادی به‌جستجوی زنادقه پرداخت. و از ایشان کشتاری سخت کرد. از جمله «ازدیادار»[1] کاتبِ یقطین‌بن موسی را کشت، زیرا که در هنگام طوافِ کعبه، مردم را دیده بود که در حال طوافْ هَرْوَله می‌کنند و گفته بود: «چه مایه شبیهِ گاوی هستند که در پیرامون خرمن گردش می‌کند.» و شاعر دربارهٔ او گفت:

چه می‌بینی حال آن مرد کافری را/ که کعبه را به خرمن تشبیه می‌کند؟

و دیگری گفت:

قرنهاست که مانی مرده و اینك «ازدیادار» آشکار شده / ابوخالد [ازدیادار] از

۱) دربارهٔ این شخص که گویا تمایلات مانوی داشته، اطلاعات در متون قدیم بسیار اندك است و شاید بیشترین اطلاعات در همین کتاب ما باشد. در ضبط نام او میان قدما کم و بیش اختلاف است و گویا درست‌ترین ضبط همین است که در این کتاب آمده (ایزدایار؟) جهشیاری، نام او را «ازداقفار» و «بیرداقفاد» آورده است، *الوزراء و الکتاب*، چاپ قاهره ۱۹۳۸، ص ۱۶۹. تصحیح مصطفی السقاء، ابراهیم الابیاری، عبدالحفیظ شلبی، حاشیه که متن نسخه را داده‌اند و در کتاب *البیان والتبیین* جاحظ، چاپ حسن‌السندوبی، قاهره ۱۹۴۷، ج ۱، ص ۸۷ «ازدنقازار» آمده است.

در *الوزراء والکتاب* گوید: «او از مردم نهروان بود و کنیه‌اش ابوخالد» و او نمی‌توانسته حروف عربی را درست از مخرج ادا کند. و می‌گفته: «والهاصل الف کر» به‌جای «الحاصل...» و داستان شیرینی در این باره جاحظ و جهشیاری از او نقل کرده‌اند که باید به کتابهای ایشان رجوع کرد.

بیم کشتن یا ننگ حج گزارد / و به‌خدا سوگند که ابوخالد دوست می‌داشت که خانهٔ خدا در آتش باشد/ در آیین او نه ماران را می‌کشند./ و نه گنجشکها را در سرای./ موش را نیز در آغلش نمی‌کشند/ گوید: روح خداوند در پیکر موش است.

هادی او را کشت و به دار آویخت. چوبِ صلیب وی سقوط کرد، و مردی از حاجیان را با خری که سوار بر آن بود کشت. هادیَ در عیسی‌آباد به‌سال صد و هفتاد در سن بیست‌وسه سالگی درگذشت. یك سال و یك ماه حکومت راند.

* خلافتِ هارون‌الرشید

همان روز که هادی درگذشت، با هارون‌الرشید بیعت کردند. هم در این روز مأمون زاده شد و بدین‌گونه خلیفه‌ای درگذشت و خلیفه‌ای بر روی کار آمد و خلیفه‌ای زاده شد.

چون هارون‌الرشید به خلافت رسید وزارت را به یحیی‌بن خالدبن برمـك سپرد و خراسان را به جعفربن محمدبن اشعث‌بن قیس داد. طالبیان را زینهار داد و برای بنی‌هاشم خمس مقرر کرد: برای هر مردی هزار و برای هر زنی پانصد. میان آنها که از صلب بنی‌هاشم بودند و آنها که از موالی ایشان بودند به مساوات رفتار کرد. برای فرزندان مهاجران و انصار مقرری تعیین کرد و طرسوس را آبادان کرد و ابوسلیمان خادم را، با گروهی از موالی، در آنجا فرود آورد. ولیدبن طریف شاری در سرزمین جزیره بر او شورش کرد و بر آنجا چیره شد و نیز بر ارمینیه و آذربایجان، و چند سپاه از لشکر هارون را شکست داد. بعضیشان را کشت و می‌گفت:

منم ولیدبن طریف شاری/ که ظلمتان از خانه‌ام، بیرون کرد.

آشوب او در حدود ده سال ادامه یافت. بعدها یکی از اعراب فرصتی یافت و او را غفلتاً کشت و سرش را نزد هارون فرستاد. هارون به‌شکرانهٔ این پیروزی حج عمره گزارد که خداوند پسر طریف شاری را گرفتار کرد و شرش را کم کرد و این در سال صد و هفتاد و نه بود و فارعَه دختر طریف که خواهر ولید بود در سوگ او سرود:

آه از این ستم، آه از این بلاَ/آه‌ازاین سرا که روی در ویرانی دارد./ آه از آن ماه تابان که از میان ستارگان سقوط کند./ دریغا خورشید که در کسوف قرار گیرد./ و دریغا شیر، آنگاه که پیکرش را حمل کنند،/ به‌سوی مغاکی تا در زیر سقفی به‌خاك سپارند./ قبیلهٔ جُشَم، آنگاه که در بلندی قرار گرفت گریستن آغاز کرد/ و مردان را بر گرد هر کار هولناکی گردش و طواف

است./ ای درخت خابور! برگ بر میاور! چرا که تو گویی در سوگ ابن طریف ناشکیبا نگشته‌ای/ آن جوانمردی که راهتوشه‌ای جز تقوی نمی‌طلبید/ و هیچ مالی جز نیزه و شمشیر نداشت[1].

و حمزهٔ شاری، در خراسان شورش کرد و در بادغیس سر برداشت و مایهٔ تباهی شد و بر عیسی‌بن علی‌بن عیسی تاخت آورد و سپاهیانش را پراکنده کرد و از ایشان کشتاری سخت کرد. عیسی گریخت تا به کابل و قندهار رسید و ابوالعذافر گفت:

نزدیك شد که عیسی به‌گونهٔ ذوالقرنین درآید/ که مشرق و مغرب را درنوردید/ کابل و زابلستان و پیرامون آنها را/ تا رخج رها نکرد.

و سپس حمزه در وادیی به‌کرمان غرق شد و طایفهٔ او به‌نام حمزیه خوانده می‌شوند.

و در ناحیهٔ نسا، ابوالخصیب شورش کرد و بر آنجا و ابیورد و طوس و سرخس و نیشابور چیره گردید و به ویرانی و تباهی پرداخت. آنگاه که پیرامونیان او افزوده شدند و کارش بالا گرفت، هارون عیسی‌بن علی را روانه کرد تا او را کشت و خانواده و فرزندانش را اسیر کرد و سرش را نزد هارون فرستاد و کار خراسان یکرویه گردید.

خرمیان در آذربایجان شورش کردند و هارون، عبدالله‌بن مالك را نامزدِ جنگ ایشان کرد. او از خرمیان سی‌هزار کشت و زنان و فرزند ایشان را اسیر گرفت و هارون در کرمانشاه (قرمیسین) بدیشان رسید و فرمان داد تا اسیران مرد را کشتند و زنان را فروختند.

فضل‌بن یحیی دخترِ خاقان را خواستگاری کرد و خاقان از این امر سخت در خشم شد و خزر، از باب‌الابواب، سر به شورش برآوردند و با مسلمین و اهل ذمّه پیکاری سخت کردند و صد و چهل هزار آدمی را اسیر کردند و از زن و مرد و کودك چندان کشتند که شمار آن را جز خدای کس نمی‌داند. شهرها و دهکده‌ها را آتش زدند و مسلمانان را چندان خوار و زبون گرفتند که نه بعد از آن و نه قبل از آن کس به‌یاد ندارد.

* داستان برمکیان

گویند که ایشان از مردم بیوتاتِ بلخ بودند، از آنها که متصدیِ بهار و آتشکده‌ها بودند. از این روی ایشان را برامکه خواندند، بدین‌معنی که ایشان پاسداران خانه و

۱) برای اختلاف در ضبط بعضی کلمات و تمامی شعر و تفصیل داستان ولید، رجوع شود به *ابن اثیر*، ج ۵، ص ۹۸ و حاشیهٔ همان کتاب به نقل از *وفیات‌الاعیان*.

پرده‌داران آن هستند. نخستین کاری را که ایشان به روزگار بنی‌عباس متصدی شدند، کارِ خراج بود که به خالدبن برمك سپرده شد و پس از آن این کار، در دستِ ایشان می‌گشت تا روزگار رشید که یحیی بن خالدبن برمك به‌وزارت رسید و فرزندش فضل بن یحیی متصدی خراسان و ـآنچه در آن‌سوی دروازهٔ بغداد است‌ـ گردید. فرزند دیگرش جعفربن یحیی متصدی مُهر و خاتمِ خلیفه گردید. بعضی گفته‌اند: «وزارت از آن برمکیان است، هیچ کس از ایشان باقی مباد!»

سپس هارون بر ایشان خشم گرفت و نابودشان کرد. دربارهٔ سبب این کار اختلاف است. بعضی گفته‌اند ایشان می‌خواستند زندقه را آشکار کنند و کار کشور را به تباهی بکشانند و حکومت را به عثمان‌بن نهیك فاسق منتقل کنند و هارون بدین جهت ایشان را کشت[1].

بعضی گفته‌اند جعفربن یحیی‌بن برمك از ویژگانِ هارون بود، چندان که هارون دستور داده بود پیراهنی با دو گریبان دوخته بودند و جعفر و هارون با یکدیگر آن را می‌پوشیدند، چرا که وی به جعفر اطمینان بسیار داشت و جعفر از ویژگان او بود و هارون خواهرش عباسه را بسیار دوست می‌داشت و از او نمی‌شکیبید و او را به همسری جعفربن یحیی درآورد به‌شرطِ اینکه با او همبستر نشود و در مجلس هارون محرم او باشد. از قضا عباسه از جعفر آبستن شد و دو فرزند توأمان زاد و هارون از این کار در خشم شد و فرمان داد تا گردن جعفربن یحیی را زدند و برادرش فضل و پدرش را در رقه زندانی کردند تا در زندان مردند و فرمان داد تا پیکر جعفر و سرش را به مدینة‌السلام بردند و به دو نیم کردند و به‌دار زدند و سپس به‌آتش سوختند. هارون در تمام نواحی و شهرها به کارگزاران خویش نوشت تا برامکه و یاران و فرزندان و موالی ایشان را دستگیر کنند. هر کس از ایشان است، مورد بازخواست قرار گیرد و از همه‌شان گروگان گرفته شود و اموالشان را ضبط کنند و هر کس را که از ایشان پنهان شده تحت نظر و پیجویی قرار دهند و به‌هر نیرنگی هست او را بگیرند، چندان که دانسته شد که تمام یا بیشتر ایشان را گرفته‌اند. سپس به هر کارگزاری نامه‌ای نهفته نوشت و فرمان داد که این نامهٔ مُهر شده را، در روز فلان از سال فلان، بگشای. و چنان‌که فرمان داده بود اجرا شد و در یك روز همهٔ ایشان را کشتند. سپس فرمان داد عباسه را در صندوق نهادند و زنده در چاهی به‌خاك سپردند و فرمان داد تا دو پسرش را که مانند دو مروارید بودند آوردند. هارون در آن دو کودك اندکی نگریست و با خویش رای زد و گریست. آنگاه آن دو را به چاه افکند و سرش را به‌خاك اندود و

۱) رجوع شود به *الوزراء والکتاب*، جهشیاری، ص ۲۲۶ به بعد.

اصمعی دربارهٔ برامکه گفته است:

هر گاه در محفلی سخن از شِرك به‌میان آید،/ چهرهٔ برمکیان می‌شکفد و روشنی می‌گیرد./ و اگر سوره‌ای از قرآن برایشان بخوانند،/ ایشان در دم سخن از مزدك به‌میان می‌آورند[1].

هارون با دو پسرش محمدِ امین، و عبدالله مأمون به حج رفت و نوشته‌ای دربارهٔ بیعت با امین، و پس از او با مأمون، نگاشت و گواهانی بر آن گرفت و از کعبه آویخت و ابراهیم موصلی گفت:

نیك سرانجام‌ترین کارها، که از هر چیز به تمام و کمال شایسته‌تر است،/ کاری است که احکام آن در کعبه و بیت‌الحرام، برگزار شد.

پیمانِ خلافت را به نام محمد بست و او را امین خواند و امین پنجساله بود و این کار در سال صد و هفتاد و پنج بود و سلمِ خاسر گفت:

خداوند خلیفه را توفیق دهاد که سرای خلافت را برای آن برگزیدهٔ روشن قرار داد./ پریان و آدمیان، در گاهوارهٔ پرهیزگاری،/ با محمدبن زبیده دخترِ جعفر بیعت کردند.

و ابان‌بن عبدالحمید لاحقی گفت:

خردسالیِ او مانع از رسیدن به خلافت نیست/ چرا که عیسی در گاهواره، پیامبر بود.

سپس در سال صد و هشتاد و شش برای پسرش قاسم ـبعد از مأمون‌ـ بیعتِ ولایتْ‌عهدی گرفت و او را مؤتمن خواند. بدین‌گونه ایشان سه تن گردیدند: امین و سپس مأمون و آنگاه مؤتمن.

رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیّار در سمرقند سر به شورش برآورد و بر ماوراءالنهر چیره گردید. رشید هرثمة‌بن اعین را والی خراسان کرد و از او خواست تا کار رافع را کفایت کند. مأمون خود به مرو رفت و خود را کشانید تا به طوس رسید. در آنجا درگذشت و به‌خاك سپرده شد در سال صد و نود و سه در سن چهل و هفت سالگی. روزگار خلافت وی بیست و سه سال و دو ماه و چند روز بود و ابوالشیص در سوگ او سرود:

خورشید، در خاوران غروب کرد، ای چشم بگری!/ هرگز ندیدیم که خورشیدی در آنجا که برآمدگاهِ اوست غروب کند.

۱) این شعر در متن غلط است و قافیه در هر دو برمك است ولی قافیهٔ دوم باید مزدك باشد، صورت صحیح آن در *المعارف* ابن قتیبه، ص ۳۸۲ و *الوزراء والکتاب* جهشیاری، ص ۲۰۶ آمده است.

و چـون هارون درگذشت مردمـان با سه فرزندش بـه ولایت عهد بیعت کردند، هر کس با یکی.

* [محمدامین]

مردم با محمد امین بیعت کردند اما او پیمان‌شکنی و خیانت کرد و پسرش موسی را که کودکی بود ولایت عراق بخشید و او را الناطق بالحق خواند و فرمان داد تا در منابر برای او دعا کنند. و از دعا دربارهٔ مأمون نهی کرد. فرمان داد تا آنچه مأمون در خراسان درهم و دینار زده همه را باطل کنند و فضل بن ربیع میان او و مأمون دشمنی می‌افکند و بکربن معتمر او را به خلع کردنِ مأمون تشویق و ترغیب کرد و او علی بن ماهان را به کارِ جنگ نامزد کرد و برای پسرشَ الناطق بالحق بیعت گرفت و او را به نزد علی بن عیسی فرستاد و علی بن عیسی را برای برخوردِ با مأمون فرا خواند و بندی زرین بدو داد و گفت مأمون را دربند کن اما او را مکش تا او را بیاوری و دو هزار هزار دینار از مالِ صامت بدو داد علاوه بر ساز و برگ و ستوران. این خبر به مأمون رسید، خود را امیرالمؤمنین نام داد و از پرداختِ خراج به امین سر باز زد و نام او را از طراز و درهمها و دینارها افکند و طاهربن حسین و هرثمةبن اعین را به‌سوی علی‌بن عیسی فرستاد و آنان در ری کارزار کردند و سپاهیان او را کشتند و اموال او را به‌دست آوردند. طاهر بن حسین به فضل بن سهل وزیر مأمون نگاشت که «من این نامه را به‌تو نوشتم درحالی‌که سر علی‌بن عیسی در دامن من بود و انگشتریش در دستم. سپاس خدای را پروردگار جهان!» فضل‌بن سهل برخاست و نزد مأمون رفت و بر او به خلافت سلام داد. مأمون هدیه‌ها و اموالی نزد طاهر فرستاد و او را با مردان و سردارانی یاری و کمك کرد و او را «ذوالیَمینین و صاحب خیلِ دین»[۱] لقب داد و فرمان داد تا به‌عراق رود. طاهر راهِ اهواز را در پیش گرفت و هرثمه راهِ حلوان را. مأمون پایگاهِ فضل‌بن سهل را بالا برد و خاوران را ـ از کوه همدان تا کوه سقین و تبت به‌طول، و از دریای فارس و هند تا دریای گرگان و دیلم به‌عرض ـ برای او تعیین کرد و برای او درفشی بر نیزه‌ای دو شاخ بست و او را «ذوالریاستین» نام نهاد، یعنی صاحب ریاست جنگ و ریاست تدبیر.

هنگامی که طاهر به اهواز رفت، بر آنجا چیره شد و سپس به سوی واسط پیش رفت و هرثمه بر حلوان دست یافت. سپاهیان بر محمدِ امین شورش کردند. او روزیِ

۱) رك: *المعارف*، ص ۳۸۴.

بیست و چهار ماهِ ایشان را پرداخت. سپس بر او تاخت آوردند و او در قصرِ خلد بود بیرونش آوردند و از خلافت خلع کردند و او را با مادرش در «مدینهٔ ابوجعفر» زندانی کردند و گفت: «خبر شگفت در یازدهم رجب فراز آمد.» سپس او را بیرون آوردند و با او بیعت کردند. مدت زندانی شدن او دو روز بود.

سپس همه جا برآشفت. ابن طباطبایِ علوی در کوفه شورش کرد و جامهٔ سپید به تن کرد و اعرابیی از بنی‌شیبان به نام ابوالسرایا همراه او بود. ایشان بر کوفه و سواد چیره شدند. سپس ابن‌طباطبا درگذشت و او محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل‌بن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب ـرضوان‌الله علیهم اجمعین!ـ بود و نقشِ انگشتر و درهمهای او چنین بود: «اِن‌الله یُحِبُّ الذینَ یُقاتِلونَ فی سَبیلِه صَفّاً کانّهم بنیانٌ مَرصوص» (۶۱: ۴) و در میان نوشته شده بود: «فاطمی اصغر».

در بصره، علی‌بن محمدبن جعفربن محمدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (رضهم) شورش کرد و چیره شد و جامه سپید کرد.

در مکه، ابن‌الافطس حسین‌بن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیهم‌السلام سر به‌شورش برداشت و چیره گردید و جامه سپید کرد و در سال دویست با مردم حج گزارد.

در مدینه، محمدبن سلیمان‌بن داودبن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب سلام‌الله علیهم شورش کرد و چیره گردید و جامه سپید کرد.

در یمن ابراهیم‌بن موسی‌بن جعفربن محمدبن محمد سر به‌شورش برداشت و چیره گردید و جامه سپید کرد.

در شام، علی‌بن عبدالله‌بن خالدبن یزیدبن معاویه شورش کرد و مردم را به‌خویش می‌خواند.

طاهر و هرثمه، محمدِ امین را محاصره کردند و یك‌سال با یاران او به جنگ پرداختند تا یاران او کشته شدند و دستش از مال تهی گردید و کارش به ناتوانی انجامید.

طاهر به مأمون نوشت و نظر او را دربارهٔ کشتن محمد خواستار شد. مأمون جامه‌ای نابریده نزد او فرستاد. او دانست که به کشتن وی فرمان داده است.

سپاهیان به پیرامون قصر محمد آمدند و او را تحت نظر گرفتند. محمد کس نزدِ هرثمه فرستاد و از او زینهار خواست. هرثمه او را زینهار داد و ضمانت کرد که مسلمانان با او وفادار بمانند. ولی طاهر به شتاب آمد و با سنگ و نفط به حرّاقه حمله برد و حرّاقه با تمام کسانی که در آن بودند پریشان شد. هرثمه بر زورقی که در نزدیکی او بود سوار شد و محمد شنا کرد تا به شط بصره رسید و یاران طاهر او را گرفتند و نزد او آوردند و

طاهر همان شب وی را کشت و سرش را نزدِ مأمون، به خراسان، فرستاد. و کار خلافت یکرویه به کام مأمون گردید.

مأمون کس نزد علی‌بن موسی‌بن جعفر فرستاد تا او را به خراسان آوردند و او را ولیعهد خویش گردانید. و او را رضا نام داد و دخترش ام حبیبة را به همسری او درآورد و جامهٔ خویش و لباس و رایتها را سبز کرد و فرمان داد تا رنگِ سیاه را به‌دور کنند. این کار بر بنی‌هاشم سخت آمد و بنی‌عباس در خشم شدند و گفتند خلافت را از دست ما بیرون می‌کند و به دشمن ما می‌سپارد. ایشان مأمون را خلع کردند و با ابراهیم‌بن مهدی بیعت کردند و او را مبارك نام نهادند.

مأمون روی به عراق نهاد. چون به سرخس رسید فضل‌بن سهل را در گرمابه ناگهانی کشتند و علی‌بن موسی‌الرضا در طوس درگذشت و نزدیك گور هارون به خاك سپرده شد. دربارهٔ سببِ مرگِ او اختلاف کرده‌اند. بعضی گویند وی را زهر داده‌اند و بعضی گویند که او انگوری خورد و جان سپرد.

مأمون آمد و وارد بغداد گردید با جامهٔ سبز و فرمان داد تا آن را افکندند و دیگر بار جامهٔ سیاه پوشیدند و قاسم‌المؤتمن را خلع کرد.

محمد امین در سال صد و نود و هشت کشته شد و سنش بیست و هشت سال و چند روز بود و حکومتش چهار سال و چهار ماه و چند روز و بعضی پنج ماه گفته‌اند. دربارهٔ او گفته شده است:

> کار خلافتِ را، نیرنگِ وزیر و فسق امیر و نادانی مُشیر ضایع کرد/ بکر مشیر بود، و فضل وزیر و این‌دو در کاری افزودند/ که مایهٔ از میان برداشتن امیر گردید.

در سال دویست و دو با ابراهیم‌بن مهدی به خلافت بیعت شد و او بر حسن‌بن سهل بیرون آمد و در واسط به او رسید. آنگاه شهر بغداد با مأمون بیعت کرد و روزگار خلافتِ ابراهیم‌بن مهدی یك‌سال و یازده ماه بود و مأمون در سال دویست و چهار به بغداد درآمد.

[خلافت مأمون]

در سال دویست و چهار با عبدالله مأمون بیعت کردند. با او در مرو ـ هنگامی که برادرش را از خلافت خلع کرد ـ بیعت کرده بودند و او مردی نیك سیرت بود و به جستجو دربارهٔ امور مردم پرداخت و خود برای داوری می‌نشست و کار نماز و خطبه را متصدی

بود. برادرش قاسم را خلع کرد و پس از خود برای برادرش ابواسحاق معتصم بیعت گرفت. در نامه‌ها می‌نوشت: «از سوی عبدالله مأمون امیرالمؤمنین و برادرش ابواسحاق معتصم که پس از وی خلیفه است» و فرمان داد تا قاضیان و محدّثان را آزمون کردند و منادی او آواز داد که هر کس از معاویه به نیکی یاد کند، یا او را بر یکی از یاران پیامبر برتری دهد، خونش حلال است.

مأمون به احیای دانشهای کهن و نقل آنها به زبان عرب پرداخت و دانش ستاره‌شناسی و فلسفه را آشکار کرد و خود مردی فاضل و به‌دل هوشیار بود. سپیدپوست بود و اندکی سرخ، با چشمان فراخ و با ریشی تُنُک و دراز و بر گونه‌اش خالی سیاه داشت.

ابواسحاق فرمان داد تا ترکان را به خدمت بگمارند و هر ترکی را به صدهزار و دویست‌هزار می‌خریدند. به روزگار مأمون، خرّمیان سر به شورش برداشتند. بابك مدعی شد که روانِ «جاویدان» بدو منتقل شده و مأمون محمدبن حمید را به جنگ وی فرستاد و محمدبن حمید و عامهٔ یاران او کشته شدند و مردمان دچار گرسنگی و قحطی شدند، چندان که ارزش هر مُدّ[1] به بیست دینار رسید و پیش از آن هم ستارهٔ دنباله‌داری دیده شد و بعد مرگی همگانی در میان مردم افتاد که بسیاری از مردمان را از میان برد.

مأمون بر ابراهیم‌بن مهدی، در حالی دست یافت که وی جامهٔ زنان پوشیده بود و میان دو زن راه می‌رفت. مأمون بر او بخشود و زینهارش داد و او را ندیم خویش گردانید و ابراهیم سرود:

> **آن‌کس که مکرمتها را بخش کرد، از روزگار آدم باز/ همه را برای هفتمین پیشوا نگاهداری کرد/ تو بر کسی بخشودی که بر مانند او بخشوده نمی‌شد/ و هیچ کس هم در نزد تو به پایمردی او برنخاست.**

و مأمون چندین بار به جنگ روم رفت و در آنجا حصارها و قلعه‌ها گشود و هم در آنجا، به طرسوس درگذشت و شاعر گفت[2]:

> **آیا دیدی که ستارگان از مأمون و پادشاهی خویگر شدهٔ او بی‌نیاز بودند/ او را در طرسوس به‌خاك سپردند همان‌گونه که پدرش را در طوس.**

۱) واحد کیل است. در *المرقاة*، چاپ بنیاد فرهنگ، ص ۳۳، گوید: «مُد: رطل و سه یك به حجازی، و دو رطل به عراقی.»

۲) شعر از ابوسعید مخزومی است و روایت یاقوت، معجم‌البلدان، ج ۶، ص ۳۱ و مسعودی *مروج‌الذهب*، ج ۴، ص ۴۵ با روایت متن تفاوت داشت و درست‌تر بود، در ترجمه از آنها استفاده شد.

مأمون در سال دویست و هژده مرد. روزگار خلافتش از هنگام کشته شدن محمد بیست سال بود و سنش چهل و هشت سال. مادر مأمون زنی بادغیسی بود به نام مراجل و مأمون را پدرش برای کاری یك بار زده بود. رقاشی در هجو او گفت:

او را کنیزکی نزاد که در بازار تاجرانش بشناسند/ نه، و نه او را حد زدند و نه خیانت کرد و نه در حکم ستم.

٭ [ابواسحاق معتصم]

در سال ۲۱۸ با ابواسحاق المعتصم‌بالله بیعت شد و او محمدبن هارون است. بسیاری از مردم جبال، از مشاهیر همدان و ماسبذان و مهرجان گسیختند و گرد آمدند. معتصم ابراهیم‌بن اسحاق‌بن مصعب را روانه کرد تا شصت هزار از ایشان کشت و شصت هزار را اسیر کرد و بقیه به سرزمینهای روم گریختند.

عباس‌بن مأمون نیز سر به شورش برداشت و مردمان را به‌خویش می‌خواند و بسیاری از سرداران با او بیعت کردند و معتصم او را به زندان افکند و فرمان داد تا بر منابر او را لعن کنند و او را «لعین» نامید و او در زندان جان سپرد.

ترکان بر معتصم شورش کردند و او فرمان داد تا مقصوره‌ها را در مساجد آدینه بازسازند و به سُرَّمَنْ‌رَأی رفت و در آنجا بنایی ساخت و سرای خویش گردانید و بابكِ خرّمی را در سال دویست و بیست و سه کشت.

٭ داستان بابك خُرّمی[1]

گویند وی زنازاده بود و مادرش زنی یك‌چشم و تهیدست بود از قریه‌های آذربایجان. مردی از نبط سواد به‌نام عبدالله شیفتهٔ او شد و از وی آبستن گردید و آن مرد کشته شد و بابك در شکم مادرش بود تا او را بزاد و به دشواری پرورش داد تا به مرحلهٔ کوشش رسید. جوانی مستعد شد و اهل دهکده‌اش او را در برابر پرداخت خوراك و پوشاکش به کارِ شبانی گماشتند.

۱) در حاشیه به خط تازه‌تری نوشته شده: «بابك بر وزن هاجر، آن خرمیی است که بر کشورها دست یافت و سپس به روزگار معتصم کشته شد. کسکره قریه‌ای است در فارس که بابك از آنجا بود، در قاموس [کذا] چنین آمده و این سخن مخالف است با آنچه در این کتاب آمده است که وی از آذربایجان بوده است، کذا فی‌الاصل.»

گویند یك روز که مادرش غذای او را برد و بابك در زیر دیواری خفته بود، دید که موی بر اندام او راست شده و از سر هر موی قطره‌ای خون می‌چکد، مادرش گفت: این فرزند من اهمیت بسیار خواهد یافت.

در آن کوهستانها گروهی از خرمیان بودند که دو سر کرده داشتند یکی به نام جاویدان و دیگری به نام عمران و این دو تن با یکدیگر در نزاع بودند.یك بار که جاویدان کاری داشت و به دهکدهٔ بابك گذر کرد او را دید و چالاکی و هوش او را دریافت و از مادرش او را به‌مزد گرفت و به نزد خویش برد.

گویند همسر جاویدان دلبستهٔ بابك شد. و رازهای شوهرش را با او در میان نهاد و بابك را از گنجینه‌ها و دفینه‌های شوهر آگاه ساخت. چندی نگذشت که میان جاویدان و عمران جنگی درگرفت و جاویدان زخمی برداشت و در گذشت و همسر جاویدان چنان نمود که وی بابك را به جانشینی خویش برگزیده است و روان وی به پیکر بابك انتقال یافته است. می‌گفت: «آنچه جاویدان شما را از پیروزی و یاری وعده کرده، بر دستِ این شخص به شما خواهد رسید.» از این روی است که خرّمیان شبانه‌روز در انتظار جنبش‌اند.

قوم جاویدان پیرو او شدند و گواهی آن زن را تصدیق کردند. بابك یاران خود را از نواحی و دهکده‌ها فرا خواند و ایشان در تنگی و خواری بودند و شمشیرها و خنجرهایی بدیشان داد و فرمان داد تا به دهکده‌ها و منازل خویش بازگردند و به انتظار ثلث آخر شب بمانند و چون فرا رسید بر مردم بشورند و هیچ مرد و زن و کودك و طفل را از دور و نزدیك نگذارند و همه را پاره‌پاره کنند و بکشند و ایشان چنین کردند و همهٔ مردم آن دهکده‌ها به دست خرّمیان کشته شدند و نمی‌دانستند چه کسی ایشان را مأمور کرده و چرا این کار را کرده‌اند.

مردم را هراسی سخت و بیمی بسیار در دل افتاد و چندی نگذشت که بابك ایشان را به نواحی دورتر فرستاد تا بر هر که دست یافتند او را بکشند از هر صنفی که باشد خواه کوچك و خواه بزرگ، مسلمان یا اهل ذمّه. چندان که مردم در کار کشتن چیره شدند و راهزنان و جنگجویان و مردمان پلید و شورش‌پژوهان و پیروانِ مذاهب گمراه، پیرامون او را گرفتند. سپاه او افزونی یافت، چندان‌که سوارکاران لشکر او بیست‌هزار سوار بودند علاوه بر پیادگان و بر شهرها و دهکده‌هایی دست یافتند و شروع به مُثله کردن مردمان کرد و سوختن به آتش و فرو رفتن در تباهکاری و کمی رحم و پرهیز. لشکریان بسیاری از سپاهیان سلطان را شکست داد و دسته‌ای از سرداران او را کشت و در بعضی کتابها آمده که شمارهٔ کسانی که او کشته و ثبت شده هزار هزار انسان از زن و مرد و کودك بوده

است. و در تاریخ آمده که مجموع آنچه بابك کشته دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد انسان بوده و خدای داناتر است.

معتصم افشین را برای مقابله با بابك نامزد کرد و تمام جبال را به نام او کرد و برای او، در هر روزی که سوار می‌شد، ده هزار درهم صله تعیین کرد و در هر روز که سوار نمی‌شد پنج هزار، علاوه بر ارزاق و نُزلها و یاریها و علاوه بر آنچه از کارداری جبال برای او می‌رسید و به‌هنگام بیرون رفتن او را هزارهزار درهم جایزه داد. افشین سالی با بابك مقاومت کرد و بابك از دست او چندین بار گریزان شد. بابك در بازگشتِ به بذ ـ که شهری است استوار ـ پناهنده شد. چون روزگارش به‌سر رسیده بود و کار بر او تنگ شده بود با خانواده و فرزندانش به ارمینیه گریخت[1]، با لباس بازرگانان. سهل‌بن سنباط نصرانی، یکی از بطریقهای ارمینیه او را شناخت و بابك به‌اسارت وی درآمد. خواست تا مالِ بسیاری فدیهٔ خویش کند، اما او نپذیرفت و بعد از آنکه در برابر او با مادر و خواهر و همسر وی مرتکب عملِ فحشا شد ـ و این شیوهٔ ملعون بود با هر کس که با حرمش اسیر می‌گرفت ـ بابك را گرفت و نزد افشین فرستاد.

معتصم دو هزارهزار برای کسی که بابك را زنده بیاورد و هزار هزار برای کسی که سرش را بیاورد جایزه تعیین کرده بود. برای سهل‌بن سنباط دو هزارهزار فرستاد و کارگزاری آن ناحیت را جایزهٔ او کرد. افشین بابك را نزد معتصم برد. معتصم در سُرَّمَنْ رَأی بود. فرمان داد تا دستها و پاهایش را بریدند و به‌دار آویختند، در سال بیست و سه.

بعضی معتقدند که بابكِ نفرین شده، هنگامی که دستش را بریدند خون بر صورتش مالید و خندید و چنان می‌نمود که وی از بریدنِ دستها رنج نمی‌بَرَد و روانش از این کار هیچ‌گونه احساسی نمی‌کند. و این یکی از گشایشهای بزرگ در اسلام بود. روزی که او را گرفتند عید مسلمانان بود و روز آدینه چهاردهم رمضان سال دویست و بیست و سه بود.

معتصم پایگاه افشین را بالا برد و او را تاج بخشید و دو وِشاح که رشته‌های مروارید و گوهر داشت بدو پوشانید و دو یاره در دستِ او کرد[2] و بیستِ هزار هزار درهم بدو صله داد. و فرمان داد تا شاعران به ستایش او بپردازند و صلهٔ ایشان را خود پرداخت. از جمله شعرها که سرودند یکی این است:

هر مجد و عظمتی فروتر است از آنچه خاندان کاوس را بحـاصل شده است/

۱) رك: *مروج‌الذهب*، ج ۴، ص ۵۵.

۲) تفصیل این خلعتها و تشریفات در *مروج‌الذهب*، ج ۴، ص ۵۷ آمده است.

افشین شمشیری بود که تقدیر خداوندی/ در کف معتصم آن را برآهیخت/ در «بذ» از ساکنان آنجا چیزی به‌جای ننهاد/ مگر آنچه به‌مانند بازمانده‌های «ارم» بود[1]./

و به روزگار معتصم بود که رومیان شورش کردند و در زبطره فرود آمدند و معتصم به‌سوی ایشان روانه شد و عموریة را گشود و سی‌هزار را کشت و سی‌هزار را اسیر گرفت و طائی[2] در این فتح گفته است:

شمشیر، از نامه‌ها راستگوی‌تر است.

و شاعری دیگر گفته است:

آن پیشوا، آتشِ هدایت را برافروخت/ و ناقوسِ عَمّوریه را زبان فروبست/ کار دین استواری گرفت/ و آتش زنهٔ هدایت افروخته گردید.

در شام ابوحرب مبرقع بر معتصم شورش کرد و معتصم لشکری به مقابلهٔ او فرستاد و ایشان از یاران او بیست هزار تن را کشتند و او را نزد معتصم بردند و او معتقد به تناسخ ارواح بود.

سپس معتصم بر افشین خشم گرفت، چرا که وی با مازیار اصفهبدِ طبرستان نامه‌نگاری کرده بود و از او خواستارِ مخالفت و شورش شده بود و خواسته بود که پادشاهی را به‌ایرانیان بازگرداند. معتصم او را در کنار بابك کشت و به‌دار آویخت و دیدند که او هنوز ختنه نشده است و از سرای او بتهایی به‌درآوردند و آنها را سوختند.

معتصم در سال دویست و بیست و شش مرد و خلافت او هشت سال و هشت ماه بود و هشت پسر و هشت دختر به‌جای نهاد و هم اوست که احمدبن حنبل را گرفتار کرد و تازیانه زد و به روزگار او ابراهیم‌بن مهدی درگذشت و عمر معتصم چهل و هشت سال بود.

* [الواثق]

سپس با الواثق بالله هارون، بیعت شد و طائی دربارهٔ او گفته است:

۱) شعر از حسین‌بن ضحاك باهلی است، برای تمام آن رجوع شود به *تاریخ‌الطبری*، ج ۷، ص ۲۷۶.

۲) منظور ابوتمام طائی است و این مصراع از نخستین بیت قصیدهٔ معروف اوست که از مشاهیر قصاید دورهٔ اسلامی است. برای تمام قصیده رجوع شود به *دیوان ابوتمام*، چاپ بیروت ۱۸۸۷، ص ۱۵.

هارون را در آن به‌مانند هارون دیدند[1].

و درگذشت. و در روزگار اوبُحْتُری سرآمدِ شاعران شد. هم در روزگار او آتشی از سوی خاوران برآمد که بانگی همچون بانگ باد داشت و خانه‌هایی را گرفت و سوخت. پس از آن بادی تند برخاست و خانه‌هایی را ویران کرد، گروه بسیاری از هراس مردند. الواثق در سال دویست و سی و دو درگذشت و روزگار خلافتش پنج سال و نه ماه بود. و عمرش سی و دو سال.

* [المتوکل]

سپس با المتوکلُ علی‌الله جعفربن ابی‌اسحق بیعت شد. و او برای سه فرزندش محمدبن جعفر المنتصر بالله و ابراهیم‌بن جعفر المؤیدبالله و عبدالله‌بن جعفر المعتزبالله بیعت گرفت و ولایت عهد را از آن منتصر و پس از او از آن معتز و پس از او از آن مؤید کرد. برای هر کدام از ایشان درفشی بست و منتصر را والی عراق و حجاز و یمن قرار داد و معتز را والی خراسان و ری و جبال و مؤید را والیِ اجناد[2] شام کرد.

به‌روزگار او بود که اسحاق‌بن اسماعیل در تفلیس سر به شورش برآورد و او بغاکبیر را فرستاد تا اسحاق را کشت و شهر را سوزاند و تمامی شهر از چوب صنوبر بود و بیش از پنجاه هزار آدمی را سوخت و زلزله روی داد و کوه اقرع قطع گردید و به‌دریا ریخت و از این لرزه، بیشتر مردم لاذقیه مردند و ستارگان پریشان شدند و او احمدبن حنبل را از زندان به‌در آورد و با او مهربانی کرد و به بغداد فرستاد و احمدبن‌ابی‌دؤاد را تبعید کرد و اموال او را گرفت و ابوالعتاهیه چنین سرود:

اگر در تو خردی استوار می‌بود/ و عزم تو عزمی بود که توفیقی می‌داشت/

۱) منظور ابوتمام است که در قصیده‌ای گوید:
پیشگاه ملك را سبز یافتند و در آن
هارون را به‌مانند هارون دیدند.
برای تمام قصیدهٔ او رجوع شود به *دیوان ابوتمام*، ص ۲۹۲. شارحان دیوان ابوتمام هارون دوم را به‌معنی هارون‌الرشید و یا هارون‌بن عمران گرفته‌اند. رك: *شرح دیوان ابی‌تمام* از خطیب تبریزی تصحیح محمد عبده‌عزام، چاپ قاهره ۱۹۵۷، ج ۳، ص ۳۲۵.

۲) جمع جند که پنج جند است: جندِ فلسطین، جندِ اردن، جندِ دمشق، جندِ حمص و جندِ قنسرین. دربارهٔ تقسیمات آنها میان قدما اختلاف بوده است. رجوع شود به *معجم‌البلدان*، ج ۱، ص ۱۲۵.

به کارِ فقه قناعت می‌کردی/ و نمی‌گفتی: «کتاب خدا مخلوق است[1]»

متوکل به مردم بغداد نامه‌ای نوشت که بر منبرها آن را خواندند مبنی بر اینکه مردم جَدَل و بحث دربارهٔ قرآن را رها کنند و هر کس سخنی دربارهٔ مخلوق بودن یا نبودن قرآن بگوید، خونش حلال است. یحیی‌بن اکثم[2] قضاء ناحیهٔ شرق را به حسان‌بن قیس، که مردی یك چشم بود، داد و قضاء ناحیهٔ غرب را به سواربن عبدالله که او نیز یك چشم بود، بخشید و یکی از شاعران[3] سرود:

دو قاضی از بزرگان دیدم/ که این دو در شرق و غرب بی‌مانند بودند،/
کوری را میان خود تقسیم کرده بودند/ همان‌گونه که کار قضا را در دو جانبِ شرق و غرب.

هم به‌روزگار او بود که مردی نیشابوری به نام محمودبن الفرج در سُرَّ مَنْ رَأی[4] ظهور کرد و مدعی بود که وی ذوالقرنین است و مصحفی با خود داشت و سخنانی به‌هم بسته بود و هفده مرد پیرو او شده بودند. بدو گفتند از این میان چرا تو ذوالقرنین شدی؟ گفت: زیرا دو مرد در بغداد مدعی پیامبری هستند و من نخواستم سومین ایشان باشم. او را چند سیلی زدند تا با یارانش توبه کرد. المتوکل متوکلیه را ساخت و بدانجا رفت و اقامت گزید و شبانه هنگامی که مستِ مست بود، کشته شد و دربارهٔ او گفتند:

آنگاه که دیدگان در خواب بود، مرگش فرا رسید./ چرا مرگ به هنگامی که نیزه‌ها آماده بودند فرا نرسید؟/ چرا دشمنانش به‌سوی او هجرت نکردند/ آنگاه که آتش جنگ تیز بود و دلیران چالاك[5].

متوکل در سال دویست و چهل و هفت کشته شد و حکومتش چهارده سال و ده ماه و چند

۱) یکی از مباحث عمده در کلام اسلامی مسئلهٔ مخلوق بودن یا نبودن قرآن است که طرفدارانِ خلق آن، گویا، متأثر از یهود بوده‌اند و طرفداران ازلیّتِ آن متأثر از عقاید مسیحیان که «کلمه» را ازلی می‌دانسته‌اند. برای تفصیل این مسئله رجوع شود به کتاب *المعتزله*، از زهدی حسن جارالله، قاهره ۱۹۴۷، ص۷۵ به بعد و رجوع شود به *تاریخ‌الخلفاء* سیوطی، ص ۳۴۱.

۲) یحیی‌بن اکثم‌بن محمد، قاضی‌القضات بغداد بود. می‌گفت قرآن کلام خداست هر کس بگوید مخلوق است باید توبه کند وگرنه باید گردنش را بزنند. رجوع شود به *وفیات‌الاعیان*، ج ۵، ص ۱۹۸.

۳) طبری گوید: جماز گفت. و تمامی شعر را نقل کرده است. رجوع شود به *تاریخ الطبری*، ج ۷، ص ۳۶۸.

۴) رجوع شود به: *تاریخ‌الطبری*، ج ۷، ص ۳۵۷.

۵) شعر به روایت مسعودی، در *مروج‌الذهب*، ج ۴، ص ۱۲۴ از یزیدبن محمد مهلبی است و سیوطی نیز به نام یزید مهلبی دو بیت آن را نقل کرده: *تاریخ‌الخلفا*، سیوطی، ص ۳۵۰. ولی بیت دوم متن ما در هیچ یك از آن متون نبود.

روز بود و عمرش چهل سال.

گویند که فرزندش منتصر در کشتن وی دست داشت و شش ماه پس از وی زندگی کرد. دعبل خزاعی از حسن روایت کرده که در شب کشته شدن متوکل و بیعت با منتصر، گوینده‌ای چنین می‌گفت:

خلیفه‌ای مرد و هیچ کس در سوگِ او اندوهگین نشد/ خلیفه‌ای دیگر نیز بر روی کار آمد که کس از آمدنش شاد نشد/ آن یکی رفت و شومی در پی او روان بود/ و این دیگری به کار برخاست و نحوست با او قیام کرد.

* [منتصر و مستعین]

و چون با منتصر بیعت کردند، او المعتز والمؤید را خلع کرد و خود پس از شش ماه درگذشت. و بیست و چهار ساله بود. سپس با احمدبن محمدبن معتصم بیعت کردند و او المعتزوالمؤید را زندانی کرد و حسن‌بن افشین و برادران و موالی او را از زندان آزاد کرد و ایشان را خلعت بخشید و لوایی برای محمدبن طاهر بن عبدالله، به‌فرمانروایی خراسان بست، و موالی و چاکران شورش کردند و در زندان را شکستند والمعتز را بیرون آوردند و مستعین را خلع کردند و روزگار خلافت وی دوسال و نه ماه بود. و به‌روزگار او حسن‌بن زید در طبرستان شورش‌کرد.

* المعتز

سپس با ابوعبدالله المعتز بیعت شد و ترکان و فرغانیان گرد آمدند و المعتز را خلع کردند و روزگار خلافتش چهار سال و نه ماه بود.

* المهتدی

سپس با المهتدی بالله، محمدبن هارون‌الواثق، در سال دویست و پنجاه و پنج بیعت کردند و او در سال [دویست و پنجاه و] شش کشته شد و خلافتش از روزگار او تا آنگاه که المعتز بالله مرد یازده ماه بود و در بصره بُرقعیی ظهور کرد و زنگیان را که کارشان روفتن و پاك کردن پلیدیها بود گرد آورد و کارش بالا گرفت و نیرو یافت.

* المعتمد

سپس در سال ۲۶۶ با المعتمد علی‌الله بیعت کردند و او احمدبن جعفر متوکل است. و از آنها که پدرشان خلیفه بود، این دسته با او بیعت کردند: فرزندان واثق و فرزندان معتز، و فرزندان متوکل و فرزندان منتصر، و فرزندان مستعین، و فرزندان معتصم، و فرزندان معتمد و او به‌سال دویست و هفتاد و نه درگذشت و روزگار خلافتش بیست و سه سال بود. به‌روزگار او کار زنگیان در بصره بالا گرفت و حسن‌بن زید بر ری و گرگان و طبرستان چیره گردید. یعقوب‌بن لیث در سیستان شورش کرد و احمدبن عبدالله خجستانی بر خراسان چیره شد و سرحب الجمال با برادرانش منصور و نعمان شورش کردند و بر مرو و سرخس چیره شدند. دو علوی، یکی به نام محمد و دیگری به نام حسن، در مدینه شورش کردند و از مردم آن شهر کشتاری سخت کردند و از ایشان پرداخت ده هزار دینار خواستند و زنان و کودکان و ناتوانان این شهر از گرسنگی همه مردند. چندین آدینه در مسجد پیامبر کس نماز نگزارد و اعراب بر جامهٔ خانهٔ خدا تاختند و آن را غارت کردند. و نزد زنگیان به بصره رفتند و فزاره و قیس و طی‌بر حاجیان تاختند و اموالشان را غارت کردند و کسانشان را اسیر گرفتند و شترانشان را با خود بردند و گروه بسیاری از ایشان را کشتند و هیچ‌کس نبود که کشته نشد یا جراحتی برنداشت.

در آذربایجان علویی که خود را الرافع بالله می‌خواند سر به‌شورش برداشت و بر آنجا چیره شد و اکراد را گرد آورد و ایشان را گمراه کرد.

در مصر احمدبن طولون شورش کرد و بر سلطان عاصی شد و در دورادورِ خراسان رافع‌بن اعین به آشوب برخاست و تباهی آغاز کرد.

عبدالله بن واثق نیز نزد یعقوب بن لیث رفت و در برابر المعتمد از او یاری خواست و همین است که باعث شد تا یعقوب چشم طمع به بغداد دوخت.

هم در این روزگار با نصر بن احمدبن اسد شاهان خذای در ماوراءالنهر به ولایت، نامه‌نگاری کردند و هر کدام از اینها که یاد کردیم داستان و خبری دارد.

المعتمد، برای پسرش جعفر بن احمد بیعت گرفت و او را المفوّضُ الی‌الله نامید و برادرش ابواحمد الموفِق بالله را پس از وی ولیعهد گردانید و چون الموفق درگذشت، المعتمد پسرش المفوّضُ الی‌الله را خلع کرد و ابوالعباس‌بن موفق را با نام المعتضدبالله ولیعهد کرد والمعتمد در سال دویست و هفتاد و نه درگذشت.

* [المعتضد]

سپس با المعتضد بالله در همین سال بیعت کردند و او به‌سال دویست و هشتاد و شش مرد و خلافتش شش سال و شش ماه و بیست روز بود. به‌روزگار او زکرویه‌بن مهرویه با قبیلهٔ کلب[1] بر حاجیان تاخت وایشان را کشت و اسیر گرفت و آهنگ کوفه کرد و سلطان سپاهی به مقابلهٔ او فرستاد و او پنج ماه با ایشان مقاومت کرد تا سرانجام پیروز شدند و او را به بغداد بردند برای شناعت و عقوبت او را به‌زندان افکندند و در زندان مرد، سپس او را بیرون آوردند و به‌دار آویختند و قرمطیان مردهٔ او را از روی چوبهٔ دار دزدیدند.

* [المکتفی]

سپس با المکتفی بالله علی‌بن احمد بیعت شد و او پنج سال و هفت ماه و چند روز ولایت کرد و به‌سال دویست و نود و چهار مرد و کنیه‌اش ابومحمد بود.

* [المقتدر]

سپس با المقتدر بالله ابوالفضل جعفر بیعت شد و در خلافت خردسال‌تر از وی هیچ‌کس نبود و به‌روزگار او کارهای خلافت به‌تباهی کشید و بیست‌وپنج سال خلافت کرد.

* [القاهر]

سپس با القاهر بالله بیعت شد و چشمش را میل کشیدند و خلافتش یك سال و شش ماه بود.

* [الراضی]

سپس با الراضی محمدبن جعفر المقتدر بیعت شد و خلافت او هفت سال بود.

۱) این واقعه را سیوطی، *تاریخ‌الخلفا*، ص ۳۷۶، در خلافت المکتفی آورده. همچنین طبری *تاریخ‌الامم والملوك*، ج ۸، ص ۲۱۴، در وقایع سال ۲۸۹ خلافت المکتفی نقل کرده است.

* [المتقی]

سپس با المتقی بالله ابراهیم‌بن جعفر المقتدر که مردی درستکار و شایسته بود بیعت شد.

[المستکفی]

سپس با المستکفی بیعت شد و چشمانش را میل کشیدند.

* [المطیع]

سپس با المطیع‌لله در هشت شب مانده از جمادی‌الاخر سال سی‌وچهار بیعت کردند و او خود را از خلافت باز کرد. روز چهارشنبه سیزدهم ذی‌القعده به فلج مبتلا شد و خود از خلافت کناره‌گیری کرد.

به پایان آمد کتاب *آفرینش و تاریخ [البدء والتاریخ]* و سپاس خدای را و درود بر سرور ما محمدِ پیامبر و یارانِ او، به‌خط بندهٔ ناتوان تهیدست امیدوار رحمتِ پروردگار مهربان، خلیل‌بن حسین کردیِ ولاشجردی[1] که خداوند بر او و همهٔ مسلمانان ببخشاید. در ماههای سال ششصد و شصت وسه.

و سپاس ویژهٔ خداوند است و درود بر محمد و خاندان او.

۱) هوار «ولاشجرضی» خوانده و در نسخهٔ عکسی «د» به «ی» چسبیده و چنین می‌نماید که صحیح ولاشجردی است.

فهرست اعلام

فهرست اعلام*

(شامل نامهای کسان، جایها، قبایل و کتبِ مذکور در متن)

* در واپسین مراحلِ چاپ، متوجه شدم که حرفِ تعریفِ «ال» در نظامِ الفبایی این راهنما، گاهی به حساب آمده است، همچنین صورتهایِ «ذو» و «ذی» و «بنو» و «بنی» (در نامِ خاندانها) گاه از هم جدا گردیده است. بهتر آن بود که یکسان باشد.

الف

ب

پ

ت

چ

ح

خ

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ق

ن

و

ی

فرهنگواره

(راهنمای اصطلاحات، مفاهیم، نکات و فواید)

آ

آباداني باديهٔ حجاز، در قدیم ۳۷۰
~ مفازهٔ سیستان در قدیم ۷۰
آبادانیهای زمین ۳۶۸
آب بر پشتِ باد ۳۰۹
~ بر روی صخره است ۳۰۵
~ بر گردِ زمین ۳۰۴
آب‌پرستانِ هند ۵۶۶
آب، مبدأ موجودات (تالیس) ۲۲۲، ۳۶۴
~ منشأ حیات ۳۰۹
~ و آتش و خاک، سه قدیم ۲۲۸
~ و هوا ۲۳۷
~ یکی از قدمای هفده‌گانه ۲۲۹
آتشِ ابراهیمی در ابرقو ۴۴۳
~ بر گردِ هوا ۳۰۴
~ بزرگترین اسطقسّات ۵۷۳
~ پاره‌ای از وجود خداوند ۵۷۳
آتش‌پرستان ۵۷۳
~ هند ۵۶۶
آتشِ دوزخ ۲۶۶
آتش‌زدن پیکرها در هند ۵۶۶، ۵۶۷
~ کشتی‌ها، دلیلِ ـ ۵۳۳
~ گورِ معاویه ۹۴۷
آتشِ طور ۴۶۱
آتش، فرشته‌ای است ۲۴۹
~ فروغِ خداوند ۵۷۳
آتشکده‌ها ۹۶۷
آتش‌گرفتنِ دیوان در جنگِ جماجم ۸۵۸
آتش، مبدأ جهان (یراقلیطس) ۲۲۳
آتشهای چهارگانه ۲۶۶
آتش و داوری آتش در عرب ۵۲۷
آتشی از خاوران ۹۷۸
~ از ژرفای حَدَن ۳۷۴، ۳۹۵
آتش، یکی از قدمای هفده‌گانه ۲۲۹
آجُر، ساختنِ ـ ۵۰۰
آخرتِ موعود ۲۳۶

ث

چ

ح

خ

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ض

ط

ظ

ع

غ

ف

گ

ل

م

ی

مشخصاتِ مراجع مقدّمه و تعلیقات

۱) فارسی و عربی:

الآثارالباقیة عنِ القرونِ الخالیة، ابوریحان بیرونی، چاپ زاخائو، لیپزیک، ۱۹۲۳.

آثارالبلاد، زکریّای قزوینی، چاپ گوتینگن ۱۸۴۸ و چاپ بیروت ۱۹۶۰.

الآراءالطبیعیّة، ← ارسطوطالیس فی‌النفس.

اینده، مجلهٔ فرهنگ و پژوهشهای ایرانی، بمدیریت ایرجِ افشار، سال هفدهم (آذر و اسفند ۱۳۷۰) مقالهٔ «پدید آمد از فرّ او کانِ زر» بقلمِ دکتر محمد دبیرسیاقی، صفحهٔ ۶۷۰ به بعد.

اخبارالبلدان، ابن فقیهِ همدانی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی (مشهد) بشمارهٔ ۵۲۲۹.

الاخبار الطوال، ابوحنیفه احمدبن داود الدینوری، تحقیق عبدالمنعم عامر و جمال‌الدین الشیال، قاهره، دار احیاء الکتب العربیّه، ۱۹۶۰.

اخبار عُبیدبن شریة جُرهُمی، ضمیمهٔ التیجان فی ملوک حمیر.

ارسطوطالیس فی‌النّفس، (شاملِ الآراء الطبیعیّهٔ فلوطرخُس و الحاسّ و المحسوس ابن‌رشد و النبات منسوب به ارسطو) راجعها علی اصولها الیونانیه و شروحها و قدم لها عبدالرحمن بَدَوی، دارالقلم، بیروت.

اساس البلاغة، زمَخشَری، قاهره ۱۹۲۳.

أسدُ الغابة فی معرفةِ الصحابة، ابن‌اثیر، چاپ مطبعهٔ و هبیّه ۱۲۸۵ هـ . ق.

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، محمدبن منور میهنی، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه ۱۳۶۶.

اشعار پراکندهٔ قدیمیترین شعرای فارسی زبان، ژیلبر لازار، جلد دوم متن اشعار، تهران انستیتو ایران و فرانسه ۱۹۶۴/۱۳۴۲.

الأصابةُ فی تمییز الصحابة، ابن حجر عسقلانی، کلکته، ۱۸۸۸.
الأعلاقُ النفیسة، ابن رسته، طبع دخویه، لیدن، ۱۸۹۲.
الأعلام، خیرالدین الزرکلی، الطبعةالثالثة، تاریخ مقدمه ۱۳۸۹/۱۹۶۹.
أعلامُالنبوّه، ابوحاتم احمدبن حمدان رازی، بکوشش صلاح الصاوی و دیگران، تهران انجمن شاهنشاهی فلسفه ۱۳۹۷ ه.ق.
الاعلام بمناقب الاسلام، ابوالحسن العامری النیسابوری، به اهتمام محمد غلاب، قاهره.
الأغانی، ابوالفرج الاصبهانی، چاپ دارالکتب ۶۱ـ۱۹۲۳.
الأکلیل، محمدبن حسن‌بن احمد همدانی، قاهره، ۱۹۶۳.
الألفُ المُختارة مِنْ صحیح البخاری، اختیار و شرح عبدالسلام محمد هارون، دارالمعارف، مصر ۱۹۶۱.
الأمامةُ و السیاسة، ابن قُتَیْبة، مصر، مطبعة مصطفی‌محمد.
إمتاعُ الأسماع، تقی‌الدین مقریزی، تصحیح محمودمحمد شاکر، قاهره ۱۹۴۱.
أمَیَّةُبنُ ابی‌الصلت، حیاتُهُ و شعره، دراسة و تحقیق بهجة عبدالغفور الحدیثی، بغداد، مطبوعات وزارة الاعلام، ۱۹۷۵.
الأنساب، ابوسعد سمعانی، چاپ عکسی مارگلیوث، چاپ بریل ۱۹۱۲ و چاپ حیدرآباد دکن ۱۳۹۶/۱۹۷۶.
أنوارُ التنزیل (تفسیر بیضاوی) عبداللّه‌بن عمر بیضاوی، مصر ۱۹۶۸/۱۳۸۸ افست تهران، مروی، ۱۳۶۳.
الأنوار الزاهیة فی دیوان ابی العتاهیة، جَمَعَهُ احدالاباء الیسوعیّن، بیروت ۱۸۸۷.
الأنوار و المراقب، قِرقِسانی، چاپ لئون نموی Leon Nemoy، نیویورک، ۱۹۴۳ـ۱۹۳۹.
ایّامُ العرب فی‌الاسلام، تألیف محمدابوالفضل ابراهیم و علی‌محمد البجاوی، داراحیاء الکتب العربیه، قاهره، ۱۹۵۰.
ایضاحُ المکنون فی‌الذیلِ علی‌کشفِ الظنون، اسماعیل پاشا بغدادی، چاپ استانبول، ۱۳۶۴/۱۹۴۵.
البدایة و النهایة، ابن کثیر، مصر ۱۹۳۲.
البَدءُ و التاریخ، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ داماد ابراهیم پاشا، در سلیمانیّه، شمارهٔ 918 خط نسخ خلیل‌بن حسین کردی و لاشجردی بتاریخ ۶۶۳ فیلم شمارهٔ 645 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
البَدءُ و التاریخ، المنسوب الی ابی زیدالبلخی و هولمطهربن طاهر المقدسی، قداعتنی بنشره و ترجمته من العربیّة الی الفرنسویة، الفقیر المذنب کلمان هوار، باریز ۱۸۹۹ـ۱۹۰۱.
برهان قاطع، محمدبن حسین خلف تبریزی، تحقیق و حواشی دکتر محمد معین، تهران، زوّار، ۱۳۳۰.
بیانُ الأدیان، ابوالمعالی محمدبن الحسین العلوی، بکوشش هاشم رضی، تهران.
البیانُ والتبیین، جاحظ، چاپ حسن السندوبی، قاهره ۱۹۴۷.
تاجُ العروس، محمدمرتضی الزبیدی، مصر المطبعة الخیریه، ۱۳۰۶ هـ.ق.
تاریخ ابن اثیر (الکامل فی التاریخ)، عزّالدین ابن اثیر، مصر ۱۲۹۰ هـ.ق.
تاریخُ الأدَبِ الجُغرافی العَرَبی، اغناطیوس کراتشکوفسکی، نقله الی اللغة العربیه صلاح‌الدین عثمان هاشم، لجنة التالیف و الترجمة و النشر.
تاریخ الأمَمِ و الملوک (=تاریخ الطبری) محمدبن جریر الطبری، قاهره، ۱۹۳۸.

تاریخ بلعمی، ابوعلی محمدبن محمد بلعمی، به تصحیح محمدتقی بهار (ملک‌الشعراء)، بکوشش محمدپروین گنابادی، تهران، زوّار، ۱۳۵۳.
تاریخ بناکتی (روضة اولی الالباب فی معرفة التواریخ و الانساب) فخرالدین داودبن محمد بناکتی، بکوشش دکتر جعفر شعار، تهران انجمن آثار ملی ۱۳۴۸.
تاریخُ التُراثِ العَرَبی، فؤاد سزگین، نقله الی العربیة محمود فهمی حجازی و جماعة اخری، افست کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم ۱۴۱۲ هـ.ق.
تاریخ ثعالبی، مشهور به غرر اخبار ملوک الفُرس و سیرهم، عبدالملک‌بن محمدبن اسماعیل ثعالبی نیشابوری، پارهٔ نخست ایران باستان، پیشگفتار و ترجمه محمد فضائلی، تهران، نشرِ نقره، ۱۳۶۸، نیز مراجعه شود به غرر اخبار ملوک‌الفُرس.
تاریخ الخُلفاء (از مؤلفی نامعلوم احتمالاً در قرن پنجم) چاپ عکسی، مسکو ۱۹۶۸.
تاریخُ الخُلفاء، سیوطی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره ۱۹۵۲.
تاریخ الطبری، محمدبن جریر طبری، تحقیق دخویه، لیدن، ۱۹۰۱ ـ ۱۸۷۹.
تاریخ دمشق، ابن عساکر، تصحیح صلاح‌الدین المنجد، دمشق.
تاریخ نیشابور، محمدبن حسین خلیفهٔ نیشابوری، ترجمه و تلخیص تاریخ نیشابور ابوعبدالله حاکم نیشابوری، نسخهٔ حسین چلبی بشمارهٔ 774 فیلم شمارهٔ 145 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
تاریخ الیعقوبی، احمدبن واضح یعقوبی، نجف ۱۳۵۸ ه. ق.
تحقیقُ مالِلهِنْد، ابوریحان بیرونی، حیدرآباد دکن، ۱۳۷۷/۱۹۵۸.
تحقیقُ النصرة بتلخیص مَعالِم دارِ الهجرة، ابوبکربن حسین مراغی، تصحیح محمدجواد الاصمعی، مصر ۱۹۵۵.
تذکرة الحُفّاظ، شمس‌الدین محمد ذهبی، حیدرآباد دکن، الطبعة الرابعه ۹۰ـ۱۳۸۸/۷۰ـ۱۹۶۸.
ترجمهٔ المسالک و الممالک، با عنوان مسالک و ممالک تألیف ابواسحق ابراهیم اصطخری، بکوشش ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۷.
تصوفِ اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، رینولد ا. نیکلسون ترجمه و حواشی بقلم محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس ۱۳۵۸.
تفسیر ابوالفتوح رازی (روض‌الجنان) چاپ وزارتِ معارف، با ذیلِ محمد قزوینی، تهران.
تفسیرِ تبیان، شیخ ابوجعفر طوسی، نجف ۱۹۶۳.
تفسیرُ الشیخ الاکبر (منسوب به محیی‌الدین‌ابن عربی و در اصل از آثار عبدالرزاق کاشانی) چاپ سنگی، ۱۲۹۱/۱۸۷۴.
تفسیرُ غریب الحدیث، ابن حجر، مصر، مطبعة الامام.
التمثیلُ و المحاضَرة، ابومنصور ثعالبی، تحقیق عبدالفتّاح محمدالحلو، قاهره، داراحیاء الکتب العربیه، ۱۳۸۱/۱۹۶۱.
التنبیه و الاشراف، مسعودی، چاپ عبدالله اسماعیل الصاوی، قاهره، ۱۹۳۸.
التنبیهُ و الرّد علی أهْلِ الأهواء و البِدَع، ابوالحسن محمدبن احمد ملطی شافعی، قاهره، ۱۹۴۹.

التیجانُ فی مُلوکِ حِمْیَر، وَهَب‌بن مُنبّه، روایتِ عبدالملک‌بن هشام، حیدرآباد دکن ۱۳۴۷.

ثمارُالقلوب فی‌المضاف والمنسوب، ابومنصور ثعالبی نیشابوری، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار نهضة مصر، ۱۹۶۵.

جَمْهَرَةُ خُطَبِ العرب، احمد زکی صفوت، قاهره ۱۹۳۳.

جوامعُ السیرة و خمس رسائل، ابن حزم، تحقیق احسانْ عباس و ناصرالدین الاسد، دارالمعارف، مصر.

الحُدوُد و الحقایق، ابوالقاسم علی‌بن حسین‌بن موسی (سیّد عَلَم الهُدیٰ) بکوشش محمدتقی دانش‌پژوه، دریادنامهٔ کنگرهٔ هزارهٔ شیخ طوسی، دانشکدهٔ الاهیّاتِ مشهد.

حدودالعالم، بکوشش دکتر منوچهر ستوده، تهران انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.

حدودالعالم، با تعلیقات و مقدمهٔ بارتُلد و مینورسکی، ترجمهٔ میرحسین شاه، کابل پوهنتون کابل، ۱۳۴۲.

الحضارةُ الاسلامیّة فی‌القرن الرابع، آدام متز، نقله الی العربیه محمد عبدالهادی ابوریده، قاهره، لجنة التألیف و الترجمه ۱۹۵۷/۱۳۷۷.

حیاةُ الحیوان الکُبریٰ، کمال‌الدین محمد دمیری به همراه عجایب المخلوقات زکریّای قزوینی، قاهره ۱۳۹۰/۱۹۷۰ افست تهران (رضی ـ ناصرخسرو) و چاپ مصر ۱۲۹۲ و چاپ ۱۹۵۴.

خاندان نوبختی، عباس اقبال آشتیانی، چاپ دوم، تهران، کتابخانهٔ طهوری ۱۳۴۵ ه‍.ش.

خریدةُ العجایب و فریدةُ الغرایب، سراج‌الدین ابوحفص عمرالوَردی، الطبعة الثانیه، مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده بمصر، قاهره، ۱۳۵۸/۱۹۳۹.

دایرةالمعارفِ بزرگِ اسلامی، زیر نظرِ کاظم بجنوردی، تهران ـ ۱۳۶۷، مقالاتِ «آدم» از دکتر احمد تفضّلی و «ابنِ مُقفّع» از کتر عباس زریاب خویی.

دُرّ المَنثور، جلال‌الدین سیوطی، چاپ افست اسلامیه. تهران.

دلایلُ النبوّة، ابونُعَیم اصبهانی، حیدرآباد دکن، ۱۹۵۰.

دیوان ابی تمام، بیروت ۱۸۸۷.

دیوان الأعشیٰ الکبیر، میمون‌بن قیس، شرح و تعلیق م. محمدحسین، مکتبة الآداب بالجمامیز.

دیوان اِمْرَءُ القَیس، بیروت ۱۹۵۸.

دیوان اُمَیّةبن ابی الصّلت، چاپ بشیر یموت، بیروت، ۱۳۵۲/۱۹۳۴.

دیوان البُحتُری، چاپ قسطنطنیّه، ۱۳۰۰ قمری.

دیوان حَسّان‌بن ثابت، به کوشش Hartwig Hirschfeld اوقاف گیب، لیدن، ۱۹۱۰.

دیوان دِعْبِل، چاپ محمدیوسف نجم، بیروت، ۱۹۶۲.

دیوان سنائی، مجدودبن آدم سنائی، به تصحیح مدرس رضوی، تهران، سنائی ۱۳۵۴.

دیوان السیّد الحِمْیَری، تصحیح و گردآوری شاکر هادی شکر، بیروت.

دیوان عُبَیداللّه‌بن قَیس الرُقَیّات، تحقیق و شرح محمدیوسف نجم، بیروت ۱۹۵۸.

دیوان علیّ‌بن جهم، باهتمام خلیل مردم بک، دمشق، ۱۹۴۹.

دیوان کَعْب‌بن مالک الانصاری، دراسة و تحقیق سامی مکی العانی، بغداد، ۱۹۶۶.

دیوان لَبید، چاپ دار صادر، بیروت ۱۹۶۶/۱۳۸۶.

دیوان النابغة، به کوشش هارتویک در نبورگ، پاریس ۱۸۶۸.

ربیع‌الابرار و نُصوص الاخبار، محمودبن عمر زمخشری، تحقیق سلیم النعیمی، بغداد [افست قم، شریف‌الرضی ۱۴۱۰].

زین‌الاخبار، گردیزی، به تصحیح عبدالحَیّ حبیبی، تهران، بنیاد فرهنگِ ایران ۱۳۴۷.

سرزمینهای خلافتِ شرقی، لسترنج، ترجمهٔ محمود عرفان، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴.

سفینةُ البحار، حاج شیخ عباس قمی، نجف، المطبعة العلمیة ۱۳۵۵ ه‍.ق.

سُنَن ابن ماجه، ابن ماجهٔ قزوینی، مصر المطبعة التازیه.

سُنَن الدارمی، عبداللّه‌بن عبدالرحمن الدارمی، تحقیق محمد احمد دهمان، دمشق ۱۳۴۹.

سُنَن النسائی، ابوعبدالرحمن احمدبن شعیب النسائی، تحقیق حسن محمد المسعودی، المطبعة المصریه بالازهر.

السّیاق (الحلقة الاولیٰ مِنْ تاریخ نیسابور المنتخب من السیاق) عبدالغافربن اسماعیل الفارسی انتخاب ابراهیم‌بن محمد الصریفینی، اعداد محمدکاظم المحمودی، قم ۱۳۶۲.

السّیرةُ النبویّة (سیرة ابن هشام) عبدالملک‌بن هشام حقّقها مصطفی السقّاء و جماعة اخری، داراحیاء التراث العربی، بیروت.

شاهنامه، فردوسی، متن انتقادی باهتمام برتلس و همکاران او زیر نظر عبدالحسین نوشین، مسکو ۱۹۶۳ـ۷۱.

شرح حماسة ابی تمام، خطیب تبریزی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، المکتبة التجاریه، ۱۹۶۸.

شرح دیوان ابی تمام، خطیب تبریزی، تحقیق محمد عبده عزّام، دارالمعارف، مصر ۱۹۵۷.

شرح دیوان منسوب به امام علی‌بن ابیطالب (ع)، حسین‌بن معین‌الدین میبدی، سنگی، ۱۲۸۵.

شرح العقاید النّسفیّه، مسعودبن عمر تفتازانی، استانبول، ۱۳۲۶ ق.

شرح فارسی شهاب‌الاخبار [اصل از ابوعبدالله محمدبن سلامهٔ قضاعی] تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۹.

شرح مقصورةابن دُرَید، خطیب تبریزی، چاپ دمشق، ۱۹۶۱.

شرح منظومه، حاج ملاهادی سبزواری، چاپ سنگی تهران، مصطفوی، ۱۳۶۷.

شرح نهج‌البلاغة، ابن ابی الحدید، تحقیق محمدابوالفضل ابراهیم، قاهره، ۱۹۵۹.

شُعَراءُ النّصرانیّه، لویس شیخو، مطبعة الآباء الیسوعیین، بیروت، ۱۸۹۰.

الشعروالشُعَراء، ابن قُتَیْبَه، چاپ احمدمحمد شاکر، قاهره، ۱۳۶۷.

الشفاء الطبیعیات (السماء و العالم) ابن سینا، راجعه و قدم له ابراهیم مدکور، دارالکاتب العربی، قاهره، افست کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم ۱۴۰۴.

شمس الحقایق، غزلیّات مولانا با انتخابِ رضاقلیخانِ هدایت، چاپ سنگی تهران، بخطّ عسکر اردوبادی، ۱۲۸۱ ه‍.ق.

صحیح البخاری، محمدبن اسماعیل بخاری، چاپ لیدن ۶۸ـ۱۸۶۲.

صفةُ الصفوة، ابن الجوزی، حیدرآباد، ۱۳۵۵.

الصوارمُ المُهرِقةُ فی نقدِ الصواعقِ المُحرِقة، قاضی نورالله شوشتری، چاپ محدّثِ اُرمَوی ۱۳۲۷.

الصواعقُ المُرسَلةُ علی الجهمیّة و المُعطلة، ابن قیّم الجوزیه، تصحیح زکریّا علی یوسف، مصر.

طبقاتُ الأُمَم، صاعد اندلسی، چاپ لویس شیخو، بیروت ۱۹۱۲.

طبقات المعتزله، احمدبن یحیی‌بن مرتضی، به نام باب ذکر المعتزله من کتاب المُنیةُ والامَل، اعتنی بتصحیحه توما ارنلد حیدرآباد دکن ۱۳۱۶ هـ. ق. و بنام کتاب طبقات المعتزله، عنیت بتحقیقه سوسنه دیقلد فُلزر، دار مکتبة الحیات، بیروت.

طبقاتِ ناصری، قاضی منهاجِ سراج جوزجانی، چاپ عبدالحی حبیبی، کابل ۴۲ـ۱۳۲۵.

الطّرایفُ الأدبیّة، عبدالعزیز المیمنی، (تاریخ مقدمه ۱۹۳۷) دارالکتب العلمیة، بیروت.

طرایقُ الحقایق، محمدمعصوم شیرازی (نایبُ الصدر) بکوشش محمدجعفر محجوب، تهران، بارانی ۱۳۳۹.

عبدالله‌بن سبا، مرتضی العسکری، قاهره، ۱۳۸۱.

العُثمانیّة، جاحظ، چاپ عبدالسلام محمدهارون، قاهره، ۱۹۵۵.

عجایبُ المخلوقات، محمدبن محمودبن احمد طوسی، باهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

عجایبُ المخلوقات، زکریّای قزوینی، قاهره ۱۹۴۵، ضمیمهٔ حیاةُ الحیوان.

علمُ التاریخ عند المسلمین، فرانز رُزنتال، ترجمة صالح احمد العلی، مراجعة محمدتوفیق حسین، بغداد ۱۹۶۳.

عُیونُ الاخبار، ابن قُتَیْبه، قاهره، المؤسسةُ المصریة العامه، ۱۳۸۳/۱۹۶۳.

غُرَرُ اخبارِ مُلوکِ الفُرْس (غُرَرُ السِیَر) ابومنصور ثعالبی، به اهتمام و تصحیح زوتنبرگ، پاریس ۱۹۰۰ افست تهران، اسدی، ۱۹۶۳.

فُتوحُ البُلدان، بلاذُری، چاپ صلاح‌الدین المُنَجِّد، مصر، مطبعة لجنة البیان العربی و چاپ رضوان محمدرضا، بیروت.

فردوسُ الحکمة، علی‌بن رَبَّنِ طبری، و قد اعتنی بنسخه و تصحیحه محمدزبیر الصدیقی، برلین، مطبع آفتاب، ۱۹۲۸.

الفَرْقُ بینَ الفِرَق، عبدالقاهربن طاهر اسفراینی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید، بیروت، دارالمعرفة.

فرقُ‌الشیعه، حسن‌بن موسی نوبختی، تحقیق هلموت ریتر، لیپزیک، ۱۹۳۱ (در مجموعهٔ Bibliotheca Islamica 4).

الفصل فی المِلَلِ و الأهواء و النِحَل، ابن حَزم، مصر، ۱۳۲۱ هـ.ق.

فُصوصُ الحِکَم، محیی‌الدین‌ابن عربی، شرح و تعلیق ابوالعلاء عفیفی، بیروت، دارالکاتب العربی (تاریخ مقدمه ۱۹۴۶/۱۳۶۵).

فلسفهٔ علم کلام، هـ . ا. وُلفسُن، ترجمهٔ احمد آرام، تهران ۱۳۶۸.

الفهرست، الندیم (یا ابن الندیم) چاپ فلوگل لایپزیک، ۱۸۷۱ و چاپ رضا تجدّد، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۹۳/۱۹۷۳.

فواتُ الوَفیات، محمدبن شاکر الکُتُبی، تحقیق احسان عباس، بیروت، دار صادر ۱۹۷۳.

فیضُ القدیر، عبدالرؤف المناوی، مصر ۱۳۹۱/۱۹۷۲.

قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف مستر هاکس امریکایی، بیروت ۱۹۲۸.

قصصُ الانبیاء، ابواسحاق ثعلبی، مصر ۱۳۱۲.

قصص قران مجید، برگرفته از تفسیرِ سورآبادی، باهتمام دکتر یحیی مهدوی، دانشگاه تهران ۱۳۴۷.

الکشّافُ عن حقایقِ غوامضِ التنزیل، محمودبن عمر زمخشری، قاهره ۱۹۵۳.

کشفُ الاسرار، ابوالفضل میبدی، بکوشش علی‌اصغر حکمت، تهران، ابن‌سینا ۱۳۴۴.

کشفُ الخفا و مُزیلُ الالباس عمّا اشتهرَ مِنَ الاحادیث علی ألسُنِ الناس، اسماعیل‌بن محمد عجلونی جراحی، مکتبة القدسی، ۱۳۱۵.

کشفُ الظنون، مصطفی‌بن عبدالله معروف به حاج خلیفه و کاتب چلبی، چاپ استانبول، ۱۳۶۲/۱۹۴۳.

کشفُ المحجوب، علی‌بن عثمان هجویری، چاپ ژوکوفسکی، افستِ امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶ و چاپ سمرقند، مطبعهٔ سلیانف، ۱۳۳۰ هـ.ق.

کنزالعُمّال فی سُنَنِ الاقوال و الافعال، علاءالدین علی بُرهان فوری، حیدرآباد دکن ۱۳۶۴ هـ.ق.

گلشن راز، شیخ محمود شبستری، باکو، انتشارات علم ۱۹۷۲.

لُبابُ الألباب، محمد عوفی، به کوشش سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵.

لسان التنزیل، به تصحیح دکتر مهدی محقق، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴.

لسانُ العرب، ابن منظور، با مقدمهٔ احمد فارس صاحب الجوائب ۱۳۰۰ هـ.ق.

لسانُ المیزان، ابن حجر (احمدبن علی معروف به ـ) حیدرآباد دکن ۱۳۲۹ هـ.ق.

لَطایفُ الأمثال، رشید وطواط، بکوشش سید محمدباقر سبزواری، تهران، مکتبة الصدوق، ۱۳۵۸.

مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمّد مولوی، تحقیق رینولد ا. نیکلسون، لیدن ۳۳ـ۱۹۲۳.

مجمعُ الامثال، ابوالفضل میدانی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره، ۱۹۵۹/ ۱۳۷۹.

مجمع‌البحرین، فخرالدین طُرَیحی، باهتمام سید احمد حسینی، تهران، مرتضوی ۱۳۶۲.

مجمع البیان فی تفسیر القران، ابوعلی فضل‌بن حسن طبرسی، وقف علی تصحیحه ابوالحسن الشعرانی، تهران، اسلامیه ۱۳۷۳.

المُحَبَّر، محمدبن حبیب، و قد اعتنت بتصحیح الکتاب ایلزه لیختن شتیتر، حیدرآباد دکن ۱۳۶۱/۱۹۴۱.

مُجْمَلُ التواریخ و القصص، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار، تهران، کلالهٔ خاور. (افست بدون تاریخ).

المِرْقات، منسوب به بدیع‌الزمان ادیب نطنزی، بکوشش دکتر سیدجعفر سجّادی، تهران، بنیادِ فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

مُروجُ الذَّهَب، مسعودی، چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، المکتبة التجاریه، ۱۹۶۸.

المَسالکُ و الممالک، ابن خردادبه، طبعِ دِخویه، لیدن ۱۸۸۹.

المُستَقصی مِنْ أمثالِ العرب، زمخشری، حیدرآباد دکن، ۱۹۶۲.

المُشتَرک، یاقوت حموی، چاپ وستنفلد، گوتینگن، ۱۸۴۶.

المَعارِف، ابن قُتَیْبَه، چاپ ثروت عکاشه، دارالکتب، ۱۹۶۰.

معاهدُ التنصیص علی شواهد التلخیص، عبدالرحیم عباسی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره

۱۹۴۷.

المُعتَزِله، زهدی حسن جارالله، قاهره ۱۹۴۷.

مُعجَمُ الأُدباء (ارشادُ الاریب) ابوعبدالله یاقوت حموی، مطبوعات دارالمأمون، مکتبة عیسی البابی الحلبی و شرکاه.

مُعجَمُ البُلدان، ابو عبدالله یاقوت حموی، بیروت دار صادر ۱۹۷۹/۱۳۹۹.

مُعجَمُ الشعراء، محمدبن عمران‌بن موسی مرزبانی، تحقیق عبدالستار احمد فراج، مصر ۱۹۶۰.

مُعجَمُ قَبایِلِ العرب، عمررضا کحّاله، دمشق ۱۹۴۹.

مُعجَمُ المطبوعات العربیّه و المُعَرّبَة، یوسف الیان سرکیس، افست کتابخانهٔ آیةاللّهِ مرعشی قم ۱۴۱۰.

المُعجَمُ المُفَهرَس لالفاظ الحدیث النّبوی، ا. ی. وِنسنگ (و همکاران او) بریل ۱۹۳۶ـ۱۹۶۹.

المِعراج، ابوالقاسم قُشَیری، تصحیح علی‌حسن عبدالقادر، قاهره ۱۹۶۴.

المَغازی، محمدبن عمرِ واقِدی، تصحیح مارسدن جونس، لندن ۱۹۶۶.

مفاتیحُ العُلوم، محمدبن احمد خوارزمی، طبع فان فلوتن، افست تهران بدون تاریخ.

مفرد و جمع و نکره و معرفه، تألیف دکتر محمد معین، تهران، دانشگاه تهران ۱۳۳۷.

المُفَضَّلیّات، مُفَضّل‌بن محمد الضبی، با شرح ابن انباری، تصحیح کارلوس یعقوب لایل، بیروت ۱۹۲۰.

مقالات الاسلامیین، ابوالحسن اشعری، ویرایش هلموت ریتر، استانبول ۳۰ـ۱۹۲۹.

المُقتَبَس، مجلة ادبیّة علمیة اجتماعیة، لِمُنشِئها محمد کردعلی، المجلّد الثالث ۱۳۲۶ـ۱۹۰۸، القاهرة.

مقدمة الادب، محمودبن عمر زمخشری، بکوششش سید محمد کاظم امام، تهران، دانشگاه تهران، ۴۳ـ۱۳۴۲.

المِلَلُ و النِحَل، شهرستانی، قاهره، ۱۹۱۰.

مناقب آلِ ابی‌طالب، ابوجعفر محمدبن علی‌بن شهرآشوب، قم، بدون تاریخ.

مِنْ تاریخِ الألحاد فی الأسلام، دراسات الف بعضها و ترجم الآخر، عبدالرحمن بَدَوی (تاریخ مقدمه ۱۹۴۵).

مَنهَجُ النَّقدِ فی علومِ الحدیث، نورالدین عتر، دارالفکر، تاریخ مقدمه، ۱۹۷۲/۱۳۹۲.

نخستین انسان و نخستین شهریار، در تاریخ افسانه‌ای ایران، ارتور کریستین سن، ترجمه و تحقیق ژالهٔ آموزگار و احمد تفضّلی، تهران، نشرِ نو (دو جلد) ۶۸ـ۱۳۶۳.

نُزهَةُ القلوب، حمداللّهِ مستوفی، چاپ گای لسترنج، کمبریج، ۱۹۱۵.

نَفَحاتُ الانس، جامی، چاپ لاهور و چاپ تهران ۱۳۳۶ ه. ش. و چاپ انتقادی به تصحیح دکتر محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰.

النورالمُبین فی قصصِ الأنبیاءِ والمُرسلین، سید نعمت‌الله جزایری، قم، کتابخانهٔ ارومیه، ۱۹۷۸/۱۳۹۸.

نهایةُ الأَرَب، شهاب‌الدین احمد نویری، مصر، وزارة الثقافة و الارشاد القومی، مجموعةُ تراثنا.

النهایةُ فی غریبِ الحدیث والاثر، مجدالدین ابن اثیر، تحقیق طاهراحمد الزاوی و محمودمحمد الطناحی، قاهره. افست قم، اسماعیلیان ۱۳۶۴.

الوُزَراءُ و الکُتّاب، محمدبن عبدوسِ جَهْشیاری، تصحیح مصطفی السقّاء، ابراهیم الابیاری و عبدالحفیظ شلبی، قاهره ۱۹۳۸.

وفاءُ الوفاء بأخبارِ دارِ المصطفی، نورالدین سمهودی، مصر ۱۹۲۶.

وَفیاتُ الأعیان، ابن خَلِّکان، تصحیح دکتر احسان عباس، بیروت ۱۹۷۸/۱۳۹۸ و چاپ محمد محیی‌الدین عبدالحمید، قاهره.

وَقعَةُ صِفّین، نصربن مزاحم، تحقیق عبدالسلام محمد هارون، قاهره ۱۳۶۵.

هاشِمیّاتُ الکُمَیت، تفسیر احمدبن ابراهیم قیسی، چاپ بریل، ۱۹۰۴.

یادداشت‌های قزوینی، بکوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، افست انتشارات علمی، تهران، ۱۳۶۳ (چاپ سوم).

۲) به زبانهای فرنگی:

Brockelmann, Carl: *Geschichte der Arabischen Litterature,* supplement, Leiden 1937-42.

Massignon, Louis: *Essai sur les origines du lexique technique de la mystique musulmane,* nouvelle édition, Paris 1954.

Encyclopaedia of Islam, New Edition, E. J. Brill, Leiden 1960-